

رمان تاوان شکستنم | زهرا سادات



www.romanbaz.ir

مامانم رو در اغوش گرفتم و با شادی که همش تظاهر بود گفتم:

-قربون اون دل مهربونت برم سوگند جونیی تو برو به شوررت برس الان میاد من رو از خونه بیرون می کنه که چرا زن من رو بغل کردی چرا زن من همش نگران تو، قربونت برم عزیز دلم با ارشاویر راحتتم و واقعا هم رو دوست داریم چرا الکی این دل مهربونت رو ناراحت می کنی؟؟؟

در همین لحظه بود که صدا ارشاویر از پشت سرم اومد:

-بهارم نمیایی بریم مامان اینا خسته اند؟؟؟

با لبخند برگشتم سمتش نگاهیی به چشمایی بی روحش انداختم و گفتم:

-الان میام عزیزم شما برو ماشین رو روشن کن من اومدم.

سری تکون داد و از مامان خدانگه داری کوتاهی کرد و پشتش رو کرد به ماها و رفت منم برای اینکه مامان شک نکنه با لبخند بدرقه اش کردم.

برگشتم سمت مامان گفتم:

-برقونت برم دیگه خودت رو ناراحت ما نکن ما زندگی خوبی داریم عزیز دلم.

با تخیسی تمام که در این سن واقعا از یه زن بعید بود گفت:

-پس این چشمای و لحن سردش رو چی می گی؟؟

اخمی کردو ادامه داد:

-دبچه من نفهم که نیستم می فهمم دوست نداره می فهمم دارین به زور هم رو تحمل می کنید. هم باید از دست کم محلی های بابات به تو بکشم هم حرفایی که باربد می زنه هم این سردی تو و ارشاویر...

کلافه پوفی کردم و گفتم:

-مادر مگه من شوما ارشاویر رو نمی شناسی که داری این جور حرف می زنی؟؟؟ بابا به کی قسم بخورم قربونت اون چشمات برم اون نمی تونه تو جمع احساساتش رو بروز بده تو جمع خشکه.. قربونت برم تو مادرمی هر اتفاقی که بیوفته من اولین نفر به شوما می گم شک نداشته باش. رفتار بابا د باربد هم به خودشون ربط داره... من هیچ ناراحتی ندارم قربون اون چشمات برم.. شوما هم خودت رو ناراحت نکن....

به ناچار سری تکون داد و بعد از اینکه با چندتا شرو و خندوندمش مثل بچه کوچولو ها به سمت ماشین دویدم و با تکون دادن دستم برای مامان سوگند مهربونم سوار ماشین شدم.

اصلا بهم امون نداد که وایسا خانوم سوار شه بعد من حرکت کنم پاش گذاشت رو گاز و تا جا داشت فشار داد.

با اخم نشستم با لحن سردی گفتم:

-اگه از حرفای مامان عصبی باید بدونی که تمامش تقصیر خودته.

با پرخاش برگشت سمتم.....

دست اشاره اش رو به سمت خودش گرفت و گفت:

-من؟؟ من مقصرم؟؟ دقیقا سرکار خانوم میشه بفرمایین من کجاش تقصیر کارم؟؟

منم برگشتم سمتش و دقیقا مثل خودش پراخم گفتم:

-اره دقیقا تو(با انکشت اشاره بهش اشاره کردم)اگ یکم فقط یکم اون اخمای گره خوردت رو باز می کری جلو مامانم اینا! مثل ادم عادی حرف می زدی هیچ وقت نمیومد به من بگه شوهر تو رو دوست نداره و دارین به زور هم رو تحمل می کنین.....در حالیکه درست خیلی هم خوب درسته.....اما قرار ما این نبود قرار ما قانون شکنی نبود قانون ما این بود که جلو بقیه همون جوروی که من با تو عاشقانه و مهربون برخورد می کنیم توهم همین رفتار رو داشت باشی....

روم رو ازش گرفتم و دست به سینه به رو به رو خیره شدم.....

با اخم و تقریبا فریاد برگشت سمتم و گفت:

-کی دقیقا این قانون رو وضع کرد؟؟!!...این رو یادت نره من از روی عشق و علاقه با تو ازدواج نکردم کع الان توقع رفتار عاشقانه از من داری من با زور با تو ازدواج کردم و هنوز هم به خاطر این احمق بازی خودم رو سرزنش می کنم.....

با پوز خند که خب می دنستم بد می سوزنتش گفتم:

- ه عاقا رو.....این قانون و قولی که الان فراموشت شده بین من و تون به تنهایی نبود اگه فراموشتش کردی یه سر برو پیش سرتیپ اون خب بلده یاد آوردی کنه این چیزای رو..... در ضمن جناب سرهنگ این من نبود که تو رو مجبور کردم این رفتار رو داشته باشی یا به زور با من عقد کنی ویا این قول و قرار رو بزاری.....این سرتیپ بود که حتی دلیلش رو هم به ما نگفت..... درضمن اینم شوما بودی که از ترس اخراج شدن از کارتون چشم بسته قبول کردی.....اگه فقط یکم.....یکم فکر می کردی و یه نه به اون زیون فلج شده ات میاوری هیچ وقتتاکید می کنم.....هیچ وقت مجبور نبودیم هم رو تحمل کنیم.....

در همین لحظه بود که ماشین رو تو پارکنیگ پارک کرد.....

واقعا برام امروز بسبب بود دیگه تحما نداشتم..ب خاطر مین تا ماشین رو پارک کرد به سمت اسانسور حرکت کردم اما به خاطر اینکه خیلی مونده بود که به پایین و پارکینگ برسه به سمت پله ها رفتم و کل راه رو از پله ها رفتم تا رسیدم به واحدمون.....

رسیدن من هم زمان شد با پیاده شدن ارشاور از اسانسور.....

بدون توجه به اون کلید رو در آوردم و در رو باز کردم وارد خونه شدم.....بعدم بدون فوت وقت به سمت اتاقم حرکت کردم و درم پشت سرم بستم.....

چراغ اتاق رو که روشن کردم اولین چیزی که دیدم عکس دادشم بود.....

دوباره اون بغض کهنه تو گلو رخنه کرد.....که تنها نشونه اش قرمز شدن و سوزش چشمام و لرزش زیاد چونه ام بود.....هـــــه..همین در همین حد.....

رفتم جلو و دستم کشیدم و برداشتمش.....

جلو صورتم گفتم و خوب چهره مهریون بردارم..که نه تمام زندگی ام دوستم خواهرم رو کاویدم.....

اروم با لبخندی محزون زمزمه کردم:

-داداشی مگر اینکه فقط تو عکسات بهم لبخند بزنی.....دیگه حتی به عنوان خواهر هم قبولم نداری.....دوست

دارم ازت گلایه کنم اما نمی تونم..... نمی تونم امید وارم هیچ وقت به اشتباهات پی نبری دوست ندارم هیچ

وقت شرمنده ام باشی داداش جونم.....قربونت برم کاش همیشه توی اون ده سال پیش باقی می موندیم.....

دستی رو صورت خندونش کشیدم و ب*و*س*ه ایی روش کاشتم.....

دوباره زمزمه کردم:

-مگر اینکه عکست رو بتونم ببوسم خان داداش خوش و خوش تیپم.....

لباسام رو عوض کردم وبه سمت کمد میز مطالعه ام رفتم.....

کشوی اولش رو باز کردم.....

یه سررسید توش بود.....

تمام خاطراتم رو رو توی این می نوشتم عادتیم بود همیشه در پایان هر روز می نوشتم همه چی رو هیچی رو از قلم نمی نداختم.....

اما ی چند سالی هست که دیگه نمی نویسم یعنی دیگه انگیزه ایی برای نوشتن ندارم.....

هـــــه حتی نمی دونم برای چی دارم زندگی می کنم....یه چه امیدی!؟!؟!؟!

لبخندی می زخم و اولین صفحه رو باز می کنم.....

خنده ارومی می کنم بدون نگاه کردن به دفتر هم می تونم بگم چه اتفاقاتی افتاد.....

خوب یادم بود خوب.....

به خوبی با کیفیت اچ دی به یاد داشتم که من عاشق کسی شدم که قرار بود برادرم باشه نه عشقم.....

اره برادر.....

من و باربد و شهاب باهم از کودکی هم بازی بودیم.....

یعنی هم بازی دوست خواهر و برادر هرچی. هر چی که فکرش رو بکنی بودیم...هم دم هم زبون.....

همیشه کنار هم.....

همیشه.....

همیشه با هم از ناراحتیامون می گفتیم و هم رو اروم میکردیم.....

اصلا برام مهم نبود که بابا دختر این دوتا پسرن یهو دستت می ندازن مسخره ات می کنن اصلا جون باربد و

شهاب همچین اخلاقی نداشتن اصلا نداشتن.....

شاید به مسخره بازی و کل کل می رسید اما منم خوب زبون داشتم از پس هر دوتاشون بر میومدم....

خوب یادمه باربد و شهاب همیشه باهم بازی می کردن ولی از اونجایی که من از بازی دخترا و خاله بازی مسخره

اشون خوشم نمی یومد به زور خودم رو تو بازی های این دوتا جا می دادم فکر کنم اون موقع 7 سالم بود. من

7 سال باربد 10 سال و شهابم 12 سال.

خلاصه همیشه هم رو ابجی و داداشی صدا می کردیم....

چه دورانی بود.....

_____ی یادش بخیر چه دورانی خوبی بود.....

بی دغدغه فکری بی گ*ن*ا*ه و پاک و معصوم هیچ کس به هیچ کس تهمت نمی زد هیچ کس.....

همیشه هم رو دوست داشتیم خیلی هم زیاد....به حدی که جونمون واسه هم دیگه در می رفت....

اومممم فکر کنم 15 سالم بود که با شهاب و باربد می رفتیم باشگاه اونم پسرونه من خودم رو به شکل پسرا می

کردم و باهاشون می رفتم چقدر حال می کردم.

از پس با پسر جماعت پرید بود اخلاقم شبیهشون شده بود اما در زمان خودش.....

وقتش می شد خانوم می شدم.....

تا موقعی که با شهاب و بارید می گشتم همون جوری بودم اگه پسر قصد منظوری بد نداشت باهاش خیلی خوب رفتار می کردم و بگو بخندمون به راه بود البته همیشه بارید و شهاب کنارم بودن....

همیشه مراقبم بودن و پشتم....یکی چپ نگاه می کرد چشم چپش رو با هم از کاسه در میاوردیم....

به جای خودش شیطنت های شلوغ و پلوغم رو داشتم به جای خودش و حجب و حیا و خانومیم رو....

داشتم می گفتم به هم می گفتیم داداشی و خواهری.....

اما نمی دونم از چند سالگی بود یه حسیه به غیر از حس خواهری نسبت به شهاب درونم پیدا کردم.....

اول انقدر خودم رو سرزنش کردم که رچا به احساساتم اجازه سر کشی دادم که انقدر راحت به یه چشم دیگه به داداش عزیز تراز جانم نگاه می کردم....

اما خب دست خودم نبود دیگه داداشم نبود....

اره شهاب دیگه داداشم نبود و عشقم بود....

دیگه صداس نمی زد داداش.....

یا می گفتم پسر عمو یا اسمش رو صدا میزدم.

من وشهاب تمام طول مدرسه رو جهشی خوندم اما بارید نه....

می گفت مگه خلم...خی مثل ادم سر سال خودم می رم مدرسه..والا...

من تو 16 سالگی وارد دانشگاه شدم وشهابم 21 سالگی استاد دانشگاه.....

من دوست داشتم مهندس شم از همون بچگی فانتریم این بود که مهندس باشم....

تو دانشگاه رشته مهندسی و عمران و راه وساختمان رو می خووندم و شهاب تو بعضی از واحدها استاد بود اما همش نه فقط بعضی هاش و بعضی وقتا می دیدمش.....

ولی همون که هرروز تو محیط کارش می دیدمش فهمیدم حسم بهش چیه.....

اما پیش خودم می گفتم خب دخترم دیگه....احساسات دخترونه رو دارم نباید زیاد بهش اطمینان کنم....نبايد زياد بهش پر و بال بدم که رشد کنه....

پیش خودم گفتم شاید یه حس زود گذر باشه وبگذره وبره.

اما نگذشت.....

اما وقتی جدی سر کلاس می دیدمش.....

وقتی با جدیت بهم می گفت برو این کارو بکن واون کارو بکن ناراحت نمی شدم.....

اصلا ناراحت نمی شدم اتفاق خیلی هم حال می کردم.....

تو دلم خیلی ولی می رفت عشق می کردم.....

همین جوری ادامه داشت تا 20 سالگی که عشقش هنوز تو دلم بود هنوز تو قلبم داشتمش هنوز قلبم با اسم

شهاب می تپید اما دیگه بهم ثابت شده بود که اون واقعا من رو مثل خواهرش دوس داره.....

همیشه اجی و عزیزی و خواهری این طور چیزاش به راه بود.....این من رو به مرز دق دادن می رسوند....

شما جای من بودین چی کار می کردین؟؟

داغون می شدین.....اگه عشقتون بیاد بهتون بگه عشقم چه حالی می شیدین.....

منم داغون شدم...اما دم نزدم.....اما سعی کردم حقیقت طاهر کنم.....

داغون بودم اون روزا تمام وقت فقط بارید تسکینم می دادو با آرامش می گفت:

-خواهری نمی دونم،هیچی از حس شهاب خبر ندارم ونمی تونم چیزی بگم که الکی امید وارد کنم که اونم دوست

داره یا نه اما این رو می تونم با اطمینان بدم که این حسست یه ه*و*س نیست.این حسست دروغ نیست.اونقدر خانوم

شدی که بفهمی فرق بین خوب و بد رو فرق بین دروغ و راست رو.خواهری به شهاب یه نشونه بده تا بتونه حرف

بزنه.

منم جوابش رو با کلافگی می دادم:

-وقتی بهم می گه ابجی بهم میگه خواهری برم بهش بگم اقا شهاب تو براردم من نیستی.بعد اون نمی زنه تو دهنم

بگه تو چه دختری هستی که به داداشت چشم داری؟

انقدر این بحث رو ادامه می دادیم که یکی مون خسته می شد کوتاه میومد.....

اما نمی دونم چرا بارید همیشه از شهاب دفاع می کرد.

اون روزا گریه نمی کردم ولی بغض داشتم.....

بغض تو گلوم بود.....

بغضی کهنه که نمی شکست یا خودم نمی خواستم یشکنه یا خودش نمی شکستن و میخواست خفه ام کنه.....

حتی باربدم دیگه نگران حالم شده بود و می گفت:

-چرا گریه نمی کنم.بهار چرا تو خودت می ریزی می دونم اونقدر قوی هستی که از تو نابودشی می دونم انقدر خانومی که به روی خودت نیاری...اما بهار این راهش نیست..این راهش نیست...

منم فقط در جواب حرفاش لبخندی می زدم و یه اغوشش پناه می بردم.

چند وقت یه بار هم که بهم کارت یه روانشناس رو بهم داد و توصیه می کرد برم وقت بگیریم اما من اون رو مسخره می کردم و با مسخره بازیه ایی که در میاوردم اجازه نمی دادم ادامه بده در حالی می شکستم از تو می کشستم.....

وقتی هر چند وقت یه بار یه کار روانپزشک بهم می داد صدای تیکه تیکه شدن قلبم ور می شنیدم..... ولی دم نیم زدم و تو داغون می شدم.....

کلایه می کردم که چرا حتی داداشم هم قبول داره من افسرده شدم

خودم قبول نداشتم و دیوار حاشا بلند...اما هر طوری بود با بگو بخند برای چند وقت این بحث رو تموم می کردم.....

تا اینکه یه روز که با شهاب تو خونه تنها بودیم.....

کلافه پنچولی تو موهاش کشید و بهم گفت:

-بهار مشکلی برات پیش اومده حس می کنم حالت خب نیست اصلا به درسات نمی رسی حالا درس به درک خودت، حس می کنم روحیت خرابه.مشکلی برات پیش اوده؟؟
بعدم به حالت شوخی گفت:

-بینم نکنه ابجیم عاشق شده شیطون بلا؟؟؟؟

و لپم رو کشید.....

دلم می خواست فریاد بزدم بگم اره لعنتی....

اره لامصب.....

اره عاشقت شدم.....

اره عاشقت شدم دارم تو عشقت می سوزم نامرد تو نمی فهمی تو نمی فهمی.....

اما تمام این حرفا رو تو دلم نگه داشتم.....نه یعنی تو گلوم تو قلبم خفهشون می کردم.

فقط با صدای لرزونی که ناشی از بغضم بود گفتم:

-اره عاشق شدم.....

یه قطره چکید.....

دیگه نتونستم خودم رو نگه دارم و چکید.....

بالاخره بعد از چندین سال که داشتم تو این عشق می سوختم واشکم رو که همیشه تلاش درخاموش کردنش داشتم بیدار شد.....روشن شد و اولین قطره برای باز کردن راه دیگر قطرات بلور اشم چکید.....

با سرعت خودم رو ازش دور کردم.....

به سمت ته باغ دویدم و زیر یه درخت تنومند سر خوردم ونشستم.....

سرم رو گذاشتم روی زانوم واجازه دادم اشکام بریزه.....

بالاخره بعد از چندین سال ریختن.....

ریختن این لامصبا.....

بدون صدا گریه می کردم.....

فقط از شدت بغضم و هق هق خفه ام شون هام می لرزید.....

چند ثانیه گذشت که حس کردم کسی کنارم نشست...

اول فکر کردم باریده.....

ولی بعد از یکم فکر کردن یامد اومد که بارید الان کلاس داره.....

پس.....

کسی ام به جز من و شهاب خونه نیست.....

پس.....شهابه.....

سرم رو بلند کردم و زل زدم تو چشمای تیره ایشش.....

شهاب کنارم نشسته بود و صورتش به شدت ناراحت بود.....نگران بود.....مضطرب بود.....صداش می لرزید...نه اصلا

صداش هیچی نفساش می لرزید.....نگران...بود.....

با صدای اشفته که موجی از غم رو داشت گفت:

-چی شده بهارم.....چرا ناراحتییی؟؟؟

با صدایی غم زده ایی اضافه کرد و غمناک گفت:

-گفتی عاشق شدی شوخی کردی نه؟؟؟

ناامید تر از شهاب گفتم:

-نه.....

زهر خنده ایی کردم و اروم گفتم:

-کاشکی شوخی بود.....

یه لحظه تمام اون غم و ناراحتی و نگران تو صداس و صورتش دود شد رفت هوا.....

تقریبا فریاد کشید سرم:

-تو بیخود کردی کسی رو دوس داری.....تو بی جا می کنی وقتی که این داره(به قلبش اشاره کرد)می سوزه
واست.....وقتی این داره دیوونه می شه برای اون اشکات که معلوم نی برای کدوم ادم بی لیاقتی داری می
ریزی شون.....داره مثل دیوونه ها خودش رو می زنه به درو دیوار سینم که بزنه بیرونمی خواد بزنه
بیرون بهت نشون بده که خیلی وقته خیلی وقته اسم تو رو روش هک شده.....مهر و موم شده سمت رو
قلبم.....اونم اسم تو.....اسم تویی که الان خیلی راحت برگشتی زل زدی تو چشمام ومی گی عاشق
شدی.....عاشق شدی و داری براش اشک می ریزی.....دِ لامصب دوست دارم.....دارم برات می
میرم.....دارم میمیرم برات لامصب.....دارم دق می کنم برات.....دارم میمیرم از سکوتی که چند وقته با
ابجی و خواهری خفه اش می کنم..... داغونتم.....می فهمی؟؟(بلندتر فریاد زد)می فهمیییی؟؟؟؟د لعنتی می
فهمی؟؟؟

از جام بلند شدم رفتم زیر درخت روبه رویی ایستادم.....

تحمیل دیدن این قیافه داغونش رو نداشتم.....

توهنگ بود.....مخم تو هنگ بود.....هیچی نمی فهمیدم.....فقط.....فقط یه جمله توی ذهنم کدو می شد.....

مغز هنگ کرده ام فقط این جمله رو تکرار می کرد.....دوست دارم.....

با شوک سرم رو بلند کردم.....

چشمام از تعجب گرد شد.....

هم خودم.....

هم مغزم.....

هم قلبم.....

چی ۱۴۱۴۱۴۱۴!

این چی گفت ۱۴۱۴۱۴۱۴!

این گفت من رو دوس داره ۱۴۱۴۱۴۱۴!

چی دوسم داره ۱۴۱۴۱۴!

شهاب....

شهاب واقعا گفتم من رو دوس داره ۱۴۱۴!

تازه داغ دلم تازه شد....

داغ دلم عاشقم تازه شد و بی فکر شروع کردم به فریاد زدن....

شروع کردم به فریاد زدن حرف دلم....

با فریادام می خواستم خودم رو...

دل عاشقم رو خالی کنم.....:

-اره می فهمم.....می فهمم وقتی 4ساله دارم دق می کنم از عشق کسی که قرار بود برادرم باشه.....شهاب تو قرار بود داداشم باشه.....نه عشقم.....تو چی می فهمی وقتی داشتم تو دلم قریون صدقت می رفتم که عشقم چه اقاییهتو برمی گشتی اجی اجی خواهر خواهر راه می نداختی داغون می کردی ۱۴۱۴!..هیچ می فهمیدی ۱۴۱۴! خودم هیچی.... خودم به درک...این دل بد مصیبت...می فهمی چه حالی می شد دل عاشقم....خورد می شد....خورد....با اون حرفات میزدی تو تمام حال های خوبم.....می زدی تو تمام احساسات دخترونه ام.....نابودم می کردی لعنتی....نابود.....لعنتی این اشکارداره برای تو می ریزه تو این مدت برای تو که جز صدا زدن خواهری ابجی از دهننت نیوفتاده می ریزه و برای تو بی لیاقت.....اره تو بی لیاقتی.....توی بی لیاقتی که من رو ابجیت می دونی الان اومدی می گی دوسم داری.....هه.....

ساکت شدم.....

همون جان نشستم.....

نشستم که نه پخش زمین شدم دیگه انرژی برام نمونده بود.....

پاهام می لرزید.....

اما این دفعه با صدایی بلندی زدم زیر گریه.....

هق هقم به اوج رسید.....

هق هقم حتی گوش فلک رو هم کر می کرد.....

چند دقیقه سکوتی بینومون حکم فرما بود که فقط با صدا هق هق من شکسته می شد.....

احساس می کردم قلبم داره میاد تو ذهنم....

از خوشحالی اشک می ریختم...

از خوشحال جمله ایی که هوز توی ذهنم اکو می شد.....

جمله ی دوست دارم شهاب توی ذهنم تداعی شد.....

دیگه واقعا اشکام از روش شوق بود.....

از روی خوشی و شادی اینکه اونم من رو دوس داره.....

اینکه اونم نسبت به من بی حس نیست.....

اینکه قلب اونم برای من می تپه از شادی اینکه عشقم بهش یه عشق یه طرفه نیست اشکام می ریخت.....

یهو با صدای بلند خنده شهاب از جام پریدم.....

ای مرگ چته!؟؟؟؟

بهش نگاه کردم.....

با تعجب نگاش کردم...

خل شده!؟؟

بیا بعد عمری عاشق شدیم که حالا عشقمون خل و چل شده رفته.....

واستاده بود و داشت مستانه و سر خوش می خندید یهو ساکت شد.

بعد از چند ثانیه فریاد زد:

– خدایا! شکر دوست دارم..... مرسی که دعا هام رو مستجاب کردی مرسی خــــــدا. نوکرتم امام

حسیــــــــــــــن..... مرسی که صدام رو شنیدی مرسی که به دادم رسیدی.

برگشت سمتم اومد رو به رو نشست....

با خوشحال فریاد کشید:

-مرسی بهارم.....مرسی که بعد از سالها شادم کردی.....مرسی که قلبت رو بهم هدیه دادی.....قول می

دم مراقبش باشم.....قول می دم نذار هیچ اتفاقی بیوفته قول می دم....»

خمیازه ای کشیدم.....

همراه سررسیسد به سمت تخت رفتم..

نگاهی یه ساعت انداختم.اوه اوه ساعت 2 بود.....

فردا باید برم شرکت.....

اما بی توجه به شدت خواب الودگیم دوباهر به گذشته فکر کردم....

به خوبی به یاد دارم که بعد از اون شهاب با عمو و زنعمو اومدن خواستگای من.....

حتی نگذاشت یه شب از اعترافمون بگذره انقدر هول و بد این بچه....

این وسط فقط بارید بود که حسابی به ما دوتا می خندید....

خیلی سریع مراسم نامزدی برپا شد و من و شهاب به طور رسمی و شرعی زن و شوهر شدیم.

بعد ای اینکه صیقه رو خوندن مارو تو اتاق تنها گذاشتن که با هم راحت باشیم و حرف بزنینم و ای این حرفا که

بزرگ ترها می گن....

از حق نگذرم هیچ وقت شهاب پاش رو از گیلیمش دراز تر نمی کرد و همیشه حرمت ها رو بینمون حفظ می کرد

حتی یه بار دستم رو نگرفت...

بعد از اینکه مامان سوگند مهربونم همه رو حتی بارید رو از اتاق بیرون کرد و اجازه نداد دیگه حتی دورو و راتاق

پیدا شه از جام بلند شدم و شنلم رو از روی سرم باز کردم و جلو شهاب ایستادم...

دستاش رو تو هم گره مرده بود و سرش رو انداخته بود پایین....

اخی خوب سختش بود من رو اینجوری ببینه با یه لباس نسبتا باز و سر بدون حجاب.....

جلوش زانو زدم و دستم رو با لرزش شدیدی روی دستاش گذاشتم و اروم زمزمه کردم:

-شهاب خان؟؟؟؟ الان تو باید بیای ناز من رو بکشی من از خجالت سرم رو بندازم پایین انوقت تو این جا داری

واسه من ناز میکنی؟؟؟؟

سرش رو بلند کردو لبخند شیطونی زد و گفت:

-خواستم یه بار که شده جلوی تو سر به زیر باشم اگه گذاشتییی...

بلند شد و دستام رو تو دستش گرفت ونگاهی به موهام انداخت و زمزمه کرد:

-بهار.....خیلی زیبایی مخصوصا موها که.....

لبخندی زد و تو چشمام زل زد و گفت:

-به خدا دیوونه اتمم نمی زارم از دستم بری نمی دارم..بهار این همیشه یادت باشه..هیچ وقت به خاطر زیبایی هات نخواستم در حالی که اصلا کاری نمی کردی که زیبایی هات رو ببینم اما خب(خنده ایی کرد) هم عشق من هم عشق تو عشق هر دومون پاکه..بهار من عاشقانه دلم رو تقدیم رفتار محشرت کردم.....تقدیم خودت و جود پاک و پر از عشقت.....

نگاش رو از چشمام به لبام که با رژ قرمز تزیین شده بود سوق داد.....

لبخندی شیطون زدم و از انگشتای پام بلند شدم و لبام رو روی لباش قرار دادم...

شادی الان هرکی اینجا بود می گفت تو چقدر بی حیایی بی شرمی اما نه نه بی حیا نه بی شرم واسه شوهرم که نبادی حیا و شرم داشته باشه...

شهاب قراره از این به بعد همسر بود همراهم بود..دیگه قرار نییست خجالتی در کار باشه...

اصلا به کسی چه مربوط من بی حیا یا با حیای...ایش ملت چقدر فضولا....

وقتی قشنگ سیر شدیم ابراز احساسات برداشت.....

اما بازم شهاب من رو در اغوش گرفت و به سمت صندلی هامون رفتیم و نشستیم....

شهاب من رو غرق در آرامش و نوازش های عاشقانه کرده بود من داشتم عاشقانه هاش رو با چشم سپاس می گفتم....

هر دو توی حس و حال محشر و بی نظیری بودمی که خروس بی محل کلش رو از در کرد داخل.حالا من و شهاب چشممون درشت شده و خیلی ترسیده بودیم.....باربد وارد شد....

با سرفه مسلحطی گفت:

-اهم اهم بابا چشم گوشم رو شوما دوتا باز کردیم باشین جمع کنین این کفر عاشق بازی هاتون رو بزار برای اخر شب که با خیال راحت تنها هستین...پاشین بیاین بیرون دیگه زیادی این تو تنها بهتون خوش گذشته پاشین.....می خوان تبریک و کادوت هاتون رو بدن.....بدوئید بیاین بیرون.....

سریع از در رفت بیرون.....چون آماده شده بودم تا صندلم رو به سمتش پرتاب کنم.....

خلاصه با خنده از اتاق خارج شدیم.....

همه به سمتون اومدن و تبریک گفتن و کادوهاشون رو دادن....

در آخر از همه بابا و عمو به سمتون امودن عمو من رو در اغوش گرفت و بابا به سمت شهاب رفت....

عمو ب*و*س*ه ایی روی گونه و پیشمونیم کاشت و دستم رو در دستش گرفت و گفت:

-نمی تونم بگم شهاب باید مراقب تو باشه تو باید مراقب شهاب باشی خوب می دونم که توانایی این رو داری که از خودت و شهاب و از همه مهم تر از زندگی و عشقی که بینتون مراقبت کنی عزیزم...نه از این به بعد باید بگم عروس کلم نه؟؟؟؟؟ و همچنین نمی تونم بگم اگه شهاب اذیتت کرد بیا پیش من شکایت کن چون خودت بلدی و از پس شهاب بر میای.....

کلافه سری تکون داد و کمی عقب رفت و با صدای بلندی گفت:

-ا- من نمی دونم چی باید به این دختر بگم این همه چی رو خودش می دونه نیازی هم به کمک من نداره که الان پیام باهاش حرف بزنم...آه عروسم عروس های قدیم یکم می شد باهاشون مثل ادم حرف زد اصلا بهار بیا این کادت رو بگیر تا آخر شب هم درو ور من نیا ها.....
عقب رفت.....

همه خنده ایی به حرف عمو کردن.....

بارید به عمو رفته بود هر دو شوخ...عموم هم که بی توجه به سنش هر شوخی رو با بارید پیاده می کنن...فقط خدا به داد اون روزی برسه که بارید و عمو رو دنده شیطونیشون باشن...راحت می تونن این خونه رو روی سر ما خراب کنن...چنین موجوداتی ان....

خلاصه بعد از اینکه عمو عقب رفت بابام از شهاب فاصله گرفت به سمت من اومد و با خنده و عشق پدرا نه ایی و مهربون گفت:

-تو که برادر بیچاره ی من رو شاکی کردی اما بابا تنها چیزی که می تونم بهت بگم اینکه مراقب خودت و عشقت و شهاب باش.....بابا صبور باش ممکنه یه چیزایی رو بشنوی که نظرت رو عوض کنه اما صبور باش....صبور باش و خب فکر کن به عشقت به شهاب و علاقه اش به تو بابا بهار جان خانوم شدی بزرگ شدی عاقل شدی و خب می دونم همیشه منطقی تصمیم می گیری.....بهار بابا می دونم که هیچ نیازی به حرف ها و دخالت و کمک ها من ندارای ولی باباجان زود قضاوت نکن خب حرفا رو بشنو بعد تصمیم بگیر عزیز دلم....

پاکتی رو از توی جیب کتتش در آورد و به دستم داد....

ب*و*س*ه ای روی پیشونیم نشوند و گفت:

-بابا جان اینم کادوی من....فردا با شهاب برین تحویل بگیر ینش....

بدون توجه به حرف آخر بابا که باید چی رو تحویل بگیریم به زنعمو و مامان سوگندم که به سمتم میومدم رفتم.....

خلاصه تا اومدن شروع کردن به نصیحت کردن از این حرفای که همیشه مادرها می زنن...

بعد از رفتن مامان و زنعمو باربد جلو اومد حالا چه شکلی؟؟؟

یه دستش رو به زانو زد بود ویه دستش به کمر بود و لنگون لنگون به سمتون میومد و زیر لب غر غر می کرد:

-وای ننه خدا ذلیلتون کنه من باید با این پای دردم بکوبم از اون ور خونه اوووووووووو بیام اینجا اخه یه

کوچیک تری گفتن به بزرگ تری گفتن اخه هییی خدا خفتون.....

من وشهاب داشتیم به این لودگی باربد می خندیدیم که صاف ایستاد و یه اروم زد توی سر من که موهام خراب نشه و مثلا عصبانی و غیرتی گفت:

-تو خجالت نمی کشی تو همچین صحنه بدی و غیر اخلاقی مچت رو گرفته ام بعد الان داری جلوی من هرهر می خندی....دخترم دخترها قدیم.....

شهاب مداخله کرد و به حمایت من گفت:

-ببین باربد برادر زنی احترامت واجب ولی حواست باشه با خانوم من درست برخوردی کنیا وگرنه با من طرفی...

ودستی رو انداخت پشت کمر من و خودم رو به خودش چسبوند....

لبخند پیروزمند به باربد زد که سریع دمش رو گذاشت رو کولش و الفرار.....

تا آخر شب از این ور به اون ور می کشیدنمون....

هر کاری کردن پا نشدم برقصم نه من نه شهاب هیچکدوممون.....

ولی خیلی به شدت خوش گذشت.....

آخر شب وقتی قشنگ همه زدن و کوبیدن و رقصیدن و خسته شدن یه ارزوی خوشبختی برای من و شهاب کردن و رفتن....

زنعمو و عمو هم بعد از خداحافظی رفتن اما شهاب باهاشون نرفت بدون خجالت جلوی همه گفت:

-میخوام امشب پیش بهار باشم.....

روش رو کرد سمت بابا و با لحن مطمینی گفت:

-البته اگه عمو این اجازه رو به من بدن....

بابا هم با خنده سری تکون داد و مهربون گفت:

-دیگه این دختر اختیارش هم دست تو... راحت باش بابا جان...

منم کنارش مثلا سرم رو انداخته بودم پایین و داشتم خجالت می کشیدم اما چیلیم رو گشاد باز کرده بودم و داشتم حال می کردم.....

صدای باربد نظر همه رو به من جلب کرد:

-بهار الکی سرت رو نداز پایین من که می دونم الان سرت رو زیر انداختی داری به ما می خندی....

شهاب که می دونست داره درست میگه اما پشت من دراومد و گفت:

-! باربد چی کار به خانوم من داری....

دستش رو انداخت پشت کمر و گفت:

-عزیزم تو برو تو اتاق استراحت کن من الان میام.....

سریع برای اینکه دوباره باربد مچم رو نگیره سریع از جام بلند شدم و سر به زیر از همه خدانگه داری کردم و به سمت اتاقم حرکت کردم.....

قبل از اینکه برم وقتی از کنار باربد رد شدم اورم تهدید وار زمزمه کردم:

-من شب نامزدی تو حالت رو می گیرم... انتقام نزدیکه.. از انتقام بترس...

در اخر هم به لبخند شیطون زدم و رفتم.....

سریع رفتم تو اتاق.... جلوی آینه ایستادم و به خودم نگاه کردم..... خیلی تغییر کرده بودم برای اولین بار توی عمرم
یه همچین لباسی با همچین آرایشی خودم رو تزیین کرده بودم...

اونم فقط فقط به عشق شهاب این لحظه به یاد موندنی....

دکلته قرمز پرنسسی.... دامت بلند با دنباله طولانه که قسمتیش رو زمین کشیده می شد....

موهام رو باز دورم ریخته بود و قسمتیش رو با گل رز قرمزی جمع کرده بود دامن لباسم با تورهای قرمز تزیین شده بود و با حالتی زیبا و به وسیله ی نگین ها بزرگ نقره ایی رنگ چین خورده بود.... صندل های پاشنه بلند قرمز مشکی تیپ نامزدی من بهار اریامنش رو تکمیل می کرد.....

دوربین پایه دارم رو آماده کردم و کاملا به قسمت هایی که می خواستم تنظیمش کردم....

دلَم می خواست این لحظه و این صحنه رو همیشه داشته باشم همیشه....

به سمت دستگاه پخش اتاقم رفتم.....

موزیکی که می خواستم رو آماده کردم و روی صندلی میز آرایش اتاقم منتظر نشستم تا شهاب بیاد....

یه صدایی توی ذهنم گفت:

-بهار اگه الان شهاب با تیپ خونگی بیاد مثلا بیژامه و زیر بیرهنی وارد اتاق شه تو چی کار می کنی؟؟

خیلی قاطع جوابش رو دادم:

-اولا شهاب هرگز با چنین تیپی نمی گرده اونم جلو مامان و بابا و از همه مهم تر من..در ضمن من کاری به شهاب ندارم.....یعنی خیلی کار با شهاب دارم اما لباسش اصلا برام مهم نیست خودش و وجودش برام خیلی مهم تره....

با این حرفم اون صدا به طور کامل خفه شد....

یه چند دقیقه نشستم که شهاب تقه ایی به در زد و پشت سرش وارد اتاق شد...

سریع از جام بلند شدم....به سمت دستگاه پخش رفتم و پلی زدم....

شهاب همون جوری جلو در خشکش زده بود.....در رو هم هنوز کامل نبسته بود....

اهنگ شروع شد....

منم هم زمان با شروع شدن اهنگ بدنم رو حرکت دادم....با ریتم اهنگ قری به کمر و بدنم می دادم.....

اروم همراه با ر*ق*ص به سمت شهاب قدم برداشتم و دستش رو که هنوز روی دستگیره در خشکش شده بود رو

در دستم گرفتم و در رو بستم و قفلش کردم که یهو این باربد فضول مزاحم نشه....

دست شهاب رو کشیدم و به سمت تخت بردمش هم زمان هم قری به کمرم می دادم.....

چشمای شهاب خشک شده بود....خشک که نه فقط انگار من رو می دید....

چشماش تمام اعضای بدنم و صورتم رو می کاوید....

اصلا چشماش در چرخش بود بین چشمام و بدنم..

انگار با نگاه کردن به چشمام می خواست مطمئن شه منم همون بهار همیشگی....

روی تخت نشوندمش پلکام رو اروم روی هم قرار دادم....

ازش دور شدم ودقیقا رو به روش شروع کردم....تا پایان اهنگ های انتخابیم داشتم جلوی شهاب با عشوه و ناز

دلبری می کردم.....

آخرین اهنگم مونده بود.....اهنگی که به همراهی شهاب نیاز داشتم....

دست از رقصیدن کشیدم و به سمت شهاب رفتم.....

دستم رو جلوش گرفتم و با زبون بی زبونی بهش درخواست دادم.....با لبخند و دست های دراز شده و منتظر نظار گر شهاب مبهوت بودم....

بعد از گذشت چند ثانیه که انگار چند ساعت گذشت بالاخره دستم رو گرفت و باهام شروع کردیم به رقصیدن.....
توی اغوشش ول میخوردم.....شهاب هم من رو انقدر محکم گرفته تو بغلش که انگار می خوام از دستش فرار کنم یا شاید هم کسی می خواد من رو ازش بگیره.....

اهنگ ها به پایان رسیدم و دستگاه به صورت خود کار خاموش شد.....

شهاب زل زده بود توی چشمام...

دستش رو از دوطرف صورتم قرار داد و بدون فوت وقت صورتمش رو به صورتم نزدیک کرد....

منم با عشق همراهیش می کردم..... دست زیر زانوهام انداخت و از زمین بلندم کرد.....

به سمت تخت رفت و روی تخت نشوندم.....بعد از چند ثانیه خودش رو از من فاصله داد و زل زد تو چشمام....

قلبم از هیجان از عشق از شور و علاقه زیادی که توی قلبم بود به شدت تند می زد.....

خیلی تند توقع داشتم هر لحظه سخته کنم یا نه قلبم از سینه ام بزنه بیرون.....

شهاب هلم داد توی اغوش گرمش و زیر گوشم زمزمه کرد:

-بهار بی تابم کردی..بد بی تاب خودت کردیم....این رو همیشه یادت باشه...هیچ وقت از دستت نمی دم تو خانوم خودمی.....»

همین جاهش بود که دیگه نتونستم بخونم از پس خوابم میومد.....

سر رسید رو گذاشتم رو گل میز کنارم و پیو رو کشیدم روی خودم بدون گذشت چند ثانیه به خواب عمیقی فرو رفتم..

خوابی بدون ذره ایی آرامش و استراحت فقط انگار خواب رو از چشمام می برد اما

صبح با صدای الارم گوشی به روز ار تخت بلند شدم....

به شدت خوابم میومد با یه چشم باز یه چشم بست به سمت دستشویی حرکت کردم.

ساعت 4:30 دقیقه بود.....

برای نماز صبح ساعت رو تنظیم کرده بودم....

نمازم رو خوندم و مثل همیشه دعا هام رو هم بعدش خوندم....

از جام بلند شدم و از اتاق خارج شدم....

قهوه ساز رو به برق زدم و منتظر شدم تا جوش بیاد.....

بعد از خوردن صبحانه دوباره به اتاقم برگشتم تا آماده شم برم شرکت.....

وارد اتاقم شدم و به سمت کمد رفتم

یه مانتو و شلوار رسمی سورمه ایی رنگ که روی استیناش و یقه اش نوار ابی رنگی نصب شده بود به تن کردم...

یه مغنه کراواتی ام رو که نقابش یه رنگ سورمه ایی بود و خودش مشکی سرم کردم..

در اخر چادرم و کیفم و سویچ ماشینم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم.....

به سمت اشپزخونه رفتم و یه شیرینی دوباره از تو یخچال برداشتم....

چون تو شرکت خوشم نمیومد نهار بخورم مگر بعضی وقت ها به زور امیر به خاطر همین قیبل از خارج شدن از

خونه به شیرینی می خوردم.....

در حین خوردن وسایلی که دستم بود رو روی اپن گذاشتم به سمت دستشوویی اتاقم رفتم دوباره مسواک زدم

و به بعد از برداشتن دوباره وسایلم و پوشیدن کفشم از خونه زدم بیرون....

ساعت 7 ونیم صبح بود که به پارکینگ خونه رسیدم...

بسم الله گفتم و سوار ماشینم شدم.....

عاشقش بودم یه فراری مشکی رنگ تنها چیزی کع با خودم از خونه بابام اوردم همین ماشینه فقط همین.....

راه اوفتادم 5 دقیقه بعد به شرکت رسیدم....

ماشن رو تو پارکینگ پارک کردم.....

تو راهرو که رد می شدم همه به نشونه احترام سلام و صبح بخیر می گفتن.....

وارد دفترم شدم و رو به منشی که ایستاده بود و سلام صبح بخیری گفتم و اضافه کردم:

-خانوم صفروح لطف کنید هر وقت آقای ایزدی اومدن بفرستشون اتاق من لدفا سریع.....

با لبخند جوابم رو داد:

سری تکون دادم و به سمت اتاقم حرکت کردم.....

در اتاق رو باز کردم و وارد شدم....

نفس عمیقی کشیدم و دوباره بسم الله گفتم....

به سمت میز حرکت کردم و وسایلم رو گذاشتم زیر میز....بدون اینکه چادرم رو از سرم در بیارم روی صندلی پشت میز نشستم و اولین پرونده ایی که روی میز بود رو باز کردم و شروع کردم به بررسی کردنش.....

حدودا به ربع گذشته بود که تقه ایی به در خورد با صدای جدیی گفتم:

-بفرمایید؟

در به سرعت باز شد و پشت سر اون امیر ایزدی مشاور اول من وارد اتاق شد.....

بدون اینکه اجازه ای اعتراضی به من بده بابت دیر اومدنش شروع کردن به حرف زدن.

دستش رو روی سینه اش گذاشت و به صورت نمادین جلوم تعظیم کردو با لودگی تمام گفت:

-سلام سرورم صبح تون زیبا و پر انرژی.امید وارم روز خوبی رو شروع کرده باشین رئیس جونم.....

دهن باز کردم که اعتراض خودم رو از دیر امدنش بیان کنم که سریع گفت:

-بهار جونم نمی خواد شکایت کنی خودم می دونم دیر کردم....بابا داشتم این دوست شفیق شوما رو می رسوندم

دانشگاه خوب به من چه دختره ور (حالت غرغر و پیره زنی)پردیه ذلیل مرده من رو مجبور کرده اول اون رو برسوندم دانشگاه بعد پیام سر کار ایه یکی نیست به این بگه دختر حسابی بهار خانوم دوست شوما و یه لطفی به من کرده که اینجا به من کار داده من که نباید پرو بازی در بیارم و دیر برم سر کار ایه درست نه بهار تو به من بگو این درسته

لبخندی به این دلک بازیش زدم البته دلک بازی که نه به کارهاش بهار خر نکش زدم....

خب می دونس چطوری نرم و ارومم کنه که بهش گیر ندم...!

ما خب بد بخت حق داشت من می دونم این صنم که جونوری.....هیچ رقمه نمی شه خرش کرد.....

این امیرخان ما تنها کسی که می تونه لبخند رو به لب من بیاره.....

البته خیلی وقته دیگه لبخند های تظاهری پیش نیس.....هیی خداا شکر ت...

از پشت میزم بلند شدم و پرنده مورد نیاز رو از روی میز برداشتم به سمت مبل ها حرکت کردم در همین حین هم گفتم:

-سلام آقای بامزه....حالا بی خیال مهم نی دیر اومدی بعدا با حقوقت جبران می کنی...(طفلیکی فکر کردی به خاطر دلک بازی هاش از حقوق می گذرم اما وقتی این جمله ام رو شنید بادش مثل بادکنک خالی شد)بیا بشین کارای این پرونده رو راه بندازیم که تا چند ساعت دیگه میان برای تحویل کارر و بستن قرار داد..زود بیا...عجله کن....
سری تکون دادو جدی جلو اومد و رو به روی من نشست.....

پرونده رو به همراه نقشه باز کردیم و شروع کردیم به انجام دادن کار.....

من و امیر خیمه زده بودیم روی میز و داشتیم به کارامون می رسیدیم.....تقریبا به پایان کار ها رسیده بودیم که من از جام بلند شدم و ادامه اش رو سپردم به دست امیر.....
پشت میز نشستیم و به منشی وصل کردم و به سرعت جواب داد:

-بله خانوم اریا منش؟؟؟؟

-خانوم صفروح به مش رحمان بگو برای ما دوتا قهوه و یکک بیاره.....درضمن خانوم یک ساعت دیگه از شرکت(.....)میان برای قرارداد.... لدفا سالت کنفرانس رو آماده کنید دلم نمی خواد بین کار کسی مزاحمون شه..متوجه ایین؟؟؟؟

سریع گفت:

-بله خانوم مهندس....همه چی رو آماده می کنم...الان مش رحمان رو می فرستم اتاقتون...

سری تکون دادم و گفتم:

-خوبه.....

تلفن رو گذاشتم....

کشو قوسی به کمرم دادم و زل زدم به امیر.....

پسری که نه تحصیلات دانشگاه داره.....نه مدرک درست و حسابی اما یه چیز بسیار خب داره...

مرام...

اونم مرآمه....

معرفت و مرآمی که تو این دوره زمونه اکثر مردم ازش بی نیسیبا.....

همین خیلی بهتر از صد تا تحصیلات دانشگاه و کوفت و زهرماره که الان همه دارن اما یه جو معرفت و مرام تو وجود هیچ کردوشون نیست...

همشون فقط پز تحصیلاتی که به درد جزرش دیواره هم نمی خوره رو می دن.....

همین امیر با مرام ما تو دوماه تونست تمام فوت و فن ها کار رو یاد بگیره و الان بعد از من بالا ترنی مقام رو توی شرکت داره...

البته خودش همیشه میگه:

-وقتی یه خانوم دکتر یه چیزی رو به من یاد بده معلومه که زود یاد میگیرم.....

منظورش از خانوم دکتر منم....اخه دکتری مهندسی دارم.....هی خدا...یادش بخیر

خب بگذریم.....

بعد از من امیر همه کارس یعنی یه روز که من نیام امیر همه کار ها رو دست می گیره...حقا هم که توانا بیش رو داره خب می تونه شرکت رو اداره کنه حتی خیلی وقت ها خیلی بهتر از من توی این چند وقت حتی یه بارم دست از پاخطا نکرده.....

چند سال پیش باهاش آشنا شدم...همون روزی که.....

-بهار...بهار خانوم.....خاومی ریس.....اِههه بهار.....

با اخرین فریادش که داشت اسمم رو صدا می زد موی(نویسنده:نخ.طناب یا هرچی که دوست دارین رو جای این مو تصور کنید...مختارین....) افکارم رو پاره کرد....

با هول گفتم:

-هان؟؟؟چته؟؟چرا داد می زنی نمی گی صدات رو می شنون؟؟؟؟

یا انگشت اشاره دست چپش پس کله اس رو خاروند وگفت:

-خو به من چه هر چی صدات زدم جواب ندادی (حق به جانب و طلب کار ادامه داد)مگه من مقصرم خانوم داشت من رو می خورد؟؟؟(مشکوک نگام کرد و اضافه کرد)حالا به چی داشتی فکر می کردی که این چوری روی من کلید کرده بودی؟؟؟

سری تکون دادم و سریع حرف رو عوض کردم:

-هیچی چیزمهم نبود..حالا که تموم شد...بینم تو کارت رو تموم کردی؟؟؟

از روی ناچاری سری تکون داد و گفت:

-من که تا خودت نخواهی نمی توئم ازت حرف بکش....(نفس عمیقی کشید)بله تموم کردم ببین درست یه چک
آخر بکن که مشکلی یا ایرادی نداشته باشه.....

و پرونده و نقشه رو روی میزم گذاشت....

همون لحظه تقه ایی به در خورد....

امیر جواب داد:

-بفرماید؟؟؟

مش رحمان با سینیش وارد اتاق شد و با همون لحن مهربونش گفت:

-سلام دخترم صبحت بخیر...سلام پسرم....

به احترامش از جام بلند شدم و مودب گفتم:

-سلام مش رحمان صبح شوما هم بخیر....حالتون خوبه؟؟

امیر هم با خوش رویی جواب مش رحمان رو داد:

-به سلام مشتی صبح شوما هم بخیر البته به من که صبح بخیر نگفتی.....

مشتی به سمت میز من حرکت کرد و قهوه و کیک من رو روی میز گذاشت و قهوه و کیک امیر رو هم روی گل میز
اتاق.....

داشت از اتاق خارج می شد که امیر صداش کرد:

-مشتی.....

وایساد امیر رفت کنارش و یه دور دورش چرخ زد...

دستش رو زد زیر چوئش و گفت:

-اووووووووووم....مشتی....یکم زیادی به خودت نرسیدی؟؟؟؟

صورتش رو برد جلو و چینی به دماغش داد که مثلا داره بود می کنه:

-تازه بو عطر هم می دی.....

چشماش رو نیمه بسته کرد و گفت:

-مشتی بد مشکوک می زنی.....

-بینم نکنه فرار بری خواستگاری.....

مش رحمان هم یکی زد توی صورت خودش و لبش رو گاز گرفت و گفت:

-امیر پسر من این چه حرفیه می زنی دم پیری.....

سینیش رو آورد بالا و اروم زد به امیر و گفت:

-اصلا برو کنار بینم...من پیر مرد رو گیر آورده داره مسخره می کنه.....بچه پرووووووو...

هم زمان من و امیر چشمامون درشت شد و مش رحمان هم از اتاق خارج شد...

امیر تو همون موقع تعجبی زده اش باقی موند گفت:

-این الان چی گفت؟؟؟ چه چه چه پ-----رو.....مش رحمان.....

بعد نگاهش رو دوخت توی چشمای من.....

چند ثانیه به هم زل زدیم.....بعد...هم زمان قهقهه امون هوا رفت.....

همین جوری که داشت می خندید:

-وای خدا مشتت و از این حرفا..بچه پرووو...وای.خخخخ

بعد ای اینکه قشنگ خندیدیم اروم طوری که امیر بشنوه گفتم:

-وقتی صداس..لحن پدرانه و مهربون حرف زدنش ور می بینم و می شنوم بابام میاد تو ذهنم....

با بغض نگاه کردم و غمگین گفتم:

-امیر دلم برای بابا لک زده.. به نظرت من رو می بخشه؟؟؟!میشه من دوباره بشم همون به قول باربد کووالا درختی

بابا؟؟؟؟

برای عوض کردند حال من خنده ای کرد و گفت:

-بهار عزیزم...خواهر گلم خودت رور ناراحت نکن...بالاخره به روزی متوجه همه چی میشن...هم بابات هم باربد هم

ارشاویر...هر سه تاشون متوجه می شن که تو چقدر خوب و پاکیه...تازه برو خدا رو شکر کن بابات محلت نمی زاره

بابای من هر وقت تو کل با من کم میاورد سعی داشت دهه 50 ها رو و کار کردهاشون رو با بچه های الان و سوسول

بودنشون رو ثابت کنه....

و خودش هم به این جوک بی مزه اش خندید...

بغضم رو قورت دادم . رفتم کنار امیر روی مبل نشستم و شروع کردم به خوردن کیک و قهوه و صحبت کردن.....

یک ساعت بعد همراه امیر راضی و خوشحال از سالن کنفرانس خارج شدیم.....قرار داد با موفقیت انجام شد..... شرکت.....(.....)بیشترین سفارشاتش رو به شرکت ما داد اما در مدت بسیار کمی....

به سمت مهندیس شرکت ایستادم و گفتم:

-از تلاش ها همتون سپاس گذارم....این قرار داد نتیجه تلاش های شوماست دوستان عزیز و همیچنین شوما جناب ایزدی....

امیر به همراه دیگر مهندیس با لبخند سری به نشونه احترام تکون دادن....

ادامه دادم:

-خب از امروز کارمون چند برارمی شه تا دو هفته دیگه موعده تحویل می رسه هیچ استراحتی به غیر از ناهار نخواهیم در ساعات اداری داشت.....و این رو هم اضافه کنم که اگه این سفارشات رو به خوبی و کامل و صورت زمان اصلی تحویل بدیم حقوق های همه افزایش پیدا می کنه و افرادی که توی نوبت وام هستن به تقاضاشون رسیدگی خواهد شد.....من بهتون قول می دم اگه کمی به خودتون و خانواده هاتون سختی بدین برای تحویل این پروژه به جبران خیلی حسابی براتون خواهم داشت..والبته مجرد ها که دست ازادی دارن بیشتر می تونن به ما کمک کنن مثلا اضافه کاری و ایسن و خیلی کار هایی دیگه من حقوق اضافی کاری رو هم توی این چند وقت دوبار خواهم کرد که شوما هم ضرر نکنید.....اینا قولایی که من بهتون دادم امید وارم توی این چند ماه اعتماد کافی به هم داشته باشیم.....امید وارم این سفارشات رو مثل همیشه عالی و بدون دیر کرد تحویل بدیم البته با انرژی زیاد....(دستم رو به سمت خروجی گرفتم)خب بعد از یک استراحت کوتاه برای ناهار با جدیت و انرژی شروع به کار کنید بفرمایید لدفا دوستان.....

با همه از سالن خارج شدن....

فقط امیر و خانوم صفروح تو سالن باقی مونده بودن...

به سمتشون رفتم و به صفروح گفتم:

-عزیزم کار توهم تو این مدت عالی بود...بفرمایید برای استراحت....

با لبخند سری تکون دادو رفت....

تا ساعت 7 که پایان وقت اداره و کاری شرکت بود تمام وقت همه توی سالن نقشه کشی بودیم...

راس ساعت هفت همه خدانگه داری کردن و از شرکت خارج شدن فقط من و امیر توی شرکت مونده بودیم

داشتیم به کارها رسیدگی می کردیم...

حدودا نیم ساعت گذشت که امیر گفت:

-بهار تو برو...دیر بری یهو دوباره با ارشاویر دعوات می شه تو برو.....

سری تکون دادم و گفتم:

-چه من زود برم چه دیر بالاخره اون یه بهونه گیر میاره و دعوا راه می ندازه...می خوام وایسم صنم رو ببینم دلم برای تنگ شده.....

به ناچار سری تکون داد....

تنها کسایی که از ازدواج سوری من و ارشاویر خبر داشتن امیر و صنم بودن....

یک ساعت بعد هم چنان در سکوت داشتیم کارها رو انجام می دادیم که یهو صدای گوشه امیر سکوت سالن ور شکست....

زل زدم به امیر.....جواب داد:

-سلام صنم _____ رسیدی؟ _____ دم شرکتی؟ _____ خب بیا بالا بهار منتظر

وایساده تو رو ببینه _____ زود بیا ابجی _____

لبخند غمگینش رو هنگام گفتن ابجی رو حس کردم....

به سمتش رفتم و گفتم:

-امیر خودت رو اذیت نکن.....بالاخره یه روزی متوجه می شه.....

ناامید سرش رو تکون داد:

-نه اون عاشق یکی دیگه اس...اون حسی که من دارم رو توی چشمش....

-_____لامم.....

با صدای بلند سلام صنم حرف امیر نصفه باقی موند.....

به سمت صنم با خوشحالی حرکت کردم..

با شادی گفتم:

-به صنم خانوم شوما کجا اینجا کجا؟؟؟؟چه عجب ما شوما رو دیدم؟؟؟؟اگه به تو بود که می داشتی واسه نوروز

سال دیگه میومدی ببینمت....

با ذوق پرید بغلم و گفت:

-وای بهار چطوری دختر.....دلخیزی برات تنگ شده بود بی شعور...به خدا وقت نمی کنم از این دانشگاه یه اون دانشگاه...یه جا باید تدریس کنم یه جا خودم کلاس باید برم...دهنم خودم به معنای واقعی کلمه سرویس شده...

صنم الان واسه دکتری توی رشته ی صنایع کشاورزی می خونه...

استاد دانشگاهم تو همون رشته هست.....

حدودا 26ساله شه

لبخندی به روش زدم و گفتم:

-افرین عزیزم...خب اینا به کنار(نمایشی اخم کردم و گفتم) می تونستی خونه بیای که نفهم؟؟

دستش ور به حالت تسلیم بالا آورد و گفت:

-بابا به من چه من از خدامه پیام خونه پیش تو اما هر چی به امیر گاو می گم نمیارت میگه می ترسم شورت

پاچمون رو بگیر....

اخمی کردم رو به امیر گفتم:

-شوهرم سگ کی باشه که بخواد پاچه شما ها رو بگیره.....بی خود می کنه.....هر وقت خواستی بیاین پیش من نه شوورم....

رو کردم سمت صنم و گفتم:

-اصلا تو کاری به این امیر نداشته باش به این باشه خیلی کار ها رو نباید انجام بدی.....هر وقت دلت خواست خودت بیا خونه.....اصلا یه فکری فردا جمعه ای از صبح پاشین بیاین خونه یکم خوش بگذرونیم خونه منم خیلی

کثیفه بیاین یه کمکی کنید و یکم تمیزش کنیم.....

امیر قری یه گردنش داد و با عشوه دخترونه ایی گفت:

-ایش بعد عمری می خوام بریم خونه اش حالا خانوم می خواد از ما کار بکشه حالا که اینطوری من ساعت دو

میام که فقط برای نهار برسم....ایـــــــــــــــش دختره ور پریده....

و سرش رو کشید اون ور مثلا قهر کرده.....

هم زمان من و صنم قهقهه ایی زدیم.....

به جرئت می تونم بگم که فقط در کنار امیر و صنم می تونم بخندم...اما خیلی وقته که هیچ خنده ایم واقعی نیست تمامش تظاهر....

صنم از روی خوشحالی از پهلو بغلم کرد.....

از خودم جداش کردم...

و بلند شدم و گفتم:

-خب امیر پاشو جمع کن برو...منم الان می رم دیگه....هم تو خسته ایی از صبح تا حالا داری کارا رو انجام می دی هم این صنم ورپریده خسته اس پاشین برین...

سری تکون داد و به سمت اتاق خودش رفت تا وسایلم رو بیار....

به سمت صنم رفتم و در اغوشم گرفتمش و گفتم:

-بی شعور فردا صبح زود بیاینا.....منتظرم

لبخندی شد و سرش رو تکون داد.....

هر دو بعد از کلی دلک بازی ولودگی خدانگهداری کردن و رفتن.....

به سمت سالن نقشه کشی رفتم و یکم از کارها رو انجام دادم....

بعد از نیم ساعت به ساعت وقتی چشمام قشنگ داشت از کاسه می زد بیورن به سمت اتاقم رفتم و وسایلم رو برداشتم.....

بعد از سپردن کلیدها به دست نگهبان از شرکت زدم بیرون....

یه ربع بیست دقیقه بعد تو پارکینگ خونه پارک کردم...وسایلم رو برداشتم و از ماشین پیاده شدم.....

سوزش چشمام رو حس می کردم.....حدس می زدم الان باید هر دو تاشون کاسه خون شده باشن.....با بیخیالی شونه ایی بالا انداختم....

نظرم به ماشین جلب شد....

دستی به سقف ماشینم عزیزم کشیدم....

عاشق این ماشینم....

چون این ماشینم سلیقه ی شهاب بود..تنها چیزی که از شهاب برام مونده....

تنها چیزی که از شهاب....

از خاطرات خوش خودم و شهاب تنهایی...

خودم و شهاب و باربد....

چقدر با این ماشین کورس می داشتم اون دوتا کوری می خوندن....

هی چقدر روزگار خوشی بود....

کاش هیچوقت زمان نمی گذشت و اون دوران تموم نمی شد....

دوباره برگشتم به گذشته....

اون روز صبح با نوازش شهاب از خواب بیدار شدم....دیشب هم با حرف های عاشقانه شهاب که مثل لالایی زیبایی بود به خواب رفتم.....شهاب اما در کمال مردی حد خودش رو می دونست و هرگز پاش رو از گیلیمش دراز تر نکرد.....

-خانومی..بهار خانوم..عزیر دلم نمی خوایی بیدار شی؟؟؟

خمیازه ای کشیدم و مشت دستم به رو به چشمم کشیدم....

همون لحظه بود که شهاب من رو کشید تو اغوشش و محکم فشارم داد....

گفت:

-وایی بهار داری دیوونه ام می کنی...خانوم کوچولو خودم....

با همون چشمای بسته و قیافه چلونده شده و صدایی خواب الود گفتم:

-کوچولو عمته....من کوچولو نیستم....ولم کن چلوندیم

خنده ایی کرد و مستانه گفت:

-خو خدا روشکر ما عمه نداریم راحت باش....

با لحنی مهربون ادامه داد:

-پاشو خانومی..پاشو برو درست و صورتت رو بشور...پاشو صبحانه هم باید بخوریم زود تا دیر نشده باید بریم جایی.....

سری تکون دادم و با کنجکاوی پرسیدم:

-کجا؟؟؟

لبخندی زد و دستش رو تو موهام کشید و موهای به هم ریخته ام رو بیشتر به هم ریخت....

-برو خانوم برو خواب الود برو دست و صورتت رو بشور که کلی کار داریم امروز....

با یه چشم باز و یه چشم بسته به سمت دستشویی اتاقم رفتم و بعد از چند دقیقه انجام کارهای همیشگی اومدم بیرون دیدم شهاب آماده نشسته روی تخت و منتظره منه...

پرسیدم:

-مگه تو از کی بیداری که آماده هم شدی؟؟؟

لبخندی زد و گفت:

-عزیزم یه یک ساعتی هست بیدارم اما از کنار خانومم تکون نخوردم.... الان که شوما دستشویی بودی من رفتم حاضر شدم...

-اهان...

لباسام رو مرتب کردم و هر دو با هم از اتاق خارج شدیم.....

مامان و بابا و باربد داشتن صبحانه می خوردن.....

ما اروم وارد آشپزخونه شدیم...قبل از اینکه ما سلام و صبح بخیر بگیم باربد زود تر ما رو دید و شروع کرد مثل پیرزنا کل کشید و واسونک شیرازی خوردن.....

با صدای باربد مامان و بابا هم متوجه ما ها شدن...

با لبخند به سمتشون رفتیم و سلام و صبح بخیر گفتیم و با انرژی جوابمون رو دادن.....

من بین شهاب و باربد نشسته بودم....باربد خودش رو کشید سمت من و خیلی اروم طوری که هم من و هم شهاب بشنویم گفت:

-حالا دیشب خوش گذشت...صدای اهنگ از توی اتاق میومد؟؟

با غضب به باربد نگاه کردم و زیر لب غریدم:

-باربد دستم بهت نرسه....

همون لحظه شکرپاش رو برداشتم که بزنم تو سرش اما اون سریع فرار کرد و از آشپزخونه خارج شد....

از جام بلند شدم و جلو در آشپزخونه داد زدم:

- باربد دستم بهت نرسه خودم می کشمت....

با اخم برگشتم تو اشپرخونه و سر جام نشستم....

نگاهی به اطراف انداختم اخه صدایی که نشونه از خوردن صبحانه نمیومد....

هر سه نفرشون داشتن با لبخند نگام می کردن.....

لبخندی زدم و روبه شهاب گفتم:

-بدو بخور بیرم گفتی کار داریم زود باش.....

بعد از نیم ساعت حاضر آماده توی ماشین شهاب نشسته بودم و داشتیم به سمتی و کاری که هنوز نمی دونم چیه می رفتیم....

چند دقیقه در سکوت گذشت که طاقت نیاوردم و گفتم:

-شهاب کجا داریم می ریم؟؟؟

یه پاک از جیب اورکتش در آورد و داد دستم....

با تعجب گفتم:

-این کادو بابا نیست؟؟؟ دیشب به من داد الان دست تو چی کار می کنه؟؟

-دیشب بعد از اینکه تو رفتی تو اتاق بابا بهم یادآوری کرد که تو اصلا توی پاکت رو نگاه نمی کنی.... حالا لطف کن توی پاکت رو نگاه بنداز...

سری تکون دادم و پاکت رو باز کردم... ی

یه چک سفید امضا در وجع.....

با چشمای گشاد به شهاب نگاه کردم:

-چی؟؟؟؟(به کاغذ اشاره کردم)این.....

-اره عزیزم...هر ماشینی دلت بخواد می تونی برداری قیمت بزنی و بخری عزیزم....

از تعجب دهنم باز مونده بود.....دستم رو گذاشتم روی دهنم و متعجب گفتم:

-وای خدای من کادوی بابا این بود...

یکی زدم روی پیشونیم و ادامه دادم:

-وای خدا چرا انقدر من حواس پرتم اگه دیشب نگاه کرده بودم به تشکر حسابی از بابا می کردم...

شهاب با لبخند همون طوری که حواسش به رانندگیش بود دستم رو گرفت و گفت:

-اشکال نداره عزیزم... عمو تو رو می شناسه... می دونه چه حواس پرتی هستی....

با اعتراض اسمش رو صدا کردم....

اون هم با خنده ب*و*س*ه ایی روی دستم زد.....

با هم فرار مشکی رنگی انتخاب کردیم.....

این ماشین سلیقه ی شهاب بود..... نه سلیقه ی شهاب نه..... عشق شهاب و من توی این ماشین وجود

داره..... این ماشین شاهد تمام خنده ها و شوخی ها و عاشقانه های من شهابه....

چقدر با شهاب کورس گذاشتم بیشتر اوقات هم من برنده می شدم....

حتی به حدی هر دو عاشق این ماشین شده بودیم که قرار بود واسه عروسی همین فرار مشکی رو گل بزنیم....

اهی کشید... زمزمه کردم:

-خدا... چرا ازم گرفتیش؟؟؟ خدایا اون چرا باید می رفت؟؟ می دونم خدا دارم کفر می گم دارم ناشکری می کنم اما

خسته شدم..... خدایا دارم به زور این راه ها رو پشت سر میزارم..... خدایا زندگی دیگه واقعا برام بی معنی

شده..... نمی دونم دارم برای چی تحمل می کنم..... خدایا دیگه نمی کشم..... به خدا نمی کشم.. به روح شهاب نمی

کشم....

سری تگون دادم و به سمت اسانسور حرکت کردم....

چند ثانیه بعد جلوی در واحدمون از اسانسور پیاده شدم.... کلید انداختم و وارد خونه شدم....

کفشام رو کنار کفش های ارشاور در آوردم....

به سمت هال قدم برداشتم....

روی مبل رو به روی تلویزیون نشسته بود نه... لم داده بود و داشت فیلم می دید....

چادر رو از سرم کشیدم و بی خیال به سمت اتاق قدم برداشتم..... کنارش که رسیدم بدون اینکه مکثی در

حرکاتم ایجاد کنم سلام کردم....

به جلوی در اتاق رسیدم بودم که گفت:

-بهار یه سوال ازت دارم....

تعجب کردم....

من ارشاور رو بهتر از هر کس دیگه ایی می شناسم لحنش اروم نشون می ده عصبانی نیست می خواد زخم زبون بزنه.....

هه من که دیگه عادت کردم.....راحت باش اشاور خان راحت باش.....خدای ما هم بزرگه خدای ماهم کریمه.....توهم مثل باربد یه روزی متوجه می شین یه روزی.....خدایا اون یه روز کی می رسه؟؟خدا اصلا می رسه؟؟؟

بدون اینکه برگردم سمتش خشک گفتم:

-بله؟

از جاش بلند شد.....از صدای قدماش تشخیص دادم که داهر به سمتم میاد.....دستش رو روی شونه ام قرار داد و من رو به سمت خودش برگردوند.....
با چشمانی که لبریز از نفرت گفت:

-چرا چادر سر می کنی؟؟؟

تعجب نکردم.....

از سوالش تعجب نکردم...

می دونستم از این سوال میخواد به چی برسه....

بی ربط و بی پروا زل زدم تو نگاهش و گفتم:

-کاش دلیل این نفرت توی نگاهت رو می فهمیدم....

قهقهه ایی هیستیریک زد و با پوزخند و حالتی عصبی گفت:

-جوابم رو بده.....چرا چادر می پوشی؟؟؟

اومد جلو و هولم داد سمت دیوار.....

محکم کمرم به دیوار برخورد کرد اما دردی نداشت.یعنی درد داشت اما درد قلبم بیشتر از این حرفا بود.....

ساعدهش رو روی سینه ام قرار داد و گفت:

-چرا چادر می پوشی وقتی کارت رو سخت می کنه...

خونسرد اما کمی گیج توی چشماش زل زدم....

زیاد اجازه نداد تو گیجی بمونم....

چادرم که توی دستم قرار داشت و بالا آورد و گفت:

-با این چادر کیسای خوبی رو از دست نمی دی؟؟

چشمام رو بستم....

دلم نمی خواست بشنوم....

دلم نمی خواست چشمایی که از نفرت می لرزه رو ببینم.....

چشمایی که باور داره من به ه*ر*ز*ه ام....

باهمون چشمای بسته دستم رو روی مچش گذاشتم و با آرامش از روی سینه ام کنارش زدم...

محکم دستش رو انداختم و از کنارش رد شدم....زمزمه کردم:

-امیدوارم هیچ وقت ضدش برای تو و باربد ثابت نشه هیچ وقت....

محکم برم گردوند سمت خودش و با خنده ای عصبی گفت:

-هیچ وقت ثابت نمی شه.....وقتی تا این موقع شب بیرون بودی و به ه*ر*ز*ه بازیات می رسی هیچ وقت ضد

حرف های من و باربد ثابت نمی شه.....

سری تکون دادم و گفتم:

-دلم میشکته اما دوست ندارم شرمندگی ور توی چشما تون ببینم...

به سمت اشپرخونه رفت.....

چشمام رو بستم تا به خودم مسلط شم.....

نفس عمیقی کشید و به سمت اتاقم رفتم.....لباسم رو عوض کردم و به سمت اشپرخونه رفتم..هنوز توی اشپیز

خونه بود....

بدون توجه به ارشاویر که روی اپن نشسته بود یه سوسیس از توی فریزر در آوردم و شروع کردم به خورد

کردنش...

توی ماهیتابه ریختمشون تا سرخ بشن.....با نون شروع کردم به خوردن....بعد از اینکه کاملا سیر شدم باقی مونده

ها رو توی یخجال قرار دادم و به سمت حال رفتم.....

تمام مدت ارشاویر داشت با گوشیش کار می کرد.....اما معلوم بود که داره زیر چشمی من رو میپاد.....

بدون اینکه بهش محل بزارم رو به روی تلویزیون نشستم و کانالا رو بالا پایین کردم تا شاید فرجی بشه یه چیزی نظرم رو جلب کنه اما هیچ....کلافه خاموشش کردم و کنترل ور پرت کردم کنارم.....

خستگی از سر و روم میارید اما خواب به چشمم نمیومد....

از جام بلند شدم به سمت اتاشم رفتم.....نقشه هایی که امروز توی شرکت کامل کرده بودیم رو آورده بودم خونه تا چکشون کنم و اگه وقت کردم خودم یه سری از کارا رو انجام بدم.....

شروع کردم به چک کردن.....اشکالاتی داشت اما خیلی زیاد نبود.....همین جوری مغشول بودم که یکی از نقشه ها بی که زیر دستم بود و داشتم آماده اش می کردم خیس شد....

با تعجب سرم رو بلند کردم.....اطرافم رو نگاه کردم کسی نبود...پس این اب از کجا اومده...دستی روی صورتم کشیدم.....خیس بود.....

وا؟!؟!؟!؟!؟!!

رفتم جلو ایینه میز ارایشم و صورتم رو نگاه کردم...

وای...از دیدن چشمم ترسیدم...واقعا شده بود کاسه خون.....یه خدی قرمز بود که یه ان ترسیدم نکنه خون باشه واقعا.....

به سمت سرویس بهداشتی رفتم...صورتم رو شستم و از اتاقم زدم بیرون...

ارشاویر هنوز نخوابیده بود و داشت فیلم می دید....

به سمت اشپزخونه رفتم....از توی یخچال جعبه قرص ها رو در آوردم...

شروع کردم به گشتن....نبود...نبود که نبود..اون چیزی که می خواستم و درد و قرمزی چشمم رو خوب می کرد نبود....اه

به سمت حال رفتم و تلفن رو برداشتم.....شماره خونه امیر اینا رو گرفتم...بعد از چند تا بوق صنم تلفن رو جواب داد:

-هان چته اخر شبی؟!؟!!

رو به روی ارشاویر روی مبل نشستم و سرم رو به پشت مبل تکیه دادم و چشمم رو بستم...

با چشمای بسته جواب صنم رو دادم:

-خف بابا زنگ زدم به داداشم و ابجی تو رو سنن؟!?!!

-اهو کی داداشم و ایجیم کی بره این همه؟؟؟! حالا چه مرگته زنگ زدی و داری وقت من رو می گیری!!؟!

کلافه پوفی کردم و گفتم:

-برو گمشو کی کار تو داشت... کار امیر دارم کجاست!!؟!!؟!خونه اس!!؟!!؟!

چشما بسته بود اما از صدای مبل متوجه شدم که ارشاویر از جاش بلند شد...

صنم کمی نگران شد اما همچنان همون جووری به شوخیش ادامه داد و گفت:

-اره بابا خبر مرگش خونه اس... سرش درد می کرد قرص کوفت کرد و کیه اش رو گذاشت..چی کارش داری!!؟!

اه اینم که خوابه...خدایا...شکرت...

خنده ایی الکی کردم و گفتم:

-اهان...خب تو هم برو گمشو که خیلی وقتم رو گرفتی.....

-بمیر بابا...نصف شب مزاحم شده طلب کارم هست پروووو.....برو بکپ

خنده ایی کردم و گفتم:

-برو بچه برو شیطونی نکن..برو بگیر بخواب...شب خوش...

تلفن رو قطع کردم...

خدایا شکرت...نوکرتم..پشت سر هم برام می فرستی.....

چشمام رو باز کردم ونگاهی کوتاه به ارشاویر که کنار اوپن ایستاده بود و داشت من رو نگاه می کرد انداختم...

به سمت اتاقم رفتم تا آماده شم برم بخرم پیام...

اگه تا صبح حلش نمی کردم کور می شدم....

حالا نه کور کورا ولی خب یه مشکل داغونی برای چشمام پیش میاد...

به جلو در اتاقم رسید که با خودم گفتم..شاید ارشاویر داشته باشه..برم ازش بپرسم!!؟!هر چی باشه دکتره باید

داشته باشه از این چیزا نه!!؟!!؟!بپرسم!!؟!!نپرسم!!؟!!

دلَم رو زدم به دریا و برگشتم سمتش و صداش زدم...

-ارشاویر....

با صدام توجهش رو از گوشیش به من داد و وقتی چشمام رو دید تعجب کرد اما به روی خودش نیاورد و سرد گفت:

-بله!؟!؟

تردید داشتم بگم اما خب تهش چی با میزنه تو ذوقم و دو سه تا چیز میز بارم می کنه یا اگه هم داشته باشه بهم می داد دیگه.....

-قرص(.....) رو داری؟!؟!؟

تعجب کرد...

برای اولین بار لحن دوستانه ایی حرف زد انگار حواسش نیست

ناخود آگاه مهربون گفت:

-واسه چی می خوایی؟!؟!؟!؟! خیلی قویه!!!!

منم ناراحتیم رو ازش فراموش کردم و راحت حرفم رو زدم..

به چشمام اشاره کردم و کلافه گفتم:

-چشمام رو نمی بینی؟!؟!؟

گوشیش رو کنار گذاشت و جلو اومد.....

از نزدیک چشمام رو نگاه کرد....

همونطوری که چشمام رو نگاه می کرد پرسید:

-دکتر رفتی؟!؟!؟!!

سری برای تأیید تکون دادم و گفتم:

-اره رفتم..

پرسید:

-خب؟!؟! واسه چی چشمات اینجوری میشه؟!؟! چه دارویی داد استفاده کنی؟!؟!!

چشمام رو بستم و با دست ماساژش دادم و خسته گفتم:

-واسه کار زیاده...وقتی کم می خوابم و زیاد کار می کنم اینجوری میشه...دکترم گفت خسته می شه و وقتی به سوزشش توجه نمی کنم اینجوری میشه و ازش اب میاد...همون قرصی رو که گفتم بهم تجویز کرد که مصرف کنم...

با تردید و نگاهی که به شدت مهربون شده و یه چیز دیگه که تشخیصش نمی دادم گفت:

-اما اون قرص که یه سردرد ناجور داره!؟!

سری تکون دادم و گفتم:

-اره می دونم...میشه اگه داری بهم بدی یا برم بخرم....

سری تکون داد و با عجله به اتاقش رفت...

از پشت سر نگاهش کردم..

پوزخندی زدم وبا خودم گفتم...کاش همیشه انقدر مهربون می بود...کاش....

چقدر وقتی مهربونه دوست داشتتیه...

اره دوست داشتنی....خیلی هم دوست داشتنی...

رفتم روی مبل منتظر نشستم تا بیاد...

خیلی خسته بودم...

اما امشبم از اون شبایی که بی خوابی بدی سراقم اومده....

خم شدم..

همون جوری که پاهام اویزون بود سرم رو روی دسته مبل گذاشتم و چشمام رو بستم...

چند دقیقه گذشت....

چرا نمیاد....

دوباره از چشمام داشت اب میومد....

همون لحظه بود که صدای قدماش رو روی پارکت ها شنیدم...

چشمام رو باز کردم و از جام بلند شدم...

سرش رو پایین انداخته بود و به سمتم قدم بر می داشت.....

بدون اینکه نگاهی بهم بکنه یا اجازه بده چشماش رو ببینم قرص گذاشت روی میز و عقب گرد کرد و به سمت اتاقش رفت.....

وارد اتاق شد و آخرین لحظه گفت:

-با آب پرتغال بخور سر دردت رو کم می کنه...

در رو بست....

خنده ام گرفته بود...قهقهه ایی بلند سر دادم....

وا خدا.....

دقیقا مثل بچه ها می مونیم...

احتمالا متوجه شده بود که زیادی باهام مهربون برخورد کرده که الان ایجوری رفت...

هی خدایا راضی ام به رضات...

خم شدم قرص رو برداشتم و به سمت اسپز خونه رفتم....

همون جوری که گفت قرص رو با آب پرتغال خوردم...

به اتاقم برگشتم و بعد از اینکه مسواک زدم خزیدم زیر پتوم و شروع کردم به خوندن ادامه خاطراتم....

همه چی به خوبی پیش می رفت...یه ماهی از نامزدی من وشهاب گذشته بود..

توی حال داشتم با دوستام و چت می کردم که صدایی بابام به گوشم رسید اما ناواضع ولی حس کردم گفت بهار...

از شنیدن اسمم حس فضولیم به شدت تحریک شد.....

از جام بلند شد و با قدم های اروم به سمت اتاق بابام رفتم....

کم کم صدای واضع تر شد:

-نه شهاب...دیر تر از این نه...داره دیر میشه...بهار از دروغ متنفره...بهتره هر چه زود تر بهش بگی.....باشه باشه....البته اگه خودش راضی شد.....خطرناک که نیست؟؟؟...خیلی خب...خیلی خب.....من به بهار میکم تا نیم ساعت دیگه حاضر شه تو بیای دنبالش.....خیلی خب.....شهاب فراموش نکن بهارم رو به دست تو میسپارم....خیلی خب...

سریع از اتاق بابا دور شدم و دوباره برگشتم و سر جای اولم نشستم.....

اما با فکری مشغول دوباره مشغول چت بادوستام شم اما این دفعه خدافظی کردم....

شهاب چه دروغی به من گفته؟؟؟ چی خطرناک نباشه....؟؟؟

وای خدا.....

دستم رو گذاشتم روی سرم و چشمم رو بستم....

صدای قدم های بابام میومد...

سریع چشمم رو باز کردم و به بابام که بالای سرم ایستاده بود نگاه کردم و سعی کردم مثل همیشه بگم:

-بابا جان کاری دارین؟؟؟!

لبخندی زد و کنارم نشست و دستش رو انداخت دور گردنم...

گونه ام رو بوسید و گفت:

-عزیزم دلم...نه دخترم...پاشو برو حاضر شو شهاب بیاد با هم برین دور دور...پاشو بابا...

سریع تکون دادم و جواب ب**و**س*ه اش رو دادم...

از جا بلند شدم و گفتم:

-پس با اجازه قربان؟؟؟!

احترام نظامی گذاشتم...بابا بلند شد که یه پس کله ایی بهم بزنه که سریع از زیر دستش در رفتم....

خدا کنه چیز بدی نباشه اما صدایی از درونم بهم گفت:

-اگه چیز بدی نبود که شهاب ازت مخفی نمی کرد...

کلافه جوابش رو دادم:

-شاید خودش یه فکری منطقی داشته که بهم نگفته.

با پوز خند گفت:

-امیدوارم بهار خانوم امید وارم....

سریع حاضر شدم اصلا حواسم نبود چی می پوشم فقط هر چی دم دستم میومد رو تنم کردم.....

سریع رفتم پایین...از در ساختمان تا در حیاط راه زیادی بود...تا برسم دم در شهاب هم اومد....

به سمت در حرکت کردم با فکری به شدت مشغول....

همش فکرای مسخره و مزخرف میومدن و می رفتن....

نکنه شهاب زن داره؟؟؟ نه اه اصلا شهاب مگه بدون تو جایی می رفت که زن بگیره...

من و بارید همیشه با شهاب بودم اصلا به غیر از یه ماهی که رفت پیش اون خاله اش دیگه جایی ولش نکردیم.....

وای خدا پس چیه....

سعی کردم خودم خودم رو اروم کنم....

ببین بهار اروم باش... افرین دخمر خوب... افرین... نفس عمیق بکش... از این فکر های مازوخیمی هم دیگه نکن... الان خودش همه چی ور بهم می گه دیگه این فکرای مسخره رو بریز دور... افرین... به در رسیدم....

در رو باز کردم دیدم شهاب رسیده و کلافه داره کنار ماشینش راه میره....

هی میره هی میاد هی میره هی میاد... خنده ایی کردم و با خودم گفتم:

-هه مثل لولو میره میاد میره میاد....

نه مثل اینکه چیز مهمیه....

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم عادی مثل همیشه رفتار کنم....

لبخندی زدم....

در رو پشت سرم بستم و بعد از اینکه چادرم رو روی سرم مرتب کردم به سمت شهاب قدم برداشتم....

-هی عاقعهه دنبال کسی اومدی؟؟؟

کلافه برکشت سمتم و گفت:

-خانوم....

تعجب کرد:

-اِ بهار تویی؟؟؟ کی اومدی؟؟؟

بالبخندی عریض تر گفتم:

-از وقتی داری ماشین رو متر می کین فکر کنم یه 20 باری شد نه؟؟؟

سریع حرف رو عوض کردم:

-خب بابا گفت کارم داری.... من در خدمت عزیزم....

با لبخند سری تکون داد و در ماشین ور برام باز کرد....

با تشکر سوار شدم و در روخودم بستم...

سریع پشت ماشین نشست و به حرکت درش آوردش....

سکوت بدی توی ماشین حکم فرما شده و ازارم می داد....

هم فکر های که بدون اجازه توی مغزم راه می رفتن و هم کلافگی شدید شهاب....

لباش رو به دندون گرفته و بود و پوستش رو می کند...

علاوه بر اون هی پشت سرش رو نگاه می کرد و سرعت رو بیشتر می کرد....

دستش رو دنده بود و می خواست عوضش کنه....دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم:

-شهاب عزیزم...خودت رو ناراحت نکن..هر اتفاقی افتاده باشه برام مهم نیست...اگه دوست داری سرعتت رو کم

کن یهو یه اتفاقی جبران ناپذیری میوفته...

تمام حرفام ور با لبخندی که خب می دونستم شهاب رو اروم می کنه می زدم در حالی که خودم از درون طوفان

بودم.....

بیا خیلی خودم حال خوب بود حالا با کارای این نگرانیم صد برابر شده بود.....

متعجب نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-تو خبر داری؟؟؟

لبخند و رو اروم تر کردم و گفتم:

-نه از هیچی خبر ندارم..اما این حالت اشفته تو و بابا نشون می ده اتفاقی افتاده...شهاب این رو فراموش نکن که

من بهار.....من عاشقم و....

پرید بین حرفم و کلافه گفت:

-می دونم...تو بهاری....(چنگ زد بین موهایش)چرا؟؟؟ببخشید بهار..فراموش کرده بودم..فراموش کرده بودم که

انقدر منطقی هستی که.....

این دفعه من پریدم بین حرفش:

-عزیزم لدفا سرعتت رو کم کن....

کلافه سرش رو تکون داد و گفت:

-نمی شه بهار..نمی شه دارن تعقیبمون می کنن..باید بپیچونمشون...بکم تحمل کن.....نگران نباش حواسم به همه چی هست اتفاقی نمی یوفته....

و به دنبال این حرف دنده رو عوض کرد....

لبخندی زدم و سعی کردم ارومش کنم....

سکوت کردم که حواسش پرت نشه....ولی ولقعا دست فرمونش عالییه ها...ایول به شوررم خودم...

بعد از یه ربع سرعت سرسام اوره شهاب بالاخره کم شد اورم اروم سرعتش رو کم کرد و به محل مورد نظر که رسید زن کنار....

همراه با من از ماشین پیاده شد من رو راهنمایی کرد تا جلو تر از خودش برم....

نگاهی به تابلوی بالا در انداختم کافه(.....)در رو برام باز کرد و اول اشاره کرد که من وارد شم.....لبخندی برای تشکر زدم و وارد شدم.....چادرم رو درست گرفتم جلوی صورتم....

شهاب جلو و اومد و دستم رو گرفت...به سمتی رفتم و منم کنارش هم قدم باهاش راه می رفتم....

یکی از گارسون ها جلو اومد و گفت:

-به به آقای اریامنش منور فرمودید کافه مارو بفرمایید....

شهاب در جواب این چاپلوسی گارسون لبخندی کم چون زد و گفت:

-متشکرم....

رو به من گفت:

-عزیزم کجا بشینیم؟

سری تکون دادم و گفتم:

-هر جا دوست داری برام فرقی نداره...

به سمت طبقه بالا رفتیم و پشت یکی از بهترین میز هاش نشستیم...

سریع گفتم:

-شهاب واقعا نگرانم کردی میشه زود تر همه چی رو بهم بگی؟؟؟اون کی بودن که داشتن تعقیبمون می کردن؟؟؟

یکم من من کرد اما شروع کرد به حرف زدن:

-چند وقته یه شخصی به اسم اوخم وارد شرکت شده.....

سرش رو بالا گرفت و به چشمام نگاه کرد....

دستش رو توی هم گره کرده بود و گذاشته بود روی میز.....

دستم رو بردم جلو و گذاشتم روی دستش یه فشار خفیف دادم و لبخندی که سعی می کرد اروم باشه در حالس که حال خودم حالم داغون بود اما الان باید شهاب رو اورم می کردم اول اون باید حرفش رو بزنه بعد من.....

سرش رو دوباره انداخت پایین...

هه چقدر احمق بودم فکر می کردم از اتفاقی که افتاده بهش فشار اومده نمی تونه به من بگه...نگو از شرم چیزی که می خواست به من بگه سرش رو انداخته بود پایین....

ادامه داد:

-شروع کرد به گفتن یه چرت و پرتایی که من حتی تحمل شنیدنشون رو نداشتم چه برسه تو...نداشتم هیچ رقمه نداشتم پاش به تو یا نزدیک تو برسه...اما.....

دوباره سرش رو بلند کرد و به منی که کم کم داشتم از این حرفای و حالت های نا مفهوم شهاب می ترسیدم نگاهی انداخت...

لبخندی محزون و محو زد که سریع از بین رفت...دوباره سرش رو انداخت پایت با بی رحمی آماده حرفاش رو گفت:

-گفت...تو...تو دختر واقعی عمو و زنعمو نیستی تو دختر اون اقایی تو دختر اون مردی که خودش رو اوخم معرفی کرد تو دختر عمومی من نیستی تو دختر اریامنشا نیستی تو دختر اوخمی....

از حرفایی که پشت سر هم زد و حتی فرصت نفس کشید به خودش نداد سیخ شدم..من نه کمر سیخ شد..عرق سردی روی ستون فقراتم نشست.....

سر رسیدم رو بستم....

بغض کهنه ایی که خیلی وقته توی گلومه اما شکسته نمی شه دو قورت دادم.....

نگاهی به دفترم انداختم.....

اتفاقایی که بعد از فهمیدم این موضوع افتاد رو نوشتم یعنی اصلا وقت نداشتم بنویسم...سرم گرم شده بود...هه گرم خانواده اوخم...نه سرگرم خانواده اوخم که نه سرگرم اتفاقایی که برای خودم زندگییم داشت میافتاد بود...

اما بعد از چند وقت دوباره یاد این دفتر افتادم و دوباره نوشتم...هه...دوباره....

توی خاطراتم گذشته ام فرو رفتم... نیازی به دفتر نداشتم.. نیازی به نوشته نداشتم... توی این ده سال و اندی شب و روز این خاطرات رو دوره می کردم....

بعد از اون در حالی که من به شدت حالم خراب بود و داشتم غش می کردم به سمت خونه اوختم رفتم....

شهاب گفت که آزمایش های مورد نیاز انجام شده..... همه چی انجام شده.....

حتی مامان و بابا و باربد هم خبر داشتن اما من آخرین نفری بودم که متوجه این موضوع شدم....

خلاصه... چند وقت بعد به اصرار های آقای اوختم من خونه اونا نقل مکان کردم...

اصلا دلم نمی خواد به یاد بیارم چقدر مامان توی اغوشم اشک ریخت... دلم نمی خواد به یاد بیارم که برای اولین بار توی چشمای داداش شیطونم برق اشک رو دیدم.....

بین همه فقط بابا بود که از همه اروم تر بود.....

بابا... با لبخند بدرقه ام کرد و مامان سوگندم رو اروم کرد... به باربد تشر زد که الان باید مثل همیشه خنده شوخی راه بندازی نه که زانو غم بغل بگیري بهار نمی ره که خدایی نکرده دیگه برنگرده.. بهار کفتر جلد همین خونه اس.. (به من نگاهی انداخت) مگه نه بابا؟؟؟

سری تکون دادم و سعی کردم خندون باشم... با خنده ای گفتم گفتم:

-درسته.. شوما... مامان سوگند.. بابا جونم... باربد داداشی حتی اگه شوما خانواده واقعی من نباشید من عاشقتونم... برام مهم نیست.. شومایه عمر زحمت من رو کشیدین..... شوما بابا شوما مامان سوگند تو داداش باربد توی همیشه من رو خندوندی..... باهم دلک بازی در آوردیم... اونا حتی اگه از پوست و خونشونم باشم هیچ سهمی از قلب من رو ندارن... تمام قلب من هدیه شده... داده شده و به اسم شوما و باربد زده شده....

مامان دوباره خودش رو توی بغل من پرت کرد و با هق هق گفت:

-مادر فدات شه عزیز دلم... چقدر زود بزرگ شدی دخترم....

به صورت نوازش دستم رو به کمر مامان کشیدم و جلو اشکی که داشت با سر کشی از چشمم میوفتاد و گرفتم و با صدایی شاد گفتم:

-وایی سوگند جونم..... دو روز دیگه شور می کردم می رفتم دیگه... فقط یکمی این اتفاق زود افتاد تا شوما عادت کنید... اتافاقی که نیفتاده که... نه من رو کسی از شوما گرفته نه شوما رو کسی از من پس مامان جان عزیز دلم اروم باش عشقم...

شهابم کناری ایستاده بود و سرش رو انداخته بود پایین...

یه ب*و*س*ه محکم روی لپ ها سفیدش کاشتم که صدایی جیغش در اورمد از یه ورم بابا داد زد:

- پدر سوخته برو دیگه تا بیرون نکردهم... زن من رو ب*و*س می کنی....

با خنده از خونه خارج شدم...

بعد از اون به همراه شهاب وارد خونه اوخم شدم و اتاقی که بهم داده بود رو مرتب کردیم....

هیچ بچه ایی نداشتن فقط خودش بود و خانومش... اسمش مژگان بود... رفتار به شدت سردی با من داشت و گفت اصلا علاقه ایی نداره که من مامان صداس بزنم گفت راحت تره اگه مژی جون صداس کنم.....

اما خود اوخم علاقه ایی زیادی به من پیدا کرده و رفتاری به شدت دوستانه با من داشت... و اصرار داشت که من بابا صداس بزنم من در کمال ادب و احترام ازش خواستم کمی بهم وقت بده اونم با روی باز قبول کرد....

یه چند وقت گذشته بود منم دیگه کم کم عادت کرده بودم به خونه اوخم به اخلاق های و رفتارهای خود اوخم و مژی....

دیشب با شهاب بارید رفته بودیم دور دور تا اخر شب توی خیابونا حال می کردیم...

بیشترش رو هم من پشت فرمون بودم... با چند تا پسر کورس گذاشتیم....

من داشتم رانندگیم رو می کردم ولی این بارید هی کرم می ریخت و واسه یه اکیپ پسر که ماشینشون کوپه بود کری می خوند... اخرم شم کورس گذاشتیم...

دلن نمی خواد از خودم تعریف کنم اما دست فرمونم عالیه...

چندتا مدال های جهانی و کشوی و استانی رو دارم.. از اخر اوادم اول... جهانی کشوی و استانی... خخخخخخ..

خلاصه با اینکه دست فرمونه پسره خب بود اما من پیروز شدم....

بعد از اون شهاب و بارید خودشون رو دعوت کردن خونه اوخم... از پس پرووو ان...

تا سه، چهار صبح گفتیم و خندیدیم....

البته خب معلوم بود این دوتا مارمولک برای من نقشه داشتن.....

اخه فردا صبح با شهاب کلاس داشتم.....

اون سرکار واقعا جدی بود وبه هیچ کس رو نمی داد درسته تو کلاس بهم رو نمی داد و اما من پرووتر از این حرفا بودم...

انقدر اذیت می کردم که دق می کرد بد بخت بهوونه ایی نداشت که حرصش رو خالی کنه اخه نمره هام عالی بود و حتی مدیر دانشگاهمون هم خیلی دوستم داشت....

خلاصه این بی شعور ها تا چهار و نیم صبح پلاس بودن....

وقتی بساطشون رو جمع کردن و رفتن منم اتاقم رو مرتب کردم و وسایل فردام رو آماده کردم و نماز و کار های همیشگیم رو بعد از نماز صبح انجام دادم گرفتم خوابیدم.....

صبح با صدای اوخم از خواب بیدار شدم...

-بهار بابا بیدار نمی شی؟؟

با صدای اوخم چشمای خمارم رو به زور باز کردم که چهره آقای اوخم جلوی چشمم ظاهر شد....

خیلی بدش میومد صدایش بزنم آقای اوخم ازم خواسته بود که پدر یا بابا صدایش کنم...

منم که به شدت از این کار متنفرم بودم.....

پدر و بابای عزیز من فقط شهرام اریامنشه...اما باز حفظ ظاهر پدر جان صدای می کنم...

یه خمیازه باحال کشیدم و رو بهش گفتم:

-سلام پدر جان.صبحتون بخیر.چرا دارم پا می شم مرسی که بیدارم کردین ساعت چنده؟؟

-سلام دختر بابا.....صبح تو هم بخیر خوشکلم.....ساعت 7 مگه تو ساعت 8 کلاس نداری با شهاب کلاس

نداری؟؟؟؟!فکر کنم قبلا گفتمی اگه دیر برسی راهت نمیده داخل کلاس....پاشو بابا جان....

وبا خنده از اتاق خارج شد.

اوف از دست اینا خو من چی کار کنم شهاب من رو با بقیه یکی می دونه سر کلاس.

راستی اوخم گفت ساعت چنده؟؟؟؟!؟؟

برگشتم به ساعت نگاه کردم تا چشمم به عقربه های ساعت که روی 7 بود افتاد مثل جت از جام پریدم خودم رو

چپوندم تو دشویی و وقتی کارام بعد از 10 دقیقه تو دشویی تموم شد،رفتم پایین تو اشپز خونه.

مژی جون که صبح ها نزدیک ساعت 9 یا 10 از خواب بیداره می شه....

پس در نتیجه خودم برای خودم چایی ریختم ویه ساندویچ گنده تخم مرغ با سس درستم کردم وخوردم.....

البته این رو اضافه کنم که همین خوردن حدودا به 20 دقیقه ایی وقت بردا!!!!

وقتی تخم مرغم رو خوردم با دو خوردم رو به اتاق رسوندم و شروع کردم به پوشیدن لباسم برای دانشگاه.....

از اونجایی که چادری ام زیاد دانشگاه سخت نمی گیره پس برام فرقی نداره چه مانتویی بپوشم ومانتو هام قالبها که

نه همش کوتاه بود...

یه مانتو ابی نفتی که بلندیش تا روی رونم می رسید رو با یه مغنه کراواتی که نقاب ابی رنگ داره پوشیدم، شلوارم یه مشکی رنگ ساده پوشیدم.....

چون مانتوم اسین سه ربع بود یه ساق دست هم رنگ مانتو دستم کردم بعد از برداشتن کفش لژ دارم ودست کردن حلقه ام از خونه زدم بیرون....

وقتی سوار ماشین شدم نگاه به ساعت انداختم یه اه سینه سوز کشیدم....

اوه اوه سینه سور حالا هر کی ندونه فکر می کنه شکست عشقی خوردم...نه بابا یه پوفی کشیدم....

خلاصه نگاهی به ساعت انداختم...اوه اوه یه ربع به 8 بود!!!!.....

مطمعنا که نه صد در صد دیر می رسیدم وبا کلی بدبختی باید از شهاب اجازه بگیرم که وارد کلاس شم....

اخه این چه وضعیه ادم نامزدش استاد دانشگاهش باشه بعد باید با کلی بدبختی وارد کلاس شه خیلی از این اخلاق شهاب بدم میاد وقتی ام بهش می گم که من با بقیه دانشجو هات فرق دارم...

خیلی حق به جانب گفتم:

-بله درسته تو با بقیه برای من فرق داری اما تو دانشگاه و محیطش نه!!!!...من استادم و تو دانشجو پس با بقیه هیچ فرقی نداری اگه سر کلاس های من که یه استاد به شدت سخت گیرم دیر برسی یا اصلا نباید سر کلاس بیایی یا کلی بد بختی شاید رات بدم اصلا خو مگه مشکل داری که دیر بیایی؟؟؟

منم دیگه بحث رو ادامه نمی دادم.....

کلا این یکی از اخلاق هامه که وقتی یه موضوعی باعث ناراحتیم میشه روبه سرعت فراموش می کنم...
خو مثلا باهش بحث کنم که چی بشه..فقط یکی از بهترین لحظاتی ور که می تونیم کنار هم خوش باشیم رو به هم می زنم...همچین مسئله مهمی هم نیست که خودم و خودش رو ناراحت کنم..رام نمی ده که نمی ده به درک...بعد حالش ور می گیرم...این مهمه..خخخخخ

خلاصه با بالا ترین سرعتی که از ماشین عزیزم سراغ داشتم به سمت دانشگاه روندم....

خدا به دادم برسه فکر کنم یه 1 میلیونی جریمه شده باشم ولی مهم نی الان مهم کلاس شهاب بود که وارد شدنم با کرامول کاتبینه.....

ولابه خدا.....

اه از دست این شهاب.....دلیم می خواد خفش کنم.....ایــــــــــــــــــــــــــــــــش.....

وای خدا فدات شم....رسیدم البته با 5 دقیقه تا خیر...اوف حالا چطوری برم داخل..اه از دست این شهاب.....

همش هم تقصیر خودش و باربده که دیشب برای من بدبخت نقشه کشیدن....

به سرعت ماشین رو پارک کردم.....

حالا از اون بدتر من خودم رو چه طوری برسونم به طبقه ششم.....

وای دود از سرم بلند شد.... فکرکنم خودش یه 5 دقیقه ایی طول بکشه.....بالاخره تصمیم کبرا نه نه تصمیم بهار رو گرفتم.

پایین چادر عربی سنگینم رو جمع کردم.....کیفمو رو شونه ام محکم کردم با زیاد ترین سرعت ممکن دویدم از پله ها بالا.....

بالاخره با کلی جون کندن خودم رو به طبقه ششم رسوندم.....

یه لحظه هم مکث نکردم به سمت کلاسمون دویدم حتی برای در زدن هم مکث نکردم و در رو باز کردم.

با باز شدن در سر حدودا یه 40، 50 نفری به سمتم برگشت....

سریع صاف ایستادم چادرم رو درست کردم و به سمت شهاب که دستش روی تخته وایت برد خشک شده بود و دهنش یه نمه باز مونده بود فکرکنم از پرویی من کف کرده بود اخه اصلا به روی خودم نیاوردم که بدون در زدن وارد کلاسش شدم، نگاه کردم.

یه لبخندگشاد زدم به حدی که کل 32 تا دندونام معلوم شد...

برای اینکه شهاب بیشتر از این ضایع بازی در نیاره دستم رو بردم سمت چونه ام و به حالتی که انگار دارم می گم فکت رو جمع کن به فکم فشار وارد کردم.

اونم انگار با این کارم من تازه به خودش اومده باشه سریع فکش رو جمع کرد وگفت:

-خانوم اوخم شما چرا همیشه باید دیر بیاید؟

چون با فامیلی اوخم صدام کرد اخمام رو کشیدم توهم اما با شیطنتی که فقط خودش معنیش رو می فهمید گفتم:

-جناب اریامنش استاد محترم...شما الان نباید یقه ی من رو(با انگشت اشاره به خودم اشاره کردم) بگیرین باید برین به اون نامزد بی فکرم (خسلس غیر نا محسوس به خودش اشاره کردم اما برای اینکه کسی متوجه نشه به سمت دیگه ای اشاره کردم)و اون داداش داغون تر از اون بگین چرا من رو تا ساعت 4صبح(با دست عدد چهار رو نشون دادم) بیدار نگه داشتن وقتی می دونستن شما که انقدر رو ساعت ورود و خروج دانشجو هاتون حساسین. بدبخت کپ کرد از این پرویی من.

یکم خودش رو جمع و جور کردو با چشم هایی که داشت قهقهه می زد ولی صورتی که هر کی نمیشناختش از ترس سنگ کپ می کرد نگام کرد.....

منم مثلا حالت ترسیده به خودم گرفتم جوری که فقط خودم و خودش بشنویم گفتم:

-وای وای وای ترسیدم چرا اینجوری می کنی قیافت رو. حیف این قیافه زشتت نیست زشت ترش می کنی با این کارات. اخیه من چه گناهی کردم هم باید نامزد باشی هم استاد بد اخلاققم. در ضمن شهاب خان فقط یه بار فقط دوست دارم یه بار دیگه به من بگو اوخم خودت می دونی چی میشه دیگه.....

و با حالت تهدید نگاه کردم...

خودش حساب کار دستش اومد...

و بلند گفتم:

-راستی استاد دوباره من رو اشتباه خطاب کردین من اریا منشم نه اوخم. متوجه شدین؟؟

با دست به کلاس اشاره کردم و گفتم:

-حالا استاد محترم اجازه می فرمایین دخول کنم با خروج کنم؟؟؟

با حالت بامزه ایی این دو تا کلمه رو گفتم که کلاس رفت هوا و خودش هم یه لبخند محوی زد اما جدیت چهره اش رو حفظ کرد..

انگشت اشاره رو آورد جلو صورتم به حالت تهدید گرفت و گفت:

-خانوم اوخ.. یعنی خانوم اریا منش دارم برای بار اخر بهتون اخطار می کنم یه بار دیگه فقط یه بار دیگه سر کلاس های من دیر رسیدین دیگه واقعا راتون نمیردم..... حالا هم دخول... یعنی بفرمایین داخل کلاس.

خخخخخ.

از اینکه از کلمه من استفاده کرده بود حسابی خنده ام گرفته بود و داشتم ریز ریز می خندیدم در حال که به سمت صندلی خالی کلاس که بین 3 تا پسر بود می رفتم گفتم:

-اون دیگه به من مربوط نیست آقای اریامنش مقصر نامزد محترمس با خودش صحبت کنید تازه بهش بگین باید جریمه های امروز من رو که فکر می کنم بالا یک و خورده ایی شده باشه روهم باید بپردازه.

و با یه لبخند صندلیم رو حل دادم جلو کلاس و تو ردیف اول نشستم و یه لبخند شهاب کشم به شهاب زدم.

ادم سر کلاس های شهاب جون می ده...

نه نه دق می کنه از پس که یه ریز درس می ده جزوه هم که یه وقت خودشون رو به زحمت نمی دارن که بدن که ما دانشجو های بدبخت باید بنویسیم.

یعنیا به حدی رسیده که دیگه واقعا حالم داشت از صدای شهاب به هم می خورد از پس که درس داد.....

خووو بابا، لا مصب به این دست صاحب مرده ما رحم نمی کنی به اون حنجره جذاب خودت که اون صدای نازت ازش خارج می شه رحم کن.....

بدبختانه اجازه استفاده از گوشی رو هم نمی داد که حدقا صداش رو ضییط کنیم و از جزوه هایی که مینویسه عکس بگیریم....

ایششش.....

خود کارو با ضرب پرت کردم رو کلاسورم.....

دیگه واقعا دستام داشتن قلم می شدن زوق زوق میکردن.....

البته فقط من نه کل بچه های کلاس داشتن جون می دادن.....

یه بشکن زدم.....ایول.....یه فکری به ذهنم رسید البته خیلی هم جدید نبود به ساعتی نگاه کردم یه یه ربعی تا پایان کلاس مونده بود.

منتظر یه مکث از طرف شهاب بودم تا کارم رو شروع کنم تا بین توضیحاش مکث کرد صدام رو همراه با دستم بردم بالا و گفتم:

-ببخشید استاد؟؟؟

سرش رو برگردوند سمت و گفت

-بله خانوم اریا منش؟

لبخندی بسی ملوس زدم و گفتم:

-استاد می تونم یه سوال بپرسم؟

-بفرمایین؟

-استاد می شه درباره نحوه آزمون های تون و امتحانات ترم و میان ترم یه توضیح کوتاه بدین؟

سری تکون داد و گفت:

-بله.البته.....اووووووووم.....خب.....

و شروع کرد به توضیح دادن.....

خخخخخخ.....

دوباره گول خورد حالا تا به ربع که تا پایان کلاس مونده فقط درباره امتحان ها حرف می زنه.

اخییی بچه ام اصلا حواسش نی سرکارش گذاشتم.....خخخخخخخخ

خوبه!!!..!!

بفرما اقا شهاب اینم تلافی اینکه نمی خواستی سرکلاس رام بدی.خخخخخخ

وقتی حرفاش تموم شد دقیقا چند ثانیه مونده بود به پایان کلاس:

-خب برسیم به ادامه درس.کجا بودیم؟؟؟ اهان داشتم می گفتم که....

بین حرفش پریدم و گفتم:

-متاسفم استاد ساعت کلاس شما تموم شد خسته نباشین .

برگشتم سمت بچه ها با صدا بلند گفتم:همه خسته نباشین .

اونا هم یک صدا جوابم رو دادن.

بعضی از بامزه های کلاسم به دمت گردم و ایول از این چیزا برام فرستادن.....

ریز ریز می خندیدم.....

نگاهی به ساعت انداختم.....نه دیگه دیر وقت بود...باید می خوابیم....یه ارامبخش قوی بدون اب و خوردم و سعی

کردم بخوابم.....

اه..باز صبح شد..دوباره یه روز مسخره دیگه...با بدنی کوفته از روی تخت پایین امدم...به سمت تقویم رفتم و

نگاهی به تاریخ و روز انداختم...

لبخندی از به یاد اوری اینکه صنم و امیر قرار بیان پیشم رو لبم نقش بست..

جمعه بود...نگرانی از بابت ارشاور نداشتم چون اون روزهای جمعه از صبح با دوستاش میره گشت و گذار تا تا آخر

شب.....

شونه ایی بالا انداختم و با خودم گفتم:

-یه روزم من شاد باشم به کی بر می خورده....

خودم جواب خودم رو دادم:

-به همه دنیا بهار خانوم همه دنیا ناراحتن از شادی تو...

با خمیازه ایی بلند بالا به این جدال درونی ام پایان دادم....

بعد از شستن دست و صورتم انجام عادت های روزانه ام و خوندن نماز صبح ام به سمت کمد لباسام رفتم ودنبال
یه لباس خب گشتم که جلوی امیر نیازی به چادر نداشته باشم.....

یکی توی ذهنم گفت:

-نکه تاحالا امیر تو رو بدون چادر ندید؟؟؟

با عجز جوابش رو دادم:

-هیچ کدوم از این اتفاق های به خواست من نیوفتاد در صورتی که تمامش من مقصر بودم تمامش...من مقصر
بودم..من...

به تونیک و شلوار و شال به همراه یه کلاه بازیگری خوش رنگ که به لباسام میومد در ارودم و تنم کردم....
بعد از اینکه از درست بودن و مرتب بودن لباسام خیالم جمع شد به سمت در اتاق رفتم و از اتاق خارج شدم...
احتمالا باید ارشاویر رفته باشه...

صنم و امیر که حالا حالا ها نمیان...خیلی خیلی زود بخوان بیان یک ساعت دیگه اس...

هنوز خیلی وقت دارم....

به اشپرخونه رفتم...

اب جوش گذاشتم تا چایی دم کنم...سفره صبحانه رو چیدم....

شروع کردم به آماده کردن بعضی از وسایل ناهار.....

مثلا میوه و وسایلی که واسه سالامی خواستم رو شستم و اینا....

دوباره پرواز کردم سمت گذشته....

بعد از اینکه بچه ها بیرون رفتم با خنده یا شمت شهاب رفتم که داشت وسایل رو جمع میکرد اما همچنان
جدیتش رو حفظ کرده بود....

خیلی پر جذبه داشت وسایل رو داخل کیفش می داشت ولی قشنگ ضایع بود از اینکه دوباره به دست من سرکار
رفته بود ناراحت بود.....

XXXXXXXXXXXXXXXXXXXXX.....

-خب بی خی این حرفا حال کردی چه جووری حالت رو گرفتیم؟

با یه نگاه عصبی گفت:

-بله کاملا حال کردم.

خنده ایی از این حرص خوردن و عصبی شدنش کردم بعد نکته ایی به ذهنم رسید سریع بیانش کردم:

-شهاب تو یه بار دیگه اسم من رو به نام اوخم صدا بزن ببین من با تو چی کار می کنم.اخه چرا اوخم؟؟؟؟!من از این فامیلی بدم میاد.چرا انقدر اصرار داری که شناسنامه با اسم جدید بگیرم هان؟؟؟؟!نه جواب من رو بده دیگه!!!

کلافه پنچون توی موهای خوش حالتش کشید و گفت:

-بهارم عزیز دلم تو باید قبول کنی دیگه عمو و زعمو مامان بابای تو نیستن خانوم واقای اوخم مامان بابای توان. بد تر از اون کلافه گفتم:

- نه نیستن...چرا نمی فهمی؟؟!!اصلا برام مهم نیست کی پدر مادر واقعیه من مهم کسانی که یه عمر من رو بزرگ کردند یه عمر برام زحمت کشیدنه.....اونا به گردن من حق دارن..بفهم عزیزمن..

لبخندی مهربون زد و سعی در اروم کردن من گفتم:

-قبول دارم عزیزم.ولی مامان و بابات رو هم درک کن اونا تازه تو رو پیدا کردن دوس دارن تو رو کنارشون داشته باشن...

اما من با لحنی نا اروم جوابش رو دادم و گفتم:

-فقط آقای اوخم من رو می خواد که اونم فکر کنم از روی عشقی که به دختر داره وگرنه مژی که فکر نمی کنم زیاد با وجود من موافق باشه.

با لحنی دلجویانه ایی گفت:

-عزیزدلم تو الان 24سالته تا چند وقت دیگه مدرک دکتری رو میگیری... چیزی که هیچ کسی نمی تونه تو این سن اون رو بگیره بعد داری اینجووری ذهن کوچیکت رو مشغول می کنی واطرفیانت که انقدر براشون مهمی رو ناراحت می کنی؟؟؟؟!اونم برای این دلیل ها و اتفاقات بی ارزش رو غیر اهمیت خانومم فقط داری اعصاب خودت رو ناراحت و متشنج می کنی...اروم باش خانومی...

غم زده گفتم:

-نمی خوام ناراحتت کنم شهاب اما درک کن نمی تونم بپذیرم که تمام این 24 سال به افراد دیگه ایی گفتم مامان بابا پیش پسری خوابیدم که فکر می کردم برادرمه ولی نبوده شهاب بفهمم حالم خوب نیست چرا درکم نمی کنین؟ چرا من رو نمی فهمی!!؟!؟!...

اومد جلو من در اغوشش کشید.....

بغض داشتم خیلی هم زیاد بغض داشتم به حدی ک چونم لرزید....

ولی دوس نداشتم گریه کنم خیلی وقت بود گریه نکرده بود خیلی وقته.....

حتی قرمز شدن وحشتناک چشمام رو هم حس می کردم....ولی اصلا یادم نیست آخرین بار کی بود که گریه کردم.....

یادم نیست.....

نمی دونم.....

گج شدم...گنگ شدم....

نه اصلا کل دردام و ناراحتی هام وبی تابی هام رو فراموش کردم....

اره دقیقا از وقتی که به اغوش گرم و امن و آرامش بخش شهاب پناه بردم.....

سرم رو به سینش تکیه دادم و اجازه دادم تا ضربان قلبش به قلبم و مغزم آرامش بده.....

اجازه دادم تا تسکینی برای از بین بردن این بغض چند ساله باشه و شد.....

وتونست و موفق شد من رو از بی تابی هام نجات داد اون آرامش اغوشش.....

چونم در می رفت باری این اغوش امن و استوار همسر نیرومندم....

خودم رو از اغوشش کشیدم بیرون گفتم:

-بی خی خی اینارو ولش کن به من و تو باشه می خوایم تا کلاس بعدی تو بغل هم باشیم بیا بریم الان دانشجو های کلاس های دیگه میان داخل.

یکمی نگام کرد.....

اما منم پرو پرو زل زدم تو نگاه تیله ایشش که از هر مسکنی برام آرامش بخش تر و شیرین تر بود.

اتصال بین نگاه همون رو قطع کرد.....

- من واقعا نمی تونم بفهمم تو چه جوری انقدر سریع می تونی خودت رو بی خیال نشون بدی؟

دستش رو به حالت مشت گرفت جلو دهنش و گفت:

- حالا انگار نه انگار تا چند ثانیه پیش می خواس گریه کنه ها.

بی خیال شونه ایی بالا انداختم و اروم خندیدم و با خوش رویی گفتم:

- برو بابا دلت خوشه ها واس چی گریه کنم وضعیتم اینه کاریش نمی تونم بکنم به غیر اینکه بزارم زمان هر سازی

که دوس داره بزنه منم باهاش برقصم. حالا ماشین داری یا برسونمت؟

شونه ایی بالا انداخت و بدون توجه به اینکه انقدر داغون بحث رو عوض کردم گفت:

- نه ندارم.

سری تکون دادم و گفتم:

- باشه بیا بریم. می رسونمت....

باهم از کلاس خارج شدیم که چندتا از این میمون درختی ها اومدن و خودشون رو چسبوندن به شهاب.....

خودم حس می کردم داشت از نگام اتیش می بارید.....

دلم می خواست تک تکشون رو تیکه تیکه کنم و با همین دستام چشاشون رو از کاسه درارم.....

داشتم حرص می خوردم و نگام رو بین دخترا و شهاب در حرکت بود که شهاب بهم یه لبخند زد که دخترا فکر

کردن شهاب به اونا لبخند زده و بیشتر خودشون رو به شهاب چسبوندن اما چیزی جز نگاه پراز جذب شهاب نسپیشون نشد.

جوری که شهاب متوجه شه لب زدم که سر خیابون منتظرتم و رفتم به سمت راه پله ها که یکی از پسر های

خرخون کلاسمون صدام کرد:

- خانوم اوخم. خانوم اوخم

با یه اخم غلیظ برگشتم سمتش و یه چشم غرنه توپ بهش رفتم که بدبخت گرخید(همون ترسید خودمون) اما

حقشه مگه نمیدید که من چقدر با شهاب بحث می کنم که من اریامنشم نه اوخم.

با همون اخم و چشم غرنه غلیظ بدون اینکه جوابش رو بده به راهم ادامه دادم.

که دو باره صدام کرد:

با همون اخمم که به خاطر صدا زدن دوباره اوخم و اسم کوچیکم خیلی بدتر شده بود برگشتم سمتش و با صدای بسیار جدی ومحکم گفتم:

-اولا آقای نسبتا محترم اسم یه خانوم رو تو مکان عمومی بلند صدا نمی زنی.....دوما من خانوم اوخم نیستم اسم وفامیلی من بهار اریامنش،نه اوخم وخیلی هم بدم میاد که به این اسم صدا بشم متوجه ایین آقای رضایییی؟
متوجه ایین آقای رضایی به حدی محکم و بلند گفتم که بدبخت دو قدم ازم دور شد اما سریع موضعش رو حفظ کرد وبرگشت سر جای اولش و گفت:

-من واقعا به خاطر صدا زدن اسم کوچیکتون معذرت می خوام اما مگه فامیلی شما اوخم نیست؟

خون خونم رو می خورد همش تقصیر این شهاب ور پریدست اگه اوخم صدام نمی زد الان کسی برام دم در نیاورده بود که فامیلیت اوخم نه اریامنش.
عصبانی غریدم:

-فکر نمی کنم کنم اینکه فامیلی من چی هس به شما ارتباطی داشته باشه آقای محترم.....در ضمن من روقبل از این اتفاقای اخیر همه اریامنش صدا می زندن پس دلیل نداره که الان اوخم صدا زده شم.(سعی کردم به خودم مسلط شم اروم پرسیدم)حالا امری داشتین؟من به شدت سرم شلوغه ووقتمم کم!!
سرش رو تکون داد و سریع گفت:

-می خواستم بهتون یه درخواست بدم.

ابرو هام بالا پرید اما خودم رو نباختم و همون طوری جدی گفتم:

-امرتون رو سریع تر بفرمایین من به شدت عجله دارم آقای رضایی.

کلافه و اروم گفت:

-ببینین خانوم اریامنش خیلی رک وراست می رم سر حرف اصلیم.با من ازدواج می کنید؟

یه ان هنگ کردم از این همه پرویششش.....

سریع خودم رو جمع و جور کردم وموضع خودم رو حفظ کردم.وبا حالت تمسخر امیز گفتم:

-ههه.خب می گفتین؟

سری تکون داد و حق به جانب گفت:

-بله داشتم می گفتم من تو این چند.....

حرفش رو با تندی قطع کردم و بالحن به شدت تندی گفتم:

-اقای محترم شما این حلقه ایی که تودسته من هست رو نمی بینین؟؟؟؟؟

دست راستم رو اوردم بالا و به تندی اضافه کردم:

-این نشون می ده که من نامزد دارم یا نه به قول شما امروزی ها خودم واس کسی می بینم و کسی که شعورش

برسه نباید همچین جسارتی به یه همچنین دختری بکنه آقای محترم....

نفسم عمیقی برای اروم کردن خودم کشیدم.....

شرمنده گفتم:

-اوه فکر کردم برای رد کردن مزاحما این رو می ندازین.

سریع گفتم:

-اره چقدرم رد کرد(به خودش اشاره کردم).در هر صورت.میشه رد.....

با صدای شهاب حرفم قطع شد:

-چیزی شده خانوم اریامنش؟

-خیر استاد.داشتم می رفتم شما چی دانشجوها کارشون باهاتون تموم شد؟؟

مسخره گفتم:

-اره سرم رو خوردن از پس سوال کردن.....

اصلا به حضور رضایی اهمیت نمی دادیم.

حق به جانب رو به شهاب گفتم:

-بله کاملا مشخص بود که شما هم چقدر ناراحت بودین.من دیگه برم با اجازه.

برگشتم سمت رضایی اروم و شمرده شمرده گفتم:

-لطف کنید دیگه این بحث رو وسط نکشین من تا چند وقت دیگه ازدواج می کنم.وقتتون بخیر.

و بدون توجه به شهاب اخمووو و رضایی بهت زده راهم رو کشیدم و رفتم.

با هزار بد بختی خودم رو رسوندم یه پارکینگ دانشگاه.

وایی از نفس افتادم آخه چرا انقدر پله خود میمردین یه اسانسور می داشتین برای این دانشجوهای بد

بخت.....

ایش.....

نه جزوه می دن نه اسانسور دارن. خاک تو سرتون خاک.....

همین جوری داشتم کارام رو می کردم و فکر می کردم که نگام به ساعت افتاد.....

اوه اوه اوه 10 شد!! کی؟! اوا ای چه زود گذشت!!

چرا صنم و امیر نیومدن پس؟؟؟

به سمت تلفن رفتم و برداشتمش.....

شماره صنم رو گرفتم و در حالی که منتظر بودم وصل شه به سمت اشپز خونه حرکت کردم.....

بعد از چنتا بوق جواب داد:

-هان!! چته بهار؟؟؟

با لبخند گفتم:

-به سلام صنم خانوم حال شوما؟؟ خواب بودی؟؟ مرگ هان مگه من نگفتم صبح زود خونه من باشین؟؟ پس چرا

نیومدین؟؟

تمام این حرف ها رو پشت سر هم زدم بدون اینکه نفس بکشم.....

بعد از پایان حرفام یه نفس عمیق کشیدم و که صنم با خنده گت:

-خب بابا چته؟؟ یواش تر... چه خبرته؟؟ نفس بکش نمیری... ب..

پریدم بین حرفاش:

-بابا به تو باشه تا یه ساعت دیگه فقط به من میگی نفس بکش نمی ری مردی بابا..... بی خیال صنم بنال بینم

کدوم گوری هستین شوما دوتا خل و چل؟؟؟

صنم با خنده گت:

-بابا ما تو پارکینگیم... نه یعنی هنوز توی پاکینگ نیستیم به این نگهبانتون بزنک بگو در ببازد برامون.....

خنده ایی اروم کردم و گفتم:

-خیلی خب تو بیا بالا تا امیرماشین رو میار تو پارکینگی...

بدون توجه به صنم که آن ور می خواست حرف بزنه تلفنی رو قطع کردم.....

سریع شماره نگهبانی ور گرفتم و اطلاع دادم که صنم و امیر مهمان های من....

میز صبحانه چیده شده نگاه کردم...فکری به ذهنم رسید:

-اگه صبحونه خورده باشن چی؟؟

اما با لبخندی پشش زدم چون امیر و صنم رو بهتر از خودم می شناختم...

اونا انقدر شکموو بودن که حتی اگه صبحونه هم خورده باشن بازم با من می خوردن...

خنده ایی کردم وبه سمت در رفتم...

بازش کردم و منتظر امیر و صنم موندم.بعد از چند ثانیه در اسانسور باز شد:

-اه...به من چه؟

-خو دختر حسابی من الان اینبات پاستیلی از کجا بیارم برای تو؟

-به من ربطی نداره... (نگاش به من افتاد) سلام بهار... (ادامه داد به کل خودشون) اصلا اگه برام نخری همین الان

نمیدارم وارد خونه شی....

کلافه اما با خنده گفتم:

-صنم؟؟؟ چند سالته؟؟؟ 24 سال؟؟؟ نه بابا فکر کنم 5... (سری از روی افسوس تکون دادم)..بابا دختر بیا تو الان همسایه ها می ریزن تو راه پله....بدبخت رو خلش کردی (به امیر اشاره کردم) بیا بابا من خونه دارم بی خیال این شو (از کنار در زدمش کنار) برو کنار امیر بیاد داخل.. برو کنار....

از خوشحالی مثل بچه ها دستاش رو به هم کوبید و بالا پایین پرید و یه اخ جونم گفت..

امیر با لبخند به صنم نگاه می کرد.....

عشق رو می شد توی تک تک رفتار هاش دید واقعا عاشق بود..عاشق واقعی...

با همون لبخند به من نگاه کرد و گفت:

-این 24ساله شه اما مثل یه دختر بچه ی 5 ساله اس....راستی سلام.خوبی؟؟ صبح بخیر....

سری تکون دادم و با خنده گفتم:

-سلام.ممنون.صبح تو هم بخیر.

از جلوی در رفتم کنار...

دیدم دوباره دارن سر یه موضوع دیگه بحث می کنن که دیگه واقعا کلافه شدم....

با اخم گفتم:

-ساکت شین دیگه....اگه بحثتون تموم شده بیاین تو که دارم از گشنگی می میرم.....دیشبم شام درست و حسابی نخوردم...

هر دو سری تکون دادن و وارد شدن...

اتاق خودم رو نشونشون دادم و گفتم:

-اگه میخوایین لباس عوض کنید برین تو اتاق من..راحتم باشین(زیر لب)البته می دونم شوما با کسی تعارف ندارین....

اون دو تا هم دوباره سری تکون دادن و به سمت اتاق من رفتن....

ابروم بالا پرید...

وا؟؟؟اینا چرا انقدر ساکت شدن...

شونه ایی بالا انداختم و به سمت اشپز خونه راه افتادم...

چایی ریختم و منتظر نشستم تا بیاین..بعد از چند دقیقه دوباره هر دو ساکت وارد اشپز خونه شدن...وا؟؟؟واقعا اینا چشونه؟؟

دوباره شونه ایی بالا انداختم من که می دونستم امرا اگه بتونن چند دقیقه بیشتر ساکت بمونن قول می دم...

با هم شروع کردیم به خوردن..

اون دو تا هم باز ساکت در حال خوردن بود...دو سه بار حس کردم می خوان حرف بزنی اما دهنوز رو بین راه می بندن...

کلافه پوفی کردم و گفتم:

-ا چه مرگتونه..بنالین دیگه هی دهن باز می کنن می بندن....

هر دو هم زمان نفس عمیقی کشیدن....

شروع کردن به حرف زدن...

مثل تراکتور هر دو هم زمان حرف می زدن حتی متوجه نمی شدم چی می گین....

با چشمای گشاد نگاهشون می کردم که هر دو هم زمان نگاهی به من نگاهی به هم دیگه نگاهی به میز انداختن و از خنده روی میز پهن شدن.....

من هنوز توی همون موضع باقی موندم اما با این تفاوت که این دفعه داشتم با لبخند نگاهشون می کردم...

خیلی به هم می یومدن خیلی.....

زوج واقعا خووبی می شدن هر دو ل و چل یه پت و مت واقعی تشکلی می دادن اما خب حیف که صنم عاش کس دیگه اسس امیر حاضر جونش ور برای صنم بده اما....

یعد از اینکه صبحونه رو خوردیم من اونا رو فرستادم تو حال و گفتم:

-خب خب نیومدین اینجا بخورین و بگین بخندین همین جوری که می بینین گند و کصافت داره از خونه بالا میره زود استیناتون رو بالا بزنین این جاها رو مرتب و تمیز کنین تا من یه غذا خوشمزه براتون آماده کنم..موافقین...

هر دو هم زمان سری تکون داد و پست سرم تکرار کردن:

-موافق موافق....

بعد به هم نگاه کردن...رو به روی هم قرار گرفتم مشت های دست راستشون ور به هم کوبیدن...

به سمت اتاق من رفتن.....

سرم رو بلند کردم و رو به اسمون گفتم:

-خدایا هیچ وقت این دوتا رو از من نگیر...تنها دلخوشیم این دوتان...

لبخندی زدم و شروع کردم به مرتب کردن اشپزخونه...

بعد از چند دقیقه برگشتن توی اشپزخونه.....

پشتم بهشون بود و داشتم ظرفای صبحونه رو می شستم که صنم صدام کرد:

-بهار...یه لحظه!!!!

برگشتم همانا و چشمم به این دوتا افتاد...

همین که چشمم بهشون افتاد از خنده روی زمین نشستم...

الان دیگه دقیقا شده بودن یه جفت عاشق و موفق افغالی می گین چرا؟؟

صنم یه لباس گشاددددددددد

گشادا!!!!!!یه چی می گم یه چی می شنوین....استیناش که دیگه داغون تر از خودش به حدی بلدن بود که تاش زده بود تا روی ساعدش....البته موهایش رو مثل ادم دم اسبی بسته بود و یه روسری سه گوش و پشت سرش گره زده بود...حالا شلواری گر گره خنده بود....بزرگ تر و گشاد تر از شلوار کردی....پاچه هاش رو هم کرده بود توی جورابش....یه دم پایی داغون تر هم پاش کرده بود..

حالا صنم به کنار....

امیر...

به تیشرت داغون ظوار در رفته تن کرده بود....یکمی هم پاره پوره و نخ نما شده....شلوار کردی قدیمی پاش کرده بود و قشنگ معلوم بود که پاچش پوسیده با یه نوازش پاره خواهد شد.....

جورابش رو تا زیر زانو زده بود بالا.....یه پارچه چهار گوشم گره خورده سرش کرده بود و یه دم پاییی که دیگه گفتنی نیست.....

خلاصه با صدایی که شبیه افغانی ها کرده بود گفت:

-بهار آن وسایل کار ما را بدهید.....

دیگه از خنده اشکم در اومده بودن خودشون هم همراهیم می کردن...

با خنده گفتم:

-وای خدا مردم امیر خفه شو دیگه دلم درد گرفت.....خدا نکشتت...

تعظیم کوتاهی کرد و با لودگی گفت:

-مخلص شو ما اجی.....

خلاصه با دلک بازی و لودگی های امیر رفتن پی کارشون...

من تو اشپر خونه موندم تا براشون به غذایی عالی درست کنم.....

عاشقشون بودم.....

هر دو تاشون خیلی بامرامن.....

تو سخت ترین شرایط من هرگز ترکم نکردن..همیشه کنارم بودن...

همراه من سختی زیادی رو تحمل کردن...

خیلی خوبن...

امروز حسابی واسم کار می کنن یعنی خونه به حدی کثیفه که خودشون داوطلبانه کمکم می کردن.....

منم خب جبران می کنم و براشون عاشقشن و خیلی دوست دارن درست می کنم.....

شروع کردم به کار...

داشتم غذا و مخلفاتش رو آماده می کردم که دوباره پرنده ذهنم سرکشی کردم به سمت گذشته شیرین در عین حال دردناکم پرواز کرد...

از ساختمون دانشگاه خارج شدم وهمون جوری داشتم فکر میکردم امروز رو فقط به خار کلاس شهاب دانشگاه اومدم به سمت ماشین رفتم....

همین جور که زیر لب غرغر می کردم سوار ماشین شدم و رفتم سر خیابون پارک کردم تا شهاب خان تشریف بیارن در همین بین هم با گوشیم رفتم تو سایت راهنمایی و رانندگی قبض جریمه های امروزم رو سیو کردم تا بدم شهاب پرداخت کنه.....

10 دقیقه گذشت که کلافه پوفی کردم و به خودم گفتم:

-اه..چرا نمیاد!؟!؟!-

دیگه حوصلم ناجور سر رفته بود دستم رو بردم سمت سیستم و روشنش کردم.

این اقا شهاب که گیر اون میموناست..یه اهنگ گوش بدم جبرگرم حال بیاد....

بی هوا روشنش کردم و شانسی زدم پلی....

ایول اهنگی که عاشقشم اومده...

با این اهنگ کلا روحی ام شاد میشه.

-

تنبلیم-جاستینا گروه تِن 10

ما همه "تنبلیم" هه! تنبه ال

Wow هه هه 10برابر یه آدمه عادی

آخه دوره حالا زوده واسه کار آخه

ماها "تنبلیم" آره ، واو ووا واو واو
آخه دوره حالا زوده واسه کار آخه
حال و حوصله نداریم ، واو ووا واو واو
زوده حالا یکم بذار باشه فعلا"
یه کاره جدید دارم دوباره تو فکرم
هد به ریتم یکم — ضرب تیپا لسه انقدر
که جون میده تو بگیری فازه ما رو بهتر
حس ندارم پا شم برم پی رپ بازی
لمسم عینه عروسکه خیمه شب بازی
ولی هرطور شده باید برسونم خودمو
اگه اگه بعدش سه صبحم خونمو
خواب زده میشم باز بعد کار ضبط
کاره بعدی میره بالا واسه سال بعد ، اه
خواب زده میشم باز بعد کار ضبط
کاره بعدی میره بالا واسه سال بعد ، اه
همیشه "تنبل" همش دنبال سمبل
بخور و بخواب صبح تا شب و کارم شده کمتر
نمیشه جمعم کرد این روزا ولوام هر چند
قدیما وقت نداشتم "بازی تعطیل" بودم هرشب
یادش بخیر قدیما توام راضی بودی ازم
هنوزم همون آدم هستم
فقط کار تو سربالایی کند شده یکم
مونده تا بخوام بازم سوار سرسره بشم

www.romanbaz.ir

آخه دوره حالا زوده واسه کار آخه

ماها "تنبلیم" آره ، واو ووا واو واو

آخه دوره حالا زوده واسه کار آخه

حال و حوصله نداریم ، واو ووا واو واو

زوده حالا یکم بذار باشه فعلا"

یه کاره جدید دارم دوباره تو فکرم

هد به ریتم یکم — ضرب تیپا لشه انقدر

که جون میده تو بگیری فازه ما رو بهتر

"تنبلیم" و سرحال لیموناد و تن داغ

کیس بیس بفرست حس کار و بار ما

خسته ایم و روی میز ، مغزا میده بوی بیت

همه نوتها شمعن ما هم مثل کولریم

"تنبلیم" خفنیم یه چیزایی بلدیم

لم میدیم یه جا و میشه فازه ما ملو

حالا بعد از این الکی میریزیم یه مرضی

که خوابمون بگیره بشیم پایه واسه چُرت

زوده حالا یکم بذار باشه فعلا

یه کاره جدید دارم دوباره تو فکرم

هد به ریتم یکم — ضرب تیپا لشه انقدر

که جون میده تو بگیری فازه ما رو بهتر

یکمی "تنبل" ، یکمی خستم

میخونم با اینکه الان چشمو بستم

بساط ریخت و پاشم روبراهه هر شب

من هر کاری کنم باز اون بالائه پرچم

اووو دوباره سر داره میره حوصلم باز خوابم میاد

اووو بعده خوابم یه هدفن رو گوش باز تا شب بیکار

آخه دوره حالا زوده واسه کار آخه

ماها "تنبلیم" آره ، واو ووا واو واو

آخه دوره حالا زوده واسه کار آخه

حال و حوصله نداریم ، واو ووا واو واو

آه حوصله ندارم بابا...

"تنبلی" بهمون حمله کرد

و هر چی که رشتیم و پنبه کرد

تو همه چی سرمون بالا بود

حالا تو "تنبلی" هم شدیم

فلسفه هیپ هاپه که سر تا پا گشادیم

حس و حال نداریم ولی بازم باحال و شایدم

سالی کار ندیم باز اولیم 10

حالا به هر دلیل گشاد و "تنبلیم"

تو اوجه "تنبلی" یه حسه برتری

چرت رو صندلی تا نریم هر وری

بعضی وقتا رو کاغذم مینویسم دری وری

رپ میشه میشینه رو صدا ساینس رو بیت پری

اعتراض نداریم آقا قبول داریم انگلیم

چون جایی نمونده به گ**ه نکشیم و در نریم

میکشم خمیازه جوجه های تر و تازه

www.romanbaz.ir

شــــــــــــــــارــــــــــــــــی ... (الو پوریا!؟) مهرداد مرکز داداش پاشو ادامش

آخه دوره حالا زوده واسه کار آخه

ماها "تنبلیم" آره ، واو واو واو واو

آخه دوره حالا زوده واسه کار آخه

حال و حوصله نداریم ، واو ووا واو واو

میشناسی ما رو... میشناسی ما رو...

هه هه! Wow

میشناسی ما رو... میشناسی ما رو؟

میشناسی ما رو... ما "تنبلیم" ، "تنبلیم"

-

همراه با ریتم اهنگ به فرمون ضربه می زدم و باهاش می خوندم.

فقط اهنگ های شاد می تونه من رو شاد کنه....

کلافه از دیر کردن شهاب پوفی کردم و با خودم گفتم:

-پوفف این هنوز نیومده؟؟؟

بالاخره از دور دیدمش.....

-آخه بیبی خدا شکر داره میاد.البته بعد از 3 ساعت...

به سرعت خودش رو به ماشینم رسوند وسوار شد من شروع کردم به غر زدن:

-نمی یومدی دیگه.آخه من نمی دونم تو اون تو چی کار می کنیی؟؟؟؟؟؟

یهو یه چیزی یادم اومد برگشتم سمتش وبا حالتی به شدت عصبی مشکوک نگاش کردم...

گفتم:

-ببینم نکنه باز دانشجو های میموننتون اومدن سوال بیرسن؟؟؟؟؟؟؟؟ارررههه؟؟؟

بعد برگشتم سرجام درست نشستم.البته به حالت قهرا!

ماشین رو روشن کردم با سرعت خیلی زیادی حرکت کردم که بالاخره شهاب بعد از دوساعت به حرف اومد.

با لحن دلجویانه ایی که همون بهار خر کن بود گفت:

-حالا چرا انقدر عصبانی؟؟؟؟؟؟

منم که منتظر بودم یکی واسم جرقه رو جور کنه منفجر شد....

عصبی گفتم:

-معلوم نیییی؟؟؟؟؟ اول اقا وایستاده با دختر میمونای دانشگاه حرف می زنه یه اخمم نمی کنه که حساب کار دستشون بیاد که نباید اوبزون این آقای مثلا متاهل بشن....(دستم رو جلو دهنم مشت کردم)!!...من نمی دونم اینا این حلقه رو تو دست تو نمی بینن تو دیگه دختر نیستی که بگم برای رد کردن مزاحم! اوایی بعدم از دست این پسره پرو رضایی حرصم رگفته....برگشته پرو پرو به می که من از شما خوشم اومده.....اخه احمق مگه این حلقه لامصب رو دو دست من نمی بینی.....میگه فکر کردم برای رد کردن مزاحم.اخه برای دختر چادری مزاحم هست؟؟؟

ریز ریز داشت می خندید که ید تر حرصی شدم و با حرص جیغ زدم:

-شهاب....

خنده ایی کرد و گفت:

-اووووف چه قدرم عصبانییییی....حال اون رضایی رو هم گرفتم که تا با یکی رو به رو میشه نگه من به شما علاقه مند شدم.....پرووووو.....بعدم تو دفتر بود خانوممم که دیر شد اومدم.اون دخترا رو هم خو چی کار کنم هر چی اخم می کنم از رو نمی رن.مگه تقصیر منه خانومی اره تقصیر منه؟؟؟؟؟؟

برای عوض کردن جو گوشیم رو دادم دستش و سری تکون دادم و گفتم:

-نه تقصیر تو نیست ولی این جریمه ها تقصیر توه!!!!...نمی خوایی پرداختش کنیییی؟؟؟؟

سری تکون داد و حق به جانب گفت:

-خوب حالا همیچین می کنه انگار چقدر شده باشه بده همین حالا خودم پرداخت می کنم.

و گوشی رو از دستم گرفت.....

خیلی خونسر نگاهش رو سر داد رو صفحه گوشیم اما به ثانیه نکشید که چشمم شد اندازه بشقاب سوپ خوری....

خخخخخ.....

تا نگام بهش افتاد زدم زیر خنده.

با خنده بهش گفتم:

-وایی شهاب قیافت خیلی بامزه شددهههه.

ودوباره شروع کردم به خندیدن.

دیدم نه اقا نمی خواید به حالت اولش برگرده یکم دستم رو جلو صورتش تکون دادم نه بازم تاثیر نداشت.

ماشین رو زدم کنار کامل برگشتم سمتش دستم رو گذاشتم رو شونش و گفتم:

-بابا شهاب چته؟؟؟؟؟؟؟ حالا انگار صورت میلیاردم گذاشتم جلو خوبه 2میلیون بیشتر نیست اگه 3 تومن بود می

خواستی چی کار کنیی؟؟؟؟؟؟؟

یکم از موضعه کفیش(همون کف کرده منظورمه) پایین اومد اما بازم داشت با تعجب بهم نگاه می کرد.....

شونه ایی بالا انداختم و بی خیال گفتم:

-خوو چته؟ می خواستین بزارین دیشب بخوابم.....

با قیافه ایی که بی شباهت به زرد چوبه نبود گفت:

-بهار با چه سرعتی امدی که انقدر جریمه داری؟ یه هفته پیش بود که پرداخت کردی خلافی ها رو

پس.....(با دست به 2 میلیون و 500 تومنی که جزو خلافی هام بود اشاره کرد)

با حالت طلبکاری برگشتم سمتش و گفتم:

-شهاب خان من ساعت 7 از خواب بیدار شدم و یه ربع به هشت از خونه زدم بیرون.....بعد توقع داری با

رفتارهای شما که باید با کلی التماس راهم بدی سر کلاس مقررات رعایت کنم؟؟؟؟ تازه راه پله هم که با سریع

ترین سرعت های جهان طی کردم. بلععههههه.

و به حالت قهر برگشتم سر جام نشستم.....

یه دودقیقه ایی گذشت که ماشین رو روشن کردم داشتم حرکت می کردم که دیدم گوشیم رو گرفت جلوم...

با صدایی منظم و خوشملمش گفت:

-بفرمایین خانوم بد اخلاق. پرداخت کردم.

اخییی بمیرم براش همچین پرداخت کردم رو با مظلومیت گفت که دلم براش ضعف رفت.....

اما تغییر توی صورت ایجاد نکردم.

همین جوری که داشتم گوشیم رو از دستش می گرفتم گفتم:

-وظیفه بود بود تا تو باشی انقدر سر کلاس برای دیر آمدن بهم گیرندی.....هم برای اینکه با اون باربد برای من نقشه نکشین که شب بیدار نگه هم دارین.

چشماش رو بست و باز کرد دستم رو گرفت وگفت:

-خو من چی کار کنم عشقم.....

با اون یکی دستش سرش رو خاروند با حالت به شدت بامزه اییی گفت:

-تقصیر این بردارته خو من نمی تونم که برگردم به برادر زخم(برادر زخم رو کشیدو با لحن مسخره ای گفت) بگم نمی کنم این کاری که تو می گی رو.

نمی دونم حرفش تموم شد.....نشدا!!؟؟نمی دونم اما صدای ترمز شدید یه ماشین رو شنیدم چون حواسم به رانندگی نبود نتونستم ماشین رو کنترل کنم و رفتم تو ماشین جلویی و سرم هم با فرمون برخورد کرد.

درد شدید و وحشتناکی تو سرم پیچید.....

حس کرم به چیز گرم روی صورتم جارش شد.....

تمام این اتفاقا توی چند ثانیه افتاد به حدی سریع بود که حتی شهاب نتونست عکس المعمل نشون بده.

اصلا حال نداشتم خودم رو تکون بدم.....

هم سرگیجه زیادی داشتم هم درد.....

خودم رو به زور تکون دادم و از روی فرمون بلند شدم و برگشتم سرجام.....

به شهاب نگاه کردم.....

داشت به ماشینی که باهاش تصادف کرده بودم نگاه می کرد اصلا حواسش به من نبود.....

خدارو شکر شهاب کمربندش رو بسته بود اتفاقی براش نیوفتاده بود.

یه نگاه به ماشین روبه رو انداختم که دیدم ماشین رو به صورت افقی جلوم بود...

این الان یعنی از عمد خودش رو جلوما قرار داده بود تا باهاش تصادف کنیم...

مگه مرض داره!؟!!

تمام این تحلیل های من توی چندثانیه هم طول نکشید.....

داشتم به ماشین رو به رو نگاه می کردم وفکر می کردم چرا جلوی ما قرار گرفته که فریاد شهاب همزمان با تیر کشیدن سرم شد.

-بهار با تمام اون سرعتی که می تونی بری برو فقط برو.

با فریاد شهاب به خودم اومدم سریع ماشین رو به حرکت دراوردم وسط خیابون دور زدم از سمت مخالف جهت خیابون حرکت کردم.

خدارو شکرماشینی از اونجا عبور نمی کرد.....

اولین بار بود که می دیدم که این خیابون انقدر خلوته.....

بازم خدا رو شکر.....

اما برای چی باید این کارا رو اجام بدم...مگه اونجا کی هستن!!!؟

تا من ماشین رو در سمت مخالف به حرکت در اوردم ماشینی که باهاش تصادف کردیم کنار رفت دو تاماشین دیگه ایی به دنبال ما راه افتاد.

سرعتم رو بیشتر کرد و برگشتم سمت شهاب گفتم:

-شهاب اینجا چه خبره؟؟؟؟؟اینا چرا دنبال ما راه افتادن.

بی ربط به حرف من گفت:

-بهار بیچ تو این خیابون.....حالا برو تو اون کوچه.....برو تو کوچه اصلی یکم سرعتت رو زیاد کن یه کاری کن گممون کنن.

بدون حرف به کارایی که می گفت عمل کردم.....

دو تاماشین مشکی رنگ داشتن تعقیبمون می کردن وسی در سد کردن راهمون رو داشتن.

شهابم داشت با گوشیش یه کاری میکرد.....

پیچیدم تو یه کوچه از اون جا خودم رو رسوندم به خیابون اصلی بازم داشتیم برخلاف جهت حرکت می کردیم.

یه فکر به سرم خورد.....

یه بار تو یکی از فیلم های پلیسی که نگاه می کردم دیده بودم.....

سریع به فکری که تو سرم بود عمل کردم.....

سرعتم رو اوردم پایین.....

شهاب که سرش تو گوشیش بود متوجه کاهش سرعت شد.....

سرش رو از تو گوشی آورد بیرون و کلافه و ناراضی گفت:

-بهار داری چی کار می کنی الان می گیرنمون گوشیمم انتن نمی ده تا کمک خبر کنم.....سرعتت زو بیشتر کن تا گموم کنن..... زود باش بهار(تقریبا بهار اخری رو فریاد زد)

سعی کردم با لحن اروم و بدون استرس اروم گفتم:

-بهم اعتماد کن.مگه به دست فرمونم اعتماد نداری؟؟؟

کلافه نگاهی بهم انداخت و گفت:

-اعتماد دارم.ولی مراقب باش نگیرنمون بدبخت می شیم.خودم مهم نیستم خودم به درک تو..... تو مهمی تو.....نمی خوام اتفاقی برات بیوفته.....نمی خوام تو بیوفتی دستشون.....نمی خوام.....

هیچی از حرفاش نمی فهمیدم....

با عجز گفتم:

-فقط بهم بگو اینا ازمون چی میخوان؟مثل ادم حرف بزن منم بفهمم....

سری تکون داد و با حالتی داغون گفت:

-بهت می گم،می گم به خدا می گم فقط یه جوری پیچونشون.

حالت خیلی اشفتته ایی داشت.....

سری تکون دادم و گفتم:

-محکم بشین....

حواسم رو جمع کاری که می خواستم انجام بدم دادم.....

دوتا ماشین داشتم تغیبمون می کردن با کم شدن سرعتم اونا فرصت رو خوب دیدن سریع خودشون رو کنار من رسوندن.....

دوباره سرعتم رو زیاد کردم اونا هم به تقلید از من سرعت شون رو زیاد کردن اما به چند دقیقه نرسید که دستی رو کشیدم و ماشین رو برگردونم با سرعت بی حد واندازه ایی پیچیدم تو کوچه پس کوچه ها.....

سرم کم کم داشت گیج می رفت.....

سرعتم ور زیاد کردم و وقتی مطمئن شدم از دستشون خلاص شدیم اروم حرکت کردم...

شهاب تمام وقت داشت از توی اینه به پشت سر نگاه می کرد.....

انگار می خواست مطمئن شه که گموم کردن.....

برای راحت کردن خیالش گفتم:

-خیالت جمع شهاب خان گممون کردن...راحت بشین...من رو دست کم گرفتیا...

سرعتم رو کم کردم و ناخودآگاه نفس عمیقی از سر اسودگی کشیدم.....

هنوز نفسم رو بیرون نداده بودم که با تیر کشیدن دردناک سرم تازه یادم اومدم من با سر رفتم تو فرمون و سرم داشت خون میومد....

یه اخخ بلند گفتم که شهاب برگشتم سمتم و شروع کرد به حرف زدن:

-چی شدی به.....

با دیدن چهره ام حرفش نصفه موند و با ترس گفت:

-وایی بهار تو چرا اینجوری شدیی؟؟؟؟سرت واس چی داره خون میاد؟؟

بعد انگار چیی یادش اومده باشه با دست زد روی پیشونیش رو ناراحت گفت:

-وای خدا چقدر من گیجم.....

از درد زیاد سرم رو به صندلی تکیه دادم.....

دستم رو گذاشتم رو زخم سرم هنوز داشت خون میومد.....

صورتتم رو از درد سرم جمع کردم.....

سرم سنگینی می کرد. پلکام داشت میوفتاد روی هم.....

چشمام رو بستم اصلا از دورو وردم چیزی متوجه نمی شدم.

تو کفم چه جوری خودمون رو سالم تا اینجا رسوندم.....

واقعا شانس آوردیم اونم با این حال خراب.....

دست شهاب رو روی زخمم احساس کردم داشت زخمم رو بررسی می کرد.....

اشفته و نگران زمزمه کرد:

-بهار نیاز به بخیه داره سرت یکم عمیقه زخمش.....درد نداری؟

چشمام رو به زور باز کردم و با کم جونی گفتم:

-به نظرت با این قیافه من که الان احتمالا باید رنگ پریده شده باشه درد ندارم یه ساعت خون ریزی ام دارم.....

با حالت بهت زده نگام کرد و با صدایی لرزون گفت:

-چی یه ساعت یعنی تو یه ساعته اینجوری؟؟؟ بده دستت رو ببینم....
و دستم رو گرفت.....

می دونستم می خواد نبضم رو بگیره خودم می دونستم نبضم خیلی باید ضعیف بزنه.

بعد از چند ثانیه قیافش رنگ نگرانی اضطراب استرس گرفت.....

با همون نگرانی و استرس گفت:

-وای بهار نبضت خیلی ضعیفه..... پیاده شو من بشیم سریع ببرمت بیمارستان حالت خیلی خراب..بدو پیاده شوووو... چرا پیاده نمی شه؟؟؟!

یه جوری با اون نگاه خمارم که به خاطر حال خرابم بود نگاش کردم که یعنی اخه داغون من با این حال خرابم چه جوری می تونم پیاده شم؟
انگار متوجه نگاهم شد..

چون گفت:

-وایی ببخشید خانومی الان خودم پیادت می کنم.

وایی از دست این شهاب نمی دونم چرا تو موقیت های مهم و حساس شیش می زنه خنگ می شه من نمی دونم این چه جوری تونسته این مدرکش رو بگیره.....
داغون.....

از ماشین پیاده شد داشت ماشین رو دور می زد که بیاد این سمت که من خودم رو از روی دنده رد کردم روی صندلی بغل نشستم....

تا شهاب بخواد بجمبه من مردم.....والالا.....

شهابم زود سوار ماشین شد و ماشین رو راه انداخت.....

صندلی رو خوابوندم.....

چشمام رو بستم که شاید یه تسکینی برای درد سرم باشه.....

کلا ادم تو داریم البته این نظر دیگران.....

خیلیا بهم می گن تو داری و احساسات رو اصلا نشون نمی دی.....

والا به حق چیای نشنیده.....

شایدم همین جووری باشم نمی دونم....شاید....

کم کم بر اثر درد زیاد سرم پلکام سنگین شد هرچی سعی در نگه داشتن خودم کردم بی فایده بود تو دنیایی از خلا عمیقی فرو رفتم....

با تشنگی شدید به هوش اومدم....

چشمام رو که باز کردم سفیدی محض رو به رو شدم.....

اووووووووم پس بیمارستانم.....

الان توقع داشتن مثل همه بگم...من کجام؟!؟! اینجا کجاست؟!؟! بیمارستانه؟!؟!؟

نه بابا...

از این لوس بازی ها بلد نیستم....

سرم به شدت قبل درد نمی کرد اما خب درد داشت.....

یکم به دور ورم نگاه کردم تا شاید شهاب رو پیدا کنم.....

البته پیدا هم کردم....

اقا کنارم رو صندلی نشسته بود....

سرش رو هم گذاشته بود روی تخت و تخت گرفته بود خوابیده بود....

پوووفففف ببین ما با کی اومدیم سیزده به در.

والا.....

اخه پسر حسابی مثلا زنت رو تخت بیمارستان اوفتاده و داره جون می ده ...

بعد تو خوابیدی؟؟؟؟

بیا حال این که خوابه من تشنمههههه.....

ولی دلم نیمومد شهاب رو بیدار کنم طفلکی اونم با من ساعت 3 خوابید.....شاید هم دیرتر....

حتما خیلی خسته بوده که خوابش برده.....

یه یه ساعتی بود که داشتیم از تشنگی هلاک می شدیم این اقا شهاب انگار خیال بیدار شدن نداشتن....

حوصله ام به شدت سر رفته بود.....

اون دستی رو که توش سرم وصل نکرده بودن رو بلند کردم گذاشتم رو سر شهاب وبا موهای بازی کردم.

اصلا حواسم نبود که خوابه همون جوری دستم رو می کشیدم تو موهایش.

دستم رو بردم سمت صورتش.....

همزمان انالیزش می کردم....

جیگر اقامون شم من که چقدر خوشمزه فادات شم من...

موهای قهوه ایی خرمایی که توی نور بور می شد وبه شدت شلال.....

رنگ پوستش سفید که الان قسمتیش با ته ریشش پوشیده شده....

ابرو پر مشکی تمیز بود نکه خود شهاب تمیزش کرده باشه ها نه خدادادی تمیز بود.....

فداتش شم من.....

دماغ کوچیک مایل به عقابی. مردونه بود. لباس گوشتی سرخ خوشمزه...

این لب فقط به درد دخمر خانوما میخوره... ولی فکر کنم خدا اشتباهی واسه شهاب گذاشتنش.....

فداتش شم خیلی چهرش مردونه ایی داشت.....

مردونه وخواستنی. با ته ریشی که به جذابیتش صد برابر می افزود.....

هیمن جوری تو دلم قربونتش می رفتم....

دستم رو بردم سمت لباس....

روی لباس قرار دادم می خواستم نوازش گونه ببرم سمت گوش که دستم رو بوسید.....

اما چشمش همچنان بسته بود....

ستش رو روی دستم قرار دادو گذاشتش زیر سرش وبه لبخند زیبا روی لبش نخش بست....

دوباره بی خیال گرفت خوابید....

وا!!!! دوباره خوابید!؟!؟!!

-خوووو بی شعورر مثلا من مریضم تو همش خوابی.....خیر سرت اومدی مراقب من باشی نه بگیری بخوابی.....بچه پرووو.....چند ساعته بیدارم شدم اقا خواب تشریف داشتن.....خوووووو می خواستی دیشب برای من بدبخت با اون بارید بی شعور تر نقشه نمی کشیدی تا به این روز نیوفتی.....پاشو هی هیچی نمی گم....تشنه من رو اینجا گذاشته گرفته خوابیده.....پاشو یه لیوان اب بده من هلاک شدم....

چهره اش رو مظلوم کرد و ملوس گفت:

-خو عزیزم بیدارم می کردی تازه من الان بیدار بودم ولی تو صدا نمی دادی فکر میکردم هنوز خوابی خوشکل خا.....

با عجله پریدم بین حرفش اگه به این باشه من از تشنگی هم بمیرم برام اب نمیاره همین جوری میخواد حرف بزنه.
-خو بابا فهمیدم پاشو به من اب بده مردم از تشنگی.

و زیر لب گفتم:

-تو رو خدا نگاه کن ملت شوور دارن ما هم شوور داریم.....اخه به جای اینکه بالا سر من مجروح بشینه گرفته خوابیده.....اخه ادم حسابی می خواستی دیشب کرم نریزی که الان اینجوری نباشی.خو....

لیوان رو جلوم گرفت وبا لبخندی شیرین گفت:

-خو بابا چقدر غر می زنی.فهمیدم عشقم ببخشید.....بیا خانومم اب بخور تشنت بود.

از دستش گرفتم وبهش لبخند زدم وگفتم:

-مرسی اقامون

اونم با لبخند زیبا جواب لبخندم رو داد:

-خواهش خانومم.

بعد از خوردن اب کلافه از محیط مسخره بیمارستان گفتم:

-دکتر رو خبر بده من رو مرخص کنه.خسته شدم.

-نه خانومم ضربه یه خورده شدید بود.از سرت عکس گرفتن تا جواب عکس ها نیاد دکتر گفت مرخصت نمی کنه.....

-اییشش من پوس کلفت تر از این حرفام....

-ببین اصلا تقصیر خودمه که تو رو هم می برمت کلاس های رزمی.....اگه نبرده بودمت الان جلو دم در نمی یاوردی ضعیفمه.....

این تکه اخرش رو بالحن لاتی گفتم.

الان توقع داره من بخندم برگردم سمتش اما نه مثل همیشه نمی خوام زود کوتاه پیام....

وقتی دید محلش نمی زارم اومد کنارم و تخت نشست.

یعنی نشست خودش رو به زور به من چسبوند.

دستای قوی و مردونش رو ابراز احساسات کرد....

من رو بیشتر به خودش نزدیک کرد....

با زیبا ترین لحنی که تا حالا ازش شنیده بودم گفتم:

-خانوممی من چرا ناراحتته؟؟؟خو نفسم شوخی کردم.....

گونم رو بوسید....

با این بوسش دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و از خود بی خود شدم....

با لبخند برگشتم سمتش.....

زل زدم توی چشمای قهوه ایی رنگش و توش غرق شدم...

من عاشق این چشمام شدم.

تو این چشمای زندگی جریان داشت...

توی این چشمای زندگی من جریان داشت و اگه روزی خاموش باشه من هم خاموش می شم...

زندگی منه این چشمای....

توی چشمای غرق شدم.....

نمی دونم چقدر گذشت که با صدای شهاب که داشت اسمم رو صدا می زد به خودم اومدم:

-بهار خانوم....بهار جان...عزیزم...چشمات در اومد از پس بهم زل زدی...

بی ربط به حرفش و لحن شیرینش گفتم:

-هیچ وقت از پیشم نرو....من بدون این چشمای میرم....

خودم رو در اغوشش جا دادم.....

دستش رو به صورت نوازش گونه لمس کرد و سرم رو بوسید....

خیلی اروم گفت:

-منم بدون این گرما میمیرم....بهار زندگیم منم بدون تو نمی تونم....قول می دم همیشه پشت باشم.....اما.....

اومد ادامه حرفش رو بزنه که دکتر وارد اتاق شد و زد کاسه کوزمون رو به هم ریخت....

شهاب خونسرده بدون خجالت من رو روی تخت خوابوند و به سمت دکتر رفت...

شروع کردن به حرف زدن...

اما من حواسم به جای دیگه بود...

حواسم سمت اون چشما بود....

دکتر شروع کرد به چک کردن وضعیتم و بعد هم نامه رخیصم رو امضا کرد و رفت...

تا دکتر خارج شد سوالی که چند وقت ذهنم رو به خودش مشغول کرده بود رو پرسیدم....

-شهاب؟؟؟؟!

سرش رو به سمتم برگردوند و گفت:

-جانم خانومی؟؟؟؟!

- میگم شهابی یه سوال.....برای چی اون مدت اخر رو همش ابجی یا خواهری صدام می کردی؟

خندید رو سرش رو خاروند و اروم و هواش گفت:

-خوب پیشنهاد بارید بود!!!!!!

اول به جمله اش توجه نکردم....

به حالت تفهیم سری تکون دادم و گفتم:

-اهان خوب که اینطور.

یهو جملش رو درک کردم.....

چی بارید؟؟؟؟!

بارید؟؟؟؟!

می کشمت باربد!!!!

باربد فقط دستمش بهت نرسه..

می کشمت.....

چشمام از تعجب گرد شد و از خشم سرخ.....

با فریاد گفتم:

چ— ی باربد خبر داشت؟؟؟؟؟؟

بدبخت ترسید به حدی که از روی تخت افتاد پایین صدای گرومپ مانندی داد.

اما انقدر عصبانی بود که توجه ایی بهش نکردم.....

سریع خودش رو جمع و جور کرد.....

با صدایی که ترسیده و لرزون اما با مسخرگی گفت:

—و اررره چتسه؟؟؟

عصبانی گفتم:

—چمه؟؟؟؟؟؟چمه؟؟؟؟انه تو واقعا داری می پرسی چمه؟شهاب یا تا دودقیقه دیگه من رو از این بیمارستان می بری

بیرون یا خودم پاشم با یه روش دیگه می رم....اوکی؟؟؟؟

وقتی لحن عصبیم رو دید و فهمید که تو خارج شدن از بیمارستان مصمم به حدیی که اگه کسی جلوم رو بگیره

بیمارستان رو روی سرش خراب می کنم.....

به سرعت از اتاق خارج شد تا کارهای ترخیص رو انجام بده.....

از فرصت استفاده کردم به باربد زنگ زدم.....

مثل همیشه رو گوشی خیمه زده.....

یه بوق نخورده جواب داد و مثل همیشه با لودگی گفت:

—به سلام پائیز خانومه— یی!!!!چطورییی تابستون؟؟؟؟امروز سر کلاس شهاب خوش گذشت

زمستون؟؟؟؟اراهت داد سر کلاس دیگه نه؟؟؟؟اراستی هوای بهاری چطوره؟؟؟؟

وریز ریز شروع کرد به خندیدن.

هم حرص گرفته بود از اون مسخره بازی دیشبشون هم از اینکه به جای اسم خودم از فصل های مختلف دیگه استفاده کرد...

نفس عمیقی کشیدم و پیش خودم گفتم:

-اروم باش بهار اروم.....اروم...الان نه...بعد حالش رو می گیری....

با این فکر کمی اورم تر شدم...

لبخندی خبیث زدم و گفتم:

-سلام داداشی مرسی خوبم اره اتفاقا خیلی راحت تر از روز های دیگه رام داد.می گم داداشی بارید تو الان کجایی؟

کمی شک کرد چرا سرش چیغ و داد نکردم..اما به روی خوش نیاورد و با همون لحن گقت:

-توقع داری کجا باشم سر ظهری خونه دیگه.

اخرم دووم نیاورد و با مشکوکی گقت:

-چیزی شده؟؟

-اهان باشه.باش تا یه ساعت دیگه میام کارت دارم.نه بابا چی باید شده باشه.کارت دارم داداشی.

-باشه خانومی.می مونم.اخه یه خورده زیادی مودب شدی.شهاب هم هست دیگه؟

-اره داداشم هست.خوب کاری نداری؟

مشکوک تر پرسید:

-می گم بهار مطمئنی حالت خوبه؟!سرت به جایی نخورده؟؟

خنده ایی مصنوعی کردم و گفتم:

-نه داداشم میام بهت می گم حالا.فعلا

وقطع کردم.....

خو بدبخت حق داره اولین بار بود انقدر باهوش مودب حرف زدم.....خخخ وایسا یه حسابی از تو برسم باربدخان....

هیــی حالا وایسا کارت دادم اقا بارید.

!!!!.....بچه پرو تمام این چند سال از حس شهاب خبر داشته وبه من نگفته.....

حالت رو میگیرم...

بی شعور.....

از جام بلند شدم.....

سیرم رو از دستم در اوردم روش چسب زدم اطراف اتاق رو گشتم تا لباسام رو پیدا کنم.....

لباسام رو که پیدا کردم سریع پوشیدمشون..

آه که چقدر چندشه این لباسای بیمارستان.

اینم معلوم از کارهای عجیب و خلقه شهابه که پرستارها رو مجبور کرده تا لباس من رو زود عوض کنن....

کاش من می تونستم یکی از این عادت های بد شهاب رو ز سرش بندازم.....

هی کاش.....

حالا هرکی ندونه فکر می کنه لباسی که دارم ازش حرف می زنم از اون سبز زشتاس نه اتفاقا خیلی هم مدلشون

خوشکله صورتی.....خوش رنگ اسپین سه ربع با ساق صورتی تیره.....من عاشق رنگش ومدلشم ولی خوب

چندشه دیگه کاریش نمی شه کرد حالم ازش به هم می خوره.....

یکم نشستم تا شهاب بیاد....

اوقف یادم رفت ازش درباره اون هایی که داشتن تغییرمون می کرد بیرسم.....

رسیدیم خونه مامان اینا حتما یادم بمونه بیرسم ازش.....

یعنی حتما ازش میپیرسم...

شهاب که آمد سریع حرکت کردم واز بیمارستان زدم بیرون.....

وقتی وارد پارکینگ شدیم نگام که به ماشینم افتاددم می خواست گریه کنم.

جلوی ماشین نابود شده بود.حالا نابود نابودم که نه اما چراغ هاش وسپرش نابود شده بود کامل.

از پارکینگ بیرونش اوردمش بیرون.....

شهاب بی حرف سوار ماشین شد وبا سرعت حرکت کردم.

با ناراحتی گفتم:

-شهاب ببین چه به زور ماشینم اوردن؟جلوبندیش نابود شده.....

دلجویانه گفت:

-ناراحت نباش خانومم می دم برات درستش کنن.

ناراحت گفتم:

-باشه..... می دونی که من عاشق این ماشینم.....

تو دلم اضافه کردم:

-البته بعد از تو...

این حرف تو دلی باعث شد لبخندی وری لبم بشینه...

اما با یاد اوری موضعم و اتفاقات اخیر محو شد....

یه چیزی یادم اوفتاد سریع گفتم:

- ولی حتما یادت باشه که جریان رو برام تعریف کنی که چی بود. باشه؟

غمگین شد...

غمگین شد چشمای مرد زندگی من...

غمگین شد لحن مرد زندگی من...

اما چرا!!!!

چی باعث شده عشق من..مرد من....کسی قرار بشه مرد زندگیم و من بشم زن زندگیش انقدر غمگین!!!!

سعی داشت غم نگاهش رو شرمندگی نگاهش رو پنهون کنه...اما.....

نمی تونست...

با همون نتونسته گفت:

-باش عزیزم. باید بهت بگم. حتما بهت می گم. می گم.....میگم.....

صداش تحلیل رفت.....

صورتش به شدت اشفته بود. این حالاتش بود که من رو بیشتر از قبل میترسوند....

بیشتر از قبل اشفته و غمیگن میکرد...

بیشتر از قبل به فکر می برد که چرا مرد من اینطوری شد!!!!

مرد من نباید ناراحت باشه...اون تکبه گاه منه و اگه ناراحت...غمگین و شرمزدهوحتی اشفته هم باشه من می ترسم...

اره...درست گفتم...میتراسم؟؟؟!

من؟؟؟!من بهار اریامنش می تره؟؟؟!

اره می ترسیدم من.....

بهار اریامنش همونی که ارزوش بود پلیس شه.....

ارزوش بود هیجانان پلیسی رو تجربه کنه.....

اره....برای اولین بار تو کل زندگیم....

منی که تو کل زندگیم ترس اصلا برام معنایی نداشت....

چون همیشه داداشم با وجود خاکی بودنش مثل مرد بالا سرم بود و نمی داشت اسیب ببینم..

چون همیشه پسر عموم عشقم بالا سرم بود با تمام عشقی که به هم داشتیم نمی داشت ضربه بخورم....

اما برای اولین از اشقتگی اون همیشه بالا سرم بود تا نترسم ترسیدم.....

ترسیدم از این حال اشفته شهاب....

ترسیدم از این اشفتگی شهاب و که نبودش رو به یادم می اورم.....

همین فقط من رو می ترسوند...همین...

نتونستم ودومم نیاوردم که ساکت بشینم و تو خودم بریزم...

ریختم تو صدا...

حال خراب و ترسم رو ریختم تو صدام و گفتم:

-شهاب...تو رو خدا بگو..جون بهار بگو چی شدی؟؟؟!

دستم ور گذاشتم زیر چونه اش رو نگاش رو توی نگام اندخاتم و گفتم:

-بگو..بگو این شرم و غم نگات از چیه؟؟؟!بگو من زدنتم..زن زندگیت محرمتم بگو.....

- می گم.....فقط به وقت نیاز دارم.....می گم تو خودت رو ناراحت نکن نفسم.

دیگه حرفی بینمون تا رسیدن به خونه مامان اینا رد و بدل نشد.

درو با ریموت خودم باز کردم و با سرعت وارد شدم.

-

-بهار.....بهارررررر.....هویی بهار با تو امااااااااااا.....

با صدای امیر به خودم اومدم.....

گیج گفتم:

-هان؟؟؟

کلافه گفتم:

-معلومه حواست کجاست خانوم....یه ساعت دادم گلو پاره می کنم هی بهار بهار بهار اما خانوم معلوم نیست
دوساعت کجا داره سی می کنه هی لبخند هم مس زنه واسه من....(مشکوک نگام کرد)داشته به چی و کی فکر
می کرد؟؟؟

با لبخند سری تکون دادم و گفتم:

-چن وقته دارم تو گذشتم غرق می شم.....

سریع حرف رو عوض کردم:

-کاری داشته اومدی امیر؟؟؟

سری از روی ناچاری تکون داد و گفتم:

-بهار فقط داری خودت رو با این تظاهراتت داغون می کنی.....(سری تکون داد و خندید..انگار امیرم تحمل بحث
کردن با من رو نداشت....)هیچی می گم بیا بهم پارچه بده....

سری تکون دادم و گفتم:

-کارا به کجا رسید؟

با خنده گفتم:

-اتاقا رو تموم کردیم اما به اتاق ارشاور نزدیک هم نشیم....(سری تکون دادم برای تایید کارش..)هال رو هم تموم
کردیم فقط چنتا چیز مونده که گرد گیری کنم و تو بیایی یه تغیر دکوراسیون مشتت بدیم به خونت.....

با لبخند گفتم:

-وای امیر زحمت کشیدین.....ممنون آگه به خودم بود خونه همین جوری می موند....مرسی

با خنده مهربونی گفت:

-نگو ابجیی وظیفه بود به جاش تو یه غذایی خوشمزه برامون درست کردی...

به شوخی اخم کردم و گفتم:

-برو گمچو ببیین جنبه تشکر نداریا زود پرووو می شی.....

بعد خودمم همراه امیر شروع کردم به خندیدن...

قدم اول رو گذاشتم که به سمت سالن برم و کمکشون کنم دگراسیون خونه رو عوض کنیم که نگام به امیر افتاد....

زیر بینیش قرمز شده بود....

لکه ایی روی لباس کهنه ایی که تنش بود افتاده بود و اون لکه قرمز رنگ بود....

امیر بی حواس و بی توجه به من داشت از اسپر خونه خارج میشد که جلوش رو گرفت...

با اخم زل زدم به چشماش بعد هم به لباسش...

وقتی نگام و اخمم رو دید خط چشمام رو دنبال کرد و به لکه خون رسید....

با چشمای گرد شده سرش رو بلند کرد و با ترس به من نگاه کرد...

سریع خودش رو جمع و جور کرد و ترس نگاش رو پشت لبخندش مخفی کرد..

با همون لبخند گفت:

-این لباس خیلی قدیمیه.....اینم لکه خودکار قرمزیه....چند وقت پیش خود نوبس قرمز شکست و کمی از

جوهرش ریخت روی این لباس..

ابروهام از دروغ شاخی که گفت بالا پرید...

بدون حرف دستم ور به سمت پیرهنش بردم...

سریع خودش رو عقب کشید اما با نگاه جدی من سرش رو انداخت پایین و صابت ایستاد...

دوباره دست کشیدم و محکم اون قسمتی که لکه بود رو بین انگشتم کشید...

خیس بود هنوز....دستم رو آوردم جلویی بینیم و بو کشیدم....

ابروهام بالا تر پرید و چشمام گشاد تر شد...

با شک زمزمه کردم:

-این خونه؟!؟!؟! خون!!!!

هیچ حرکتی نکرد....دوباره به حرف اوادم اما ایندفعه محکم و بلند:

-سرت رو بلند کن و جواب من رو بده امیر....

تکونی خورد و سرش رو بلند کرد....لبخند روی لباش بود...اما...

بیخیال به حرف اوادم و ناراضی گفتم:

-امیر من خواهرتم..فکر می کردم این چند سال که کناره م بودیمو یعنی انقدر ارزش ندارم و انقدر خواهر خوبی

نبودم که مشکلاتت رو به من بگی؟!؟!!

با هول جواب داد:

-نه..نه به خدا بهار...اینجوری فکر نکن..اینطوری درباهر ام فکر نکن...نه من نه خودت..تو بهترین خواهر

دنیایی...تو بهترینی...اما خوب چیز مهمی نبود که بخوام نگرانت کنم...یه خون دماغ ساده بود...همین...الکی

خودت رو نگران نکن خواهر...باشه؟!؟!!

سرش رو کج کرد و با مظلوم ترین حالت ممکن بهم نگاه کزدم...

لبخندی زدم و اوامد حرفی بزدم که با جیغ صدم ساکت شدم...

امیر با مسخرگی خودش ور ترسیده نشون داد و گفت:

-ولی من از این جیغ جیغو می ترسم...

خنده ای کردم و سعی کردم نگرانی رو از خودم دور کنم...

همراه با امیر از اشپرخونه همرا با لبخندی تحسین برانگیز خارج شدم....

با تحسین به خونه ام که الان از تمیزی برق می زد نگاه کردم.....

با صدایی شادبلند طوری که صدم که توی اتاق خودم بود بشنوه گفتم:

-وایی مرسی عالی شدد.....تمیززز.....مرسییییییییییییییییییییی.....خونه ناگار تازه ساخته شده و از تمیزی برق می

زنه.....

با شادی از اتاقم خارج شد و گفت:

-راست می گی.....(بالا پرید)ایول پس بیا یه تغییر دکوراسیون درست و حسابی هم بدیم دیگه....

سری تکون دادم و با خنده شروع کردیم به تغییر جای وسایل خونه.....

خلاصه تا ساعت دوظهر کامل تمام کار ها به کمک فراوون امیر و صنم به پایان رسید...

سریع براشون غذا کشیدم.....

غذا هاروبا تمام سببیه ایی که از خودم سراق داشتم براشون روی میز وسط اشپزخونه چیدم....

همه چی براشون درست کردم.....

با خنده وشوخی و دلک بازی های امیر و صنم ناهارمون رو خوردیم البته خیلی هم تشکر کردن و کلی خوشحال

شدن که براشون غذا مورد علاقشون رو درست کردم.....

بعد از نهار توی حال نشسته بودیم که یهو صنم گفت:

-راستی بهار اون ابنبات پاستیلی من چی شد؟؟؟

با خنده گفتم:

برو از توی کشوی اول کابینت دوم یه نایلون مشکی بزرگه ور دار بیار.....

با خوشحالی از جا بلند شد د به سمت اشپزخونه دوید....

سریع داد زد:

-صنم همش رو بیاریاااا.....

جوابم رو با یه داد داد:

-اوکی عشقم...

همین که صنم وارد اشپزخونه شد امیر زود از جاش بلند شد و به سمت دشووی دوید....

خو از این اسکل بازی ها زیاد در میاره....

خیلی ریلکس نشستم سر جام اما با صدایی که اومد نگران از جام بلند شدم وبه سمت در دستشویی رفتم....

انگار داشت عق می زد.....

اروم به در زد و گفتم:

-امیرر...خوبی داداش.....امیر؟!؟!خوبی؟!?!

دوباره ساکت شدم....صدای عق زدن میومد....

چند ثانیه نگذشته بود که صنم به من پیوست....

رو به من گفت:

-چی شده بهار؟!!!

شونه بالا انداختم..دهن باز کردم تا حرف بزنم اما با باز شدن در دستشویی توسط امیر باز شد و با رنگ و رویی پریده از دستشویی خارج شد...

هر دو تامون ریختیم سرش رو شروع کردیم به سوال پرسیدن که چه مرگته اون هی تفره می رفت...

اخراشم کلافه تقریبا فریاد زدم:

-بس کن امیر...فردا با هم میریم دکتر اون از اون خون دماغ شدن بی علت این از این بالا آوردن...بچه بازی هم در نیاری...فهمیدی؟!!!؟

کلافه پنچولی تو موهاش کشید و گفت:

-اچه بهار خانوم...عزیزمن....خواهر گلم خودت رو ناراحت نکن...خود دماغ امروز به خاطر بوی وایتکس بود و این تهوع و بالا آوردن هم به خاطر رو هم رو هم که غذا خوردم...چیز همیشگیه واسه من....

تقریبا قانع شدم اما موضع کلافه خودم رو حفظ کردم و به سمت سالن رفتم...

سعی کردم لبخند یزنم تا روز خوبمون خراب نشه....حداقل واسه امیر و صنم...

خلاصه نایلون مشکی رو وسط سالن که خالی بود سفره کردیم و تمام خوراکی ها رو ریختیم روش و شروع کردیم به خوردن و هر کر کردن دست کارای این امیر....

خلاصه وقتی قشنگ تا ته نایلون و بسته ها رو تمیز کردیم هر سه کنار کشیدم و یه ور لم دادیم....

چند ثانیه نگذشته بود که صنم با ذوق گفت:

-وای بچه های پاشین حاضر شین بریم خرید.....دلم واسه یه خرید حسابی...

پریدم بین حرفش و سریع گفتم:

- اچه داغونمنگل توی این گرما خر زونا میگیره احوصله داریا اوم چی خرید باشه حتما بریم....

با خنده دوباره لم دادم سر جام...

امیر با خنده گفت:

-اجی جونم خر تب می کنه.....

-حالا هر چی مهم اینکه خر یه بلایی سرش میاد با خرریت بودنش....درضمن حالا هر چی! خرای شما قدیمین!

ورژن جدیداش ببوستم میگیرن!

صنم عق زد و گفت:

-اه خفه شین حالم به هم خورد....

من و امیر قهقهه ایی سر دادیم....

سریع از جام بلند شدم و گفتم:

-خب جمع کنید برین دیگه زیادی پلاس شدین اینجا....بدوئین جمع کنید....

اما محل نداشتن که یه لگد توی پای صنم زدم و اونم به الگو از من یه پس کله ایی به امیر زد....

همیشه عادتمون همین بود....صنم رو می زدم صنمم می دونه میخواستم امیر رو بزخم اون جای من امیر رو می

زنه...خیلی حال می ده غیر مستقیم یکی رو بزنی...اصلا جیگر من به شخصه حال میاد....

امیر با دست راستش سرش رو ماشاژ داد و با لحن زنونه ایی پز از عشوه گفت:

- من شووری که دست بزنی داشته باشه نمیخوام!(بعدم سرش رو به حالت قهر برگردوند سمت دیگه ایی..اما

همچنان ادامه داد)این همه برآش بشورم و بسابم و سرویس بدم،اونوقت کتکم بخورم؟!؟!.....نچ.....!دوست ندالم....

بعدم به چشمک به من و صنم زد....

من و صنم هم زمان عق زدیم....

دوباره صنم به مشت محکم توی بازوی امیر زد و گفت:

-پاشو ذلیل مرده برو گمشو چیزایی که کوفت کردی رو جمع کن....بدبخت بهار خسته شد از صبح تا حالا داره

برای توی شکمو غذا درست می کنه....

خلاصه با کلی خنده از جاش بلند شد و کمک من و صنم حال رو مرتب کرد....

رو به صنم گفتیم:

-برو بپوش بریم یکم دور،دور دلم گرفت تو این خراب شد...بدو....

سری تکیون داد و سریع به سمت اتاقم رفت..

بین راه بود صدآش زدم:

-راستی صنم؟؟

برگشت سمتم و گفت:

-جانوم اجی؟؟؟

-لطف کن اون چادر و گیره شال و کیف من رو هم ور دار بیار.....

سری تکون داد و رفت....

امیر شروع کرد به نمک ریختن و دلک بازی و با شیرین ترین لحنی که سراق داشت گفت:

-عاغا عاغا بهارمن یکی از بزرگ ترین ارزو هام اینکه یه قبله نما بردارم برم تو کعبه ببینم کجا رو نشون می

ده؟؟؟می گی به نظر تو کجا رو نشون می ده؟؟؟؟یعنی دعوامم می کنه؟؟؟فحش میده!؟؟!

خودش به ارزوی مثلا با مزه اش خندید منم برای اینکه دلش رو نشکونم خندیدم....

وقتی خنده ام رو دید گفت:

-نچ اینچوری نمی شه تو مثل ادم نمی خندی الانه چی باحال تر برات می گم....

سری تکون داد و گفت:

-نظر درمورد لاین چیه؟؟؟

با چشم ها گرد شده گفتم:

-چی؟؟؟لاین؟؟؟

سری تکون داد و گفت:

-اره لاین...همین نرم افراز چته هستاااا...مال اندرویده....

سری تکون داد م گفتم:

-اهان اون رو می گی؟؟؟هیچی بابا حاله داره ازش به هم می خوره...اصلا الان کسی هست گوشه اندروی داشته

باشه و لاین توی نباشه؟؟؟

سری تکون داد و گفت:

-اره والااااا.....الان همین صنم اومده تو لاین دیگه از بقیه چه توقعی داری؟؟؟

داشتاش روبه هم کوبید و گفت:

منم که فکر می کردم اقا بعد از کلی وقت تازه جدی شده داریم در مورد یه مسئله بدون شوخی و طنز بحث می کنیم و خیلی جدی به چهره جدیش زل زدم تا حرف رو بزنه:

-اره والا...مثلا یهو نصف شب من تو اتاقم خوابم اون تو اتاقش به من پی ام می ده امیر پاشو برو کولر رو روشن یا مثلا می ری دشویی در رو درست ببن بیدارمون نکنی....

یهووووو به صورت کامل ترکیدم از خنده.....

همون لحظه صنم رسید و گیر داد که باید برای منم دوباره تعریف کنی....

هیچی دیگه دوباره امیر تعریف کرد و دوباهر قهقهه سه نفریمون رفت هوا...

هنوز قهقهه هر سه تامون کل خونه رو گرفته بود که در خونه باز شد.....

هم زمان من و امیر و صنم از جامون پریدیم و برگشتیم به سمت در خونه.....

ارشاویر به همراه داداش باربدم وارد خونه شدن.....

هر دو با پوزخند به سمت ما سه تا اومدن.....

ارشاویر با زشت ترین لحنی که سراق داشت گفت:

-به به به خوشم باشه...خوش میگذره!؟؟؟

به سمت من اومد و با بی رحمی تمام زل زد توی چشمام و گفت:

-وقتی من نیستم توی رفیقات رو تو خونه جمع می کنی و به کتافت کاریاتون می رسین....

باربدم خودش رو قاطی کرد و با سرد ترین حالت ممکنش گفت:

-حالا کاشکی فقط دختر بودین این لندهور بینتون چی کار می کنه؟؟؟؟داشتین به (.....)بازیتون می رسیدین....

به سمت امیر رفت و گفت:

-داداش تو گلوت گیر نمی کنه دوتا دوتا....

به من و صنم اشاره کرد.....

دیگه واقعا جوش اوردم...حق نداشت به دوستای من توهین کنه...حق نداشته....

با صدایی بلندی رو به باربدم گفتم:

-هی داداش...بزرگ تری احترامت واجب... (امیر اون پشت بال بال می زد که ساکت شم) هر چی دلت خواست و از دهن در اومد و یه ذهنت رسید به من گفתי هر تهمتیه که عشقت کشید بارم کردی... حرفی نزدم چون تو گوشت نمی رفت... ساکت و ایسادم تا بزنی تو گوشم و هر فحش و ناسزایی که دلت خواست بگی و تو هم نامردی نکردی و گفتی... دهنم رو بستم تا حرمتا نشکنه اما تو شکستی... ولی دیگه خفه نمی شم... اما اجازه نمی دم به دوستام توهین کنی... دیگه ساکت نمی شینم چون بحث خودم نیست... بحث دوستای پاک تر از گلمم... تو که.....

حرف قطع شد و بیخ صنم بلند... با تو دهنییی محکم بارید داداش عزیزم نفسم توی دهن من حرفم قطع شد.....

قطع که نه تو دهنم خفه شد....

چونه ام لرزید... چشمام سوخت اما اشک نریختم... من اشکام رو خیلی وقت پیش ریختم... تموم شدن...

صنم اومد کنار و خواست در اغوشم بگیر اما با دست کنارش زدم برای اولین بار توی این چند وقته بی پروا زل زدم تو چشمات و گفتم:

-زدی... داداش بزرگه زدی بازم هیچی نمی گم... چون تاج سرمی داداش بارید....

به امیر نگاه کردم اشاره کردم به بریم... منم به همراه صنم وارد اشپز خونه شدم و دهنم که ازش خون جاری شده بود رو شستم...

چند ثانیه یه دیوار زل زدم که صدایی امیر رو شنیدم:

-بارید خان... وقتی از روی گفته ی یه نااهل که معلوم نیست از کجا یهو پیداش شد قضاوت می کنی این تسبیح و این مسلمونیت به درد لای جرز دیوار هم نمی خوره... با اینکه هر دو تا تون به بهار توهین کردین و تحقیرش کردین اما بارید خان هنوزم مثل ده سال پیش عاشقه... بهار عاشقته... عاشق داداشش... حرمتت رو حفظ میکنه به حرمت اینکه برادرشی و جونش واست در میره.. اما تو.....

متوجه نشدم بارید چه جوابی بهش داد.....

و ما دو تا رو مخاطب قرار داد و گفت:

-بچه ها من پایین منتظرم.....

از خونه خارج شد.....

نگاهی به صنم انداختم که هنوز داشت گریه می کرد و فین فینش به راه بود.....

با خنده گفتم:

-بابا جمع کن دختره گنده...انگار بار اولشه کتک خوردن من رو می بینه اینجوری داره گریه میکنه...جمع کن خودت رو....

سری تکون داد و سعی کرد که دیگ گریه نکنه و اشکاش ور پاک کرد...

بمیرم براش....به خاطر حرفای باربد اینطوری داره مثل ابر بهار اشک میریزه چون دلش شسکته بود...دل ابجی کوچیک شسکته بود.....

وقتی خون لبام ک پاره شده و بند اومدبه صنم گفتم:

-تو برو پیش امیر من یه چی بزنم صورتم با این قیافه نیام بیرون نگهبانه فکر بد می کنه بعد میره با مامان خبر میده...حالا بیا و درستش کن.....

با ترس سری تکون داد و رفت بیرون....

چادرم رو دس گرفتم بدون توجه به ارشاویر که توی حال روی مبل نشستته بود و باربد خم سرش رو به دست گرفته بود به سمت اتاقم رفتم.....

بعد از سامون دادن به صورتم رفتم بیرون و بدون توجه به پوزخند ارشاویر گفتم:

-مامان زنگ زد دوباره ضایع بازی در نیاریا با دوستام رفتم بیرون تا 10 و 11 میام....

نگاه بدی بهم انداخت و گفت:

-لازم نکرده تو به من یاد بدی...

بد تر از خوش پوزخند زدم گفتم:

-اره یادمه اون دفعه گفتمی خبر ندارم کجاست...در هر صورت گفتم که بدونی به من مربوط می شه خودت باید جواب سرتیپ رو بدی جناب سرهنگ.....

اول رفتم اشپز خونه برای باربد که می دونستم دوباره سر درد گرفته یه قرص گذاشتم بیرون و از خونه زدم بیرون....

خلاصه تا اخر شب با امیر و صنم گفتیم و خندیدیم....

ساعت 10 و نیم امیر و صنم رو رسوندم دم خونشون...

به سرعت به سمت خونه راه افتادم...

خیلی خسته بودم.....

الانم برسّم خونه باید کلی صرف و مرف بشورم و تمیز کنم.....

دیگه حواسم هست خونه کثیف نشه....

وگرنه اون دو تا بدبخت دوباره باید حملالی کنن.....

اوقف...

بفرما اینم به کارهایی روزانه ام تو خونه اضافه شد...

شکر خدا.....

بعد از چند دقیقه ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و رفتم بالا....

حدس می زدم بارید دیگه رفته باشه....

بفرما! نگفتم....

گند زدن به خونه ایی که از تمیزی برق می زد....

اه....

خدا از دست اینا.....

البته خدا رو شکر رفته بود....

چون هم باید کار کنم و اشغالاتون رو جمع کنم هم طعنه هاش رو تحمل کنم....

سرم رو بلند کردم و رو به اسمون گفتم:

-خدایا کرمت رو شکر.....گردنم از مو باریک تر...هر کاری دوست داری بکن...راضی ام....

به سمت اتاقم رفتم و بعد از عوض کردن لباسم شروع کردم به مرتب کردن خونه.....

حال رو مرتب کردم و ظرف های کثیف رو جمع و جور کردم و همه رو بردم تو آشپزخونه تا بشورمشون...

حدودا ساعت 12 و نیم بود که کارام تموم شد.....

همون جا...تو آشپز خونه زیر اوپن...سر خوردم و نشستم.....

سرم رو به دیوار تکیه دادم و یکی از پاهام رو دراز کردم و یکی دیگه رو جمع کردم و دستم رو گذاشتم روش...

سعی کردم ذهنم رو اروم کنم....

اروم و خالی از هر فکر آزار دهننده اییی...

-

X_X

تا به خونه رسیدم سریع ماشین رو توی حیاط ول کردم....اصلام به شهاب توجه نکردم و سریع از ماشین پیاده شدم وبا سرعت خودم را داخل خونه پرت کردم.....
یه نگاه به اطراف انداختم مامان وبابا خونه نبودن.....
این رو از نبودن ماشین بابا فهمیدم.....

بهتر از این نمی شه.راحت می تونم کارم رو انجام بدم.
از همون پایین راه پل ها از اعماق وجودم فریاد کشیدم:

-باربارید.خیلی اگه از اونی گوی گوی.....ای.....ی!!!!

شهابم مثل من داد زد و به بارید هشدار داد:

-بارید فق اگه بها دستش بهت برسه کشتت.

وبه سرعت از راه پله ها عبور کردم و خودم رو به طبقه دوم رسوندم.....

وارد سالن بالا که شدم بارید سراسیمه و با وحشت از اتاقش اومد بیرون.

نگران و با وحشت پرسید:

-چی؟؟چی شد ددههه؟؟چرا همتون دارین داد می زننن؟؟؟شهاب کی من رو کشت؟؟کی خیلی گاوہ؟؟؟کی

حمله کرده؟؟!!زلزله اومده؟؟!یکی بناله ببینم چه خبره؟؟!!

خب می دونستم که از قیافم معلوم که کاملا عصبانی ام والان که منفجر می شم.

بارید تا نگاهش به چهره من افتاد با ترس گفت:

-شهاب چه بلایی سر این اوردی چرا انقدر عصبانیه؟

چشمش که به سرم افتاد ترس جاش رو به نگرانی داد و مضطرب گفت:

-وایی خاک بر سر دشمن چه بلایی سر سرت امده زمستون؟؟؟

واومد جلو دست کشید به سرم وشروع کرد به واری کردنش.

قشنگ حس می کردم که شهاب پشت سرم داره چشم و ابرو میاد و علامت میده تا بارید فرار کنه اما اون اهمیت نمی داد..

فاکتور از حرصی بودنم تا ته وجودم از این پائیز گفتن بارید سوخت...

خشمگینی نگاهم صد برابر شد....

بارید دیگه دووم نیاورد و رو به شهاب کلافه گفت:

-آه تو چته؟؟ چرا همین جوری داری چشم و ابرو میایی؟؟؟؟؟؟

شهابم که انگار از دست بارید کفری شده بود بدون توجه به اینکه من هستم طلب کار گفت

-خو خاک بر سرت دارم می گم این عصبانی با سرعت 200 تا اینجا رونده که بیاد تو رو بکشه میفهمی؟؟؟؟

بارید که انگار از حرف ها شهاب حساب کار دستش امده بود.....

با ترس دستی رو از روی سرم گذاشته بود رو برداشت چند قدم اهسته عقب رفت.....

یعنی با ترس ازم فاصله گرفت.....

دستاش رو به صورت تسلیم بالا آورد.

با صدای ترسیده ایی رو به شهاب گفت:

-شهاب چی بهش درباره من گفتی که انقدر جوشی شده؟؟؟

بعد به حالت دلجویانه و لحن بهار خر کن گفت:

-من هرکاری کردم شکر خوردم.....(سرش رو به طرفین تکون داد)نه...نه...اصلا نقل و نبات خوردم..بهار خواهر

گلم.....عزیزم.....تو به خانومی خودت ببخش خواهرم.....خواهری فدات شم عزیز دل بارید.....جون من بگو چی

شده که انقدر عصبانی قصد دربه قتل رسوندن جوانی ناکام و قاتل کردن خودت ناکامت رو داری؟

باری اینکه بکمی گولی بزنی بتونم گیربیارم به حرفای بازمه و لحن شیرین و ترسیده با مزه اش خندیدم....

بارید که انگار خیالش راحت شده بود که خطی از جانب من تهدیدش نمی کنه شروع کرد به خندیدن.....

چند ثانیه غفلت کرد که به سمتش خیز برداشتم.....

زود به خودش اومد سریع کشید عقب و از زیر دستم در رفت....

چشمام رو به حالت تهدید امیز تنگ کردم و قدم به قدم به باربد نزدیک شدم و اونم در مقابل هر قدم من یه قدم عقب می رفت.....

انگار از چشمام فهمید فضیه خیلی بیخ داره

شروع کرد به دویدن....

دور سالن طبقه بالا می دویدیم...

من دنبال اون اونم به هرچی می رسید دوسه بار دورش چرخ میزد.....

همین بین که می دویدیم غریدم:

-خیلی بی شعوری باربد.....خیلی گاوایی.....خیلی خریبی.....دستم بت برسه کشتم.....گوساللهههه.

رفت پشت سر شهاب سنگر گرفت.

با التماس و خواهش گفت:

-خو خواهر من بگو چه شکری خوردم که انقدر جوشیی تو؟؟؟

با عجز رو به شهاب ناله کرد:

-شهاب تو بگو چی بهش گفتمی که این انقدر جوشیه؟؟!!؟؟

شهاب هم خونسرد گفت:

-هیچی حقیقت رو بهش گفتم.

باربد با ترس و چشمایی گرد شده گفت:

-درباره چییی؟؟

شهاب با لحنی حرصی و بامزه اونم فقط واسه من گفت:

-درباره اینکه تو می دونستی که من بهار رو دوست دارم وهمش بهت می گفتم که یه جووری به بهار بگی اما تو هیچی نمی گفتمی وتازه انگارم بهارو نسبت به من سرد می کردی.....

برگشت سمتش و گفت:

-تازه منم الان دلم می خواد خفه ات کنم.....

یه زمزمه اروم زیر لب کرد که من متوجه نشدم

-||| خوب شد یادم آوردی.

برگشتم سمت باربد و گفتم:

-که برای من برنامه میریزی که به کلاس شهاب دیر برسم؟!!!!!!.....اره؟ دارم برات!!!!

وخواستم دوباره برم بزمنش که شهاب دستم رو گرفت و گفت:

-وای بهار بی خیال مثلا تو تصادف کردی چرا همین جوری داری می دووی بالا پایین دنبال این دنبال

اون؟؟؟؟ سرت گیج نمیره؟؟؟ گشتن نیست اصلا الان ساعت 4 ظهره نمی خوایی غذا بخوری؟؟

باربد که انگار تازه یادش اومده سر من شکسته گفت:

-آ راستی بهار سرت چی شد ددهههه؟؟!!!!

رو به شهاب گفت:

-نکنه تو بلایی سرش آوردی؟؟

شهاب دستش رو به حالت تسلیم بالا آورد و سریع با ترس گفت:

-بابا مگه من جرعت دارم..... خانوم با ما اومده کلاس اما از ما بهتر کارا رو بلده ما زور بازو داریم ولی این زور

عقل داره می زنه ناکارمون می کنه جای اینکه من ناکارش کنم.....هیچی می دونی داشتیم میرفتیم که یه راننده

روانی گرفت جلومون..... بهارم که داشتیم با من حرف میزد نتونست ماشین رو کنترل کنه زد بهش، خودش هم

سرش خورد به فرمون اون ماشینه هم که فکر کنم از خسارت ترسیده بود سریع در رفت.....

با تعجب به شهاب نگاه کردم.

وا!!؟؟!! این چشه!!؟؟

این چرا اینجوری گفت؟؟؟ مگه دنبالمون نبودن؟؟؟

شهاب با نگاه پراز التماس داشت نگام می کرد که سعی کنم عادی برخورد کنم.....

متوجه منظورش شدم. نمیخواه باربد چیزی بفهمه. سعی کردم عادی برخورد کنم حتما دلیلی داره که اینجوری می

کنه.

باربد که متوجه نگاه های ما شده بود اومد سوالی بیرسه که با نگاه من هیچی نگفت.

بعد از نهار من ظرف هارو جمع کردم داشتم می شستمشون که صدای در اومد.....

این نشون می داد که مامان وبابا برگشتن خونه.

با کلی ذوق دستکش ها رو از دستم خارج کردم. رفتم به سمت بابا خودم رو انداختم تو بغلش....

شروع کردم به چلپ چلپ ب*و*س کردن و قریبون صدقه بابام رفتن...

قشنگ حس میکردم دارم بابا رو تف تفی می کنم ازش اب داره میچکه.....

بارید طلبکار جلو اومد و سعی در جدا کردن من از بابا داشت..

بین کارا و تلاش هایی ک انجام می داد گفت:

بارید-اه اه دختره چندش.. ایشششش خو بزار برسن بعد مثل کوآلا اویزونشون شو.....

زیر لب شروع کرد به غر غر کردن.....

بابا انگشت اشارش رو به نشونه تهدید گرفت سمت بارید و گفت:

بابا_ آا با دختر من درست صحبت کن بارید خان که حساب با منه..... مراقب باش.

با قیافه اویزونی رو به شهاب گفت:

بارید-می گم شهاب تو خودت آزمایش رو دیدی که بهار دختر خانواده اوخمه؟؟

حس کردم شهاب یکم هول شد اما خیلی سریع خودش رو جمع کرد و گفت:

-اره خودم دیدم. چطور؟

اویزون تر گفت:

بارید-اخه حس می کنم من بچه سر راهی این خانواده ام.... دارم کم کم عقده ایی می شم.

ادای گریه کردن در آورد و گفت:

-هیچی که به من اهمیت نمی ده..... بهار که هست همش دخترم دخترم وقتی هم نیست اخیی دخترم

نیستتت اخیی دخترم داره چی کار می کنه؟؟؟؟؟ بابا منم ادمم. من مامانم رو می خوام....

من به شخصه که داشتم زمین رو گاز می زدم از خنده خدایا این پسر رو از ما نگیرش.

بابام با عشق پدران همیشگیش پیشونیم وگونه هام رو بوسید اضافه کرد:

-این عزیز باباس.

یه نگاه به بارید انداخت و گفت:

-توام گل پسر بابایی.

-من فدای داداش گلم بشم من. عزیزم خواهی تو خوشتیپ. هر کی بهت هر چی گفت بیا به خودم بگو میام
براشش....

همه قهقهه ای زدن.....

تو دلم خدا رو شکر کردم و از بغل بابا بیرون اومدم تا برم مامانم رو ببوسم و دلتنگی ور رفع کنم که دستش رو
جلو آورد و به حالت تهاجمی گفت:

-اگه بخوایی من رو هم مثل بابا خیس اب کنی برو گمشو اونور..... وگرنه با پشه کش میوفتم دنبالتاااا.....
و به بابا اشاره کرد.....

دوباره صدای قهقهه ی همه بلند شد.....

چقدر روز خوبی بود. چقدر با خانواده خندیدم....

چقدر شاد و بی دغدغه بودم. تنها مشکلم خانواده جدیدی بود که پیدا کرده بودم و هیچ رقمه نمی تونم باهاشون
ارتباط بر قرار کنم...

-

^_^

با لگدی که به پام خورد از گذشته شیرینم به حالی تلخ و لعنتی برگشتم...

بدون ترس و اینکه تغییری در حالتیم ایجاد کنم چشمام رو باز کردم...

ارشاویر بالای سرم ایستاده بود.....

وقتی خیالم راحت شد دوباره چشمام رو بستم و سرم رو به دیوار تکیه دادم....

صداش به گوشم رسید.... با تمام وجود سعی می کرد نفرتش رو توی کلماتش بریزه:

-هی پاشو جمع کن کاسه کوز تو..... لشت رو ببر یه جای دیگه بمیر... حال و حوصله ی نش کشی ندارم....

پوزخندی زدم و تکون نخوردم از سر جام....

پوزخندم رو دید و سوخت اما به روی خودش نیاورد تا موقعیت بهتر برای تلافی کردن دینش بیاد.....

صدای قدماش رو شنیدم که داشت دور می شد.... یعنی داشت از من دور می شد.....

پشت اون صدای باز کردن در یخچال و خوردن شیشه ی اب به میز وسط اشپزخونه....

بعد از اینکه اب رو خورد با تحقیر گفت:

-دفعه آخرت باشه که دوستات رو اینجا جمع می کنی....هه دوست ندارم هر ادمی تو خونه ام رفت و امد داشته باشه...

سر درد افتضاهی داشتم...حال و حوصله ی بحثم نداشتم...

بدون توجه به خودش و حرفی که زد از جام بلند شدم....ارامبخش قوی خوردم...

درسته حال و حوصله نداشتم اما نمی تونستم ساکت بشینم هر چی دوست داره بار خودم و عزیز ترین کسام کنه...

داشتم از اشپرخونه خارج می شدم که ایسامم و به ارومی گفتم:

-اولا که اینجا خونه من هم هست...انقدر خونم خونم نکن...در ضمن هر غلطی هم دلم بخواد می کنم....دوما حرف دهنت رو بفهمم...سوما هر وقت تو یگه رفیقات رو خونه نیاوردی من دوستام رو خونه نمیارم....اوکی!؟!؟! از اشپرخونه خارج شدم...

لحظه اخر دیدمش که از عصبانیت سرخ شده بود...

ریلکس به سمت اتاقم رفتم که صدای عصبیش رو شنیدم اما باز به مسیرم ادامه دادم:

-هوی حواست به حرف زدنت باشه دختره *خ*ر*ا*ب*...واسه من تعیین تکلیف نکن..... با شنیدن حرفش دلم سوخت...

سوزشش به معدم هم رسید و تیری کشید...

دستم رو مشت کرده گذاشتم روی معدم و روی زمین خم شدم....

دوباره بد تر از دفعه اول تیر کشید که توانم رو از دست دادم وبه حالت سجده روی زمین نشستم...

همون لحظه دیدم که ارشاویر با نگرانی به سمتم اومد....

لبام رو محکم گاز گرفتم تا نگرانی ناله ایی خارج نشه و ناخواسته دل این بی رحم مقابلم رو شاد نکنم.... با صدایی که نگرانی توش مهشود بود گفت:

-بهار.....حالت خوبه!؟!؟!؟!چت شد!?!?!؟!؟!!

هه.این نگران من شده!?!?!کدوم رفتاراش رو درک کنم...کدوم رفتارارو باور کنم....

دستم رو به سمتم داراز کرد و خواست کمک کنه که دستش رو پس زدم....

من کمک نمی خوام...من بهارم...من رو پاها خودم ایستادم و باز هم میاستم...باز هم.....

با کمک دیوارد نیم خیز شدم که از جم بلند شه اما با تیری که دوباره صد برابر از قبل درد آورد تر از قبل تو معدم حس کردم دوباره روی زمین نشستم....

دوباره ارشایر دستم رو گرفت و خواست کمک کنه که مقاومت کردم...

در اخر با کلافکی گفت:

-د دختر احمق سرتق چرا لج می کنی؟!؟!اداریا ز درد می میری.....بزاری کمکت کنم...

با درد اما اروم گفتم:

-نه..به کمک تو نیازی ندارم.....بزار به حال خودم بمیرم..برو برو بزار بمیر تا این لکه ننگ از دامن تو و باربد باک شه..مگه همین ور نمی خواستین؟!؟!پس راحتم بزار....به کمک تو نیازی ندارم...راحتم بزار تا بمیر....

دستم رو که هنوز تو دستاش بود با ضرب پرت کرد و از جاش بلند شد...

دیگه از اون صدای نگزان خبری نبود دوباره با نفرت گفت:

-لیاقت کمک نداری بدبخت.....

ازم دور شد و وارد اتاقش شد....

دلَم می خواست زار بزَنَم به حالم...

زاربزَنَم به حال تنهایی خودم و دلَم....

اما....

حیف که قول داده بودم.....

به داداش امیرم قول داده بودم هیچ وقت گریه نکنم...هیچ وقت...

بعد از شهاب اون اولین نفری بود که ازم قول گرفته گریه نکنم...ومنم هنوزم به قول پایبندم...هنوزم...

چند دقیقه همون مدلی همونجا نشستم تا شاید فرجی شه و کمی معد درد عصبیم اورم شه. اما نشد که نشد.....

با ضرب و روز و کمک گرفتن از دیوار از حام بلند شدم...

کشون کشون و کمک دیوار خودم رو به در اتاقم رسوندم....

دستم رو از دیوار برداشتم و به سمت دستگیره در دراز کردم تا در روز باز کنم....

همین که دستم به دستگیره رسید دوباره معده ام منفجر شد از درد و دیگه واقعا توان رو از دست دادم....

سعی کردم با دستیگره در خودم رو بگیر اما در باز شد و محکم در با دیوار برخورد کرد و من هم گرومپ روی زمین فرود اومدم....

نالہ نسبتا بلندم رو سر دادم:

-خد.....ا.....یا.....شکر.....ت.....

در اتاق ارشاویر بعد از چند ثانیه ارشاویر هراسون خودش رو به من رسوند....

دستش رو گذاشت پشت کمرم و گفت:

-بهار....داخه سرتق چرا لچ می کنی!!؟!!!

بی حال نفس نفس میزدم و سعی می کردم از جام بلند شم اما دردم اجازه هیچکاری رو بهم نمی داد...

یکی از دستاش رو ریز زانو هام و یکی دیگه از دستاش دیگه اش هم پشت گردنم قرار داد و از زمین بلندم کرد....

روی تختم قرارم داد و پتوم رو روم کشید....دستش رو روی پیشونیم قرار داد و جتری هام رو کنار زد....

زمزمه کرد:

-بهتری!!؟!؟!برم برات قرص بیارم!!?!?

سری تکون داد و سعی کردم صورتم رو معمولی نشون بدم اما به دلیل درد های مکرر هی جمع میشد....

با درد زمزمه کردم:

-نه...خوب میشه خودش...عادت دارم....

چشمام رو روی هم فشار دادم و بازش کردم...

به صورت نگرانش که در فاصله نزدیکی قرار داشت نگاه کردم...

این شب زندگی من بود....بود!!?!?

نه هست . خواهد بود.....

-ممنون...

سری تکون داد و گفت:

-بخواب...اروم میشی...بخواب....

چشمام رو بستم تا فکر کنه خوابیم...نه اصلا ولی سعی می کردم تا بخوابم..خسته بودم...از نماز صبح بیدار بودم و هم خودم کار کردم هم از صنم و امیر مثل چی کار کشیدم.....

اما نه خوابم نمیبرد...اما سعی کردم نفسام اورم منظم شه تا ارشاور فکر کنه من خوابیدم...
چند دقیقه گذشته بود که اروم زمزمه ایی که من نشنیدم کرد و از اتاقم خارج شد و اروم در رو بست....
چشمای بسته ام رو باز کردم....چراغ خواب کنارم رو روشن کرده بود و چراغ اتاق خاموش بود...
بالشت گنه ام رو توی بغل گرفتم و به معدم فشارش دادم تا شاید اروم شه..اما نه فایده نداشت...
این معده درد لعنتی با هیچی خوب نمی شد..

شاید حواسم رو پرت کنم بهتر شه....

سعی کردم با فکر کردن به گذشته حواس خودم رو پرت کنم و معدم رو اروم...که عالی هم اثر کرد.....

-

^_^

یه هفته از روزی که می خواستن بگیرنمون یا نه تغیمون می کردن گذشته بود....
امروز با هزار زور تونستم شهاب رو گیر بیارم تا بیاد درباره اون افراد برام صحبت کنهو توضیح بده که چه کسایی بودن و اصلا با ما چی کار داشتن!؟!؟!!

توی کافی شاپ (.....) ساعت 7 عصر قرار گذاشتیم..البته به زور من..... بهش گفتم ساعت 7 تو کافی شاپ منتظرم اومدی که هیچی نیومدی خودت می دونی....

شهابم که حرف گوش کن....XXXXXXXXXXXX

سر ساعت خودم رو به کافی شاپ رسوندم و جای همیشگیمون منتظر نشستم تا اقا قدم رنجه بفرمایند....

همیشه خدا من و شهاب و باربد اینجا پلاس بودیم...وای خدا یادش بخیر....

چه خاطره هایی که با هم داشتیم یکی از اون یکی بهتر رو شیرین تر...خنده دار تر....

پشت همین میز.....

وای که چقدر از دست اسکل بازی های باربد می خندیدنم....

چقدر ملت رو سر کار میداشتیم..

وای چه کل کلیایی که با هم نکردیم.....

تمام خاطره های مثل یه فیلم از جلوی چشمم گذشتن که باعث شد یه لبخند محو روی صورتم نقش ببندد.....

تو همین فکرا بودم که صندلی روبه روم عقب کشیده شد.....

شهاب بالاخره بعد 15 دقیقه تاخیر رسید.....

دستی به چادرم کشیدم و مرتبش کردم...

طلب کار گفتم:

-تو یه بار شده سر ساعت بیایی؟؟؟؟

با خنده و بی ربط به حرفم گفتم:

-به سلام خانومییی.....مرسی منم خوبمم نفسمم.نه اتفاقی واسم نیوفتاد که مجبور شدم دیر بیام.

یه نگاه بهش انداختم یعنی من الان خرم؟؟؟؟

با خنده جواب داد:

-نه دور از جون شما.....

کلا تمام حالت های من رو میشناخت این اقا.....فداهش شم...خدایا...شکرت....هیچ وقت این خوشبختی رو ازم

نگیر...باشه مرسی....بوسبوس*_*

با خنده شروع کردم به حرف زدن:

-سلام.....خوبی؟؟اووووففف.....(چشما رو چپ کردم)این چه سوالی که من می پرسم معلومه خوبی اگه خوب

نبودی انقدر بلبل زبونی واسه من نمی کردی.(مشکوک زل زدم تو چشماش)حالا چرا دیر اومدی؟

یکمی هول شد...معلومه می خواد داستان بسازه باز....

چند وقته متوجه شدم وقتی ازش می پرسم کجا بودی و این حرفا دروغ میگه و داستان سر هم میکنه...

اونم کی؟!؟!شهابی که از دروغ متنفره...شهاب!?!?!

اما صبر می کنم تا خودش بهم بگه...امیدوارم امروز همون روز باشه....

همون طوری نامحسوس نگران گفتم:

-هیچی بابا داشتم میومد.....

کلافه بین حرف پریدم:

-وایی بی خیال شهاب حسش نیست به داستان های بی سرو ته تو گوش بدم.

سرس رو انداخت پایین..

حس کردم شرمنده شد...

اه مردشورت رو ببرن بهار ببین پسر مردم چی کار کردی...خو احمق یکم رعایتش رو بکن.....حتما یه چیز مهمیه که بهت نمی گه...

به ارسام یکی از گارسون ها کافه بود اشاره زدم بیاد...

جلو اومد و با خنده گفت:

-به بهار خانوم..شهاب خان.....چطوری پسر!؟!؟! حول شوما بهار خانوم.....خیلی وقت بود نمیومدین اینجا..دلمون واستون تنگ شده بود...اون بارید نامرد چه خبر!?!?!

شهاب جوابش رو با یه ممنون زیر لب داد...

منم گفتم:

-سلام..مرسی خوبم..دیگه متاهلی دیگه ادم وقت نمی کنه سرش رو بخارونه چه برسه به اینکه بیاد کافه...باربدم خوبه.....اصلا سلام نداره....

خندید و گفت:

-حالا براتون چی بیارم!?!?!

خندیدم و گفتم:

-یه شکلات داغ لدفا...

برگشت سمت شهاب و گفت:

-تو چی شهاب!?!?!

سر بلند کرد و گفت:

-قهوه با شکر..مرسی داداش...

ارسام خنده ایی کرد و رفت.....

سکوتی بینمون حکم فرما بود که واقعا داشت دیوونه ام می کرد.....

متنفرم بودم وقتی پیش شهابم سکوت کنم...

یه حس بد رو بهم القا می کرد..

یه چیزی تو مایه های بد شانسی یا نبود یکی از ما دوتا....

وقتی با هم حرف می زدیم فرصت و وقت فکر کردن به این حس ها رو نداشتیم...اما نمیدونم این حس چرا انقدر امروز قوی شده...

حسی که میگه بهار داری تموم میشی....

اه خفه شو بابا....مرگ و بهار داری تموم می شی.....کوفت...حناق یه سر اصلا به تو نخود اش...اه.....

کلافه سکوت بینمون رو شکستم و رو به شهاب گفتم:

-خوب شروع کن تا سفارش ها رو میاره یکم حرفات پیش رفته باشه.....

سر بلند کرد و سریع بهمنگاهی انداخت.....اما سریع سرش رو دوباره انداخت پائین اروم شروع کرد به حرف زدن:

-چطوری بهت بگم بهار؟!؟!؟!می دونم از دروغ بدت میاد...می دونم از اول زندگی از روز اول تو اون اتاق بهت قول

دادم همیشه کنارت باشم و هیچ وقت بهت دروغ نمی گم اما زیرش زدم.....بهار بهت دروغ گفتم.....

سرش رو انداخت تو یقه اش...

می دونستم.....می دونستم که دروغ میگه...اره می دونستم.....من مثب کف دستم شهاب رو می شناسم.....از بعضی از رفتاراش،نگرانی هاش...هول کردناش..... معلوم بود اما من به شهای اعتماد کامل داشتم و می دونستم حتما یه روزی بهم میگه....

ولی یه تعجب مبهمی هم تو وجودم لونه کرده.....

تعجبم از اینکه چرا؟!؟!!

شهاب که اهل دروغ نبود!!!

پس چی شد؟!؟!!

خیلی طبیعی به چشمای مضطربش نگاه کردم و گفتم:

-می دونم شهاب...خوب می دونم یه چند وقتی به داری بهم دروغ میگی..همین داستان ساختنات وقتی باهم قرار

داریم و دیر میایی.....وقتی دارم ازت می پرسم کجایی و چی کار داری می کنی از نفسات می فهمم که هول

کردی.....تلفن های یواشکیت رو دیدم و صبر کردم...صبر کردم چون بهت اعتماد داشتم و دارم خواهم

داشت.....چون اصلا به خودم اجازه شک کردن به تو رو نمی دم.....چون از خودم بیشتر به تو اعتماد

دارم.....ولی.....متعجبم.....ولی...تعجب می کنم توی که از دروغ متنفری.....چرا دروغ.....می دونم صد در صد دلیل منطقی داری واسه همین بهت احترام گذاشتم وسکوت کردم....

همچنان کلافه نگران بود اما دیگه نگاهش رو ازم نمی دزدید...

نگاش شرمنده بود.....اما خوشحالم بود.....تحسینم می کرد.....نگاش تحسینم می کرد و کلی انرژی کردم از اینکه دیگه شرمنده اش کم رنگ شده....

همون حالت پنچولی توی موهایش کشید و گفت:

-هان!...مرسی....باید بگم که این اتفاقات اخیر هم به همون چیزی که گفتم ربط داری..

سری تگون دادم و گفتم:

-حدس می زدم....

با آوردن سفارشات هر دو به سکوت دعوت شدیم...

دوباره اون سکوتی ازش متنفرم بینمون برقرار کرد.

انگار با خودش درگیر بود این رو از زل زدنش به فنجون قهوه.....

همیشه همین جور بیپهه...

این یعنی یه چیزه بد مثل خوره افتاده به جونش وداره اذیتش می کنه.....

کم پیش میاد که این حالت بهش دست بده...

اگه هم دست بده خیلی سریع خودش رو کنترل می کنه.اما الان سعیی در کنترل کردنش نداره....

چرا؟؟؟؟

نمی تونستم این حالتش رو،این نگرانی واشفتگیش رو تحمل کنم...نمی تونم...وقتی ابچوری میشه انگار یکی داره

قلبم رو با مته سوراخ میکنه....قلبم تیر میکشه.....تیری که کل وجودم رو در بر میگیره.....

دستم رو بردم جلو و دستش رو گرفتم وگفتم:

-شهاب..خواهش می کنم اروم باش..بیشتر از اینکه به دروغت فکر کنم این حال بدت داره ناراحتی می

کنه...راحت بگو...سعی می کنم منطقی برخورد کنم..قول می دم...خواهش می کنم اورم باش...باشه شهاب....اذیتم

نکن خواهش می کنم...قلبم داره درد میگیره از این حالت.....خواهش می کنم شهاب...

لرزون تو چشمم زل زد و سعی کرد خودش رو کنترل کنه...

بدون هماهنگی قبلی گفت:

-بهار من..... بهار من..... بهار من من من پ...س...م.

هان!!!!

چی گفت؟؟!!؟

چرا انقدر تند گفت چرا نمی فهمم؟؟!!؟

به حدی تند جمله اش رو گف که هیچی نفهمیدم...

کلافه گفتم:

-شهاب..خواهش می کنم..جون هر کی دوست داری عصبیم نکن درست مثل ادم بگو چی می خواهی

بگی...خواهش می کنم.....

شمرده شمرده گفت:

-بهار من پلسم..من سرگرد شهاب اریامنشم.....

یهوو زدم زیر خنده.

با صدای بلندی می خندیدم.

همه برگشتن سمتم.

سعی کردم با دستم صدای خنده ام رو اورم کنم اما بازم در حال خندیدن بودم...

شهاب چشم غرنه ایی به خاطر بلند خندیدنم بهم رفت...

کمی خنده ام رو خوردم اما هنوز هم با لبای خندون گفتم:

-ایول شهاب..یکم حالک بهتر شد..حالا شوخی کافیه حرفت ور بزن.....

کلافه پنچولی تو موهاش کشید و گفت:

-بهار نخند شوخی نمی کنم.....من.....من دارم حقیقت رو می گم.....جدی.....جدی دارم می گم..این دیگه

شوخی نیست...دروغ نیست.....من پلیسم...سرگردم.....پلیسم...پ..ل...ی...س...م

صداش رفته رفته ساکت و اروم شد.....

به حدی جدی جمله هاش رو...کلماتش ور بیان کرد که ساکت شدم.....

اصلا خفه شدم...

خنده ام همراه با نفسم تو گلوم خفه شد.....

جا خوردم..... پلیسه....

تازه به عمق فاجعه پی بردم.....

نمی فهمیدم باید چه عکس عمل العملی نشون بدم.

چطوری باید باهاش برخورد کنم..

مگه قول ندادم اروم باشم..

مگه نگفتم منطقی برخورد می کنم..

بهار فکر کن..

فکر کن....

اروم باش..

هیچی مهمی نیست..

اروم باش..

فقط اون پلیسه..

سرگرده همین...

دوتا حس درونم در حال جنگ بودن...

خوشحالی و ناراحتی....

خوشحال بودم... چون خودم عاشق هیجان و پلیس بودن هستم... خیلی خوشحال بودم... در عین حال...

خیلی غمگین... سر خورده...

قلبم بد تر تیر کشید با این حرفش....

سر خورده شدم که چرا منکه زنشم... من که کل زندگیم شهابه.. به من هیچی نگفت! چرا؟!؟!؟

مغزم جواب داد:

-وقتی بهم نگفته یعنی خیلی خطرناک بوده... خطرناک بوده که هیچ کس خبر نداره.. من مثل بقیه..

دلم غمگین و محزون گفتم:

-منم مثل بقیه؟؟؟؟!!

من بقیه ام!!!؟؟

من زنشم؟؟!

ماه دیگه عروسیمونه؟؟!

ماه دیگه میشم زن خوننش....میشه مرد زندگیم.....

چرا به من که نزدیک ترین کسش بودم هیچی نگفت؟؟!

ساکت شد مغزم.....

چند ثانیه بعد گفتم:

-خطر داشته برات بهاروودرکش من....تو زنشی....به قول خودت زن خونه اش اگه اتفاقی برات میوفتاد چی؟؟!!!

ناراحت شدم...خودم قلبم مغزم....هر سه ناراحت شدیم اما مغزم مثل همیشه در حال اروم کردنم بود.....

قلبم به مغزم توپید:

-انقدر ازش دور بودم که در حدی نبودم که بهم اعتماد کنه . بهم بگه!!!

کلافه از چنگ درونیم....

باهم می چنگیدن...

شادی و ناراحتی....

قلبم و مغزم با هم میچنگیدن....

هر دو برابر بودن.....

هر دوهم با هم می چنگیدن.....

می چنگیدن تا یکیشون پیروز شه تا اون احساس رو بروز بدم.

ناراحت شم ازش...یا خوشحال بخندم بهش...

نمی دونم..

نمی دونم چی کار کنم...

هم جواب خودم سر درگم کرده بود هم چنگ مغز و قلبم.. نمی دونستم جواب کدوم رو بدم.. هر دو قانع کننده حرف می زن.....

متفکر و کلافه زل زدم به فنجونم....

سعی کردم منطقی تصمیم بگیرم... سعی کردم به صدای مغزم گوش بدم..... اما بازم به هیچ نتیجه ایی نرسیدم.... اما یبازم درد قلبم و محزونیش بسشتر بود.....

تمام فکرام رو به زبون اوردم تا خوش اورمم کنه.. تا خوش قانعم ام کنه....

تمام حرفای توی ذهنم رو به زبون اوردم و اضافه کردم:

- فقط دلیل برام بیار.. خواهش می کنم... ارومم کن با دلیل قانع کننده ات... حرف بزنی بزار دهن حاساسم با منطق درستت بسته شه.. حرف بزنی شهاب.....

انگار نگران بوده از واکنش من از شنیدن این خبر.....

با شنیدن این حرفام نفس عمیقی کشید..

چشمش رو بست و دهنش رو باز کرد و شروع کرد به توضیح دادن:

-خب..خب.. خطرناک بود.. مخصوصا با شناختی که ازت داشتم... خطرناک بود برات..... ببین من حتی مامانم هم خبر نداره.. فقط پدرامون خبر دارن..... اونم برای اینکه عمو بی خبر نباشه..... بیخبر جواب مثبت نده واسه ازدواج... بهار..... به خدا قسم به خاطر خودت بهت نگفتم... نگفتم تا نگران نباشی.. نگفتم تا تو خودت نریزی نگرانی هات رو .. نگفتم تا وقتی پیشت نیستم نگران زندگی من نباشی... هنوزم نزدیک ترین کسم تویی.... (سرش رو پایین انداخت) ببخشید بهار.... ببین بهار الان که داری اشفتگیم رو میبینی میگی قلبم درد گرفته فکر کن خبر می داشتی که فردا عملیات دارم دیگه فکر کنم خدایی نکرده کارت به بیمارستان می کشید... بهار..... ب..... دستم رو گرفتم جلوش و دعوت به سکوتش کردم....

دل نمی خواست دیگه مردم غرورش رو جلوم زیر پا بزاره در حالی که خوب می دونم شهاب از معذرت خواهی هیچ اباهی نداره خیلی متواضعه.....

اما با حرفاش جدال درونیم ساکت شد..

قانعم کرد....

تونست قانع ام کنه...

لبخند محوی زدم...

نفس عمیقی از آرامش درونیم کشیدم..

اما چرا شهاب هنوز مضطربه؟!؟!!

یعنی باز هست؟!؟!؟!!

شهاب ادامه داد:

-خوبه.. قانع شدم.. اما دروغی که از ش حرف می زنی پلیس بودنم نیست.....

ترسیده گفتم:

-پس چی؟!؟!!

با چشمای درشت شده زل زد به دهنش که باز شد حرف بزنده...

..*.*.*.*.*.*.*.*.*.*.*.*.*.*.

به سرعت از کافی شاپ زدم بیرون..

ذهنم فقل بود....

فقل که خوبه اصلا در هم بر هم بود.

حالم خراب بود..... حالیم نمی شد دارم چی کار می کنم.

درکی روی اطرافم نداشتم.

شهاب هم باهام از کافی شاپ خارج شد.

دلم می خواست بهش بگم باهام نیاد... دنبال نیاد..... دوس نداشتم ببینمش اصلا دوس نداشتم هیچ کسی رو ببینم.

ذهنم در هم بر هم بود...

شده بودم مثل ادمی که معلقه...

معلقه و تمام چیز میزای اطرافش در حال پرواز دورش بودن..

اما توی ذهنم....

خودم رو بین تمام خاطراتم معلق می دیدم...

پشت فرمون نشستم... شهابم بدون درنگ نشست.....

انگار می ترسید سرکارش می ترسید برم و به بلایی سر خوردم بیارم.....

اما نه الان که فکر می کنم به حظوری هر چند سکوت کرده اش نیاز داشتم و دارم....

به سمت پیستی که همیشه می رفتیم روندیم.

دلم می خواست رانندگی کنم.....دلم میخواست تمام حس های تلبار شده روی قلبم ور روی پدال گاز خالی کنم...

شهابم خوب این رو می دونست....خوب می دونست الان به سکوتش نیاز دارم تا به صدای.....می دونست آگه دیوونه ام کنه می زنم به سیم اخر و دیگه هیچی برام مهم نیست..دیوونه بازییم گل میکنه.....

دوباره ذهنم کشیده شد به سمت حرفایی که زد.....

برگشتم به چند دقیقه پیش که تو کافی شاپ رو به روی شهاب نشسته بودم....

کلافه سرش ور پایین انداخت و شروع کرد به حرف زدن:

-ببین بهار دروغ بزرگی که بهت گفتم این بود.....خب.....خب.....خب.....می دونی من.....یعنی..من نهیعنی.....چرا من از 19 سالگی وارد نیروی انتظامی شدم.....تمام اون کلاسایی رو که می رفتیم مال کار من بود...خو منم دلم نیم خواست تنها باشم تو و باربد رو با خودم می بردم البته با کلی زور و ضرب.....وارد نیروی نظامی شدموخب.....به خاطر هوش و توانایی هایی که داشتم تونستم حدود دوسال پیش سرگرد شم.....اونم تو 25 سالگی و چیزی که خیلی زیاد نیست.

دوباره ساکت شد و با دستاش ور رفت....

خو مثل ادم حرف بزنی ببینم چی می گی دیگه.....

اه.....

اما آرامش نداشت و این نشون می داد که داشتن به همینجا ختم نمیشه و اتفاقات بدتر از این خواهد افتاد.....

باید منتظر چیز های بد تری باشم.... دهن باز کرد و دوباره حرف زد...فقط به خودم دلداری می دادم که چیزی

نیست.....مهم نیست اتفاق خواصی و خیلی بدی نیست نترس بهار...اروم باش....

خودم رو آماده کردم بود هر چی رو بشنوم جز این چیزای رو:

-اولین پرونده ایی که بعد از سرگرد شدنم به دستم اومد درباره یه باند قاچاق مواد مخدر بود.....نه نه.....فقط

مواد مخدر که نه.....همه چی.....از ادم گرفته تا مواد غذایی یا هر چی که فکرش رو بکنی.....خوب تو این کار

جوون های زیادی صدمه می دیدن.....جوون های زیادی که هم سن من.....حتی تو...باربد بودن از بین می رفتن

با حتی دخترایی که از سن 10 تا 25 به دبی می فرستادن تا.....

حرفش رو خورد... یا شاید هم نخواست ادامه بده... شاید شرمش می شد بگه می رفتن اونجا و چه بلاهایی سرشون میومد شاید هم من رو جای اون دخترها تصور کرده بود... یا نه هرچی بود فشار زیادی بهش میومد.....

دستم رو گذاشتم روی دستش یه فشار خفیف وارد کردم و با لحن ارومی گفتم:

-شهاب اول اروم باش و بعد بگو اینایی که داری می گی چه ربطی به من داره؟؟؟

کلافه دستش رو از زیر دستم کشید و ادامه داد:

-خدا می دونه وقتی متوجه این موضوع شدم چقدر بهم فشار اومد..... دخترایی مثل تو..... حتی یه بارم این فکر که ممکنه تو توی دستاشون گیر بیوفتی به ذهنم رسید که باعث شد تو قبول کردن این پرونده مصمم تر شم..... اولین اطلاعاتی که به دستم درباره ی اون باند رسید ریسشون بود..... رئیس ها یه زن وشوهر..... مزده وفرهاد..... دو سال تمام سعی کردم یه جوری به باندشون وارد شم حتی شده به عنوان یه خدمتکار..... اما نشد قوانینشون خیلی خیلی سخت بود وبه همین اسونی کسی نمی تونست وارد باندشون شه..... هر کاری که تو فکرش رو بکنی کردم که وارد این خونه و این خانواده بشم نشد که نشد..... تنها چیزی می تونست کمکم کنه نداشتم فرزند این دو نفر بود..... نه که بچه نداشته باشن نه اما تو کودکی وقتی 5ماهش بود به خاطر بی توجهی مژگان گم می شه..... مزده زیاد این بچه براش مهم نبود اما فرهاد..... نه..... اون یکی رو می خواست تا بعد از اون دوتا راهشون رو ادامه بده..... بعد از اون خیلی دنبالش دخترشون گشتن اما نتونست پیداش کنن وبعدش بچه دار نمی شدن..... قوانین سختی که برای ورود گذاشتن هم به همین دلیل بود تا یه نفر رو قابل اعتماد پیدا کنن که جای اونا رو بگیر..... من نمی تونستم خودم رو جای اون دختر بزارم و نه افرادم رو چون نه توانا بیش رو داشتن نه در حدی بودن که بشه بهشون اعتماد کرد..... پس یه فکری به سرم زد..... تنها کاری که می تونستم انجام بدم این بود که از.....

ساکت شد.....

فکرکنم شک داشت بگه.....

شک داشت؟؟؟؟!

خیلی گیج بودم اصلا این حرفایی که می زد چه ربطی به من داشت.

یکم فکر کردم در مورد همه چی تمام حرفایی که زده شد تمام اتفاقاتی که اخیر توی زندگیم افتاده رو با اطلاعاتی که شهاب داد مرور کردم ومطابقت دادم.

دنبال یه دختر.....

فرهاد ومزده.....

فکری که شهاب بتونه باهش وارد باند اونا شه.....

نه نه این امکان نداره.....

نه شهاب انقدر راحت با زندگی من بازی نمی کنه اره من مطمئتم.....هیچ وقت شهاب این کار رو با من

نمیکنه...من مطمئتم...می دونم.....

حرفم رو به زبون اوردم تا مطمئن بشم:

-نه نه شهاب این امکان نداره نکنه تو.....نه نه تو با زندگی و روح من اینجوری بازی نمی کنی...اره من مطمئنم

که اشتباه فکر می کنم...تو این کارو با من نکردی...!!!!

یه نگاه به چهرش انداختم می وایتم درستی حرفام رو بهم اسبات کنه اما.....

با ناباروی بهش نگاهی انداختم.

سرش رو انداخته بود پایین.....

این یعنی شرمنده بود.این یعنی فکر های من درست بود.این یعنی.....

کلافه و غمگین اضافه کردم:

-شهاب حرف بزنی دارم،به خدا دارم دیوونه می شم.حرف بزنی حرف بزنی تا مطمئن شم فکرام درست نیست.حرف

بزنی.حرف بزنی بزنی بزنی!!!

حالم خراب بود.خیلی زیاد فقط منتظر حرفی از طرف شهاب بودم که تمام فکر رو راحت کنه مهر دروغ بودن رو به

فکرام بزنی.

اما زهی خیال باطل.....

خلاف فکر و تفکراتم اما شهاب ادامه داد:

-تنها دختری که می تونستم بهش اطمینان کنم تو بودی.....تنها کسی که خوب می دونستم توانایی این کارو

داره.....کنار این حرفا اگه تو رو انتخاب نمی کردم سرهنگ مجبورم می کرد که با یکی از همکارای زنونم

عقد کنم.....من این رو نمی خواستم....نمی خواستم دقیقا چند ماه قبل از عروسیمون چند ماه بعد از نامزدیمون

نمی خواستم.....نمی خواستم هر طوری حتی به شکل سوری به تو *خ*ی*ان*ت کنم.....بهار تحت فشار

بودم.....عاشق بودم.....عاشق تمام چیزای خوب و بدت.....برات میمردم جونم رو برات می دادم اما نمی دونم

چی شد یه دفعه از ذهنم رفت.....رفت انگار پاک شد که تو عشقمی.....که اگه اتفاقی برات میوفته یعنی تمام

زندگی من نابود شده.....انگار توی خواب بودم انگار اصلا نمی فهمیدم دارم چی کار می کنم انگار نمی فهمیدم

که تو رو توی چه خطر بزرگ و وحشتناکی قرار دادم.....اما اون تصادف.....اون شکستگی سرت بیدارم کرد

مثل یه فریاد از خواب بیدارم کرد که شهاب چه غلطی کردی؟؟؟؟ نفهمم تمام زندگیت رو وارد بازی خطرناکی کردی که از پایانش هیچ خبری نداشتی.؟؟؟؟ تا این فکر به سرم رسید رفتم تحقیق کردم درباره دختر فرهاد ومژده.نمی دونم انگار خود خدا هم می خواست تو وارد این بازی شی تمام مشخصات با دختر اوخم مو نمی زد به حدی که خودمم شک کردم که دختر اوخم هستی یا نه؟؟اما اون ازمایش خیالم رو راحت کرد.....خیالم راحت شد که هنوز همون عشق خودمی دختر عمومی نه دختر دوتا قاچاقچی.....نمی دونی.....بهار من.....بهار.....ازمایش رو دادم برام درست کنن جوری که نشون بده تو دختر اوخمی البته به عمو هم تمام داستان رو گفتم.....اولش راضی نشده وبا شدت بسیار زیادی باهام برخورد کرد.....اما.....اما.....وقتی کارهایی رو که انجام می دادن رو براش گفتم راضی شد به شرط اینکه خودم مراقبت باشم....به شرط اینکه اول بهت بگم اگه موافقت کردی بعد اما بعد از مدتی ودش به این نتیجه رسید که نه برات خطرناکه که خبر داشته باشی.....تمام اطلاعاتم رو توی نیروی انتظامی حذف کردم تا خطری احتمالی تو رو تهدید نکنه.....وارد خانواده اوخم که شدی تونستم تا حد بسیار زیادی موفقم شم.....خیلی زیاد.....به حدی که اگه دادگاهیش می کردیم حبس ابد می خورد اما من به این راضی نمی شدم.....کمش بود حبس ابد مرگ هم کمش بود اما من فقط تا مرگ می تونستم ببرمش.....بقیش با خود خدا تا حکم اصلی رو بده.....گفتم 6 ماه که بیشتر طول نکشید یه چند ماه دیگه ایی رو هم روش.....طبق اطلاعاتی که به دست آوردیم اوخم از ترس مرگ تمام اطلاعات رو داخل یه فلش مموری ریخته واگه اون فلش مموری رو پیدا می کردم کار تموم بود وتلاش های این 2سالم به نتیجه می رسید.....اما تو روزی که داشتیم می رفتم فلش رو بردارم متوجه دوربین ها نشدم اونا من رو رد یابی کردم اما نه خیلی زیاد و به طور کامل که بفهمن من کی ام.....ولی همون فیلم همون یه سایه کوچیک از یه ناشناس برای اوخم بست بود تا مراقباش رو سخت تر کنه.....نمی دونم چرا اما مثل اینکه مشکوک شده به ما و اون ماشین هایی که 7 روز پیش تغیبمون می کرد ادمای اوخم بودن.....اما کمی به تو مشکوک شدن حتی احتمال این ور هم نمی دن که من کاره ایی باشم...البته مژده خیلی شکاکه و به تو مشکوک شده...اوخم در مقابل مژده مراقب تو هست.....اما اونا ادمای درستی نبودن.....می ترسیدم از اینکه دستتون.....

دستم رو به حالت سکوت جلوش گرفتم و عصبی گفتم:

-بسه شهاب بسه.....کافیه.....دیگه هیچی نگو.....

بعد به سرعت کیفم رو برداشتم و از کافی شاپ زدم بیرون و الانم که در خدمت شومام....

به پیست که رسیدم با بیشترین سرعت روندم انگار می خواستم تمام اتفاقات و حرفایی که شهاب زده رو سر پدال گاز خالی کنم.

بعد از چند دور زدن یکم اروم شدم.....

به اغوش گرم ومردونه ومهربونش که فقط وفقط مال من بود نیاز داشتم.....

ماشین رو نگه داشتم.....

من رو کشید تو بغلش و سرم رو روی سینه های محکمش در عین حال نرم تر از هر تختی.....
خداشکر شیشه ها ماشین دودی بود کسی متوجه نمی شد که داخل ماشین چه خبره.....
سرم رو توی سینه هاش مخفی کردم شروع کردم به گریه کردن.....

حالم خراب بود.....خیلی زیادم تا حالا انقدر شوکه نشده بودم.....

چرا!!!!!!شوکه شده بودم اما نمی دونم چرا دلم می خواست خودم رو خالی کنم.....

دلم می خواست تمام این دقو دلی های این چند وقته....تمام این فشار هایی رو که چند وقته تحمل کرده بودم رو
یه جوری خالی نکنم و چه بهونه ایی بهتر از این....

وگر نه من که یه زمانی عاشق این شغل بودم و هستم خواهم بود....همیشه دوست داشتم هیجان ها رو تجربه
کنم...الان مفتی مفتی به دستش اوردم....همین....اما خب...دخترم دیگه...خترا یه ناز و ادا هایی دارن دیگه...منم
همون ناز و ادا ها رو دوست دارم پیاده کنم سر شهاب....نا نازم رو بکشه...تا لوسم کنه...حتی به قیمت بد شدن
حالم...حتی....

یهو ذهنم رفتبه این 7ماه گذشته.....

یعنی من 7 ماه تمام پیش یه مشت خلافکار زندگی کردم.

شدت گریم یه هق هق تبدیل شد وشهاب هم سعی در اروم کردنم داشت.....

تو گوشم زمزمه می کرد:

-خانومم.....بهار خانوم.....عزیز دلم.....فداتشم خوشکل شهاب اروم باش.....نه یعنی حق داری نا اروم باشی
...اما.....اما بهار این یه افتخار میشه برای کشورت.....می دونی تو با این کارت چون چند تا از جوون های کشور رو
نجات میدی.....به نظر خودت کاری از این بزرگ ترم هم هست.....مگه خودت همیشه نمی گی که ارزو ته
پلیس شی.....عاشق هیجان این شغلی؟؟؟؟!! پس الان که بدون مخالفت مامان وبابات و باربد واردی این حرفه
شدی تازه کلی کار بزرگم ناخواسته انجام دادی.....چرا ناراحتی وداری گریه می کنه؟؟؟؟!!تو حتی موقعی که
فهمیدی اونا پدرومادر واقعیتن گریه نکردی الان که فهمیدی همه چی دروغ چرا داری گریه می کنی خوشکل
خانوم!؟؟؟؟!!می دونی الان داره نفسم می گیره خانومییی؟؟؟؟!!خودت رو کنترل کن الان یهو حالت بد می
شه.....می دونم تو ادمی نیستی که به خاطر این موضوع خودت رو ناراحت کنی وگریه کنی..می دونم داری دق
و دلی ها رو خالی می کنی..می دونم میخ وایی خودت رو لوس کنی و ناز کنی تا شهاب نازت رو بکشه...منم که
نوکرتم زندگیم....اما بهار خواهش می کنم...حالت بد میشه..اروم باش خانوم خونه ام....یادت نرفته که کم کم باید
بریم دنبال کارا عروسی که؟؟؟؟!!

حرفاش مثل همیشه اروومم کرد اروم شدم.....اروم اروم.....

شهاب مثل همیشه ارووم کرده بود اما یکم دیر.....

دیر بود برای اروم شدن.....

حالم دیگه بد شده بود دیگه نمی تونستم اکسیژن رو دریافت کنم.....

شش هام....ریه هام.....تمام اجزای بدنم ناتوان شده بودن در دریافت و پخش اکسیژن داخل بدنم...ناتوان....

درست نمی تونستم نفس بکشم.به سکسکه افتادم.

گریه ام بند اومده بود.اما هنوز هق هق خشک می کردم.

با دست به سینه شهاب ضربه زدم تا متوجه حال خرابم بشه.....

بار اولش نبود پس هول نکرد.....فکر می کنم انتظار اینکه حالم بد شه رو داشت.....

شروع کرد به ماساژ دادن کمر و قفسه سینه ام تا شاید نفسم کمی بالا بیاد.....

یکم حالم بهتر شد اما شدتش زیاد بود و این کارا تاثیر چشم گیری نداشت....البته هنوز اکسیژن از ریه هام فراری بود.....

دستم رو به بازوش کشیدم تا اسپریم رو بده.

وقتی از شدت خرابی حالم آگاه شد دست از ماساژ دادن برداشت.....

چشمش رو دور تا دور اتاقک ماشین چرخوند تا شاید بتونه حدس بزنه من اسپریم ور کجا گذاشتم.....

وقتی نگاهش به کیفم افتاد مثل چی بهش حمله کرد.....انگار کیفم خونه و شهاب خون اشام.....

تمام دل و روده کیفم ور بیورن ریخت اما اسپری رو پیدا نکرد...خب نباید پیدا هم کنه چون اصلا اونجا نیست....

حالا من داشتم بال بال می زدم که بهش بفهمونم توی داشبور گذاشتم.....

بالاخره بعد عمری بالاخره با کلی دنگ و فنگ فهمید دارم به داشبور اشاره می کنم.....

سینم و سینه ام به خس خس افتاده بود.....گلوب می سوخت.....

داشبوردم رمز داشت رمزش رو هم فقط خودم بلدم بود.....

کلافه پنچولی توی موهاش کشید و گفت:

-رمزش چیه بهار؟؟؟

تو دلم ناله کردم:

-وایی خدا من حاضرم داوطلبانه بمیر اما هیچی رو بیدون زبون به شهاب نفهمونم....

به خودش اشاره کردم.....دهنم رو باز کردم بدون صدا لب زد:

-تاریخ تولد خودت.....

دوباره به خودش اشاره کردم.

یه بکشن زد و خوشحال گفت:

-هان تایخ تولد خودم.....

همچین ذوق می کنه انگار از یه ادم لال حرف کشیده.....اییششش.....

لال عمته...خخخ حالا خدا رو شکر ما عمه نداشتیم....وگرنه بد بخت چقدر بهش فحش می دادیم.....

سریع تاریخ تولد رو وارد کرد.....

من موندم این چطوری پلیس شده!!!؟!یکی به من جواب بده....

چشمام رو بستم.

نمی دیدم شهاب داره چی کار میکنه اما تکاپو وتلاشش رو حس می کردم....

کم کم حس کردم عضلات صورتم و قسمت دهنم داره قفل و بسته میشه....

همون چیزی که انتظارش رو داشتم....اول قفل شدن فک....

بعد از اون تشنج....

یکی مونده به اخری خفه شدن از بی اکسیژنی.....

و در اخر مرگ.....

اما نه.....

من نمی میرم...منم.....بهارم...بهار اریامنش...زن سرگرد شهاب اریامنش....من نمی میرم....

با قرار گرفتن دست شهاب روی صورتم و قسمت فکم از فکر بیرون اومدم...

خس خس گلو و سینه ام همچنان ادامه داشت و پا بر جا بود تا اینکه.....

xxxxxxxxxx

تنها چیزی که توی اون سوختگی گلو و خفگی حس می کردم تکاپو و تلاش شهاب واس باز کردن دهن من.....

و در اخر هجوم گاز اکسیژن به ریه هام جون تازه ایی به خون های منجمد شده ام داد.....

اکسژن ها رو جوری می کشیدم.....جوری نفس نفس می زدم که انگار می خواستم تمام هوای داخل ماشین رو ببلعم.....

شهاب دست دراز کرد و تمام شیشه های ماشین رو پایین کشید....

اروم تو منطقه امن و اروم اغوش شهاب فرو رفتم...

نفس گرمش رو روی صورتم حس می کردم اما من تو خلسه ایی شیرین بودم...

خلسه ایی که گرمی اغوش شهاب و اکسیژن رو توی تک تک سلولام راه داده بود.....

در گوشم زمزمه کرد:

-بهار...تو رو به قران نکن با خودت این جوری.....چرا نمی فهمی زندگی...چرا می خواهی نفسم رو بگیر...چرا؟؟؟؟!به خدا بهار بخدا قسم همین الان می رم می گم نمی خوام.....دیگه نمی خوام خانومم اونجا تو خطر باشه.....نمی خوام گور باباشون....خودم میرم تو اون چیزایی که می خوام رو در میارم گور بابای هی چی احتیاطه.....اصلا...اصلا می رم استفاع میدم.....اره می رم استفاع می دم که دیگه حفی توش نباشه...حتی پای جریمه اش هم وای می ستم.....وقتی خانوممم اینجوری بی تاب و بی قراره نمی خوام.....هیچی نمی خوام اما آرامش و زندگی اروم خانوممم رو می خوام.....تو رو خدا بهار انقدر به خودت فشار نیار و من رو داغون نکن.....خواهش می کنم اصلا...اصلا تقصیر خودمه تقصیر منه که بهت گفتم.....اصلا از اول وارد کردن تو به این بازی احمقانه ترین کاری بود که توی تموم عمرم انجام دادم.....دیگه نمی خوام و نمی زارم تو آسیب ببینی.....اصلا دومین کار احمقانه تمام زندگیم این بود که بحت گفتم.....نباید بهت می گفتم.....الان نباید بهت می گفتم اما نمی تونستم دروغی بینمون باشه دل نمیخواست پنهون کاری توی زندگیمون باشه.....بهار به خدا قسم یه مواز سرت کم شه من دیوونه می شم.....وجودت مایعه آرامش من و اگه لحظه ایی کنارم نباشی منم نیستم.....پشیمونم مثل چی پشیمونم که زندگی رو وارد این بازی کردم...پشیمونم.....اصلا...همین الان می برمت یه جای امن که نه دست سرنهنگ بهت برسه نه اونم اوخم بی همه چیز.....نمی زارم کسی جون خانوممم رو به خطر بندازه نمی زارم.....بهار.....

بین حرفاش خودم رو جلو کشیدم....ب*و*س*ه ای روی انگشت اشارم زدم و رو روی لبای لرزونش گذاشتم تا ساکت شه...

و....

ساکت شد و زل زد تو چشمام....زل زدم توی مردمک لرزون چشماش.....

برداشتم دستم رو بردم بالا تر.....

به چشمش رسید توقف کردم و انگشتم رو گذاشتم روی چشمایی که الان بست شده بودن اما می دونستم

پشتشون یه تيله لرزون مخفی شده....

دوتا دستام رو دوتا چشمش بودن....

اروم و نرم کمی پلكش رو فشار دادم...

زمزمه کردم....غمگین و گلایه امیز زمزمه کردم:

-مرد من....شهاب من....سرگرد من....همیشه باید تو اوج باشه حتی با مرگ من....

اروم و نرم دستام رو از روی چشمای زندگیم برداشتم و....

به هم ریخته بودم...بههم ریخته بودن همون چند قطره ایی اجازه ندادم از حصار محکم پلكاش رد شه و تو نطفه

خفش کردم....

هموننایی که حتی از چشمش بیرون هم نیومد حتی به مزه هاش هم نرسید بههم ریخت....

نا اروم کردن دلی رو که با دیدن اون تيله ها اروم می گرفت...نا اروم کردن.....

درونم مطالتم بود و آرامشم رو اون چشمایی که همیشه منبع آرامشم بودن ازم گرفته بودن.....

چرا؟؟؟؟

چون داشتن خیس می شدن....

همون لحظه که دست پیش کشیدم روی لباس تا به سکوت دعوتش کنم تصمیمم رو گرفتم....

اره....تصمیمم رو گرفتم....

تصمیمم گرفتم با مردم باشم...با زندگیم باشم....

پا به پای مردم این بازی که توش پا گذاشتم رو به پایان برسونم....

پا به پای عشقم پیش می رم و تمومش می کنم.....این قولی که به خودم دادم....

تنها نمیزارم تنها مرد زندگیم رو تنها نمی زارم....نمی زارم..هرگز.....من بهارم و قولم قوله....

شهاب کمی بعد خودش رو جمع و جور کرد و با رفتاری کنترل شده خندون گفت:

-قربون خانومم برم که انقدر خوب بلده این(ب قلبش اشاره کرد)رو هم اروم کنه.....هم نا اروم....

خودش قهقهه ایی سر داد و من هل شدم تو شادی و گونه چال افتادش.....

از خنده و قهقهه از ته دلش دل من خندون شد و لبام به حرمت خنده لباش خندید....

پابه پاش خندیدم.....قراری بود که سر عقد با همون چنتا اییه بینمون بسته شد.....

قراری که همیشه پا به پای همدیگه باشیم..خنده شادی غمحتی خطر و مرگ...

کمی گذشت..

جو ماشین اروم و به حالت عادی خودش برگشته بود...

دلم می خواست های تو دلم رو بگم....

دوست نداشتم فکر کنه جا زدم....

پس شروع کردم به گفتن:

-تا تهش..تا اخر باهاتم...اخر اخرش....

دهن باز کرد حرفی بزنه....امونش ندادم و گفتم:

-این قراری که اون روز زیر درخت با هم بستیم....ما نه قلبامون..این قرار داد نانوشته اس...ناگفته اس....

دوباره خواست تو حرفم بپره اما من ادامه دادم:

-تو نا خواسته من رو وارد کردی...اما این خواسته خدا بود....دیگه حرفی هم توش نیار....اوکی؟؟

دستم رو توی دستاش گرفت و ب*و*س*ه بارون کرد.....

با لحنی ملایم و لبریز از هیجان و نگرانی گفت:

-بهار...خطرناکه....خطرداره....می ترسم...تو رو میشناسم..میدونم حتی اگه بترسی هم به روی خودت نمیاری اما

من میترسم...از این میترسم که روزی تو نباشی....از این میترسم که اتفاقی برات بیوفته و دیگه پیشم

نباشی...بهار..اینا خیلی خطرناکن.....تا الانم کمی به هدفمون پی بردن.....نمی خوام تو رو تو خطر

بندازم.....بهار.....

خندون بین حرفش پریدم و گفتم:

-هر چقدرم خطرناک باشه...من هستم...خدا خواسته که من باشم....اصلا....

چیزی یادم افتاد.....همیشه یه قران همراه خودم تو ماشین یا تو کیفم دارم که مخصوص استخاره گرفته....

سریع قران رو از توی کیفم در اوردم و ب*و*س*ه ای روش کاشتم....

زیر لب صلوات و استغفرالله گویان قران رو به شهاب دادم و گفتم:

-هر چی خدا و کلامش بگه.....

لبخندی زد و قران رو با عشق از دستم گرفت.....

کلام خدا رو روی سینه اش گذاشت و نفسی عمیق کشید تا کمی اروم بگیره و من محو این راز و نیاز و عشق بازی شهاب با خداهش بودم....

زیر لب دعای مخصوص رو زمزمه کرد.....

چشمش رو بسته بود و با لبخندی محو پیشونی و نوک بینی اش رو به قران تکیه داده بود....

نیت کرد و بعد از چند ثانیه تامل قران رو اروم باز کرد....

صفحه 313 قران کریم.....سوره طه.....از ایه ی 13

وَأَنَا اخْتَرْتُكَ فَاسْتَمِعْ لِمَا يُوحَى (13)

و من تو را برگزیده‌ام. پس به آنچه وحی می‌شود گوش فرا دار. (13)

إِنِّي أَنَا اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنَا فَاعْبُدْنِي وَأَقِمِ الصَّلَاةَ لِذِكْرِي (14)

خدای یکتا من هستم. هیچ خدایی جز من نیست. پس مرا بپرست و تا مرا یاد کنی نماز بگذار. (14)

إِنَّ السَّاعَةَ آتِيَةٌ أَكَادُ أَخْفِيهَا لِتُجْزَى كُلُّ نَفْسٍ بِمَا تَسْعَى (15)

قیامت آمدنی است. می‌خواهم زمان آن را پنهان دارم تا هر کس در مقابل کاری که کرده است

سزا ببیند. (15)

فَلَا يَصُدُّكَ عَنْهَا مَنْ لَّا يُؤْمِنُ بِهَا وَاتَّبَعَ هَوَاهُ فَتَرْدَى (16)

آن کس که به آن ایمان ندارد و پیرو هوای خویش است، تو را از آن رویگردان نکند، تا به هلاکت افتی. (16)

وَمَا تِلْكَ بِيَمِينِكَ يَا مُوسَى (17)

ای موسی، آن چیست به دست راستت؟ (17)

قَالَ هِيَ عَصَايَ أَتَوَكَّأُ عَلَيْهَا وَأَهُشُّ بِهَا عَلَى غَنَمِي وَلِيَ فِيهَا مَآرِبُ أُخْرَى (18)

گفت: این عصای من است. بر آن تکیه می‌کنم و برای گوسفندانم با آن برگ می‌ریزم. و مرا با آن کارهای دیگر

است. (18)

گفت: ای موسی، آن را بیفکن. (19)

فَأَلْفَاهَا فَاذًا هِيَ حَبِيَّةٌ تَسْعَى (20)

بیفکندش. به ناگهان ماری شد که می‌دوید. (20)

خوب اومد..... خوب که نه عالی..... عالییی...

اروم زیر لب شکری خدا رو کردم و به شهابی که الان لبریز از آرامش بود نگاهی انداختم.....

اروم به شهاب گفتم:

-حالا خیال اقامون راحت شد..... خود خدا خواسته....نه تو واقعا از این ایه بهتر سراق داری واسه استخاره...

خلاصه کمی حرف زدیمبعد از نیم ساعت از پیست زدم بیرون....

داشتم به سمت خونه عمو اینا میروندم که شهاب گفت:

-نه برو اول ناهار بخوریم.....

سری تکون دادم وبه سمت رستوران مورد نظر رفتم....

غذا ها رو از روی میز جمع کرده بودن و ما منتظر بودیم تا کمی شربت واسه من بیارن....

شهاب به حرف اومد و گفت:

-دیروز داشتم تلفنی با دکتر مهدوی حرف می زدم....

دکتر مهدوی پشت منه ودرباره مشکل تنفسی من اطلاعاتی داره.....

مشتاق رو به شهاب گفتم:

-خب؟!چی می گفت؟!احوال خانومش رو پرسیدی؟!وای که چه زن مهربونی بود....دلیم برایش خیلی تنگ

شده...هر دو تاشون خوین..هم خود دکتر هم خانوم اما حیف که بچه دار نمیشن....

سری به تائید حرفم تکون داد و گفت:

-داشت میگفت به راه حل جدید واسه درمان اسمت پیدا کرده...روی چند نفر که حد اسمشون مثل تو بوده

امتحان کرده و جواب داد.....

تمام اشتیاقم دود شد رفت هوا.....

-لابد مثل دفعه قبل که کارم به بیمارستان کشید از معده درد به خاطر اون قرصایی که داده بود....

سرش روبه چپ و راست تکون داد و گفت:

-نه این دفعه کاملا طبیعی.... حالا میریم پیشش ضرری نداره.... حداقل اینکه اگه خواست مثل دفعه قبل قرص به

خوردت بده نمیگیریم.... حله!؟!؟!؟

بع ناچار سری تکون دادم.....

بعد از اینکه من اب میوه ام رو خوردم به سمت مطب دکتر حرکت کردیم....

مثل اینکه شهاب از قبل وقت گرفته بود....

چندتا کار و ورزش های عملی بهم داده بود.... به اضافه به روغن گیاهی که بوی به شدت مزخرفی داشت....

کارمون تو مطب دکتر یه 3 ساعتی طول کشید....

5 و نیم از مطب دکتر بیرون زدیم....

هر دو سوار ماشین سدیم....

رو به شهاب گفتم:

-با من میایی یا برسمونمت خونه خودتون....

ماشین ور به حرکت در آورده بودم که گفت:

-اگه می خوایی با تو میام.... اگه می خوایی واسه برخورد اول پشت باشم....

برای فراموش اشوب درونم خندیدم و گفتم:

-نه بابا.... مثل همیشه باهاشون برخورد می کنم.... واسه اونا که فرقی نکرده واسه من فرق کرده.... تظاهر کردن کار

سختی نیست اقا پلیسه.. (با تمام نازی که بلد بودم صداش زدم) راستی شهاب جونم....

خندید و گفت:

-چی می خوایی که داری دلبری می کنی دلبر من!?!?!?

اسوده فهقه ایی زدم و گفتم:

-من رو ببر ستادتون... دلم می خواد شوهرم رو تو لباسش ببینم جناب سرگرد.... خندون و شاد گونه ام رو کشید و

گفت:

- چشم سرورم شوما جون بخواه... کیه که بده!؟!؟!!

چشم غرنه ایی بهش رفتم و دستم رو دراز کردم و سیستم رو روشن کردم.....

بهترین اهنگی که ممکن بود الان پخش شه پخش شد....

-

-

اسم تو عشقه از علیشمس و مهدی جهانی

^_^

اسمه تو عشقه

دنیا بهشته

(همراه با اهنگ شروع کردم به زمزمه کردن)

وقتی تو دستام دستاتو دارم دنیام قشنگه خالی از غم

تو دلنشینی به دل میشینی زندگیه من تو بهترینی

(پشت چراغ قرمز ترمز زدم و نگاهی به شهاب کردم و همراه با مهدی جهانی گفتم)

من رویه ابرام بی تو چه تنهام

با تو تو رویام همه ی روزام

هر چی تو دنیاست

ماله ما دوتاست

دله ما دو تا

عاشق دریاست

هر چی تو دنیاست ماله ما دوتاست

دله ما دو تا عاشق دریاست

(شهاب دستم رو گرفتم و همراهیم کرد)

پر غم میشه امشب خونه اگه بری میشه حس کمبودت

جووری چفت شده اسسم رو اسمت

انگار طلسمه قسمت بوده

سخت نمیگذره وقتی هستی

وقتی نباشی وقت نمیگذره

اونی که همیشه میخنده برات

تو نباشی دیگه لبخند نمیزنه

میخوام تا آخرش پیش بری

همینجووری اولین شبی نیست که پیشمی

اگه میبینی من همیشه با توام واسه اینه

هیچ جایی نیست کسی شبیت

تموم دنیام

به تو مربوط میشه کنار تو شب من روز میشه

تو همه لحظه هام انگیزه میگیرم

از هر چیزی که میبینم هر روز پیشت

(با لبخند ب*و*س*ه ایی به دستام نشوند.....)

(همراه با شروع دوباره اهنگ ماشین رو به حرکت در اوردم)

اسمه تو عشقه دنیام بهشته

واسه ما دو تا جدایی زشته

همه کسم تو هم نفسم تو واسه قلبم همیشگی شو

من رویه ابرام بی تو چه تنهام

با تو تو رویام همه ی روزام

هر چی تو دنیاست ماله ما دوتاست

دله ما دو تا عاشق دریاست

هر چی تو دنیاست ماله ما دوتاست

دله ما دو تا عاشق دریاست

اسمه تو عشقم

-

-

جلو خونه اشون زدم روی ترمز.....

قبل از پیاده شدن از ماشین گفت:

-بهار.....ممنون که انقدر خوبی.....من..

بین حرفش پریدم و گفتم:

-من به خواست خودم نبخشیدمت....خدا ازم خواست ببخشم..باهمون استخاره ایی که گرفتی خدا بم گفت این عاشق دل خستم رو ببخش بهار خانوم....

خندید و گفت:

-من مخلص تو اون خدای بالا سری هم هستم....مراقب خودت باش...از امشب شروع کن و ورزش ها روانجام بهد تا اینشالله تا ماه دیگه سلامتی کامل رو داشته باشی خانوم...مراقب رفتارت هم با اونا باش..می دونم که می دونی چطور رفتار کنی اما نگرانم.....رسیدی خونه از سدشون که رد شدی یه زنگ به من بزن...اوکی خانوم!!؟!!

چشمام رو روی هم گذاشتم و گفتم:

-چشم....

خندید و گفت:

-چشم بی بلا زندگیم.....

از ماشین پیاده شد و تا آخرین لحظه که ماشین داخل کوچشون بود از جاش تکون نخورد....

-

*-^

دو روز تا تحویل پروژه مونده...

صبح اولین نفر من و امیر وارد شرکت می شیم و آخرین نفراتم از شرکت خارج می شیم...

همه سعی شون رو می کردن تا جایی که جا دارن و واسه روابط خانوادگیشون مشکلی پیش نیاد اضافه کاری وایمیستادن و الحقم که گل کاشتن و تمام تلاش خودشون رو کردن...

منم که تا میرسیدم خونه یه چی می خوردم دوباره خیمه می زدم روی میز و شروع می کردم به کشیدن... تقریباً تمام این چند روز رو روی میز خوابیدم به غیر از چند باری که صبح می خواستم زود تر بیدار شم...

چند روزی هست که خدا رو شکر ارشاویر به پر و پام نمی پیچه و کمی اعصابم رو اروم گذاشته... احتمالاً خودش خوب می فهمه که خیلی تحت فشارم و کاری به کارم نداره.....

امروزم مثل روزای دیگه تا 10 تو شرکت موندم و از امیر خواستم چندتا نقشه امروز رو ببر خونه چک کنه واسه فردا....

قرار بود باقی مانده نقشه ها رو خودم امشب تو خونه آماده کنم.... فردا هم تو شرکت به کمک امیر و مهندس فتحی چکشون کنیم....

مثل همیشه وارد خونه شدم.... بدون اینکه چیزی بخورم در اتاقم رو باز گذاشتم و پشت میز نشستم...

یکی از مهم ترین مهندسا که قرار بود چنتا از نقشه ها رو قرار بود آماده کنه خانومش پا به ماه بود و بچه اش به دنیا اومد و مهندس ما هم مجبور بود پیش خانومش باشه..... کارایی که باید انجام می دادرو گذاشتم تا خودم انجام بدم... به خاطر همین کارامون خیلی عقب افتاد....

با کلافگی از گرمای شدیدی اتاق با ضرب از جام بلند شدم و با حرث در اتاقم رو باز کردم تا کمی اتاقم به وسیله باد کولر خنک بشه..... پوف..... دوباره روی میز خیمه زدم و درگیر کارام شدم.....

تو کارام غرق بودم که با سوزش شدید معده ام از گرسنگی و خستگی چشمام به خودم اومد.... عینکم رو از روی چشمام برداشتم و با ضرب به گوشه میز پرت کردم.....

کلافه پوفی کردم و سرم روی روی میز گذاشتم...

همیونطوری با چشمای بسته کارام رو داشتم پشت سر هم ردیف می کردم که نمی دونم چی شد کم کم چشمای خسته ام گرم شد و تقریباً بی هوش شدم.....

-بهار... بهار!?! پاشو بهار....

و دستی به بازوم بر خورد کرد و تکونم داد....

با تکون های محکم بازوم و صدای بهار بهار چشمام رو به زور باز کردم.....

به زور سرم رو از روی میز بلند کردم به با یه چشم بار و یه چشم بسته به ارشاویر که بالای سرم ایستاده بود و منشا اون تکون ها و بهار بهار بود.....

از چیزی که میدیدم جا خوردم... کمی چشمام رو یاد انگشت اشاره ام فشار دادم تا درست ببینم اما باز همون لبخند محو روی لباش بود... همون لبخندی که یه....

سرم رو به طرفین تکون دادم سرم خودم داد زد:

-خفه احقم... خفه شو بز دل احقم... اون تو رو بازی داد... خردت کرد یادت نره...

با اینکه دوباره مغزم شکستم رو به رخم کشیدم اما نتونستم با این ارشاویر و اون لبخندای کم یاب نا مهربون برخورد کنم....

با صدایی خواب الود و گرفته گفتم:

-مرسی بیدارم (خمیازه ای کشیدم) کردی... ساعت چن (دوباره خمیازه بلند بالا کشیدم)؟!؟!!

لبخندش این دفعه کاملا مشهود بود....

الانه که غش کنم..اخه بی انصاف دوباهر میخوایی بشکونی من شکسته رو...بی خیال..هر کاری دوست داری بکن هر چه از دوست رست نیکوشت....

اما ارشاویر بی توجه به اعتراف دردناک قلبم و سکوت نفرت انگیز مغزم مهربون گفت:

-ساعت 2 شبه...روی میز خوابت برده بود...از بیمارستان برگشتم دیدم خوابیدی..گفتم بیدارت کنم کمر و گردنت درد نگیره.....

قلبم دستور داد به مهربونیش لبخند بزن بهار...لبخند زدم و گفتم:

-مرسی بیدارم کردی...کلی کار دارم.....اگه خواب میموندم...(سرم رو به طرفین تکون دادم)دلیم نیمخواد فکرش رو بکن...در هر صورت سپاس...

پلک روی هم گذاشت و از اتاق خارج شد....

به خودم تو ایینه سرویس اتاقم توپیدم:

-خفه شو احقم...اروم باش...وایی تو چرا انقدر قرمزی؟!؟!!

به چشمام بودم..اخه از کاسه اون یه چی اونور تر بود لامصب.....

به امید سامون دادن به قیافه خواب الودم از سرویس بیرون اومدم و موهام رو جلوی میز آرایش اروم و نرم گیس کردم...انداختمش روی شونه ی راستم و چتریام رو که چند وقت پیش صنم خوشمیل کوتاهشون کرده بود توی صورتم ریختم تا چشمام کمتر خستگی بی اندازه اش رو به رخ بکشه....

لبخندی به دخترک خسته و درمونده ایینه زدم و پریدم سمت اشپزخونه....خو گشتم بود...چییه؟!؟!!

بیا خلم شدم... خدا دمت گردم..

واما ارشاویر.. پشت میز اشپز خونه نشسته بود و زل زده بود به لیوان توی دستش.....

سعی کردم با تمام خستگیم لبخندی به روش بزنم البته بدون توجه به لحن سرزنش امیز مغزم....

رفتم سراغ یخچال.... درد چشمم که با کاری لذت بخش مثل غذا خوردن که اروم نکي شد اما معده ام چرا اروم می شد.....

چشمم به قرمه سبزی دیروز افتاد....

لبخندی به روی قرمه سبزی عزیز زدم و زیر لب گفتم:

-تو هم خوبی.....

از یخچال خارجش کردم بازم بدون توجه به مغز جیغ جیغوم رو به ارشاویر زل زده به لیوان گفتم:

-شام خوردی؟؟؟!!

اروم جواب نه رو بهم داد....

در حین اینکه غذا گرم می شد مخلفات رو روی میز گذاشتم.... برنج رو تو دیس کشیدم و به همراه خروشت روی میز گذاشتم.. خودمم رو به روی ارشاویر جا گرفتم و دست دراز کردم تا بشقابش رو بهم بده...

دیدم عین خیالم نیست دستم جلوش دراز شده همین جوری زل زده به دستم..... کلافه دستم رو تکون دادم و گفتم:

-ارشاویر.. بده بکشم...

از هیروت دراومد و بشقابش رو بهم داد... چند کفگیر براش کشیدم و بشقاب رو جلوش گذاشتم..

واسه خودمم یه کفگیر کشیدم و شروع کردم به خوردن.... سرگردم غذا خوردنم بودم که حس کردم گونه هام دوباره... نه سه باره... شاید هم چهارباره خیس شده....

اه بلندم نظر ارشاویر رو به من جلب کرد.....

سرم رو انداختم پایین و سعی کردم چهره ام رو ازش مخفی کنم و با دستام صورتم خشکم رو بپوشونم..

اما ارشاویر متوجه خیسی و اشک چشمم شده... کلافه با انگشتم شروع کردم به ماساژ دادن چشمم....

داشتم چشمم رو ماساژ می دادم که سنگینی تنها نگاه اطرافم رو روی دوشم حس کردم.... بد سنگینی میکرد لامصب.... بد....

سرم رو بلند کردم و چشمام رو باز کردم.....

دیدم همچنان مهربون بهم خیره شده... اه لعنتی... میخوایی امشب من رو بکشی نه..... اه....

بدون اینکه به لبم کش بدم و لبخند بزنم به ادامه خوردن دعوتش کردم...

از جام بلند شدم و شروع کردم به جمع کردن میز و بعد از اون شکستن ظرف ها...

داشتم آخرین بشقاب رو اب می کشیدم که سرم گیج رفت و بشقاب از دستم ول شد... صدا شکستن کل خونه رو

گرفت... الان باید بگم مشغول شکستن ظرفام... د بیا... یکی جمعش کنه... اه....

زل زدم به شیشه های شکسته کف اشپزخونه... عجیب این دفعه دلم نمی خواست بگم این شیشه ها حال دل من

رو دارن..... عجیب.....

چندثانیه نگذشته بود که صدای ارشاور رو توی اشپزخونه شنیدم:

-بهار..... بهار.... چی شده بهار!!!؟!

خودش رو بهم رسوند...

چرا نگرانم بود؟!؟! چرا!!!! لامصب.. دوست داشتم سرش داد بزنم نیم خوام... برو گمشو نمی خوام نگرانم باشی لامصب

نیم خوام... برو... فقط برو....

دستم و گرفت و کمکم کرد از بین شیشه ها رد شم و به هال راهنماییم کرد...

به سمت مبل بردم و نشوندم روی مبل و اروم و نگران گفتم:

-اتفاقی توی شرکت افتاده...؟!؟!؟! حس می کنم خیلی خسته ایی و زیادی داری کار می کنی....

سعی کردم درد شدید و افتضاح سرم رو نشون ندم... اروم گفتم:

-نه اتفاقی نیوفته یه پروژه مهم دستمون که پس فردا باید تحویل بدیم... یکم خستمون کرده...

با لحنی که هرگز توی این چندسال ازش نشنیده بودم گفتم:

-چرا انقدر خورت رو خسته می کنی؟!؟!؟

دلم ریخت... ریخت؟!؟!؟!..... اولین بار بود با این لحن باهام حرف میزد... نه.. اولین بار نبود... نبود.. به خدا نبود... به

والا الله نبود... نبود....

ته معدم احساس ضعف کردم... ضعف کردم از لحنش... اه بهار خفه شوووووو..... خفههههه... خفه شو تا خودم خفت

نکردم دختره احمق خر... خفه شو....

به افکار اجازه سر کشی بیشتر رو ندادم..... یعنی افکار مازوخیسمیم رو خفه کردم و گفتم:

-دارم برای بیشتر شدن روزی 100 نفر تلاش می کنم..برای بهتر شدن زندگی 100 نفر و زن و بچه هاشون....

از جام بلند شدم همون طوری که به سمت اسپزخونه می رفتم رو به ارشاویر گفتم:

-نمی خوابی بری بخوابی؟!؟!؟

از جاش بلند شد و به سمت اتاقش رفت و شب بخیر ارومی گفت...

بعد از جمع و جور کردن اسپزخونه یه نسکافه برای خودم دم کردم و به سمت اتاقم رفتم و شروع کردم به ادامه کارام...

تا 7 صبح یه کله هر سه تا نقشه رو کامل کردم و 7 و نیم از جا بلند شدم یه دوش 5 دقیقه ایی گرفتم و حاضر شدم که برم شرکت....وقیقا ساعت 8 صبح وارد دفتر شدم....امیر و فتحی درگیر بودن و با سلام من حواسشون بهم جلب شد.....

یه دور با امیر و مهندس فتحی شروع کردیم به چک کردن تمام نقشه ها کردیم....

کارامون تا ساعت 12 تموم شد و منم شرکت رو سپردم به امیر و مهندس فتحی خودم رو رسوندم خونه....

به زور خمار تا خونه راندم...اولین بارم نبود انقدر بیدار می موندم نمی دونن چرا فکر کنم لوس شدم رفت.....

نمازم رو با خمیازه های یکسره خوندم و حتی لباس عوض نکردم....شبرجه زدم تو تختم و مردم....

-

+_+

چشما رو به زور با زنگ گوشی باز کردم....

زیر لب غرغر کنان گفتم:

-اه خفه شو دیگه....چه مرگته من هنوز خوابم میاد...اه....

دست انداختم زیر بالشم....غر زدم:

-اه کدوم گوری هستی....خفه شو دیگه خوابم میاد....

دستم انداختم روی عسلی کنارم و تمام وسایلم رو ریختم روی زمین تا تونستم این گوشی کوفتی که خوب رو ازم صلب کرده رو پیدا کنم....

حتی نگاهی هم به شماره نداختم..خواب الود جواب دادم:

-نه بابا...دارم پا می شم لباسم رو عوض کنم...

مثلا نفس عمیقی کشید...گفت:

-میگم کو اون بهاری که ماهی یه بارم نمی خوابیدا؟!؟

خندیدم و گفتم:

-اره اتفاقا خودم داشتم به همین فکر می کردم...کجا رفت فکر کنم این چند وقته خیلی تنبل شدمو البته پیر.....

با شکایت امیر اسمم رو صدا زد و گفت:

-برو گمشو بابا خل دیوونه تو تازه اول چلچلیته.....

خندیدم و گفتم:

-اهان با سنی نزدیک 35 اول چلچلیمه...می دونستی مامانم هم سن من بود من رو هم داشت...اصلا

بیخیال.....مرسی بیدارم کردی داداشی...می گما ببخشید تنهاتون گذاشتم..کارا خوب پیش رفت؟!؟!

گوشی رو روی اسپیکر گذاشتم و شروع کردم به عوض کردن لباسام....

امیرم بیخیال شروع کرد به حرف زدن:

-نه بابا..خدا ببخشه...همه کارا خوب پیش رفت و همه چی آماده اش واسه جلسه فردا...راستی بهار بچه گفتن ازت

تشکر کنیم خیلی زحمت کشیدی...و آقای مضمیری زنگ زد و عذر خواهی کرد.....منم بهش گفتم وظیفه ماست در

مواقعی که نیرو هامون به کمک احتیاج دارن کمکشون کنیم...

لبخندی زدم و همنن طوری که لباسم رو تنم می کردم گفتم:

-افرین داداشی خوب حرفی بهش ردی...کادوشون رو فرستادی بیمارستان؟!؟!

خندید و با لودگی گفت:

-خواهش می کنم تاج سرم وظیفه ام بود..اره فرستادم.....می گم راستییی بهارر جونم خواهر گلم.....

همون طوری که موهام رو شونه می زدم گفتم:

-نمیخواه لودگی کنی بگو چی میخواییبگی....

خندید و گفت:

-اون قول ویژه که به بچه ها دادی دیگه؟!؟!!

مرطوب کننده رو برداشتم همون طوری که به دست و صورتم می زدم گفتم:

پوف پوف کنان از کلافگی خودم رو شوت کردم رو تخت و گفتم:

-خو تو حداقل خفه شو و یادم نیار....

-بده الان یه غکری براش می کنی؟!!

-نه بد نیست.... خب می گی چی کار کنم جناب فیلسوف؟!؟!!

-خو برو به ارشاویر بگو.....

خندیدم و گفتم:

-برو عمو دست خدوی مهربون....

اونم خندید و گفت:

-نه جدی می گم بهار....مامانت رو که میشناسی عصبیت می کنه....

سرم رو روی بالش جا به جا کردم و گفتم:

-به مامان همون حقیقت این مسافرت رو میگم...اگه ارشاویر و باربد هم خواستن بیان قدمشون روی چشم...بیان

اگه هم نه من کاری به هیچکدون ندارم...دیکه غرغرای مامانم کلافه ام نمیکنه....حداقل بعد از پیری کم حوصله نشدم....

خندید و گفت:

-مرگ...اگه تو پیری باشی پس باربد و ارشاویر باید برن چی کار کنن؟!؟!؟! حالا بی خی خبی...خونه اس؟!؟!!

خندیدم و با ذهنی خالی از هر فکری گفتم:

-چه می دونم بابا.....م...

صدای وحشتناک شکسته شدن شیشه کل خونه رو فرا گرفت و لرزه ایی به اندامم انداخت...و البته حرفم رو قطع

کرد...اونقدر صدا گسترده و بزرگ و البته بلند و ترسناک بود که حتی امیرم شنید و گفت:

-چی شده یههار؟!؟!؟!!

از جام بلند شدم گوشه رو دست گرفتم همون طوری که به سمت سالن می رفتم گفتم:

-نمی دونم.....

هم زمان با من ارشاویر هم از اتاقش خارج شد....

من زود تر خودم رو به حال رسوندم...

شیشه های تراس کامل تمامش شکسته بود...خونه پر از شیشه خورده شده بود و من هم پا برهنه...چندتا سنگ اطراف افتاده بود اما یکی از سنگ ها از همه بزرگ تر و سفید رنگ بود...

صدای امیر خط انداخت به تفکرات مخشوشم:

-چی شده بهار؟!؟!!

بدون توجه به اون شیشه خورده ها ریز و درشت به سمت اون سنگ کذایی حرکت کردم...روبه امیر تمام اطلاعات اتفاق رو گفتم:

-تمام شیشه های تراس سمت سالن به وسیله چنتا سنگ شکسته شده و یه سنگ بزرگ و سفید رنگ بینشونه....

-مراقب باش تو بمبی چیزی نباشه...

عصبی خندیدم و گفتم:

-خفه شو امیر...خیلی وقته از این تنشا نداشتیم خل شدی رفته حرف اضافی می زنی....

خندید و هیچی نگفت...

کوفتی زمزمه کردم و سنگ رو از روی زمین برداشتم...

ارشاویرهم کنارم قرار گرفت و نگاهش به دستام بود ک با لرزش خفیف و پنهونی سعی داشتم کاغذ رو سالم از دور سنگ باز کنم..

بازش کردم و متن تایپ شده رو بلند خوندم:

-بهار و ارشاویر...مراقب اطرافیانتون باشین..مخصوصا تو بهار مراقب صنم و امیر باش...

ارشاویر مبهوت به کاغذ نگاه می کرد..از اون طرف گوشی صدای زمزمه ی امیر که می گفت:

-چی؟!؟!!

رو شنیدم.....

دهن باز کردم که حرف بزئم صدای جیغ صنم اومد...بعد از اون فریاد ترسیده امیر....

رو به من نگران و مظطرب گفت:

-بهار...بهار...صنم داره جیغ می زنه برم بینم چی شده...

گوشی رو قطع کرد و من رو توی نگرانی گذاشت.. ارشاویر هنوز داشت به برگه نگاه می کرد....

متحیر سرش رو بلند کرد و گفت:

-یعنی کار کی می تونه باشه؟؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

-نمی دونم... برای من و تو از این تهدیدا زیاد اتفاق افتاده..... اهمیت ندیم بهتره....

در ظاهر خونسر د بود اما داشتیم از نگرانی میمردم....

صنم واسه چی جیغ زد؟!؟! خدا یا نکنه مربوط به همون تهدیده بشه؟!؟! اه خفه بهار... یکی خواسته تو رو بترسونه تو هم باید بهش پا بدی و بترسی خانوم اریامنش؟!؟! پس واسه چی جیغ زد؟!؟! خو شاید سوسک بوده ترسیده جیغ زد.....

کلافه از جدال درونیم تلفن ور بدراشتم و شماهر امیر رو گرفتم.....

بوق... بوق... بوق... بوق... بوق... بوق... بوق... بوق... بوق... بوق... بوق... بوق... حناق و بوق...

این دفعه شماره خونه اشون رو گرفتم.....

بوق... بوق... بوق... بوق... بوق... بوق... بوق... بوق...

اه اینم که جواب نمی ده...

کل سالن رو از هر نوع شیشه شکسته ایی پاک کردم... بین تمیز کردن سالن هم یه دستم یه چارو و خاک انداز بود یه دستم یه به موبایلم و تلفتن خونه... هم امیر هم صنم هم خونه اشون... هر دو تاش زنگ می زدم... یه دقیقه یا حتی یه ثانیه هم امون نمی دادم....

در اخر خسته از این همه تماس های بی نتیجه به اون ماماسک ها کلافه خودم رو روی مبل پرت کردم.... ارشاویر همچنان روی مبل نشسته بود و زل زده بود به تی وی (نویسنده: دوستان نمی خوام بگم خیلی باکلاس که می گم تی وی نه خدا و کیلی تی وی خیلی اسون تر از تلویزیون میشه نوشته بشه اونم منی که تو هر جمله امکان نداره غلط املایی نداشته باشم.... مرسی) خاموش....

موجود بیخیال من سه ساعت دارم از نگرانی دق می کنم و هی با گوشیم ور می زم و هی پوف پوف می کنم این هنوز زل زده به تی وی... خدایا کرمت رو شکر... این دیگه کیع؟!؟!

نگام رو از ارشاویر که انگار خشک شده روی تی وی گرفتم و دوباره زل زدم به گوشب مکه واقعا دیگه داشتیم حالم ازش به هم میخورد.....

بریا هزارمین بار شماره صنم رو گرفت... مطمئن بودم که جواب نمیده اخه هیچ وقت اصلا یادش نمیونه اون گوشی کوفتیش رو کجا میذاره..... حالا ص رحمت به امیر که همیشه خدا گوشیش جفت دستشه.....

این دفعه شماره امیر رو گرفتم... دوباره... سباره... چهارباره..... انقدر گرفتم و گرفتم که بالاخره طلسم ارشاویر شکسته شد و نگاهش رو از تی وی گرفت و به سمت من سوق داد و گفت:

-لابد کار داره که جوابت ور نمی ديه ديگهههه....

و گوشيم رو از دستم کشيد و کنار خودش سمت مخالف من پرت کرد...

با عصابی داغون که ناشی از نگرانیم بریا صنم و امیر بود گفتم

کلافه تر و نگران گفتم:

-غلط کرده جواب نمیده من مهم ترم یا کارش... اه... لعنتی...

سرم رو بین دستام گرفتم و محکم پنچولی تو موهام کشيدم و محکم پرتش کردم عقب....

بی توجه به ارشاویر بلند بلند شروع کردم به غرغر کردن:

-واییی... خدایا نکنه اتفاقی براشون افتاده باشه... واییی صنم..... اه خدا تازه این دوتا آرامش گرفته بودن و گند زده

شد توش... دوباره داره شروع میشه... از کدوم گوری... خدایا... اهههه... اصلا اینجوری نمیشه که بشینم اینجا و

حرص بخورم..... برم خونشون... حداقل دلم اروم میگیره... این نفهم ها که این ماسماسک هاشون رو جواب نمی

دن.....

صدای اروم ارشاویر مانع از ادامه غرغر هام شد:

-چرا انقدرن نگران این دو نفری؟!؟!؟

از جام بلند شدم... همونطوری که به سمت اتاقم می رفتم گفتم:

-من فقط همین دونفر رو دارم... همین دونفر رو دارم من... همین..

یه سمت اتاقم رفتم... چند دقیقه بعد با همونطوری که دکمه مانتوم رو می بستم و چادرم رو سرم می کردم سویچ

ماشین و برداشتم..... بین راه حرف ارشاویر نظرم رو به خودش جلب کرد:

-حالا کجا داری میری؟!؟!!

برگشتم سمتش:

-برم... ببی.....

صدای زنگ موبایلم مانع از ادامه حرفم شد... مثل چی به سمتش شیرجه زدم و بدون توجه به شماره جواب دادم:

-الوو امیر... چرا جواب نمی دادی نفهم بیشعور!!!؟

تلفن به خاطر تماس قبلی هنوز روی اسپیکر بود... به صدای نخراشیده قهقهه زد و گفت:

-اخی... کوچولو جوابت رو نمیده... خو شاید برای صنم خانومون اتفاقی افتاده؟!؟!!!

دوباره خندید... صدای خیلی کریح بود... جا خورده بودم از حرفاش اما سعی کردم به خودم مسلط باشم...

پوزخندی زدم و گفتم:

-افشین خان... چی شده.. کی پول بیشتر بهت داده داری باری این کارا ور می کنی؟!؟! و البته فکر کنم اون پوله بد مست کده که داری چرند میگی....

وقتی اسم افشین رو صدا زدم ارشاویر با چشمای درشت سرش رو بلند کرد و با تعجب نگاه کرد... البته نگاهش بین چشمام و گوشی موبایلم در گردش بود.. اما من زل زده بودم به چشماش و داشتم رف می زدم....

دوباره خنده مسخره افشین به مو به تنم سیخ کرد... گفت:

-اااا.. بهار خانوم فکر کردم فراموش کردی مارو...

در جواب حرفش تنها پوزخند زدم و گفتم:

-بنال ببینم چه زری می زنی... داری وقتم ور میگیری ناخاله.....

یهو جدی شد و گفت:

-اولینش چطور بود؟!؟!؟! منتظر ادامه اش هم باش بهار خانوم....

هنگ کردم..

این چی گفت؟!؟!!

تعلل نکردم و سریع تو گوشی فریاد زدم:

-چی می گی مرتیکه... منظوره چیه؟!؟!؟! الووو... الووو... اه احمقق.....

اما جوابم چیزی جز صدای بوق نبود....

دیگه واقعا داشت اشکم در میومد...

گوشی رو پرت کردم تو بغل ارشاویر که داشت متعجب نگاه می کرد...

به سمت در خونه هجوم بردم و تا خواستم بپریم بیرون بازوم اسیر دستایی ارشاویر شد...

با پر خاش گفتم:

-چته!؟!!

-وایسا منم بیام....

سریع به اتاقش رفت..

امون نداد من جواب بدم...

بلند گفتم:

-من تو ماشینم منتظرم زود باش....

دویدم از خونه بیرون.. حوصله منتظر وایسادن واسه اسانسور رو نداشتم با پله ها سیع خودم رو به پارکینگ
رسوندم..

تا در ماشین ور باز کردم و پشتش نشستم ارشاویر هم از اسانسور پیاده شد...

تا سوار شد حتی مهلت ندادم در ماشین رو کامل ببنده راه افتادم...

با سرعتی سرم سام اور مسیر 15 دقیقه ایی رو 5 دقیقه ایی طی کردم....

تا به کوچشون رسیدم حتی ماشین رو پارک هم نکردم فقط از ماشین پریدم پایین و دستم رو گذاشتم روی زنگ
خونه اشون..

با دست دیگه ام هم کلیدم ور انداختم تو در و سعی می کردم در رو با اون باز کنم.. اما لرزش دستم مانع از این کار
میشد.....

عصبی با کلید کلنجار می رفتم که دست بزرگ و گرم ارشاویر دستم رو کنار زد و در رو با آرامش باز کرد... همین
که در رو باز کرد امونش ندادم کلید رو از دستش کشیدم و به سمت خونه دویدم...

در اصلی رو باز کردم و خودم رو پرت کردم داخل سالن...

به سمت اتاق صنم رفتم و در رو با ضرب باز کردم..

هر دو تاشون از روی تخت بالا پریدن...

دست صنم تو دست امیر بود و داشت پانسمانش می کرد...

از چیزی که میدیدم انگار دنیای رو بهم دادن....

هر دو تاشون سالم روبه روی من ایستاده بودن و با ترس نگام میکردن...

چسمام رو بستم و با تمام وجود نفسی از سر اسودگی کشیدم.... به چهارچوب در تکیه دادم و سعی کردم مانع از پخش زمین شدنم بشم اما....

اما انقدر حالم خراب و بد بود که حتی از سالم بودنشون هم آرامش پیدا نکردم و هنوز هم نگران بودم.....

خودم رو روی زمین پرت کردم و سعی کردم لرزش بدنم نه رعشه بدنم رو خفه کنم....

ارشاویر سریع خودش رو بهم رسوند و اروم گفت:

-بهار خوبی؟!؟!!

همون لحظه امیر که تازه از توی شوک ورود ناگهانی من خارج شده بود جلو اومد و نگران گفت:

-بهار تو اینجا....

نذاشتم حرفش رو تموم کنه....

به سمتش خیز برداشتم و فوران کردم... فوران کردم و از نگرانی و سرش فریاد زدم:

-مرگ و بهار.. در دو بهار... بهار بمیره از دست تو یکی راحت شه!!!! احمق اون گوشی وامونده ات کجاست دارم بهش

زنگ میزنم جواب نمیدی؟!؟!؟! خونه ام که دیگه نگم بهتره..... نمی گی از نگرانی سکنه می کنم؟!؟!؟! عین خر تلفن

رو قطع میکنه.. احمق..... بیفکر

دوباره روی زمین پهن شدم...

صنمم که با فریاد های من از بهت در اومده بود جلو و اومد و دستای لرزونم رو گرفت و اروم گفت:

-عزیزم... بهار خانومی اروم باش... ببخشید خواهری... شرمنده... شیشه اتاقم شکست و یکی از شیشه ها پرید روی

دستم و دستم رو برید.. به خاطر همین جیغ زدم... امیرم از نگرانی من اصلا حواسش به اطراف و تلب این حرفا

نبود... ببخشید خواهری.... تلفن خونه ام کشیده بودیم.. منم که میشناسی گوشیم وش می جواب نمی دم... معذت می

خوام خواهرییی....

چند ثانیه از پایان حرف صنم نگذشته بود که امیر جلو اومد و گفت:

-راست میگه بهار... ببخشید خواهری.... حواسم اصلا نبود... نگران صنم شده بودم....

چند دقیقه هر چهار تامل سکوت کرده بودم و من سعی می کردم به نفس عمیق خودم رو اورم کنم...

امیر با ترس وقتی صدای نفس ها عمیقم رو نشد سرش رو بلند کرد و جلو اومد:

-بهار... ایچی تو رو خدا... جون من اورم باش... بهام ببین دستات داره میلرزه.. اروم باش عزیزم... اروم باش خواهی قربونت برم... اروم باش دوباره یهو تشنج می کنیا....

رو به صنم بلند گفت:

-صنم برو قرصش رو بیار بدووو.. الان دوباره حالش بد میشه...

دلجویانه روبه من گفت:

-اجی قربونت برم من بمیر که انقد نگران کرده ام..... تو رو خدا اروم باش.. اروم باش فدات شم... خواهش می کنم... بهار شکر خوردم.. فقط تو اروم باش....

صنم رسید و دوتا قرص از بسته در آورد.. خواست بده دست امیر که ارشاویر بین راه جلوش رو گرفت و بسته قرص رو از دستش گرفت...

صنم با تعجب به ارشاویر که جدی جلوش ایستاده بود نگاه می کرد...

ارشاویر زیر لب داشت اسم قرصی رو که مصرف میکردم و رو زمزمه میکرد... انگار داشت فکر میکرد ببینه یادش میاد یا نه... چند ثانیه گذشت.. انگار یادش اومده اون قرص چیه با ترس و تعجب سرش رو بلد کرد و به من نیگاهی انداخت....

تعجب تو نگاهی با دیدن من چند برابر شد...

با همون حالت رو به امیر کرد و گفت:

-خیلی قویه و خطرناکه!!!!!!...

امیر با تاسف سری تکون داد...

اما من همچنان نفس های بلند بلند و عمیق می کشیدم تا حالم سر جاش بیاد.. وو.. دلم نمی خواست قرص بخورم... این دفعه ارشاویر با ترس گفت:

-این چرا اینطوری نفس میکشه!?!!

امیر اروم طوری که من نشنوم اما شنیدم گفت:

-دلش نمی خواد قرص بخوره..نمی دونم چرا...نفس عمیق میکشه تا حال خودش ور خوب کنه اما قرص نمیخوره...به خاست خودش البته....

لرزش بدنم صد هراز برابر شد...دلهم نمیخواستقرص بخورم...من بهارم..بهار به هیچ کدوم از این مواد شیمایی نیاز نداره...من نیاز ندارم...

حالم خراب بود و داغون...لرزشم هم همچنان بیشتر میشد اما با خودم زمزه میکردم:

-من بهار...بهار به کمک احتیاج نداره...بهار قویه...بهار...تو میتونی بلند شوو..

دستم رو گرفتم به چهار چوب در و سعی کردم خودم رو بلند کنم...

نیم خیز شدم...قدم اول و دوم رو که برداشتم لرزش پاهام شدید تر شد و به حال سقوط افتادم...

چشمام رو بستم و هر لحظه منتظر فرود آمدن روی زمین بود که توی اغوش گرم شخصی قرار گرفتم...

لرزش بدنم بیشتر شد از ترس اسنکه نکنه امیر باشه.....با اینکه کل هیکلهم میلرزید اما اروم تقلا می کردم که از اغوش اون شخص در بیام....اما اون شخص...محکم من رو گرفته بود و اجازه حرکت رو بهم نمی داد....چند دقیقه بعد خسته از تقلا هام زیر گوشم غریب:

-اروم بگیر بهار....

ساکت شد تقلاهام....اورم گرفتم تواغوشش...اما لرزشام اروم نگرفت.....

صدای بلند ارشاویر از جام پریدم که گفت:

-اون دو تا قرص رو بده من...

چند ثانیه بعد درستش رو گذاشت روی لبم و اروم رو به من گفت:

-بهار دهن رو باز کن...بهار...دهنت رو باز کن لدفا...

اروم زمزمه کردم:

-نه...نمیخوام...نمیخوام...نه...

اما میون همون باز شدن اروم دهنم واسه زمزمه کردن حرفام ارشاویر زرنگی کرد و قرص رو سوق داد تو و پشت سرش یه لیوان اب خالی کرد و حلقم...

بعد از اون من رو روی جای نرمی قرار داد..

از صدای اروم زمزمه ها متوجه شدم هرسه از اتاق خارج شدن.....

خسته بودم..استرس داشتم...ادرنالین خونم به شدت بالا رفته بود اما همچنان هوشیار بودم....

از لرزش بدم به شدت کاسته شده بود...

اعصابم ضعیف شده بود و با یه تلنگر متشنج می شد....

ارشاویر رو به امیر اروم پرسید:

-چند بار تاحالا تشنج کرده؟!؟!؟!خبرین باشه کی بود؟!؟!!

امیر نفسش رو عمیق بیرون داد و غمگین گفت:

-خیلی زیاد...شدید ترینش که واقعا حالش بد شد و من و صنم بد ترسیدیم وقتی بود که مامانش سکت کرده

بود...اون روز خیلی بعد بود...خیلی....

با این حرف امیر دوباره صدای هق هق ضعیف و دردناک صنم بلند شد...امیر ادامه داد:

-خلاصه.....این چند وقته بعد از ازدواجتون هیچ خبری از تشنج و حتی این لرزش های هیتیریکی هم نبود اما

امروز انگار خیلی نگرانش کردیم....

صنم با هق هق گفت:

-بمیرم براش..همش تقصیر من بود...

و شروع کرد به سر زنش کردن خودش...

امیر یکم صنم رو دلداری داد و رو به ارشاویر گفت:

-اون نامه چی بود؟!؟!بعدش اتفاقی افتاد که انقدر عصبیش کرده بود؟!؟!!

سنگینی نگاهی رو حس کردم...چشمام رو باز کردم و به سمت پهلو یا همون در غلط زدم...ارشاویر زل زده بود

بهم....تونگاهش..تو نگاهش..

نه بهار...انیست..این ترحمه...

زل زده بود به من و گفت:

-نوشته بود مراقب اطرافیانتون باشین مخصوصا تو بهار مراقب امیر و صنم باش..بعد از اون صدایی جیغ صنم و

قطع کردن تماس ناگهانی تو..بعد از اونم افشین نامی بهش زنگ زد و بعد از یه خورده چرت و پرت گفتن گفت:این

تازه اولیش..منتظر بقیه اش هم باش....همین خیلی ترسوندش....مسیر 15 دقیقه ایی از خونه خودمون تا اینجا رو

5 دقیقه ایی طی کرد....

پوزخندی زدم و سعی کردم خودم رو تو جام بلند کنم....صنم روی میل تکی که کنار مبل دونفره که ارشاویر ورش نشسته بود قرار گرفته بود و داشت اورم اورم گریه می کرد...لبخندی کم جون زدم تا اروم شه....
خودم رو روی تخت کشیدم...پاهام رو روی زمین گذاشتم خواستم از جام بلند شم که کف پای راستم سوخت...به سوزش شدید...

پام رو بالا اوردم و بهش نگاه کردم..

یه تیکه بزرگ شیشه تو پام بود و عمیق داخل فرو رفته بود...

بیا همین رو کم داشتیم....احتمالا از نگرانی زیاد متوجه سوزشش نشدم...

دوباه روی تخت نشستم و روبه صنم که داشت نگاه می کرد گفتم:

-صنم برو جعبه کمک ها اولیه اتون رو بیار...

سریع از جاش بلند شد و به سمت حموم رفت...بی توجه به ارشاویری که رنگ نگاهش نگران بود از جام بلند شدم و سعی کردم با کمتر تکیه زدن به پای راستم خودم رو به سالن برسونم...

رو به روی امیر و کنار اشاویر جا گرفتم...لبخندی به امیر نگران زدم و گفتم:

-حالا چی شده بود که این خانوم جیغ جیغو جیغ زده بود؟!؟ دستش چی شده؟!؟

خندید و وقتی از اروم بودن حال و حوصله من اطمینان پیدا کرد با لحنی شوخ گفت:

-هیچی بابا..خانوم خانوما خواب تشریف داشتن...خواب بد میبیننه و از ترس جیغ میزنه(ادای جیغ زدن ها صنم رو در آورد)...تو همون شوک نفس نفس خوابش بوده که با یه سنگ شیشه اتاق رو میشکن..این ترسو خانوم دوباره جیغ میزنه...یه تیکه شیشه هم رفته بود تو دستش....همین..

لبخندی زدم و به صنم نگاه کردم که مثل میر غضب بالا سر امیر ایستاده بود...

امیر اروم اروم سرش رو به سمت صنم بلند کرد و با ترس ساختگی نگاهش کرد...صنم جعبه کمک ها اولیه که واسه من آورد و محکم کوبید تو سر امیر و گفت:

-صد دفعه گفتم به من نگو ترسو...هنوز اون پشه کش رو که یادت نرفته امیر خان که..هان؟!؟

امیر این دفعه واقعا ترسید و از جاش پرید...همونطوری که سرش رو با دستش ماساژ می داد با ترس گفت:

-نه غلط کردم صنم بانو..تو به بزرگی خودت ببخش...من جوونم خامی می کنم یه حرف مفتی می زنم که تو خانومی و بزرگوار من ور ببخش...

صنم پشت چشمی نازک کرد و جعبه رو به دست من داد.....مبل تک نفره کناریم جا گرفت...

خندیدم و جعبه رو باز کردم... مو چین رو از توش در آوردم تا شیشه داخل پام رو در بیارم...

تا پام رو بالا آوردم ارشاور که سمت چپم نشسته بود نگاهش به پام افتاد چشماش گرد شد...

پر تعجب گفت:

-پات چی شده؟!؟!!

شونه ایی بالا انداختم و گفتم:

-احتمالا واسه شیشه های خونه اس رفته تو پام متوجه نشدم...

نگام رو روی موچین کشیدم... سنگین بهس نگاه می کرد... با خودم گفتم الان موچین بهش فحش میده چرا

اینطوری بهم زل زدی... و پوفی کردم و با خودم گفتم... بیا بهار خانوم... بگیر... دیوونه شدی رفت...

چرت و پرت ها مغزم رو عقب فریستادم... شروع کردم به بررسی اون شیشه پرویی که تو پام رفته بود... یه چشم

غرنه بهش رفتم و تو دلم بهش گفتم:

-به چه چرعتی رفتی او پایی من...

خودم جواب خودم رو داد:

-برو بمیر بهار دیوونه شدی رفت... احمق...

یه تیکه حدودا بزرگ بود... ارتفاعش به اندازه 3بند انگشت و عرضی اندازه دوتا انگشت کنار هم.....

کج تو پام رفته بود... خونشم که هنوز به راه بود... خبرش...

بهار الان دقیقا خبر کی؟!؟! حق به جانب جواب وجدان احمقم رو دادم:

-خو همون خری که شیشه خونه رو شکست دیگه...

اصلا یه سوال چرا من از اون موقع تا حالا همیطوری دارم میدووم و بالا پایین می برم جیغ و داد می کنم سر این

امیر بدبخت چرا این شیشه به این گندگی ور تو پام حس نکردم؟!؟! انه خدا و کیلی یکی جواب من رو بده...

پوووووف. خدا یا خواهش می کنم شفام بده.. خواهش....

ترسو نبودم... بودم؟!؟! اصلا به تو چه مگه فضولی... بیا می گم دیوونه شدم میگی نه... دارم به خودم میگم به تو

چه... اه... خفه شین دیگه...

یه خفه شو به صدای مغزم که این مسخره بازی رو راه انداخته بود گفتم و سعی کردم اروم اروم با موچین اون

شیشه قول پیکر که تو پام رفته بود رو بیرون بکشم... با خودم گفتم:

-خوبهار خانوم... الان عمی تو پات فرو رفته و درد زیادی خواهد داشت... پس مثل همیشه خفه شو و دردش رو تحمل کن حتی حق نداری صورتت رو جمع کنی... ریلکس... فقط این حق رو بهت می دم چشمت رو ببندی.. حالا هم بدون فوت وقت بکشش بیرون... افرین...

با خودم شمردم:

1-.....2.....

وا!چی شد؟ چشمم رو باز کردم دیدم اوا یه دست گنده روی دستم نشسته... خو این که معلومه و کاملاً ضایع اس که ارشاویره... اما یه مورد دیگه... این الان فکر کرد من میتروسم که دستش ور گذاشته رو دستم تا کمک کنه!!؟!

ازوم کردم روی قیافه اش که زوم کرده بود روی پای مجروحم... یه نفس عمیق کشید و اروم اروم دستش رو کشید تا شیشه از پام خارج شده... با خودم غر زدم:

-د اچه همسر نسبتاً محترم اگه من هر بار زخم و زیلی می شم بخوام اینطوری اروم اروم اون رو پانسمان کنم یه ده قرنی طول میکشه...

بی توجه به ارشاویر دستم رو که هووز زیر دستش بود رو محکم کشیدم و شیشه رو با دردی نفس گیر از تو پام در اوردم... اما به خاطر قولی که به خودم دادم فقط یه نفس عمیق کشیدم... خلاصه با ضرب و زور صنم خونش ور بند اوردیم... بعدشم پانسمانش کردیم و مثل ادم نشستیم رو مبل...

امیر که فقط در سکوت داشت به فرش نگاه می کرد سرش رو بلند کرد و گفت:

-بهار... بنظرت کار کیه؟!؟!؟!

شونه بالا انداختم و گفتم:

-اون که کار فرشیده اما الان سوال اصلی اینکه بفهمی کی به اون نخاله پول داده بیاد چنین غلطی بکنه... الانم که اصلاً مغزم کار نمیکنه... حالا شاید فردا فرصت کردم بهش فکر کنم....

دوباره امیر شروع کرد به فک زدن:

-خو شمال رو می خوایی چی کار کنی؟!؟!؟!

بازم شونه بالا انداختم.. او مدم حرف بزنم که امیر با لحنی ساختگی که کمی عصبی و صد البته با مزه بود گفت:

-مرگ هی (شونه هاش رو مثل من بالا می انداخت اما تند و پشت سرم هم) هی واسه من شونه بالا می ندازه....

خندیدم و گفتم:

-کوفت بیشعور...

از جام بلند شدم...بقیه هم به تبعیت از من از جاشون بلند شدن...رو به امیر با جدیت گفتم:

-دفعه آخرت باشه تماس من رو بیهویی قطع می کنی..یا..خونه رو جواب نمی دی.....فهمیدی...

هر دو هم صنم و امیر سری تکون داد...امیر جلو اومد و بازم گفت:

-بازم ببخشید اجیی نگرانت کردم...

پشت چشمم رو با حالت لوس و بی مزه ایی ناک کردم و گفتم:

-اوکی ولی دفعه آخرت باشه...

امیر و پشت سرش صنم شروع کردن به خنده...اخه از این اداها از من واقعا بعیده..اما خوب الان وضع فرق میکنه و دلم نمی واست عزیز ترین کسام رو نگران کنم...البته اینم بگم که لبخند محو و ملیح ارشاویر از چشمای تیزم دور نمودند...

از هر دوتاشون حدافظی کردم و بعد از مرتب کردن چادرم که همچنان از اون موقع تا حالا روی سرم بود به همراه ارشاویر از خونه بیرون زدم....

سوار ماشین شدیم...پشت فرمون نشستیم و ماشین ور به حرکت در اوردم.....سکوت بزرگ و عجیبی تو ماشین حکم فرما شده بود که با نفس عمیق ارشاویر و بعد هم صداسش شکسته شد:

-قضیه شمال چیه!؟!؟!!

خنده ایی کوچیک کردم از این زرنگی امیر...بیشعور خوب بلد بود طرف مقابلش رو به مرزش ترکیدن از فضولی برسونه و الانم همین بلا رو سر ارشاویر آورده بود...البته خوب می دونستم با این ذهن مریض ارشاویر صد در صد از این خنده ام برداشت بدی خواهد کرد و به روم خواهد آورد....
کلافه گفتم:

-الان دقیقا داری به چی می خندی!?!?

سعی کردم خنده ام رو جمع کنم اما هنوز لبخند عمیقی روی لبام جا داشت....

با همون لبخند که هیچ تلاشی برای پنهون کردنش داشتم گفتم:

-هیچی..می خوام واسه هفته دیگه که 4 روز تعطیلیه بچه های شرکت رو ببرم شمال به عنوان تشکر واسه این چند وقت که بهشون سخت گذشت...نگرانی من و امیر از راضی کردن مامانه...امیر گفت اگه تو و باربد هم با ما میومدید دیگه مجبور نبودم از یه سد بزرگ و تخریب عصاب به اسم مامان سوگند رد شم...

سری تکون داد و حرفی نزد...

به قصد رسیدن به طبقه امون سوار اسانسور شدیم... راستش یه سوال... الان من بار چندممه سوار این قوطی آهنی میشم؟! فکر کنم دوم سوم باشه... معمولا عجله دارم و از پله ها میام....

نگاهی به ارشاویر که کنارم ایستاده بود و داشت کفشاش رو نگاه می کرد انداختم... چرا هی من میگم ارشاویر ارشاویر... خو هر ادمی اسمش مخف داره.. مخصوصا ارشاویر که اسمش هم انقدر درازه.. مثلا صنم و امیر بعضی وقت ها من رو بهی صدا می کنن... حالا ارشاویر خدا به داداش برسه اسمش هم انقدر درازه فکر کن وقتی یه کار مهم دارم تا میگم ارشاویر احتمالا هم من هم اون کار مهمه هم ارشاویر شقت شدیم....

خو حالا چه مخفیفی برایش استفاده کنم؟! اووووووم... ارشی؟! انه خوب نیست... ارش؟! نه! چ اینم خوب نیست.. ارشا؟! اره این خوبه.. ارشا بهتره...

سرم رو به سمت مخالف ارشا چرخوندم... زل زدم به خودم تو ایینه اما افکارم دریده شده بود و به سمت و سوی دیگه ایی رفته...

سمت و سویی اون کردی که الان کنارم ایستاده... سمت و سویی سپاسی که من ازش داشتم.. تشکری که از اعماق قلبم و روحم ازش داشتم... به خاطر اینکه همراهم شده بود... همراهم اومده بود... هرچند.. هرچند که چشم دیدن من و نداره... هرچند عشق میکنه با ازاد دیدن و غمگینی من اما از شادی من و اطرافیانم که همون صنم و امیر باشن لبخند محو میزنه...

اما... همراه خوب و فوق العاده ایی....

قلبم.. روحم.. مغزم... و حتی احساسات دخترونه ام از این مطمئن بود که زندگی دونفره ما هیچ دواامی نداره.. هیچ... حتی در اینتخاب این خونه که مثلا تو زنگی مشترکمون رو قرار بود آغاز کنیم هم هیچ نقشی نداشتیم.. با وجود اینکه از خونه ها اپارتمانی متنفر بودم اما گله نکردم... یعنی حق گله نداشتیم.. این زندگی من نیست... زندگی کسی که ارشا عاشقش و قرارا زنش بشه.. قرارا بشه خانوم خونه ایی که اب عشق و علاقه به هم بناش کردن... نه از روی دستور مافوق و نفرتی عمیق از شخص مقابل... اما یه چیزی بعد چیگرم و می سوزوند... بد حسادتم رو تحریک میکردم.. اونم این بود که ارشا مرد بود... به کسی قول بده... تا تهش میره.. به کسی از روی قلب و مغز و احساس و شرع و عرف و قانون تعهد بده واقعا تا تهش پاش میمونه... خوش به حال زن ارشا... کسی که ارشا عاشقش باشه صد در صد بهترین و خوشبخت ترین موجود رو کره خاکی خواهد شد....

صدای احساساتم با بغض اضافه کرد:

-خوش به حالش...

اون زن.. اون دختر چیزی رو تجربه می کنه که من تقریبا 15 ساله تو حسرتش دارم میسوزم و ارزوش رو دادم.. اما هرگز بهش نخواهم رسید....

صدایی از درونم گفت:

-چی شد بهار خانوم؟!؟!چی شد چرا انقدر زود جا زدی؟!؟!!

جوابش رو با تندی دادم:

-من؟!...من زود جا زدم؟!؟!!

با تندی بهم توپید:

-اره تو...جا زدی...مگه تو همون بهاری نیستی که وقتی سردار پیشنهاد ازدواج شوما دوتا رو داد تو دلت پور خند زدی که من می تونم ارشاویر رو عاشق خودم بکنم...پس چی شد؟!؟!داری حسرت زندگی زنش رو می خوری؟!؟!الان تو زنش...!

جوابش رو قاطع دادم:

-اره..من همونم...ولی خیلی چیزا عوض شده..خیلی چیزا..اره دارم حسرت می خورم.....چون نه لیاقتش رو دارم نه توانایی نگه داشتنش واسه خودم...من دیگه اون بهار 10 سال پیش یا حتی 4 سال پیشم نیستم...من شکستم...حتی 10 پیشم تظاهر می کردم که قوی ام...من قوی نیستم...من شکسته ام..من ترسوام...من زنشم..اره من الان زنشم...امنا چه زنی...همسرشم...همسری که حتی یه بار هم از روی عش و علاقه لمس نشده...تمامش از روی تحقیر و شکنجه روحی بوده...که کاملاً هم حق داشته..اخه کی دختری رو که معلوم نیست 10 سال کدوم گوری گم شده بود رو دوست خواهد داشت...کدوم عقلی قبول خواهد کرد...

ساکت شد مغزم که همیشه جواب ها دندون شکن تو استین داشت...اره باید ساکت بشه حتی خودمم قبول داشتم حتی مغز منطق سنجمم قبل داشت کسی به من دل نخواهد بست و تا آخر عمرم باید با این تنهایی سر کنم و زندگی کنم...تا آخر عمر...

بدون اینکه سرم رو سمت ارشاویر برگردونم گفتم:

-مرسی که باهام اومدی..فکر کنم از کار و زندگی انداختم...اما به عنوان جبران فردا شب یه شام حسابی برات آماده می کنم...

همون لحظه اسانسور باز شد و هر دو پیاده شدیم..

ارشاهم به تایید حرفم فقط سرش رو تکون داد و در خونه رو باز کرد و بدون اینکه یکم احترام بزاره که خانوم ها مقدم تر اند خودش داخل شد...پشت سرش من...

دلَم سوخت...درسته دیگه مثل قبل پاچه ام رو نمی گرفت و تهمت نمی زد اما این دل لامصبم پر توقع شده و با کوچک ترین تلنگری میشکس...پر توقعه دیگه..کاری از من برنمیداد...اما کاشکی فقط کمی باهام نرم تر میشد...خدایا یعنی میشه...می دونم نمیشه اما خوب دوست نداشتم تو دلَم نگهش دارم...
به سمت اتاقم قدم پیش گذاشتم که با حرفش دل خاکستر شده اما دوباره شعله گرفت:
-نمایش خوبی بود!!!

تغییری تو چهره خونسردم ایجاد نکردم.با همون حالت گفتم:

-منظورت رو متوجه نمیشم..

پوزخندی زد و همون طوری که تلویزیون رو روشن می کرد گفت:

-نمایش خوبی برای جلب توجه من و دعوتم به شمال بود...خوبه..بازیگر ماهری هستی...تبریک می گم..

دوباره شده بود همون ارشاویر که پشت بابام و بارید وایساد وقتی بهم تهمت زدن...شدهمون....دوباره زبونش نیش گرفت و من رو هدف نیشاش قرار داد...

دوباره...نه سه باره...نه چهار باره نفسم گرفت از این همه شکاکیش...

شاید شکاکی نیست...شاید می خواد خودش رو گول بزنه...یا شاید هم می خواد من رو زجر بده.....

من به اندازه کافی زجر کشیده هستم اون نمی دونه...شاید هم من نمی دونم...شاید.....

ولی دل من که داره باور می کنه که انقدر این موجود سنگ دله که حتی با وجود حال خرابم تو خونه امیر اینا بازم فکر می کنه نمایش بود...

واقعا فکر میکنه حال داغون من و اون شیشه های شکسته تو خونه خودمون و امیر اینا نمایشه؟؟؟؟!!

فقط یه چیز درمقابل این حرفا داشتم:

-اگه بازیگرد ماهری نبودم که نسرین جون و ارام عشق بین مارو باور نمی کردن...

زبونم نیش داشت؟؟؟نداشت...نه..من بلد نیستم نیش بزوم با اینکه خیلی نیش خورده بودم..حتی اگه مار می بودم...

دوباره دهن باز کرد و شروع کرد به حرف زدن:

-طبق نمایشت پیش میام...باهاتو شمال میام...به بارید هم میگم اگه خواست بیاد...دوست دارم ببینم سکانس بعدی چی می خوایی اجرا کنی...و میام که بهت ثابت کنم تمام حرفای من و بارید در مورد تو درست بوده و هست....

-خوبه!!!

مانتوم رو از تنم کندم. بدون تعلل خودم رو پرت کردم تو حموم.

خیلی وقت بود یه حموم حسابی از اون یه ساعتی ها نرفته بودم....

دقیقا بعد از یه ساعت و خورده از حموم بیرون اومدم...

نگاهی به ساعت انداختم.....اوه اوه اوه 12 و نیمه..... خخخخ شامم نخوردم.. با همین فکر لباسام رو پوشیدم...

از اتاق خارج شدم از تو یخجال کالباس در آوردم و با نون شروع کردم به خوردن...

بعد از اون دوباره برگشتم تو اتاقم..یکمی اتاقم رو مرتب کردم...دقیقا شده بود شبیه اون دانش آموزانی که

امتحنا تاشون شروع شده و نمی رسن مرتبش کنن ولی بعد از آخرین امتحان اتاق رو مرتب می کن..

منم دقیقا وقتی یه پروژه خیلی مهم دستم میاد همین جوری میشم...بعد از چند روز می تونستم راحت

بخوابم....!خیش....

ولی بهتره هر چی سرگرم تر باشم بهتره...کمتر به فکر زندگی نکبتیم میوفتم..

کمتر به یاد داداشم میوفتم..کمتر به یاد میاوردم که بابام.....برادرم و مثلا شوهرم من رو ه*ر*ز*ه می دونن...

دلم نمیخواد به یاد بیارم که بعد از ده سال برگشتم پیش خانواده ام بابام سیلی زد تو گوشم و پشت کرد بهم و

رفت...داداشم زد تو دهنم و گفت دیگه اسمش ور نیارم...

فقط مامانم کنار موند...فقط مامانم جلوشون وایساد که نه دختر منم هنوز همون بهار....مامانم بود که جواب تو

دهنی باربد رو بهش داد...مامانم بود که جلوی بابا ایستاد و گفت با دختر پاک تر از گل من درست حرف بزن...فقط

مامان سوگندم...

اما....

هـــــــــــــــــــــــــه....

مثلا می خواستم به یاد نیارم..به یاد نیارم اما الان خودم دارم نقش قبر می کنم...هـــــــــــــــــــــــــه....

بی خیال شونه ایی بالا انداختم و سعی کردم بعضی رو کنار همون خاطرات دفن کنم...پتو و بالشتم رو روی

زمین گذاشتم و سر رسیدم رو کنارش..

دلم می خواست به یاد اون قدیما یه یاد چند سال پیش هنوز اجازه داشتم داداشم رو صدا کنم روی زمین

بخوابم..اون موقع ها تابستون که هوا خیلی گرم بود می رفتیم روی پشت بوم می خوابیدیم...

چقدر خوب بود... تا صبح بیدار میموندیدم... می گفتیم و می خندیدیم... یادش بخیر..هی.....خدایا شکر...دمت گرم...مرسی...

از جام بلند شدم و به سمت دشویی رفتم...بعد از مسواک زدن زیر پتو روی زمین خزیدم...

از سفتی فرش یه حس خوب رو بهم القا می کرد...حس همون روزا که با باربد روی پشت بوم می خوابیدیم...اما الان چرا باربد کنار نیست!؟!؟!؟

هه.....سر رسید رو باز کردم و تو گذشته ام غرق شدم...گشته ایی سراسر لذت و تلخی...

سراسر عشق و بی رحمی...سراسر خیلی چیزا...

خیلی چیزا که خدا همشون رو ازم گرفت...همشون رو...

-

به پشت در رسیدم...نفسم رو عمیق بیرون فرستادم...

ایه الکرسی رو با خودم زمزمه کردم و اخر با خودم و خدای خودم گفتم:

-نوکر تم خدا.....کمکم کن.....

در رو باز کردم با لبخندی که سعی می کردم مثل همیشه باشه سلامی بلند بالا دادم:

-سلام اهل منزل.....

اما برعکس خونه خودمون که هر وقت می رفتم اینطوری جیغ میزدم باربد هم همراهیم میکرد و مامان با غرغر جواب و می داد و بابا با خنده قریب صدقه تک جیغجیغوش می رفت...اینجا سکوت بود جواب اون شور و شوقم...

سعی کردم لبخند رو حفظ کنم و مثل همیشه مزده و اوخم تو سالن و در دل هم نشسته بود و مثل چوب خشک به هم زل زده بودن...و البته که خدمتکار ها هم از شون پذیرایی می کردن...

حس بدی نسبت ب این فخر فروشیی این فاصله طبقاتی که بد خودش ورتوی این خونه به رخ می کشید داشتم...حتی قبل از اعتراف و حرفایی که سهاب درموردشون زد پیش خودم از داشتن این چنین پدر و مادری شرمسار بودم...

شرمسار بودم از اینکه به زیر دست خودت فخر بفروشی و بهشون دستور بدی..اونها هم چون نیاز داشتن به جیب ما سر خم کنن و امر و نهی های ما رو اطاعت کنن...

سرم رو به چپ و راست تکون دادم تا فکر ها از سرم بیرون بره و مثل همیشه رفتار کنم...

بالا سر مژه ایستادم و دوباهر سلام دادم...مژده خیلی سرد و اوخم با تمام علاقه اش به دخترش جوابم رو دادن:

-سلام دخمر بابا.....

-سلام بهار جان....

جلو رفتم خلاف میلیم اما به خاطر قولی که به شهاب دادم مهربون گونه مدفون در ارایش مژده رو بوسیدم و با اروخم دست دادم.....

کناشون نشستم و گفتم:

-پدر مادر عزیز من چطورن؟!؟! همه چی خوبه؟!؟!؟

اوخم اسوده خندید و گفت:

-عالیه ام دختر بابا...وقتی تو رو می بینم کل زندگیم سرشار از شادی میشه.....

به این ابزار احساسات واقعی عش لبخندی زدم و گفتم:

-مرسی پدرجان....

از جام بلند شدم و گفتم:

-خب با اجازتون من برم لباسم رو عوض کنم و کمی استراحت کنم تا شام.....

اوخم لبخندی زد و گفت:

-برو بابا جان...برو استراحت کن....

کمی مکث کرد و گفت:

-اهان راستی....شهاب کلاس راحت داد؟!؟!؟!!

خندیدم و گفتم:

-البته مگه می تونه من رو کلاس راه نده.....پدر جان یادتون رفته من بهارم.....

به سمت راه پله ها دویدم..در اصل از بوی تعفنی که در اون ناحیه به دماغم میرسید فرار کردم..تعفنی از علاقه صادقانه اما گذرای اوخم...رفتار سرد و بی حال مژده و دروغ ها و حالت ها دروغین و رنگ و وارنگ خودم...

فرار کردم به اتای که تو اون خونه تنها پناهگاه امنه منه پناه بردم..به شهاب تماس گرفتم تا خیالش از جانب من راحت باشه...بعد از تعویض لباس و پ.شیدن و سخت بستن شامل روی سرم از اتاق خارج شدم وانم به بهونه وجود خدمتکار ها یا در اصل بادیگارد ها مرد اون خونه....

خودم رو با شور تو اشپزخونه اندختم و با شوق سلام دادم..تنها جایی که تو این خونه جواب شور و شوق ای رو میته همین اهالیی اشپزخونه ان...کلا این خونه 5 تا خدمتکار مؤث داشت و هزاران هراز خدمتکار مرد یا همون بادیکار ها و محافظ های این خونه...

چهارتا از خدمت کار ها جوون بودن.....کوچیک ترینشون 22 ساله بود.....سن بالا ترینشون که همون نفر پنجمه و همیشه ایجاست و اینجا زندگی میکنه خاتونه و حدودا 56-57 سال رو داره....

بقیه خدمت کار ها نمیه وقت بودن و بعضی هاشون بعضی روز های خاص میومد اینجا.....

به سمت خاتون قدم برداشتم که پشت میز نشسته بود و سالاد درست می کرد...

صورت تپل و سفید و به شدت خوشکلی داشت.....که روزگار با چروک هاش ارایشش کرده بود.....

جلو رفتم و گفتم:

-سلام خاتونم.....چطور مطوری نفسم؟!؟!!!

سرخوش و مهربون قهقهه ایی به این زبون ریزی من زد و گفت:

-سلام دختر گلم....ممنون من خوبم.....تو خوبی عزیزک؟!؟!!!

خندیدم و اسوده گفتم:

-مخلص شوما خاتون بانو....

دستش به کمرم زد و گفت:

-زبون نریز دخترک....کاری داشتی اومده اشپزخونه؟!؟!!!

سری تگون دادم و با همون لبخند گفتم:

-بله....بعله چشم.....می گم خاتونی بی زحمت بهم میگی بخور کجاست؟!؟!!!

خندید و گفت:

-این همه قربون صدقه رفتی به خاطر این....الان خودم بهت می دم گلک...

عاشقانه جون میدادم واسه این (ک)هایی که به صفت هاش میچسبوند...

خواست از پشت میز بلند شه که بره برام بیاره اما سریع گرفتمش و گفتم:

-به خدا خاتون از جان بلندشی ناراحت می شم...مگه غریبه ام یا مثل اینا پادشاهم که شما برام کار

کنی....عزیزجان بگو کجاست خودم بر می دارم...با این زانو ها دردت میخوایی برای این همه راه....رو اوقفف....

پیشمونیم رو بوسید و گفت:

-خیر بیینی دخترکم.....

و ادرس بخور رو بهم داد....رفتم از اونجایی که گفت یکی از بخور ها رو برداشتم و دوباره رفتم کنار خاتون نشستم.....

خندون گفتم:

-خب خاتون بانو...اگه کاری هست بگو انجام بدم.....

خندید و گفت:

-نه عزیزم....کاری نیست....(با چشماش به بوخور اشاره کرد)واسه چی میخواستی؟!؟!؟!؟

-رفتم دکتر...بهم به گیاه دارویی داد..گفت جایی که بیشتر از همه هستی بریز تو بخور تا تنفسش کنی....واسه اسمم.....

زد روی گونه ها تپش و گفت:

-وای خاک بر سرم..مگه تو ام اسم داری؟!؟!؟!؟

گونه اش رو بوسیدم و گفتم:

-خدا نکنه چیگز طلا....اره منم اسم دارم...حالا نفر قبلیع من کیه بوده؟!؟!؟!؟

-اخی..عزیزکم...دختر بزرگم اسم داره.....چرا به من نگفتی...من کلی دارو گیاهی و دمنوش بدم درست کنم واسه این مرض...از روی ساعت مخصوص برات درست می کنم می دم بخوری....

خندیدم و گفتم:

-قربون اون دل مهربونت برم...لطف می کنی....

از جام بلندشدم و اضافه کردم:

-خاتونی با اجازه من برم اتاقم...یکم کار دارم...خاتون خواستی میز رو بچینی من رو صدا بزن....خودت هی نری بیایا!....باشه؟!؟!؟!؟!؟

خندید و گفت:

-باشه عزیزم..برو به کارات برس.....

سر میز شام نشسته بودم و داشتم اروم غدام رو می خوردم که اوخم صدام کرد:

-بهار جان....

سرم رو بلند کردم و منتظر نگاه کردم....وقتی نگام رو دید ادامه داد:

-فکر کنم ماه دیگه پنجم تولدت باشه درسته!؟!؟!!

سری تکون دادم....بی حرف دوباره به غذا خوردنم ادامه دادم و تو فکر فرو رفتم....دو هفته از اون روزی که شهاب همه چی رو بهم گفت میگذره....همه چی اروم بود و فقط دل من این وسط نا اروم....شهاب داره به کاراش ادامه میده...تمام دوربین ها این خونه رو بررسی کرده و فقط منتظر....

-بهار جان...مژده با تو بود.....

سرم رو تکون دادم و گیج به اوخم نگاه کردم...

هول گفتم:

-چیزی گفتید پدرجان!؟!؟!!

خندید و گفت:

-داشتی به چی فکر میکردی که متوجه ما دو تا که نیم ساعت دارم حرف می زنیم نشدی!؟!؟!!

به زود دارم این چند وقته رو تحمل می کنم کنار این خلافتکاری های لعنتی...اه..الکی خندیدم و گفتم:

-بیخشید...الان بفرمایید حواسم هست دیگه....

-می گم می خوامیم واست تولد بگیرم....

جا خوردم اما با فکری که به سرم خطور کرد لبخندی زدم و با ذوق الکی گفتم:

-وای مرسی...لطف میکنید...نمی خواد زحمت بکشید.....

مژده مثل همیشه سرد گفت:

-میخوایم به فامیلامون معرفیت کنیم....هر کسی رو می خوایی واسه مهمونی دعوت کن....

سری تکون دادم و گفتم:

-چشم...حتما.....

شماره شهاب رو گرفتم...بعد از چنتا بوق بالاخره جواب داد...

-بله!؟!؟!!

بدون اینکه بهت مهلت بدم گفتم:

-بله و بلا.....چرا انقدر دیر جواب دادی!؟!؟!!

خمیازه ای کشید و گفت:

-بهار...عزیزم...ساعت 1 شبه.....

نگاهی به ساعت انداختم و دیدم...ااا بد بخت راست میگو یک و نیمه.....

خندیدم و دلجویانه گفتم:

-اخی..بیخشید...رفتم کمک خاتون...اصلا حواسم به ساعت نبود...

خندید و گفت:

-فدای هواس پرتت...کاری داشتی بهارم!؟!؟!!

یادم افتاد می خواستم چی بهش بگم...با خوشحالی گفتم:

-شهاب یه خبر خوب دارم برات...فردا صبح بیا دنبالم تا بهت بگم چی شده...به فرصت توپ برات پیدا شده!؟!؟!!

گیج و خواب الود گفت:

-باشه فردا صبح منتظرتم.....شب خوش عزیزم....

گوشی رو قطع کرد.....

با لبخند زل زدم به گوشیم و زمزمه کردم:

-قربونت برم خواب الود.....

سوار ماشین شدم و خندون گفتم:

-سلام اقامون.....

خندیدو گفت:

-سلام.....خوبی؟!؟!صبحت بخیر خانوم.....

-ممنون.....صبح تو هم بخیر....

راه افتاد و همون طوری که حواسش به راه بود و رانندگی گفت:

-حالا خبر خوب و موقعیت فوق العاده ایی که می گفتمی دیشب چی بود؟!؟!!

شاد بالا پریدم و گفتم:

-می خوان برام تولد بگیرن.....

پوزخندی زد و عصبی گفت:

-تو واقعا به خاطر تولدی که می خوان برات بگیرن انقدر خوشحالی؟!؟!!

ناراحت شدم...خیلی زیاد..یعنی شهاب من رو اینطوری شناخته؟

نا خواگاہ با لحنی حرصی گفتم:

-مگه خولم از جشنی که با پول حروم آماده شده شاد باشم...

و بهش زل زدم...چند ثانیه بعد خودش متوجه حرف و بر خورد بدش شد..با چشمایی پشیمون بهم زل زد خواست

دهن باز کنه که خندون گفتم:

-وایی شهاب اون شب واقعا فرصت خوبیه که این پرونده لعنتی رو تموم کنی...مگه نه!؟

بین حرفم پرید و گفت:

-اون شب مهمونیه.....به اسم تولد تو...اما.....هیچ کس هواسش به ما نخواهد بود و ما می تونیم....

این دفعه من بین حرفش پریدم و ادامه دادم:

-بریم جاهایی که بهشون مشکوکی رو بگردیم....

هم زمان با هم گفتیم:

-و اوخمی دیگه باقی نخواهد موند.....

هر دو هم قهقهه ای زدیم....کمی مکث کرد و گفت:

-اووووووم.....چند روز دیگه تا تولدت مونده بهار خانوم؟!؟!؟

کمی فکر کردم و گفتم:

-اووووووووم.....یک هفته.....

سری تکون داد و همونطوری که مسیر رو زیر کنترل داشت گفت:

-اوممممممم.....عالیه.....

ادامه داد:

-خب بهار خانوم من به شما یه قل داده بودما.....

بالا پریدم و با ذوق کودکانه گفتم:

-واقعا می خوایی ببریم...ای—————♥—————ول

خندید و گفت:

-البته خانومم...من به تو قول دادم و می خوام به قولم عمل کنم..البته یه کارایی هم اونجا باید انجام بدیم....داریم

به پایان این بازی میرسیم.....

.....

تو یکی از اتاق ها که خالی از هر نوع موجود زنده بود نشسته بودم...از وقتی وارد این مکان شدم اصلا وجود

زنده ندیدم....

یه اتاق با دو تا میز مطالعه یا تحریر.....یه دست مبل هم کنار اتاق جا خوش کرده بود....

شهاب من رو از یکی از در های مخفی وارد ستاد کرد تا کسی من رو نبینه و برام مشکلی پیش نیاد.....بههم گفت

منتظر بمون تا خودش بیاد.....یا خودش یا دوستش.....خوب فکر کنم یه ربع ساعتی هست که منتظرم هنوز

تشریف فرمان نشده....اینم از شوور ما....کاشتتمونا....

از جام بلند شدم تا کمی قدم بردارم و تا حوصله ام سر نره.....همین قدم اول رو که برداشتم در اتاق باز شد....

پشت من...یعنی اونجایی که من نشسته بودم پشت به در اتاق بود و من الان اون کسی رو که وارد اتاق شده رو

نمی بینم....

اروم برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم....

همین که نگام به شخص پشت سرم افتاد خشکم زد..... بهت زده و با نگاهی خشک شده زل زده بودم به زندگیم که الان تو اوج خشونت خودش بود در اون لباس.... تو اوج خشونتت بود و واسه من زیبا ترین صحنه دنیا بود.... مردم من لباس نظامی به تن کرده جلوم ایستاده بود.... با غرور به روم لبخند میپاشید....

-

-

همراه با مهندس شرکت طرف قرار داد که برای تحویل پروژه به شرکت اومده بودن از اتاق کنفرانس بیرون زدم.... جلو میر منشی ایستادیم... مهندس ارشد شرکت رو به من گفت:

- خانوم مهندس شرکت ما خیلی خوشحاله از بستن قرار داد با شرکت شما و همکاری با شما....

چادرم رو بیشتر روی صورتم گرفتم.... سرم رو زیر انداختم و با لبخندی ملایم گفتم:

- لطف دارین شما..... شرکت ما تجربه کافی باری جواب دادن به این شادی شما رو داره.... شک نکنید....

خنده ای کرد و با امیر دست داد و به همراه همراهانش از شرکت بیرون زدن..... امیر برگشت سمت من و خوشحال گفت:

- بهار عالی بود...عالیه.. کلی سود خواهیم کرد... معرکه بود....

با همون لبخند ملیح گفتم:

- مرسی داداشی.. تو هم همینطور کارات عالی بود....

رو به صفروح گفتم:

- لدفا همه رو خبر کن اتاق کنفرانس.... خودتم بیا...

به سمت اتاق کنفرانس راه افتادم و امیر هم پشت سرم اومد....

چند ثانیه طول کشید تا همه توی اتاق کنفرانس جمع شدن و همه ها ساکت شد....

رو به جمع گفتم:

- به امید خدا به موفقیتی که قولش رو بهتون داده بودم رسیدیم... ممنون از همه... ممنون که همراهیمون

کردین.... قول هایی بهتون دادم که بهشون عمل خواهم کرد... اول از همه وام ها و حقوق ها و اضافه حقوق واسه

افرادی که اضافه کاری ایستادن..... و.... یه قول دیگه هم داده بودم که توضیحش رو میسپریم به مهندس ایزدی....

از پشت تریبون کنار رفتم و روی یکی از صندلی ها نشستم تا امیر بره توضیحات لازم رو بده.... تشکر های همه رو

شنیدم و جوابشون رو دادم... رو به صفروح گفتم:

به سمت اتاقم حرکت کردم... پشت میز نشستم و منتظر موندم تا صفروح بیاد داخل... کمی بعد تقه ایی به در خورد و صفروح پشت سرش امیر داخل شد....

هر دو جلو اومدن و همزمان گفتن:

-با ما کاری داشتین...

لبخند زدم و سری تکون دادم.... برگه ای که دستور اضافه حقوق ها و وام ها و افزایش حقوق ها رو به سمتش گرفتم و گفتم:

-این رو بفرست واسه امور مالی شرکت..... بهشون بگو تا ماه دیگه کامل باید بشه... هر چی کسری و کمبود هم داریم به خودم بگن....

سری تکون داد.... با میتونید بریدید که من گفتم با اجازه ایی گفت و از اتاق بیرون رفت...

رو به امیر تمام اطلاعات لازم رو واسه سفر چند روزمون رو دادم تا به بقیه اطلاع بده.... بعد از اتمام حرفام به معنی متوجه شدن و فهمیدن سرش رو تکون داد و گفت:

-باشه بهار... می گم راستی....

منتظر نگاهش کردم که خودش ادامه داد:

-با ارشاویر حرف زدی!؟

پوزخندی روی لبم نشست.... اره حرف زدم اما من... من حرف شنیدم.... حرف شنیدم از بازیگری خوبم.... بی خیال گفتم:

-تو برو به کارایی که گفتم برس بعد بیا تا بهت بگم....

سری تکون داد و از اتاق خارج شد.... نیم ساعت بعد به همراه پوشه ایی وارد اتاق شد...

جلو اومد و پوشه رو روی میزم گذاشت و گفت:

-لیست هایی که خواسته بودی رو آماده کردم....

سری تکون دادم و تشکر کردم...

-حالا به ارشاویر گفتمی؟!؟!؟!؟

نفس عمیقی کشیدم و به صندلیم تکیه زدم و گفتم:

-اره گفتم... یعنی خودش پرسید... اونم از صدقه سر تو... وقتی رسیدیم خونه برگشته میگه نمایش خوبی بود (پوزخند زد) که من رو راضی کنی واسه اومدن به شمال... برای دیدن سکانس بعدی حتما باهاوتن میام... و اینکه بهت ثابت کنم...

ادامه ندادم و محکم پلکام رو روی هم فشار دادم... خودش متوجه بقیقه حرفم شده بود... می دونست اون چی میگه و چی می خواد...

حرف رو عوض کرد و گفت:

-لابد تو هم خندیدی و گفتی خوبه نه!!؟!؟!!

پوزخند به صدم ثانیه از روی صورت شکسته ام نیست و نابود شد و به جاش خنده فرسوده و غمگین جای گزین شد... خودش ور جلو تر کشید و گفت:

-نگاهی به لیستی که برات آماده کردم بنداز... کاری نداری من برم؟!؟!!

فقط سر تکون دادم که اونم زود از اتاق بیرون زد... به جای اون خنده دوباهر اون پوزخنده تلخ و تاریک روی لبام جا خوش کرد... حتی امیرم که همیشه همراهم بوده تحمل این اتاق تاریک و بی روح رو که جایگاه منه رو نداره... هه... جالبه...

شروع کردم به مطالعه لیستی که جلوم بود... خیلی خوب و زیبا برام کارا رو انجام داده بود...

قرار بود 10 نفر همراه ما بیان ویلای شرکت... 10 تا از مجردا همراه ما خواهند بود... یه عده ایی گفتن خودشون ویلا دارن جدا می رن... یه عده ایی گفتن بعدا از این تعطیلات از مرخصی شون استفاده خواهند کرد... خوبه ایطوری شرکت هم خالی نخواهد موند... یه روز دیگه به سفر خواهیم رفت به مدت یک هفته...

ارشاویر و باربد هم همراه ما خواهند بود... شاید خیلی اتفاقا بیوفته... نمی دونم... تهی ام... خالی ام از هر چیزی... کاش نمی رفتم و خودم شرکت میموندم... اما نه... ارشاویر پیش خودش فکر میکنه از اون و تهدیدش ترسیدم...

تا پایان وقت کاری از اتاقم خارج نشدم و کسی هم سراقم نیومد... حتی امیر... و این برای قلب زخم خورده ام گرون تموم خواهد شد... تنهایی... چیزی که همیشه همراهه و همیشه بهترین دوستمه... هه...

به صفروح گفتم قبل از رفتنش پوشه و ورونده های حساب داری ور به صورت مخفیانه برام بیاره... اونم سریع چیزایی که خواسته بودم رو آورد و از شرکت بیرون زد... پرونده هایی که روی میز تلنبار شده بود رو به زور داخل کمد کنار دستم جا دادم درش رو قفل کردم... کلید این کمد ور فقط من و امیر داریم... دوباره پشت میزم نشستیم و شروع کردم به مرتب کردن میزم و وسایل اطرافش... در اتاق یهو باز شد بدون در زدن!

امیر کله اش و از در داخل آورد و گفت:

-خانوم ریئس ما می تونیم بریم....

لبخندی زدم و گفتم:

-برو بچه پرو..صنم هنوز یادت نداده چطوری باید وارد یه اتاق شی....

کله اش و با یه دستش خاروند و گفت:

-صنم...در..اتاق...وارد شدن...اصلا شما؟؟؟

خندیدم و گفتم:

-برو گمشو.....مرسی!امروز خیلی خسته شدی...برو خدا به همراهت..خسته هم نباشی....

خندیدو یه ب*و*س فرستاد و در اتاق رو زود بست..چون اگه میموند احتمالا کیف من تو سرش خورده بود...دلم واسه مامان اینا خیلی تنگ شده بود...کاشکی واسه قبل از اینکه بریم شمال مامان اینا ور دعوت کنم خونه..بابا که من رو ادم حساب نمی کنه..حداقل چند ساعتی ببینم...دلم خیلی براشون تنگ شده....

کلی حرف تو دلم داشتم..خیلی زیاد تو دلم تلنبار شده بود...دلم می خواست به بابا بگم بابا یادت میاد بعد از ده سال برگشتم و با سیلیت رو به رو شدم..بعد از ده سال برگشتم و خواستم خودم رو او اغوش هل کنم...دلم می خواست بعد از تحمل اون همه بی امنیتی و بی اعتمادی دوباهر تو اغوش پر از امنیت و اعتمادت هل شم...اما سیلی جواب گونه ها التهاب گرفته ام بود...التهابی که فرط دلتنگی...التهابی که جوابش سیلی دردناک بود...دردناک واسه گونه هام که اجازه خیس شدن نداشتن...اشک نریختم و بابام متهمم کرد به ه/ر/از/ه بودن...متهمم کرد به....به خیلی چیزا که مقابل ایستادم...تمام اون ده سال مقابل ایستادم که صفتم نشه اما پدرم...پدرم...مردی که تو رویاهام ارزو می کردم همسرم مثل اون باشه با بیرحمی اونا رو صفت واسه من کرد... التهای گونه هام رو فقط مامان سوگند با مهربونی و اغوش مادرانه اش پاسخ داد....باسخی که نتونست نبود پدرم رو جبران کنه...

((رو به امیر و صنم گفتم:

-خب...تا چند دقیقه دیگه رضا میاد دنبالم...

صنم خودش ور پرت کرد تو اغوشم و گفت:

-بهی قول بده بهمون سر بزنی..باشه؟؟؟

سرش رو بوسیدم و گفتم:

-دختر گنده خجالت بکش نمی خوام برم بمیرم که...بابا چند کوچه اون ور ترم..هر وقت خواستین بیاین و هر وقت خواستم میام پیشتون...این گریه نداره..

با حرص پس کله ایی بهم زد و گفت:

-بی شعور من کی گریه کردم...

پشتش رو بهم کرد و با ناز دستش رو روی هوا تکون داد و گفت:

-اصلا برو گمشو... برو دیگه نمی خوام ببینمت...

خندیدم و همون دستش ور که تو هوا تکون می داد رو گرفتم و در اغوش کشیدمش..گفتم:

-ولی بازم هیچی مثل زندگی کنار هم نمیشه... ر چند هم نزدیک هم باشیم...

این دفعه امیر جلو اومد و با خنده گفت:

-اصلا هر دو تاتون برین بمیرین..بھی برو گمشو دیگه..اشک خواهرم رو در آوردی...

خندیم و گفتم:

-اصلا هر دو تاتون بمیرین...ادم نیستین بهتون ابزار علاقه بکنم...احمق ها...

به خنده افتادم به خاطر استفاده من امیر از جمله مشابهمون....

صنم ابروش رو بالا انداخت و گفت:

-با ما نباید ابزار علاقه کنی....به...

با تو سری محکمی که زدم تو سرش ساکت شد...با چشمای هب خون نشسته نگاش کردم بی شعور ادم نیست

باهاش درد و دل کنما...احمق...خودش فهمید قصدم چیه قبل از اینکه به سمتش خیز بردارم فرار کرد...منم

دنبالش دویدم..امیر با خنده گفت:

-دوستان عزیز شما رو ب دیدن کارتون تام و جری دعوت می کنم..

خندید و به سمت در خونه رفت...بیر توجه به چرت و پرت های امیر همچنان دنبال صنم می دویدم و سعی داشتم

بگیرم...من دنبال صنم می دویدم و اونم برای فرار از دست من هی از روی مبل ها می پرید و بالا پایین می

کرد...یکم دیگه به قدم ها سرعت دادم...دستم به کمر خورد اما اون با جیغ دوبیاه فرار کرد...به سمت در خروجی

دوید...هر دو هم زمان متوقف شدیم از دیدن افرادی که جلو در ایستاده بودن...

باربد و رضا جلو در ایستاده بودن...رضا سرش رو پایین انداخته بود..از شونه های لرزانش معلوم بود که داره به

این خ بازی های ما میخنده..با بهت زل زده بودم به باربد که با تعجب داشت به ما نگاه می کرد...کل هیکلم چشم

شده بود و باربد رو بعد از 10 سال داشتم از نزدیک می دیدم..بعد از ده سال زیاد بود...همه ساکت شده

بودن..دیگه حتی رضا هم نمی خندید...داشت با لبخند با ما نگاه می کرد..

با لبخند جلو رفتم زل زدم تو چشمای متعجبش و گفتم:

-داداشی....

خودم رو جلو کشیدم.... سرم رو گذاشتم روی سینه اش... اما همچنان خشک ایستاده بود و دستاش دو طرفش
اویزون بود... زمزمه کردم:

-داداشی دلم برات...

محکم به عقب پرت شدم...

در کسری از ثانیه چشمام درشت شد... گرد و گشاد شد... با تعجب به باربد که با پرخاش دستش رو روی سینه ام
گذاشت و به عقب پرتم کرد نگاه کردم... از خشم میلرزید... صداش می لرزید... اما از خشم بود:

-ده سال کدوم گوری بودی؟!؟ هان! چه غلطی میکردی؟!؟ برو گمشو دیگه نه تو داداشی داری نه من خواهی به
اسم بهار دارم... همون موقعی که شهاب مرد تو هم واسه ما مردی..

با خشم رو به رضا غریب:

-بهت گفتم از این متنفرم و بازم من رو آوردی اینجا...

روش رو به سمت من برگردوند و با تحیر و پرخاش نگام کرد... از خونه زد بیرون...

رضا نگاش رو از باربد گرفت و با ترس زل زد به من...

و اما من....

خشک شده بودم... حتی خبری از اون لرزش های هیستیریک می نبود... خشک شده زل زده بودم به جای خالی
باربد زل زده بودم...

مردمک چشمام رو چرخوندم و به راض زل زدم تا شاید بتونه دلیل این رفتار رو بهم بگه.. اما اون دوباره سرش رو
پایین انداخته بود.. با صدایی مرتعش اما بلند گفتم:

-رضا.. من رو نگاه کن و جوابم رو بده... باربد چرا....

اروم سرش رو بلند کرد و گفت:

-ی خبرایی از تو شنیده.. نمیدونم از کی! یا چی شده! اما..... جدید متوجه این رفتارش شدم.. تا چند سال پیش
خیلی سعی داشت تا متوجه بشه تو کجایی..... حتی... اما نمی دونم.....

دستم رو جلو بردم به معنایی سکوت... سعی کردم به خودم مسلط باشم.. اما....

بی توجه به حال درونیم تشویشم گفتم:

-خیلی خب...بعدد می فهمم موضوع چیه...بریم خونه..

خلاصه با بچه ها خدافظی کردم و از خونه بیرون زدم...چند دقیقه بعد رضا در خونه خودمون رو با ریموت باز کردم و وارد حیاط با صفای خونمون شد..حیاطی که سر شار از عشق و خاطات کوکیم بود...

با دو از ماشین بیرون پریدم و به سمت خونه دویدم...بی توجه به رضا که هی اسمم ور بدون خانوم صدا می زد...

در باز کردم..از همون جلو در به عادت همیشگیم داد زدم:

-اهای اهالی خونه...دسته گلتون اومد پیشتون....

برای اولین بار کسی جواب این جبغ جیغام رو نداد...با ذوق به سمت سالن دویدم اما با چیزی که دیدم و شنیدم صد برار از درون خورد شدم.....))

-هووووووووی...خانممم...تو فکر ماشین لباشوییتی؟!اد برو دیگه کار و زندگی داریم...اه...

با صدای غر غر اطرافم و بوق ها متعدد ماشین های پشت سرم نظرم به چراغ سبز شده جلب شد و پام رو روی پدال گاز فشار دادم...دوباره به گذشته برگشته بودم و غق شده بودم....

نیم ساعت بعد خودم رو به خونه رسوندم....این موقع شب واقعا ترافیک خسته کننده ایی راهم رو سد کرده بود.....

تا پام رو تو خونه گذاشتم به یاد تصمیمم افتادم...گوشی تلفن خونه رو برداشتم و به سمت اتاقم حرکت کردم....

همون طوری که شماره مامان سوگندم رو می گرفتم وارد اتاقم شد...بعد از چند تا بوق بابا تلفن ور برداشت:

-بله!؟!؟!!

دلیم ضعف رفت واسه این لحن محکم و جذاب پدرم.....دهن باز کردم که با عشق قربون صدقه صدای مهربونش برم که یادم افتاد آخرین بار به خاطر قربون صدقه رفتنش تو گوشی خوردم.....

بغض به گلوم چنگ انداخت و با لرزش صدام گفتم:

-سلام بابا.....

جوابم ور نداد.....چند ثانیه بعد صدای مامان تو گوشم پیچید:

-سلام عزیز مامان.....

نفس عمیقی کشیدم تا بتونم خودم و بغض سد شده تو گلوم رو کنترل کنم....سخته تظاهر اما واسه من دیگه نه....بیشتر از یه عمر دار متظاهر به خوب بودن...بد بودن...و هزار تا چیز دیگه می کنم....خسته شدم اما مظبورم....واسه مامان باید تظاهر کنم شادم...خوشحالم و زندگیم عالیه....مجبورم بخندم...به زور خندبدم..تظاهر کردم پر انرژیم:

-به مامان سوگند خودم...چطوری!؟!؟!حوالی از این بهار پاییز شده ات نمیگیری جیگر خانوم.....
خندید و گفت:

-زبون نریز پدر سوخته.....خوبم...کاری داشتی بهار پاییز شده مامان.....
خندیدم و نهج نهج کنان گفتم:

-اگه بابا بفهمه بهش گفتمی سوخته چی میشه!?!?!؟

-گمشو بیشعور بنال ببینم چی میگی!?!?!من رو تهدید می کنه نیم وجبی....
خندیدم و قهقهه ای زدم:

-وای مامان محشری...عزیزم می خواستم بگم ما یه هفته تعطیلی احتمال با باربد می خوایم بریم شمال...می خواستم واسه فردا شب دعوتتون کنم خونه....
خوشحال شد انگار:

-البته عزیزم..ما هم دلمون برات خیلی تنگ شده....حتما میایم...

پوزخند تنها چیزی بود که می تونستم دور از چشم مامان از ته دلم بزنم....

بعد از حرف زدن با مامان لباسم رو عوض کردم و دوباره گوشی رو ور برداشتم.ایندفعه به مامان نسرين (مامان ارشاور) زنگ زدم....اونو رو هم به همراه رضا و آرام و ارتام(خواهر ارشاور و شوهرش و بچشون)دعوت گرفتم واسه فردا شام....خوب خیلی وقت بود مهمونی نگرفته بودم....

تلفن رو روی این گذاشتم و به سمت اشپزخونه رفتم تا کمی از کارای فردا رو امروز انجام بدم....خونه رو هم باید مرتب کنم....اوففففففففف...چقدر کار....منم دست تنها...بی خی خی...

وای یادم نره باید به امیر هم زنگ بزنم....نگاهی به ساعت انداختم....هنوز نه بود و حالا حالا امیر نمی خوابید....شروع کردم به درست کردن ماکارونی واسه شام خودمون....خودمون!?!?!بهار منظورت از خودمون کیه دقیقا!?!?!شونه ایی بالا انداختم و به صدای درونم گفتم:

-خو معلومه دیگه من و ارشاور...شاید بیاد با هم بخوریم..از تنها غذا خوردن متنفرم....

خلاصه بعد از ساکت شدن جدال درونیم... به سمت اتاق ارشاویر حرکت کردم و بعد از اینکه تقه اییی به در زدم وارد شدم... اصلا با خودمم فکر نکردم که خو شاید دختر حسابی بدبخت شاید تو وضع نامناسبی باشه... هیچی دیگه قدم اول رو که داخل اتاقش گذاشتم تخت دونفره سفید مشکیش نظر جلب کرد... چشم چرخوندم و خودش رو پشت میز تحریرش پیدا کردم....

پشت میز نشسته بود و داشت من رو نگاه میکرد... چند ثانیه ساکت به من زد اما بعد نگاهش رو انداخت پایین و ادامه کارش رو انجام داد... بیشعور مثلا میخواد بگه تو برام مهم نیستی... وا... به درک که مهم نیستم فدای یه تارموم... پشت چشمی به تفکرات خودم نازک کردم و گفتم:

-شام درست کردم... اگه خواستی بیا بخور....

پشتم رو بهش کردم و به سمت بیرون قدم بر می داشتم و اروم زمزمه کردم:

-خسته شدم از تنهایی غذا خوردن....

همون طوری که به سمت اشپزخونه می رفتم و وسایل رو جمع میکردم شماره امیر رو گرفته... ایندفعه شماره گوشی خودش رو که اگه خواب بود بیدار شه... خو به من چه کارش دارم... اصلا مگه مرغه که ساعت 10 میخوابه خرس گنده....

تلفن رو روی اسپیکر قرار دادم و روی این گذاشتم... همنطوری که کارام رو انجام می دادم منتظر پایان یافتن بوق ها بودم... بالاخره بعد از کلی که دیگه واقعا داشتم ناامید می شدم از جواب دادنش تلفن رو برداشت و پر انرژی گفت:

-به... به... بهی خانوم... سلام... چطوری خواهی؟!؟!!

خندیدخوش به حالش هیچ وقت تظاهر نمی کنه... همیشه خودشه.. گفتم:

-سلام... کوفت و بهی.. کدوم گوری هستی انقدر دیر جواب میدی....

-خو به من چه این صنم من رو گیر آورده... هی میگه ظرف بوشور... منم میگه اخه ضعیفه ظرف شدن کار شما زناست مرد که نمیره ظرف بوشور... به خرجش نمیره که نمیره اخرشم با پشه کش بالا سرم و ایسات که درست کارم رو انجام بدم....

خودشم خندش گرفت از بلایی که مطمئن بودم که و اعا صنم سرش آورده... همراهش خندیدم و گفتم:

-افرین به صنم... فقط اونه که می تونه از تو کار بکشه... افرین...

صنم فریاد زد:

-خواهش می کنم وظیفه بود....

-به صنم خانوم...سلام..چطوری.....

دوباره فریاد زد:

-سلام...ممنون.....

با خنده گفتم:

-امیر یه کاریت داشتم....

خندید و گفت:

-اه...شما دو تا هم که فقط واسه من بدبخت کار میتراشین بوگو ببینم این دفعه چه خوابی برام دیدی؟!؟!!

-کوفت...بیشعور بی لیاقت.....اصلا بر وبمیر اگه من این ماه به تو اضافه حقوق و تشویقی دادم.....

با لحنی مثلا ترسید گفت:

-نه...غلط کردم بهار.....شما از ما جون بخواه کیه که بده.....

-خیلی خوب قانع شدم....می گم امیر من فردا مامان و بابای خودم و ارشایر رو دعوت کردم خونه.....

پرید بین حرف زد و با صدای نازک و لوس که مثلا منم گفت:

-اره امیر جونم...فردا نیام...مامان بابای خودم و ارشا رو دعوت کردم..نمی تونم پیام...بدبختی های من رو تو باید

هب جام انجام بدی....

با صدای خودش گفت:

-برو عمو دست خدوی مهربون....لابد کلی کارم می خوابی بریزی سرم....

خندیدم و گفتم:

-بین فقط چند سال با من گشتی در این حد با هوش شدیا..حال کنو....در ضمن امیر خان دفعه آخرت باشه ادای

من رو انقدر لوس در میاریا...!

دوباره پرید بین حرفام:

-بله بله می دونم..تو محکم و مثل یه مرد حرف می زنی نه مثل این دختر لوس نرها که هی دم به دقیقه ایش ایش

می کنن....

-اه امیر خفه شو دیگه بزار حرفم رو بزنی....

حس کردم پشت چشمش رو نارک کرده...با صدایی پر عشوه گفت:

-اره عشقم تو جون بخواه....

با خنده سالادی رو که واسه فردا آماده کرده بودم ور برداشتم و با یه چرخ رو پاشنه پا خودم رو به سمت میر کشیدم و به سمت میز رفتم تا بزارمش اونجا بعدن روش سلف بکشم که ارشا رو دست به سینه تکیه زده به چهارچوب اشپزخونه زل زده به خودم دیدم....

دستم رو گذاشتم روی قلبم و هینی بلند کشیدم که حتی امیر بین حرفای بیسرت و تهش ساکت شد و نگران گفت:

-چی شد بهار؟!؟!؟!!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-هیچی امیر.....

رو به ارشا گفتم:

-کی اومدی؟!؟!؟! خو وقتی میای به صداییی بده سخته ام دادی!؟

خنثی نگام کرد..همونطوری که به سمت میز میومد گفت:

-به من چه تو باید حواست جمع اطرافت باشه...حالا غذا چی درست کردی!!؟

امیر همچنان با صدای پر عشوه اون پشت داشت بال بال میزد و گفت:

-وای خاک عالم.....

خندیدم و گفتم:

-خفه شو امیر.....

خندید و گفت:

-چشم....سلام ارشا خان...میگم این به اندازه کافی حواسش جمع هست البته اگه من با این ور ورام به قول بهی بزارم حواست ملت جمع باشه....

پشتم رو کردم به ارشایر همونطوری که ماکارونی ور تو دیس میکشیدم شنیدم که ارشایر گفت:

-علیک سلام....به سلامتی.....

امیر خندید و گفت:

-بهی چی کارم داری..خواهم میاد....بوگو....

در حالی که سس رو روی ماکارونی میریختم گفتم:

-اگه این ورور کردنات اجازه و امون حرف زدن رو به من بده خرف می زنم...یه سره ورور...خودت فکت درد نمی گیره..بعد به من و صنم میگه فسیل شما دوتا...

بین حرفام پرید:

-وووووووووووووووو...چقدر حرف می زنی بابا غلط کردم بنال خوابم میاد..

-بیشعور داشتم حرف می زدم..حالا مهم نی...اهان...می خواستم بگم پرونده های حساب داری رو تو کمدا تاقم گذاشتم...فردا اگه صنم کلاس نداره با خودت ببر شرکت کمکت کنه تا یکم به حساب کتابا بررسی...حالا هم برو کپتو بزار....

خمیازه ایی کشید و گفت:

-اوکی...شب خوش...ارشاویر خان شبتون بخیر....

و گوشی رو قطع کرد.....

رو به رویارشا نشستم و با هم شروع کردیم به خوردن....چند ثانیه غذا خوردنمون تو سکوت سپری شد.....یهو ارشاویر گفت:

-فردا مهمونی گرفتی!؟!؟

سری تکون دادم و خیلی عادی همونطوری که داشتم غذا می خوردم گفتم:

-اره...خیلی وقت بود مامان اینا رو دعوت نکرده بودم.....دلیم نمیخواه گلگی پیش بیاد..نه واسه خانواده من نه تو.....

سری تکون داد و سکوت کرد.....ادامه غذامون تو سکوت خورده شد.....

با تموم شدن غذاش از پشت میز برخاست و اروم زمزمه کرد:

-ممنون...

به زور صداش رو شنیدم اما خوب همون کافی بود.....لبخندی بهش زدم و شروع کردم جمع میز....

-

+

خسته خودم رو پرت کردم روب مبل و نفس عمیقی کشیدم با خودم غر زدم:

-وای خدا... کمرم... ترکید... حالا خوبه امیر اینا خونه رو تمیز کرده بودن چند روز پیش..وای کمر...خدا داره از وسط نصف میشه...

همینطوری پیش خودم غر میزدم که صدای چرخش کلید رو توی در شنیدم....

لبام رو به هم فشار دادم...بیشعور نکرد امروز که مهمون داریم خونه بمونه یکم کمک کنه...زود تر از همیشه از خونه بیرون زد....نفهم حتی نپرسید خرید داری یا نه..بیشعور خر...با حرص از جام بلند شدم به سمت اشپزخونه رفتم...بالا سره غذا ها ایستاده بود و بهشون داشت ناخونک می زد....

جلو رفتم با حرص گفتم:

-خسته نباشییی.....امروز خودت رو خیلی تو خونه خسته کردی....

طلبکار زل زدم بهش...از حضور و حرفای ناگهانییم از جا پرید و سر دیگ از دستش افتاد و کل اشپزخونه رو به گند کشید.....با حرص چشمام رو روی هم فشار دادم و با حس کردم الانه که گر بگیرم....حس این خون اشامای گشنه رو داشتم...چشا قرمز...صورتت لبوووووو.....از گوشا و دماغم هم بخار بیرون می زد....مثل این کار توناااا.... همونطوری با چشمای بسته و صدایی که از عصبانیت میلرزید گفتم:

-فقط از اشپزخونه برو بیرون ارشا.....

هول گفت:

-بهار....

منفجر شدم و شروع کردم به جیغ جیغ کردن:

-خو اچه من به تو چی بگم...صبح ساعت 6 جیم زدی که ازت کار نکشم..حتی نپرسیدی خرید داری یا نه.....واینستادی یه کمک بدی...الان که دیر ترین ساعت ممکن اومدی که ازت کمک نخوام.....حالا اینا به کنار...کمرم خورد شد از پس اینجا ها رو ساییدم الان به گند کشیدیش.....

نفس عمیقی کشیدم و چشمام رو باز کردم...خستگی از سر و روم میباربد.....خدایا...

دیگه نزدیک بود به گریه بیوفتم...همونطوری که از کنار ارشا که خشکش زده بود رد می شدم تا تکه بیارم دوباره کف اشپزخونه رو بسابم زیر لب غر می زدم:

-خدا.....یکی دوساعت دیگه مامان اینا میان من حتی نتونستم حموم برم..اینم از وضع اشپزخونه...اه.....

تیکه رو پرت کردم جلو پای ارشا...سر دیگه رو برداشتم و شروع کردم به شستن....دوباره گذاشتم رو خروشت.....سعی کردم کمی اروم باشم...

دستی به صورتم کشیدم و رو به ارشا که هنوز تو بهت بود و داشت من رو نگاه می کرد گفتم:

-به جا اینکه اینجا وایسی ومن رو نگاه کنی برو دوش بگیر...حداقل تو تمیز باشی...منکه.....

خودم رو بو کشیدم.....چهره ام از بوی گندی که میداد تو هم رفت...هم بود غذا می دادم هم خاک...وضعیت داغونی بودااا.....با صدام به خودش اومد و به هیكلش تکونی داد و از اشپزخونه بیرون رفت.....اه.....بیشعور نگفت حداقل کمکت کنم...وایی بهار خر چه توقعی داری..هه.....که ارشا بیاد کمکت.....اون عمرا بیاد...الان تو دلش داره از خوشحالی میمره که انقدر خسته اییی...والا...

اه...این لکه چرا پاک نمیشه.....از حرص محکم پارچه ایی که دستم بود رو پرت کردم کف اشپزخونه و زل زدم به لکه شاید از رو بره و پاک شه.....

زیر لب داشتیم به جد و اباد لکه فحش می دادم که دوتا پا گنده جلوم قرار گرفت....سرم رو بلند کردم دیدم ارشایر پارچه رو برداشته و رو به روی من ایستاد....با سر پرسیدم چته؟!؟!؟! لب باز کرد و مهربون گفت:

-امروز واقعا سرم شلوغ بود..هم اداره هم مطب واسه یه هفته ای که نبودیم باید کارام رو راست و ریست می کردم....به خاطر همین زود رفتم و دیر اومدم..... جلوم نشست و شروع کرد به ساییدن لکه و گفت:

-تو پاشو برو حموم و لباسات رو عوض کن....من حواسم به غذا هست و این لکه رو تمیز می کنم... دیگه چشمام از اینی که بود درشت تر نمی شد...این ارشا بودواقعا؟!؟!؟!بهبش نمیاد بابا... ارشا مهربون شده!!؟!؟!کمک من میکنه....اره زمین رو میسابه...والا؟!؟!؟!!

همنطوری با تعجب زل زده بودم بهش که سعی داشت لکه روی زمینی رو پاک کنه که سرش رو بلند کرد و گفت:
-بهار چرا خشکت زده...پاشو برو حموم...الان میان...بدو....

با حرفش به خودم اومد از جام بلند شدم و شونه هام رو بالا اندخاتم....یه بار این ادم شده من چشم ندارم ببینم....خو مگه بده کمکم میکنه..از اشپزخونه خارج شدم..آخرین لحظه اروم گفتم:
-ممنون...

زود خودم رو تو حموم انداختم و بعد از اینکه حسابی خودم رو ساییدم و حس کردم واقعا تمیز شدم اومدم بیرون....لباسایی روکه آماده گذاشته بودم رو تنم کردم و چادر کلدارم رو برداشتم از اتاق خارج شدم....

ارشایر جلو تلویزیون نشسته بود و داشت کانالا رو بالا پایین میکرد....سری به غذا ها زدم و بعد از چک کردن همه چی رفتم کنارش نشستم...زیر لب گفت:

بهش نگاهی انداختم....نگاهش به تلویزیون بود اما فکرش نمی دونم..

-ممنون....نمی خوایی بری حموم؟!

سری تکون داد و بدو اینکه نگام کنه گفت:

-نه..صبح دوش گرفتم..همون کافیه..دیگه نیازی نی...

لحنش رو عوض کرد و عادی گفت:

-کارات تموم شد دیگه چیزی نمونده انجام بدی!؟!؟!

سری تکون دادم....دهن باز کردم حرفی بزنم که صدای ایفون بلند شد....دهنم رو بستم از جام بلند شدم و نگاهی

به صفحه ایفون انداختم....مامان سوگند و بابا بود...

گوشی برداشتم و گفتم:

-سلام مامان.سلام بابا....بفرمایید....

در رو تیک زدم...رو به ارشاور گفتم:

-مامان سوگند و بابا ان....

اورم اضافه کردم:

-حواست باشه سوتی ندیا....حوصله غر غرای مامان رو ندارم...یعنی واقعا کششش رو ندارم...

بی حرف سری تکون دادو از جاش بلند شد و همراه من به استقبال مامان اینا اومد....مامان رو در اغوش کشیدم و

محکم بغلش کردم...با شوخی خودش رو بیرون کشید و گفت:

-ور پریده لهم کردی...ابلمو شدم...برو گمشو کنار پیام تو....

خندیدم و با اعتراض گفتم:

-|||....مامان....

زیر لب کوفتی گفت و با ارشا خیلی گرم سلام و احوال پرسى کرد و وارد سالن شد.... بعد از مامانبابا پا توی خونه

گذاشت....سرم رو پایین انداختم و عقب رفتم...

زیر لب گفتم:

-سلام بابایی..خوش آمدین... خیلی سرد گفت:

خودم جرئت دادم و اضافه کردم:

-دلم براون تنگ شده بود بابا.....

پوزخند فقط جواب این ابزار احساسات صادقانه و دخترانه ام بود...

از کنار رد شد و خیلی گرم با ارشاویر احوال پرسى کرد....

اهى کشیدم...قلبم خیلی وقته که شکسته...اطرافیانم حتى به این قلبم له شده و پورد شده هم رحم

نمیکنن.....نمی دونم چرا یاد اون رو افتادم...همون روزی که با شوق وارد خونه شدم اما...

((تا وارد سالن شدم...یعنی همون قدم اول رو که برداشتم یه سمت صورتم سوخت...با بهت به بابا که رو به روم

ایستاده بود...ار عصبانیت می لرزید...مامان با جیغ از جاش بلند شد و زد تو صورتش:

-و حید چی کار به دخترم داری....

اما بابا با خشم انگار فقط من رو می دید و هییچ صدایی رو نمی شنید.....مهم نبود اون سیلی..از روی دلتنگی بود

صد در صد...لبخند زدم و گفتم:

-بابایی دلم براتون خیلی تنگ شده بود....

با حرفی که بابا زد واقعا دیگه نمی تونستم خودم رو کنترل کنم:

-اما من دیگه هیچ دختری ندارم...از این خونه برو بیرون..دلم نمی خواد دو روز دیگه برگردن بگن و حید انقدر

بی غیرت بود که دختره *ر*ز*ه از رو تو خونه راه داده.....

مامان خودش ور بهم رسوند و با بغض گفت:

-و حید این چه حرفیه داری به دخترم ن می زنی!؟

ای دفعه باربد بود...صدای باربد جواب حرف مامان بود:

-مامان خانوم...شوما این دخترت رو انقدر پرو کردی که تونسته چنین کارایی بکنه بعدم با پرویی تو رومون

وایسه...ه*ر*ز*گی هاش رو کرده الان یادش اومده مادر داره..پدر داره...برادر داره....

در کمال تعجب من مامان ه سمت تک سپرش خیز برداشت و در صدم ثانیه سیلی روی صورتش فرود آورد..باربد

مات و مهبوت به مامان نگاه کرد....مامان انگشت اشارش رو به سمت باربد گرفت و و هوا تکونش داد:

- تا وقتی من زنده ام تو این خونه دارم نفس می کشم... کسی حق نداره به دختر پاک تر از گل من از این تهمت ها بزنه...

باربد فریاد زد:

- ماما... شما هم کنار ما اون عکس ها رو دیدین... شما هم اون حرفا و اون فیلم ها و اون صدا ها رو شنیدی... چطور می تونی انقدر راحت از گ*ن*ه های نا بخشودنی این بگذری؟
مامان فریاد زد... برای اولین بار تو تمام عمرم بود که ماما رو این طوری می دیدم:

- با هر دو تا تونم.. هم با تو باربد هم با شما وحید... به خداوندی خدا که بالا سرمه... هر سه تاتون برام به یه اندازه عزیزین اما اگه فقط فقط یه بار دیگه از این حرفا تو این خونه به دختر پاک تر از گل من بزنین برای یه دقیقه هم تو این خونه نمی مونم....

جا خوردم... واقعا... هیچ وقت انتظار چنین استقبالی از عزیز ترین کسام نداشتم... بابام جلو اومد و گفت:
- سوگند چرا داری مثل کبک سرت و زبر برف می کنی.....

و اینستادم تا بقیه حرفا رو بشنوم... دیگه من هیچ جایی تو این خونه نداشتم... سر بلند قدم برم داشتم اما از درون... روحم... قلبم... خم شده بود... کمرم هم شده بود... خم به ابرو نیاوردم اما کمرم خم شده بود... راستی خم ابرو بیشتر خودش و نشون می ده یا خم کمر؟!؟

کل بدنم درد می کرد... دردی که حتی زیر شکنجه هایی که تو ویلایی کریم می شدم نداشتم... روحم درد می کرد....

بی توجه به رضا که داشت با تعجبی نگام می کرد به سمت انتهای حیاط قدم برداشتم و فقط جلوم رو نگاه می کردم... خم به ابروم نیاوردم و با جدیت قدم ها محکم رو روی زمین میکوبیدم...
- بهار ماما کجا می ری!؟

برگشتم... نگرانی و ناراحتی رو تو نگام ماما می دیدم... اما باربد می خندید... بابا پوز خند می زد:

- ماما... بعد از 10 سال برگشتم دل تنگیم رو رفع کنم از عزیزترین کسام... رفع شد ماما قشنگم... این رو فهمیدم که دیه اینجا جایی ندارم....

ادامه دادم:

- بابا وحید.. دلم برای ب* و س*ه های پدرانتون تنگ شده بود.. اما لایقش نیستم.. مثل اینکه... داداش باربد دلم واسه کل کلامون تنگ شده بود... اما مثل اینکه دیگه اجی بهارت نیستم... جایگاهم از بین رفته... خدا حافظ...))
- بهار خانوم... خانوم... چایی نمیاری!؟

سعی کردم با نفس عمیق اون خاطرات گذشته رو از خودم دور کنم و به خودم مسلط باشم... با لبخندی که به زور زده بودم اما کم کم داشت واقعی می شد از مامان و بابا پذیرایی کردم... هه..

این وسط ارشا هم که مثلا خیلی شوهر خوب و نمونه ایی بود پارازیت می فرستاد:

-بهار جان عزیزم... خسته ایی بشین خودم پذیرایی می کنم....

الحق که بازی گر نمونه ایی... بهار جان... هه... عزیزم!؟!؟! تا دیروز که... استغفرالله... دِ اَخه نیامد بهت ارشا خان... قبلا هم ای نحد بازیگریت رو نشونم دادی... البته خوب بود... حس می کردم مامان دیگه نگاهش مثل همیشه مشکوک و نگران نبود... و این کمی... فقط کمی و مقدار ناچیزی دا غم زده و پیرم رو اروم می کرد...

هنوز چند دقیقه از مستقر شدن مامان اینا نگذشته بود که دوباره ایفون به صدا در اومد... اینک دفعه ارشا ایفون رو جواب داد... ارام اینا بودن....

دوباره همه شروع کردیم به احوال بررسی... ارام و شوهر رضا و بچشون ارتام که الان 5 سالش بودو البته عاشق من... یک زندایی بهاری میگه ادم دلش غش نیره... حالا خوبه.. انقدر بچه باهوش و زرنگی هر دفعه میاد یه کلمه جدید یاد گرفته...

با لبخندی بسی واقعی جلو رفتم و بعد از مامان و بابا ارام رو تو بغلم گرفتم... محکم فشارش دادم... بعد از چند ثانیه ازش جدا شدم داشتم تو دلم خدا رئی شکر می کردم که مثل مامان ابرو ریزی در نیامد که ارتام از اون پایین که من رو گرفته بود محکم زد تو پام و گفت:

-زندایی بهار... ول تون مامانمووو... ابلמושش کردی....

ناگفته نماند که خود ارامم تو گوشم هر مدل شحف بلد بود به جد و اباد من و شوهر می داد... اَخه یکی نیست بگه دخمر خانوم.. شوور داداش شماست.. هر چی گفتمی برگشت به خودت... والا...

کلا نمی فهمم که من چقدر دلم براشون تنگ شده و چقدر تنگ خواهد شد... خو واسه همین فشارش دادم دیگه..

روبه رضا هم سلام مختصری کردم.. بنده ی خدا حتی سرش رو هم بلند نکرد... همه دعوت به نشستن کردم که ارتام از اون پایین شلوارم رو کشید و با همون لحن با مزده اش گفت:

-زندایییی.. زندایی بهار... بغلم تون....

با عجز نگاهش کردم که فقط جوابش نگاه گیجش بود... اَخه بهار نفهم این بچه می فهمه تو چی میگی!؟ پوفی کردم و دستم زدم زیر بغلمش و بلندش کردم.. همین که ارتام 5 ساله رو بلند کردم کمرم یه صدایی داد:

اما انقدر همه درگیر بودن که هستی هواسش به صدای کمر من نبود... خلاصه با کلی زور و زحمت نشستیم..

تو دلم با خودم غر زدم:

-وایب حالا تا ارتام پیشمه که نمی تونم از جا پاشم پذیرایی کنم...

نگام رو کشیدم سمت ارشا شاید اون به کمکی کنه. اما اونم گرم و گفتم و گو با رضا بود... اه... خودم باید دست به کار شم...

با لحنی اغوا گرانه گفتم:

-عزیزم.. میری بغل دایبی؟!؟! ببین چقدر دلش برات تنگ شده... بدو عزیزم... منم از بقی پذیرایی کنم.. هوووم!؟

لباش رو غنچه کرد و از بغل بیرون پرید... رفت اویزون ارشا شد... والا اینه... بچه جون برو اویزون داییت شو نه من... خو چیه؟! اونم مرده....

خلاصه وقتی کمی به کمر داغونم استراحت دادم شروع کردم به پذیرایی دوباره ز آرام اینا... همین که سینی چایی رو جلو رضا گرفتم ایفون دوباره به صدا در اومد... بقیه پذیرایی رو سپردم به ارشا و خودم رفتم ایفون رو جواب بدم... برای با سباره گوشی داشته شد و گفتم:

-بله!؟

-عروس خوشکلم.. بهار جان ماییم.. اومدیم حسابی از دستبخش خوب تک عروسم بخورم و چاق شم...

خندیدم و گفتم:

-بفرمایید بالا نسرین جون... بفرمایید پدر جان...

خلاصه نسرین جون و بابای ارشا وارد شدن که همه برای بار سوم قیام کردن به احترام مهمون ها جدید... هنوز چند ثانیه از نشستن و پذیرایی از همه نگذشته بود که برای چهارمین ایفون به صدا در اومد... چون تو اشپزخونه بودم جواب دادم... در زدم تا اونم وارد شه... به منظور استقبال به سمت در خونه رفتم چند منتظر موندم چند ثانیه بعد اسانسور رسید بالا و باربد با اخم از اون پیاده شد...

زل زدم تو چشماش و گفتم:

-به به باربد خان... (از جلو در کنار رفتم) سلام... خوش امدی... بفرماااا.....

سعی کردم لبخند بزنم که فقط جوابش لبخند بود.....خدا رو شکر از توی سالن بهمون دید نداشتن...بدون اینکه جواب سلامم رو بده از جلو رد شد.....اما لحظه آخر بازوش رو گرفتم ونگهش داشتم...تو گوشش زمزمه کردم:

-به قول شما من خ*ر*ا*ب...من ه*ر*ز*ه.....تو که بچه خوب بابایی جواب سلام واجبه....از اون تربت تو دستت خجالت بکش.....

و بازوش رو رها کردم و به سمت اسپر خونه رفتم.....دلم رو بد سوزونده بودن....بابا حق داشت....اره خودم رو گول می زدم که بابا حق داشت و بزرگ تر..نمیشه که جلو روش ایستاد.....اما باربد چی!؟!؟!باربد که از همه چیز من خبر داشت....چطوری میتونه با من اینطوری کنه....چطوری....خدایا داره خم میشه...به خدا داره کمرم خم میشه....برای بار چندم تو اون روز سعی کردم با نفس عمیق خودم رو کنترل کنم...برای آرامش قلبم چشمم رو بستم و زیر لب زمزمه وار الهی اعظم بلا رو گفتم..الحق که آرام بخش بود الحق که ازاد کننده حصار بودهر چند دل و روح.....چایی ریختم و روی این قرارش دادم.....بلند گفتم:

-ارشاویر خان...میشه زحمت اینا رو بکشی....

لبخندی برای خالی نبودن عرضه لبخندی روی لبام نشوندم که از اعماق وجودم بود....

ارشاویر از جاش بلند شد و با لبخند گفت:

-حتما خانومم....

البته لبخند مصنوعیی که بد بهم دهن کجی می کرد...هه..بهار خانوم...تو از ته دل اون با فکر...اه خفه شو دیگه...هی زر زر می کنی..بذار کارم رو بکنم...پشت سر ارشا همرا با کیکی که خودم درستش کرده بودم و با خامه فرم گرفته وژله یه تزئین حسابی کرده بودم و خوشکل قاش قاش تو دیس شیرینی خوری چه بودمش به سمت سالن رفتم...پشت سر ارشاو شروع کردم به تعارف کردم و اول از همه بابای ارشا خم شدم و با لبخند گفتم:

-بفرمایید پدرجان.....

لبخندی زد و گفت:

-از اون کیکی ویژه هاست!؟!؟!!

خندیدم و گفتم:

-بله..همونایی که شوما مردا عاشقشین....

هر دو مون با هم خندیدیم....بعد از پدرجان به سمت بابای خودم رفتم....خم شدم جلوی بابا و اروم گفتم:

-بفرمایید بابا...از همون کیکاس که دوست دارین....

بدون اینکه بابا به چرب زبونی تک دخترش که جلو خم شده بود توجه کنه یه تیکه کیک برداشت و دوباره مشغول صحبت باکناریش که رضا بود شد...

از جلو بابا کنار رفتم و جلو نسربین جون و مامان خم شدم.....بعد از تعارف به رضا و آرام و یه تیکه قاچاقی که به ارتام دادم به سمت باربد رفتم....جلوش خم شدم و سعی کردم از اون لبخندا که چال محو کوچیک گونه ام رو اونم که به ح=خاطر لاغر شدم محو شده بود نشون تک داداشم بدم:
-بفرمایید داداشی....

پوزخندی زد و همونطوری که یه تیکه بر می داشت گفت:

-من از اون موردای تکت نیستم که لبخند تک برام میزنی...

چشمام رو بستم....روی هم فشار دادم.....لبام رو از محکم به هم فشار دادم که حس کردم کبود شد...چشمام رو باز کردم و دلگیر به مامان نگاه کردم...

فقط مامان توی این جمع حرف من رو میفهمید....تنها مامان بود که قبول داشت اینا اشتباه میگن...تنها مامان بود که به باربد چشم غرنه رفت و با لبخند مهربون مخصوص خودش به من نگاه کرد....دلم می خواست فریاد بزنم مامان دارم دق می کنم....همه امید به زندگییم...همه شوقم واسه ادامه این زندگی نکبتی ور ازم میگیره....مامان دارم داغون میشم زیر بار این تهمت ها....زیر بار سردی نگاه بابام....پدري که هر وقت من رو میدید محال بود محکم بغلم نکنه...محال بود محکم گونه ها زبرش رو نبوسم...محال بود وقتی باربد رو می دیدم باهش کل کل نکنم...محال بود اخرش با خنده و شوخی از هم جدا نمی شدیم...محال....ولی الان تمام اینا شده ارزش محال تو بهار خانم...باید بسوزی بسازی..کی براش مهم بهاری هست..یه بهاری هم سهت که دلش میشکنه...دلش میسوزه....

تنها کاری که می تونستم تو اون جمع انجام بدم این بود....تمام محال ها...تمام ارزوهای زندگییم...تمام خواسته های نشدنییم رو بریزم تو چشمامو و زل بزنم به مامان سوگند...هه..مامانم سرش رو پایین انداخت..از چی؟! چرا؟! از شرم نگاه من..از شرم نگاه کردن به من؟! تحمل نگاهم رو نداشت؟! چی؟! نگام رو موشک کردم سمت باربد که هنوز با پوزخند به من زل زده بود....

موشک نگام با موفقیت بهش برخورد کرد...جا خورد....یکه خورد و تو بهت عمیقی فرو رفت..مردمک چشماش لرزید و نگاهش شد همون باربد مهربون که اون روز توی باغ با تمام وجود غم هام رو به اغوشش دعوت کرد....توی گوشم زمزم کرد بهار گریه کن تا خالی شی....گریه کن...

سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم..کمی اطرف ور از نظر گزروندم...کسی حواسش به من و حال خوابم نبود...اما..ارشا..زل زده به من....نگاش مهربون بود..مثل همون موقع ها....مهربون..لبخندی زد و اروم زیر لب گفت:

-اروم باش بهار...

معجزه کرد شاید این جمله زوری که به خاطر جمع بود..اما اون لبخند و نگاه گرمش چی؟! گرم و سوزان..همون شد اب رو اتیش اروم گرفتم و با لببندی نصب و نیمه کنار جا گرفتم...اشت صحبت می کرد اما همین که نشستم دستش رو گذاشت پشت سرم روی میل...حس خیلی خوب و معرکه ایی ور بهم القا می کرد این نمایش...نه این تاتر در ظاهر واقعی...اروم در گوشش گفتم:

-کیک میخوری!؟!؟

سری تکون دادو یشقابش رو جلوم گرفت...چند تکه تو بشقاب گذاشتم...قرارش دادم رو پاش..چایی که هووز تو سینی نخورده مونده بود رو برداشتم..با چنگال اضافی رو میز شروع کردم به خوردن کیک...ارشاهم بدون ذره ایی تعجب کیک می خورد چایی هم پشتش و به حرفای بابا و رضا گوش می داد..گاهی هم شرکت میکرد....

داشتیم ته چاییم رو خورت می کشسدم که یهو نگام به ساعت افتاد..... اوه اوه اوه..نه و نیم بود...پاشم غذا رو آماده کنم...بکشم غذا رو دیگه...از جام بلند شدم وبه سمت اشپرخونه قدم برداشتم...پشت سرم آرام از جاش بلند شد که بیاد کمک همون جا جلوش رو گرفتم و گفتم:

-ارام عزیزم کمک خواستم صدات می کنم...تعارف که ندارم با تو دیگه...

به ناچاری سری تکون داد و گفت:

-باش..ولی قول دادیا! حتما صدام کن....

نشوندمش سر جاش و گفتم:

-باشه عزیزم صدات می کنم.....

به سمت اشپرخونه حرکت کردم.....تا پام رو تو اشپرخونه گذاشتم و سر قابلمه رو برداشتم تا چکش کنم گوشیم زنگ خورد...

امیر بود تلفن رو گذاشتم روی اسپیکر و اروم گفتم:

-سلام امیر...داداش مهمونا تو سالن نشستن اروم صحبت کن...

اروم و حالت پیچ پیچ گفت:

-سلام بهار خانوم..چشم اروم صحبت می کنم...خوبه!!؟!؟

-اره خوبه..کاری داشتی زنگ زدی!?!?!?

من من کنان گفت:

-اووووووووم...اوم...میگم...بهار...من....

کلافه گفتم:

-امیر مثل ادم حرفت رو بزن....حال ندارم...

شروع کردم به کشیدن برنج...دوبار من من کنان گفتم:

-بیین بهار...اووووم....یه چی میگم هل نکن خوب...اصلا مهم نیست اما.....

کلافه و عصبی گفتم:

-امیر....مثل ادم حرف بزن..اینطوری که تو حرف می زنی بیشتر هول می کنم....

سومین دیس برنج رو برداشتم و شروع کردم به کشیدم.....

امیردرنگی کرد و تند گفت:

-تو پرونده ها اختلاف حساب پیش اومده موجودی خیلی زیادی کسر شده.....

دست از کار کشیدم....برگشتم سمت تلفن...همون لحظه رضا داخل اشپزخونه شد....

بدون اینکه سر بلند کنه گفت:

-بهار جان میشه یه لیوان اب ولرم بدی واسه ارتام....

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-ببخشید رضا جان..الان....

امیر از اون ور تلفن اروم گفت:

-|||..به اقا رضا سلام عرض شد....حال شوما داداش...کم پیدایی....

رضا لبخندی زد و گفت:

-سلام امیر جان خوبی؟!؟!؟صنم خانوم خوبن؟!؟!؟

بین حرف زدن اینا لیوان رو پر کردم و گذاشتم رو اپن...رو به امیر گفتم:

-امیریه بار دیگه بگو چی گفتم؟!؟!؟اختلاف حساب اونم تو شرکت من؟!؟!؟

دوبار من من کردن امیر خان شروع شد:

-اووووووووم...می دونی بهار...اومممم...یه اختلاف حساب خیلی بزرگ پیش اومده...اگه من درست محاسبه کرده باشم حتی نمی تونیم حقوق کارمندای رو کامل بدیم یه برسه به وام و اضافه حقوقشون...

بهت زده گفتم:

-چی میگی امیر...از کجا یهو اومده این اختلاف حساب هنگف!؟!؟!!

-بهار بین من و صنم الان جلو در خونتونیم...بیا پایین....

سری تکون دادم و گفتم:

-خیلی خوب..الان میام...بیاین تو پارکینگ...نگهبان میشناسنتون.....

گوشی رو قطع کردم و تازه یادم افتاد رضا تو اشپرخونه اس....

نگاه بهش انداختم و گفتم:

-وای ببخشید رضا جان...چیز دیگه ایی هم میخوایی؟!؟!؟!!

سری تکون داد و گفت:

-قضیه چی بود؟!؟!?

سری تکون دادم همونطوری که بقیه غذا و می کشیدم گفتم:

-خودت شنیدی که...-

-مگه هر هفته چک نمی کردی؟!؟!؟!!

سری تکون دادم و گفتم:

-نه این هفته ها سرگرم یه پروژه های بزرگ بودم که سرشار از سود دهی بود...هم سر خوردم شلوغ بود هم امیر تمام وقت داشتیم کارا رو انجام می دادیم..اصلا به فکرم نمی رسید ممکنه کسی منتظر فرصت باشه....

خورشت ها رو هم کشیدم ولیوان اب رو دادم دست رضا و گفتم

-ببخشید حواسم نبود...بشین پیش بقیه مردا....

جلوی آپن رفتم و رو به آرام گفتم:

-آرام جان عزیزم میشه بیای؟!؟!!

از جام بلند شد:

-حتما عزیزم...

وارد اشپرخونه شد:

-جانم کاری داشتی؟؟؟!

جلو رفتم و اروم گفتم:

-عزیزم ببین من یه کاری برام پیش اومده.....باید یه سر برم پارکینگ زود برمیگردم....لطف کن غذا روی میز رو بچین شما شروع کنید به خوردن من سعی می کنم زود پیام...به ارشایویرم بگو...ممنتظر من واینستین غذاتون رو بخورین...

ارام مطیع سری تکون داد...برگشتم سمت در اشپرخونه دیدم رضا هنوز ایستاده داره من رو نگاه میکنه...کلافه گفتم:

-تو چرا هنوز اینجا ایستادی؟؟؟!

-منم باهات میام باهات....هم پلیسم هم وکیل تو و شرکت.....

بلاجبار سری تکون دادم....بدون اینکه کسی متوجه بشه همراه رضا از خونه زدیم بیرون...چندثانیه بعد از ارسانسور پیاده شدیم...

به سمت پارکینگ رفتم و در اولین نگاه امیروصنم رو داخل پارسشون تشخیص دادم...

به همراه رضا به سمتشون رفتیم...تا امیرمتوجه ما شد همراه چنتا از پرونده ها و همچنین صنم از ماشین پیاده شدن..هر دو جلو اومدن و سلام دادن و ما هم جوابشون رو دادیم...

امیر با رضا احوال پرسى کرد و شروع کرد به دلکک بازی در آوردن....خیلی جدی روبه امیر گفتم:

-داداش من بالا 10 نفر رو نگه داشتیم....زود بگو کارت رو برم....

امیر با ترش رویی گفت:

-الان نگران مهمونیتی..اگه نتونی مبلق کلاه برداری رو به دست بیاداری و اون شخص رو پیدا نکنی ورشکسته میشی و کلی بدهی بالا میاری...خیلی ریلکسی بهار...خیلی...اصلا..اصلا حواست هس فردا دتا چک داری؟! پس فردا و هفته دیگه هم همینطور اونا رو می خوایی چی کار کنی!؟

دستم رو جلوش گرفتم و ترش رو تر از خودش گفتم:

-امیر بس کن....پرونده ها رو بده ببینم...کلافم نکن لدفا با این حرفات داداش..

پرونده ها رو روی کاپوت ماشین گذاشت.. به همراه رضا و امیر دوباره شروع کردیم به حساب و کتاب کردن..... کاملاً درست بود از چنتا قرار داد مقدار خیلی زیادی از مبلغ اصلی کخ تو قرار داد نوشته شده بود کسر شده بود و تو پرونده ثبت شده بود.....

کلافه خودکار رو پرت کردم روی کاغذ و گفتم:

- کاملاً درست و بی نقصه اما خیلی داغون ضایعس.... می خواسته ضریه بزنه.... حالا اینا کار کیه؟! یعنی این پرونده ها زیر دست کی بوده؟!؟!!

امیر سرش رو انداخت پایین و گفت:

- متأسفانه زیر دست خسروی.....

مات و مهبوت زل زدم به امیری که سرش رو از ناراحتی پایین انداخته بود.... به ان قلبم تیر کشید از شنیدن حرفش..... یکی از دستام رو گرفتم به ماشین دست دیگه ام رو روی قلبم فشار دادم....

سریع صنم زیر بغلم رو از روی چادر گرفت تا پخش زمین نشم.... اما پشش زدم و شگفت زده گفتم:

- آخه... آخه چطور ممکنه؟!؟!؟! آقای خسروی؟!؟! اوای خدا.....

باربد: - رضا؟!؟! چی کار دارنی می کنین شما ها اینجا؟!؟!!

هر سه نفرشون برگشتن سمت باربد اما من نه.... برای من انگار زمان ساکن شده بود.... هیچ کس حرکت نمی کرد و من زل زده بودم به پرونده و کاغذ ها که به وسیله باد به ر*ق*ص در اومده بود....

متوجه نشدم رضا چه جوابی به باربد داد اما شنیدم که باربد با بی رحمی تمام گفت:

- معلومه پول حروم هیچ وقت نمیونه....

هم زمان دهن رضا همراه با برق سیلی من که روی گونه ها باربد خالی می شد باز شد.....

باربد و صنم همزمان اروم زمزمه کردن:

- بهار.... چی کار کردی؟!؟!!

اما من تو دنیای دیگه بودم.. دلم پر بود.. پر از همه... پر از هر کسی که بهش محبت می کردم و با دشمنی و خنجر از پشت جوابم رو می داد....

دستم رو به حالت تهدید بالا اوردم و با تمام ناراحتی شکستی قلبم توی این چند وقته گفتم:

- بی غیرت من به درک..... من برم بمیرم اینا تمام زحمات شهابه.... باربد هیچ وقت این رو نخواستم هیچ وقت این رو نگفتم اما الان می گم چون بد دلم رو سوزوندیم بد خیلی بد.. امید وارم یه روز به حدی شرمنده باشی از این

حرفات که نتونی تو چشمم نگاه کنی... امید وارم... از ته دل دارم اینم رو از خدا میخوام... باربد بتت تو دلم شکست دیگه هیچی برام نیستی هیچی... هر چی به دهنتم میاد بگو برام اندازه پچیزی هم ارزش نداره... تو این چند قوت حرمت شکستی اما هیچی نگفتم.. الانم که ایم سیلی رو خوردی از روی حرفایی که از روی نادانیت بهم میزنی و دلم رو میسوزی نبود از روی حرفی که زدی بود...

مات و مهبوت به من زل زده بود... در نظرم دیگه هیچی نبود... هیچی... ینا رو گفته بودم اما دروغ بود... اینا درد هایی بود که روی دلم تلنبار شده بود و به زبون اوردم... اما همچنان باربد برام همون داداش دوست داشتیم بود... بی توجه به باربد برگشتم سمت امیر و همونطوری که محکم تر سینه سمت چپم رو با دست راستم فشار می دادم رو به امیر گفتم:

-میاد شمال با ما!؟!؟-

فقط سری تکون داد...

بدون اینکه حرف دیگه بزنم خود رضا گفت:

-می دونم چی کار کنم... فقط می رین ویلای...-

فقط سر تکون دادم که خودش گرفتو ساکت شد... رو به امیر و صنم با لحنی جدی گفتم:

-بیاین بالا شام...

سری تکون دادم و تعلل نکردم... به سمت پله اه دویدم و تمام پله ها رو بالا رفتم... قدم به قدم... پله به پله که بالا می رفتم و گله می کردم... خدا... من هرزگی نکردم... من بد نبودم... خدا دست از پا خطا نکردم اما باید تحمل کنم... تحمل کنم زخم زبون... طعنه تهمت... از زبون پدر... که نزدیک ترینه... از زبون برادر که کل زندگیم بود... یه واحد خودمون رسیدم... تک زنگ زد... بعد از چند ثانیه ارشا در رو باز کرد و اروم جواری که کسی نشنوه گفت:

-کدوم گوری هستی یه ساعت... همه منتظر تو ان...

اما بی توجه کنارش زدم... سر و وضعم رو مرتب کردم... دوتا بشقاب و مخلفات واسه صنم و امیر آماده کردم... با لبخدی که شدت نمایشی و مصنوعی به سمت سفره که قسمتی از سالن خونه روی زمینی پهن شده بود رفتم... رو به بقیه عذرخواهی رکدم و گفتم:

-بفرمایید غذاتون رو میل کنید... الان بقیه ام میان... شما میل کنید... تعارفرو هم کنار بزارین...

همون لحظه زنگ در به صدا در اومد... به مسی اجازه ندادم از جا بلند شه خودم سریع بلند شدم رو در رو باز کردم... اول صنم... رضا... امیر و در اخر باربد وارد شد... حتی نیم نگاهی هم بهش ننداختم... پشتم رو بهش پشت سر امیر به همراه بقیه وارد سالن شدیم رو به بقیه گفتم:

-بفرمایید این از بقیه حالا تعرف نکنید و راحت غذاتون رو میل کنید...

بعد از کلی تعارف تیگه پاره کردن بالاخره افتخار دادن و شروع کردن به خوردن...سکوت عجیبی حکم فرما بود که فقط با برخورد قاشق و چنگال ها و تعارفات من به بقیه شکسته می شد...

بعد از پایان غذا..مامان ها ر به زور فرستادم روی مبل بشینن و استراحت کنن...بابا هم که فداشون شم اصلا به روی خودشون نیاوردن...راحت رفتن نشست و شروع کردن به صحبت کردن....

با بچه ها سفره رو جمع کردیم...صنم و آرام اشغالا رو از پشقاب تمیز می کردن...من و باربد و ارشا هم سفره رو جمع می کردیم و وسایل رو به اشپزخونه منتقل می کردیم و در اخر امیر و رضا رو فرستادیم ظرفا رو بشورن...

به کمک دخترا ژله ایی که از قبل آماده کرده بودم رو تقسیم کردیم..اول از همه سهم مامان بابا ها رو بردم..بعد از اون برای خودمون که تو اشپزخونه نشسته بودیم و هر از گاهی از دلک بازی های امیر با شیطونی های زیر زیرگی رضا خنده ها مون از اشپزخون پا فراتر می گذاشت گذاشتم...

همین ما قاشق برداشتیم کمی از ژله بخوریم امیر با لحن پر عشوه و ناز خرکی گفت:

-وا!خاک تو سرم...من و شوشوم ور فرستادین ظرف شستن خودتون داری میلونبوین..

مثل کولی های سلیطه ادامه دا:

-وای ای الیه تو گلو تو گیر کنه...خفه شین..اما بپره بیرون زنده شین...اما از ترس خفه شدن سخته ناقص یزنین.....

اومد ادامه بده که صنم یکی زد تو سرش و گفت:

-مثل امد ظرفا رو بشور که رفتیم خونه حسابت رو می رسم....

امیر با ترسی ساختگی دست کفیش رو دور بازوی رضا حلقه کرد و پر عشوه گفت:

-شوووور ببین می خواد زنت رو بزنه...!ایــــــــــــــــــــــــش...

خلاصه این ور پریده انقدر دلک بازی در آورد که اگه می خواستیم نمی تونستیم راحت ژله بخوریم..اون دوتا هم ظرفاشون رو شستن و اومدن کنار ما با خنده ژله خوردیم...

ارشا و باربد کنار هم رو به روی آرام و صنم روی میز غذاخوری اشپزخونه نشسته بودن...هر از گاهی از دلک بازی های امیر ریسه می رفتن...تمام سعی ام بر این بود که موقع خنده نگام رو به باربد نندازم اما مگه می تونستم..می تونستم دل از اون چاله...نه چاه های باربد بکنم...

نکنه جالب اینجا بود بعد از کلی وقت که صنم سعی در خاموش کردن احساساتش داشت امشب حس کردم کمی جلو باربد مغذبه و زیر چشمی حواسش بهش هست..

خلاصه بعد از خوردن ژله کنار بزرگ ترها تو سالن نشستیم کم کم همه ساز رفتن رو کوک کردن و مردا هم کی می زدن... نیم ساعت بعد خونه خالی از مهمون شد... اجازه ندادم صنم و امیر برن... امشب پیش خود میموندن بهتر بود... هم کمی دوباره با امیر پرونده ها رو زیر و روی می کنیم هم کمی صحبت کدن با امیر دلم رو باز می کنه... ارشا کمی کمک کرد... ته تهش این بود که بشقاب ها رو گذاشت رو این... اروم شب بخیری گفت و به سمت اتاقش رفت... امیر رو فرستادم پایین وسایل مورد نیازشون رو واسه یه شب خوابیدن بیاره و همچنی پرونده ها... با کمک صنم خونه ور کاملا مرتب کردیم... دست هر دو تامون تند بود و کارامون زود انجام مید... .

وقتی کارمون کاملا تموم شد صنم ور فرستادم بخواب... خستگی از سر و روی می بیار... البته به چند دقیقه هم نرسید که چراغ اتاق من که قرار بود صنم امشب اونجا باشه خاموش شد...

در خونه رو باز گذاشتم تا امیر اومد در نزنه... هم صنم خوابیده بود هم ارشا..

چند دقیقه روی مبل نشستیم... سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم و چشماش رو بستم...

چند دقیقه نگذشته بود که در خونه با صدای اروم بسته شد و بعد از اون صدای در آوردن کفش... امیر باید باشه... چند ثانیه بعد صدای اومد که اروم گفت:

-بهار.. خوابیدی!؟

چشمام رو باز کردم و گفتم:

-نه بیا.. بیا اینجا بشین دوباره اینا رو چک کنیم...

شروع کردیم به هم چک کردن دوباره پرونده ها.. فکر کنم یک ساعتی گذشته بود که امیر گفت:

-بعد از اینکه تو رفتی بالا رضا با خشم رو به بارید گفت: رفتارت خیلی... چطور از چیزی که خبر نداری حرف

میزنی... انقدر بیخیال هستی که با شنیدن به حرف... به فیلم... به عکی درمورد بهار سوءظن نسبت بهش پدا

کردی... حالا بیخیال.. کاری به این حرفان دارم... دارم جلی این دوتا... به ما دوتا که بهت زده و ایساده بودیم اشاره

کرد و گفت: بهت می گم... غرور جلو این دوتا از بین رفته.. این رو یادت باشه که چرا.. چون همیشه زطود قضاوت

کردی... نیش زدی زخم زدی و این شکستن غرور برات لازم بود که بفهمی....

بین حرف امیر پریدم و گفتم:

-بست کم امیر... من کار اشتباهی کردم که جلو شما غرور اون رو شکستم و همچین رضصا که دبترش کرد.. اگه من

میخواستم صبوریم ور از دست بدم.. باید تو خلوت جلوش وامیستادم... نه جاو دوتا غریبه اونم وایه بارید...

سری تکون دادم به طرفین و بی خیال گفتم:

-ولش... بشین کارمون رو بکنیم....

یک ساعت که گذشت امیر رو فرستادم اتاق مهمان تا بخوابه.. خودم مشغول شدم... درست بود... همه چی درست بود به غیر از پرونده ها یی که از بخش خسروی بیرون میاد... و این یعنی افتتاح..

کارم که تموم شد چند دقیقه ساکت فقط زل زدم به پرگه ها و پرونده ها...

ناله کردم:

-خدایا...!خه چرا؟!؟! تا ارنج دست عسلیم رو کردم تو دهنش گاز گرفت... خدایا...!چی بگم جز شکر...!

-تو هنوز بیداری؟!؟!؟

با صدای ارشا از جا پریدم... دستم رو گذاشتم روی قلبم و اروم هینی گفتم....

با صدایی اروم گفتم:

-امروز نیت کردی من رو بکشی... این دوباره از صبح تا حالا....

حس کردم لبخند زد... اما چون تو تاریکی ایستاده بود فقط خودش رو یم دیدم صورتش ور نه....

اروم قدم برداشت به سمتم... کنارم جا گرفت و گفت:

-مشکلی پیش اومده تو کارای شرکت؟!؟!؟!!

پوزخند زدم و گفتم:

-اره... دارم ورشکسته میشم... باحاله نه؟!؟! کسی که هر کاری خواست واسش کردم... گفت مادرم مریضه پول

لازمم... وام دادم بهش بدون سود... خارج از نوبت... حرمت دادم بهش تو شرکت و شد مسئول یکی از بخش های

اصلی... خونه بهش دادم... با کرایه و اجاره خیلی کم... خ*ی*ن*ت* کرده... حالا خودم هیچی... فرد مورد

اعتماد شهاب بوده... حتی با خانوادش اشنایی دارم... چطور انقدر راحت همه نامردی میکنند؟

سرم رو برگردوندم سمتش و زل زدم تو چشمش و گفتم:

-الان به نظرت حقمه؟!؟! حقمه این همه زجر بکشم... به خدا حقم نیست... نیست....

سرم رو انداختم پایین و تکیه دادم به مبل... چند ثانیه گذشت... نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-پاشو برو بخواب... فردا می خوابی رانندگی کنی... برو بخواب....

از جاش بلند شد و گفت:

-خودت چرا نمیری بخوابی؟!?!?

روسریم رو از سرم در آورده بودم و موهام رو دور تا دورم افشون کرده بودم... چنگی تو موهای افشونم کشیدم و گفتم:

- صنم تو اتاقم خوابه... در ضمن (پوز خندی زدم) فایده نداره... جز کابوس هیچی تو خوابای من نیست.. برو بخواب....
فقط سری تکون داد و رفت... هه... چه توقعی دارم... نه واقعا بهار الان چه توقعی داشتی... توقع داشتی بیاد بگه نه عشقم... بیا تو تخت من بخواب.. من میام اینجا می خوابم... هه....

دوباره سرگرم پرونده ها شدم... مثل دیووونه ها هزار بار یه چیزی رو چک می کردم... هراز بار....
انقدر چک کردم و کردم که کم کم چشمم گردم شد و روی میز رو به روی زمین خوابم برد....

~ ^ * _ *

> < = _ =

+ _ ^ - _ ^

غلطی تو جام زدم و سعی کردم چشمم رو باز کنم... اووووووووووم... چه تخت نرمی... گش و قوس نامحسوسی به بدنم دادم... اما یه ان فکر کشید به دیشب... اووووووم... خب من که تو سالن خوابم برد... روی زمین... الان کجام پس... روی تخت... خب... تخت خودم که فکر نمی کنم باشه... چون صنم روش خوابه... امیرم که جرئت نداره به من دست بزنه... پس... کجام من....

یه ثانیه نکشید که چشمم رو باز کردم و تو جام نشستم....

نفس عمیقی کشیدم... تو اتاق ارشاور بودم... با صداش نظرم بهش جلب شد... سمت چپم پشت میز تحریرش نشسته بود:

-سلام... صبح بخیر...

چشمم رو با انگشتم فشار دادم و گفتم:

-سلام... ساعت چنده؟!؟!!

-5 و نیم صبح....

زل زدم به چهره بیخیالش و گفتم:

-من اینجا چی کار می کنم... تا جایی که یادم میاد تو سالن بودم... (خمیازه بلند بالایی کشیدم)

شونه ایی بالا انداخت و گفت:

-گفتم کمرت درد میگیره می خوایی رانندگی کنی...

سری تکون دادم و زیر لب ممنونی گفتم...یهو دوباره نگام روی ساعت اتاقتش فقل شد...کمی نگاه کردم..هنوز
ویندوزم بالا نیومده بود...سیستم کامل روشن نشده...کم کم واسم واضح شد...اووم...ساعت 5 و 35
اس...اووووووووم.....کی افتاب می زنه؟!6.....

-وایی نمازم...الان قضا میشه...

از جام پریدم و خودم رو تو دستشویی انداختم و سریع وضو گرفتم...صنم تو خواب عمیق بود...دلَم نیومد
بیدارش کنم....

سجاده ام رو پهن کردم و شروع کردم به خوندن نماز صبح....

سلام نماز رو که دادم سجده شکر رفتم...همون طوری که ایه الکرسی زیر لب زمزمه میکردم از جام بلند شدم به
سمت تخت رفتم و اورم صنم رو صدا زدم:

-صنم...عزیزم...صنم خانوم...پاشون تا نمازت غضا نشده..پاشو ابجی جونم....

غلطی زد و چشمام رو محکم مالید و اروم و خمار گفت:

-سلام بهار...صبح بخیر...

اورم گفتم:

-سلام عزیزم...صبح تو هم بخیر...خانومی پاشو نمازت رو بخون دوباره اگه خواستی بخواب...پاشو خانومی...

به روز خودت رو روی تخت کشید و تو جاش نشست...اروم گفتم:

-بیداری؟!؟!!

سری تکون داد....

ازش دور شدم..همون طوری که دعای فرج رو زمزمه میکردم در اتاق امیر رو با تقه ایی باز کردم...اه بیا اینم که
خواب بود...خدایا ببین ما با کی اومدیم سیزده به در....

جلو رفتم و گوشه بالشش رو تو دست گرفتم..همون طور که اروم بالش رو تکون می دادم گفتم:

-امیر...امیرخان...امیر داداش...امیر...پاشو نماز صبحت رو بخون..امیر....

چشماش رو نیمه باز کرد و با لحنی خواب الود گفت:

-بهار قضاش رو میخونم...خوابم میاد....

-کوفت... پامیشی یا یه جور دیگه بیدارت کنم.. نماز صبح که قضاش فایده نداره.. باشو ببینم... بچه پرو...

همونطوری خواب الود گفتم:

-میگم مثلا چطوری می خوابی بیدرم کنی اگه بیدار نشم؟؟؟

مرموز گفتم:

-اون دفعه یادته تنگ اب یخ رو تو خالی شد؟؟؟

تا حرفم رو شنید از جاش پرید و به سمت سرویس تو اتاق مهمان دوید...

خندیدم و شروع کردم به مرتب کردن تخت... بالشش رو برداشتم و تکونش می دادم و جای به جاش کردم... یه ان حس کردم دستم به قسمت نم دار خورد... کمی فکر کردم... امیر عادت نداره تو خواب دهنش رو باز بزاره... دوباره بالش رو تو دستتم جا به جا کردم...

|||... اینکه رویه اش دوخته نشده.. اما تا جایی که یادم میاد من اینا رو دوختم... دوباره فکر کردم.. زمزمه وار گفتم:
-اصلا این رو بالشتی مال این اتاق نیست... پس....

بدون تامل رویه رو از روی بالش برداشتم... از ترس پرتش کردم رو تخت... با چشمای درشت شده زل زدم به بالش خونی....

همون لحظه امیر با غرغر و یه چشم باز یه چشم بسته از تو سرویس بیرون اومد... داشت به سمت کمد می رفت تا سجاده رو برداره که با حرف من خواب کلا از سرش پرید:

-چند وقته خون دماغات ادامه داره امیر؟؟؟؟

با ترس برگشت سمتم... زمزمه کرد:

-چی میگی بهار؟؟؟ خون دماغ...

بین حرف پریدم و بالشت رو پرت کردم تو بغلش و بلند گفتم:

-زر نزن و جواب من رو بده....

کلا وقتی عصبانی میشیم ادب مدب میره لب کوزه ابش رو میخوره... سرش رو انداخت پایین.. اب گلوش رو پر صدا قورت داد..

به سمت در اتاق رفت و بستش... جلو اومد و گفت:

-بهار..خواهش می کنم اروم باش...صنم میشنوه...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-خیلی خوب...فقط جواب من رو بده امیر...

-یه هفته قبل از اون جمعه که اومدیم خونه ات...حدودا 3 یا 4 هفته...

توان از پاهام گرفته شد و افتادم رو تخت...پاهام اویزون بود و یکی از دستام ستون بدنم بود...

سریع جلو اومد و اروم گفت:

-بهار خواهش می کنم اروم باش...عزیزم..خواهر گلم...تو رو خدا اروم باش به خدا به جون خودم چیز مهمی نیست...

-همین الان میریم دکتر...

کلافه گفت:

-بی خیال بهار یه خون دماغ ساده اس که از خستگی توی این چند وقت دچارش شدم..همین...

انقدر گفت و گفت وگفت تا تونست اروم کنه...

از جام بلند شدم و گفتم:

-خیلی خوب اما بعد از اینکه از شمال برگشتیم باهم میریم دکتر حتی اگه نیومدی به زور می برمت...حالا هم پاشو نمازت رو بخون که الان قضا میشه...

از اتاق بیرون زدم و دوباره وارد اتاق خودم شدم...صنم با چادر نماز گلگلی داشت نمازش رو می خوندد...اروم زمزمه کردم:

-من رو هم بگو صنم...

به پایه تخت تکیه زدم و رو به قبله نشستم رو زمین...کتاب دعای رو باز کردم...شروع کردم به خوندن دعای عهد...بعد از اون دعای توسل و به تمام ائمه توسل کردم که هیچ وقت امیر و صنم که تنها همراهانم اسیب نبینن....

دعا توسل که تموم شد از جام بلند شدم دیدم صنم پشت سرم روی تخت نشسته و داشته همراه با من دعا رو زمزمه می کرده...

از تخت پایین پرید و محکم بغلم کرد...تو گوشم گفت:

-بهار خیلی دوست دارم... خیلی زیاد.. تو و امیر تنها افراد خانواده منین...

خندیدم و زدم پس کلش و اروم تو گوشش گفتم:

-بی شعور پس باربد چی میگیه این وسط...

پوزخندی زد یه حرفم..اروم اضافه کردم:

-همشون پشیمون میشن...صنم این قولی که من دارم بهت می دم..به روزی همه چی رو میغمه و پشیمون خواهد شد....

فقط سر تکون داد...فقط....

لباسام رو عوض کردم و لباسای بیرون پوشیدم...چادرم رو روی تخت پرت کردم و به صنم که همینطوری به من زل زده بود گفتم:

-بابا تموم شدم..پاشو لباس بپوش صبحونه بخوریم راه بیوفتیم بریم...

سری تکون داد..نگام رو ازش گرفتم از اتاق خارج شدم....یه صبحونه چهار نفره چیدم...گفتم شاید ارشایم بیاد بخوره...هه..چه خوش خیالم من...

در اتاق امیر رو زدم و وارد شدم...حاضر و آماده روی تخت نشسته بود و داشت با گوشیش ور می رفت...وقتی وارد شدم سرش رو بلند کردو نگام کرد..خندیدم و گفتم:

-ا..تو که حاضری....بدو بیا صبحونه بعدم جمع کنیم و راه بیوفتیم...

با خنده سرش رو تکون داد و از جاش بلند شد به سمت اشپرخونه رفت...صنم رو هم صدا زدم بیاد صبحونه بخوره..در اتاق ارشا رو زدم که صداش اومد:

-بله!؟!

در رو باز کردم..هنوز پشت میز تحریری نشسته بود.....اروم گفتم:

-اگه خواستی بیا با ما صبحانه بخور...

زل زد تو چشمام....چند ثانیه تو چشمای مشکیش زل زدم که از جاش بلند شد و جلو اومد...از جلو در کنار رفتم....همراه هم وارد اشپرخونه شدیم...امیر و صنم هر دو هم زمان با ورود ما از جا پریدن....هر دو هم زمان سلام دادن...ارشایم کرد و جواب سلامشون رو داد...

همه دور هم نشستیم و شروع کردیم به خوردن...حالا موضوع باحال اینجا بود که امیر و صنم با خجالت غذاشن رو میخوردن...مثل این بچه ها که اوی بارونه دارن با ناظم و مدیر غذا می خروندن...سر به زیر و با خجالت چایی بر می داشتن...نون رو تیکه تیکه می کردن و می خوردن...اما لب به چیز دیگه نمی زدن که اخر عصبی گفتم:

-اه..مثل ادم کوفت کنید دیگه..انگار با اولشونه اومدن اینجا دارن غذا میخوردن..مثل ادم بخورین دیگه خسته شدم هی تعارف زددم...

خلاصه با زور و ضرب غذاشون رو خوردن...سویج ماشین رو بهشون دادم تا هم ساک من رو ببرن هم وسایل خودشون رو بزارن صندوق ماشین من...اونا هم از ارشاویر خدافظی کردن رفتن...

رو ارشاویر گفتم:

-شما کی راه میوفتین؟!؟!؟

-تا چند دقیقه دیگه بارید میاد...ما هم راه میوفتیم...

سری تکون دادم...چادرم رو روی سرم مرتب کردم و گفتم:

-منتظر میمونم باهم بریم...حداقل پشت سر هم باشیم....

پشتم رو بهش کردم...اما صدای پوز خندش رو شنید و با تمسخر اضافه کرد:

-که چی بشه؟!؟!؟

بر گشتم سمتش رو با تندی گفتم:

-غیرت تو و اون بارید خوش غیرت اجازه میده تک و تنها با یه دختر دیگه و یه پسر که هیچ کاری ازش برنمیاد تو بیابون ها سرگردون باشیم...امیر هست...اما اونقدر توان داره گه اگه راه زن بهمون حمله کرد مقابله کنه.....

پوزخند زددم...پشتم رو بهش کردم...چادرم رو روی سرم مرتب کردم و همونطوری که به سمت در خونه می رفتم گفتم:

-حاشا به غیرت مثلا شوهرم و برادرم...دست مریزاد...جفتتون...هه

از خونه بیرون زددم...در اسانسور رو باز کردم و خودم رو توش انداختم...سعی کردم به هیچی فکر نکنم...دیگه نمی خوام...دیگه نمی خوام...خسته شدم...نمی خوام تو گذشته غرق باشم نمیخوام...نمیخوام...

وارد پارکینگ شدم دیدم هنوز امیر و صنم درگیر جا دادن چمدون ها خودشون داخل ماشین ان....

پوفف از دست این دو تا پت و مت....

پشت سرشون قرار گرفتم و بلند گفتم:

-خدایا...اینا ور شفا نده که من واقعا افسردگی می گیرم...

هر دو به سمتم برگشتن...صنم عصبی موهاش رو داخل شال فرستاد و گفت:

-برو باباب تو هم دلت خوشه ها..(به امیر چشم غرنه رفت)این من رو خل کرده..هی میگم اینجوری بزار جابشه میگه نه....میخوام اینجوری بزارم....پسره سرتق...

پشتش رو کرد و رفت نشست تو ماشین...

امیر چشماش رو روبه بالا چرخوند و گفت:

-الان من این رو خل کردم یا این من رو!؟!؟!!

هر دو هم زمان خنده امون رفت بالا...با خنده گفتیم:

-الان هر دوتون من رو خل کردین....برو بشین راه بیوفتیم دیگه.....

امیر هم سوار شد...داشتم می نشستم که در اسانسور باز شد و ارشا همراه با ساک کوچولوش بیرون اومد....بی توجه بهش پشت فرمون نشستم و با سرعت زیادی ماشین رو به حرکت در اوردم....

از اونجایی که هم صنم هم امیر به این سرعت ها بالا من عادت داشتن صنم ریلکس کمر بندش رو بست و اما امیر..اون ور یعنی پشت سرم و کنار گوشم هی وز وز میکرد:

-تند برو...تند...برو دیگه...تند برو یکم صنم بترسه بهش بخندیدم....

صنم یا چشمانی اتشین برگشت سمت امیر ودستش رو تو موهاش کرد و شروع کرد به کشیدن.....

صنم از حرص جیغ میزد....امیرم برای اینکه مسخره اش کن جبغای زنونه می کشید.....

منم که فقط قهقهه می زدم به این خل بازیشون.....

نگاهی به ایینه جلوم انداختم...ابرو هام از تعجب بالا پرید...جانم؟!پورشه باربد؟!الان پورشه باربد پشت سر ماست وداره پا به پا همراه ما میادا؟!...نه...نه واقعا مثل اینکه به غیرتش برخورد کرده....

سرعتم رو کمی بیشتر کردم و به راهم بدون توجه به اون دوتا که پشت سرم میومدن ادامه دادم.....

نمیدونم چقدر گذشته بود که دستم امیر جلو اومد و سی دیی داخل سیستم گذاشت....بعد از چند ثانیه ماشین ترکید و اهنک دیوونه شو از تی ام بکس بخش شد...

امیر صنم همراه با تمام قسمت ها اهنگ با صدای بلند می خوندن و به شر و ور ها میخندیدن...اما من برعکس
اونا فقط قسمت ها مورد علاقه ام رو با صدای اروم زمزمه می کردم:

پارتیمون امشب تو شهرک

مامور بازی هم بشه به درک

درا بستستو قفل قفلیم

بیس تزریق می شه مثل مرفین

چته چتی میگی قصه گفتیم

آره کره خوری میدیم پسته مفتی

واسه همین همه بالا پایین می پرن

با زمین قهرنو بالا بیشترین

یه دسته دور بهم قدرت میده

با یه رقصه نور که بهم جرات میده

من گیجم بگو عشقم کیه

اون چشم سیاهه یا که چشم رنگیه

حکم بازای بی زدن

بی بی مال من شدی دور زدن

دی جی بازم خل شو

دو سه پیک بزن چونکه فازم نول شد

#####

چند ساعت گذشته بود که یهو صدایی متعجب امیر رو شنیدم:

-بهار...اون ماشین بارید نیست!؟!

بدون اینکه به سمتی که اشاره می کنه نگاه کنم گفتم:

-بله خودشون...-

-چی شده همراه ما میان؟!!

پوزخندی زدم و گفتم:

-اقا به غیرتش برخوردده...هه...

8 ساعته به کوب دارم رانندگی می کنم....اصلا خسته نیستم اما خوب کمی گرسنه ام...صبحونه ام فقط یه چایی و بیسکویت خوردم....همین....

روبه امیر و صنم که طبق معمولداشتن تو سرو کله هم می زدن گفتم:

-بچه ها..گرسنتون نیست؟!؟!وایسم برای نهار....

اون دو تا هم مثل بز سراسون رو بالا پایین کردن....همینطوری که گوشیم رو برمیداشتم زیر لب غر زدم:

-با ادم که زندگی نمی کنم...یه مشت بز...

شماره ارشا رو گرفتم...

-بله؟!!

تند گفتم:

-می خوام وایسم واسه نهار اگه خواستین شما هم بیاین....

و گوشی رو قطع کردم...کمی جلو تر کنار ستوران بین راهی نگه داشتیم.....

*****--*****

امیر دوید تو اشپز خونه و گفت:

-بهار میایی تنهایی با صنم بریم ساحل یه اتشی راه بندازیم؟!؟!!

لبخند زدم و سری تکون دادم....با خوشحالی بالا پرید و یه ایول گفت...با یه جست و پرش خودش رو به بیرون اشپزخونه رسوند...با ذوق به صنم اطلاع داد...هر دو رفتن واسه حاضر شدن...

چند دقیقه بعد هر سه تو ماشین نشسته بودیم و به سمت ساحل خصوصی ویلای خودم حرکت می کردیم....

با کمک امیر یه اتیش درست کردیم و هر سه دورش نشستیم.....یکم گرفته بودم....دیروز خسروی رو دادم

دست رضا....خیلی بهم فشار اومد...وقتی تو چشمم زل زد و گفت:

-واقعا خوشحال از اینکه انقدر راحت تونستم بهت ضربه بزنم....منتظر ادامه اش هم باش...این دومیش...م...

توسط یکی از مامور ها کشیده شد و نتونست ادامه حرفاش رو به..اما همون چند جمله لگد محکمی به قلبم وارد کرد..همون قلبی که له شده بود...تا چند ساعت پیش قلبم فقط تیر می کشید و تنها تو اشپزخونه نشسته بودم...فکر می کردم..

4روزه رسیدیم شمال...هیچ اتفاق خاصی نیوفتاد...حتی ارشا و باربد هم هیچ برخورد خاصی باهامون ندارن...هیچی...نه خیلی صمیمی و گرم نه خیلی سرد و خشک...نرمال...اصلا نمی دونم چی بگم...فکرم کار نمی کنه...خالیه و پوچه...چرا!!؟

با صنم من رو به خودم اورد:

-بهار جان!؟!؟

نگام رو از اتیش گرفتم و به صورت صنم سوق دادم:

-جانم!؟!؟

با تردید گفت:

-اووووووم...بهار دیروز اتفاقی داشتم از کنار اتاق ارشایر و باربد رد می شدم که یه صدایی شنیدم..

امیر کنجکاو پرسید:

-صدای!؟!چه صدایی!?!؟

-صدای ارشایر...داشت با تلفن حرف می زد و تلفن هم روی اسپیکر بود و صدای کاملا بیرون میومد...

امیر مشتاق تر پرسید:

-خب!?!خب!?!چی می گفت!?!؟!؟!؟

صنم مکثی کرد و گفت:

-اووووووم...می دونی...دختر بود...

عادی نگاهش کردم...اما امیر ترسیده و پر تعجب گفت:

-چی!?!دختر!?!ارشا و دختر!?!؟!؟!؟

با ترس نگاهی به من که خیلی ریلکس و عادی داشتم نگاهشون می کردم انداخت...گفت:

-بهار....

شونه ایی بالا انداختم و گفتم:

-هان! چته؟؟؟می دونستم و خبر داشتم...

صنم ادامه داد:

-اسمش خاطره بود....

سری تکون دادم و خودم به جاش گفتم:

-اره..خاطره دختر دایی مامانش...قرار وقتی این قرار داد ما تموم شد با اون ازدواج کنه....

امیر متعجب تر گفت:

-تو از کجا خبر داری!؟!

-چند با خودش تو دعوا ها گفت و چندبارم همینطوری که صنم متوجه شده...صداشون رو شنیدم...والبته خونه هم آوردش...چندباری..

صنم با حرص گفت:

-دختره..ه*ر*ج*ا*ی*ی*همچین براش عشوہ میومدو ارشاویرم همچین میخندید براش که دلم می خواست....
بین حرفش پریدم و با خونسردی گفتم:

-درست صحبت کن صنم...دلت چی می خواست...اون هیچ تعهدی نسبت به من نداره...این ازدواج فقط و فقط یه اجبار از مافوقش بود و از همون اول هم قرارمون بود که وقتی محلتمون تموم شد از هم جداشیم...اونم حق داره به عشقش برسه و کسی حق نداره بهشون توهین کنه...خب اونم عاشق شده دیگه...حق داره...الان فقط من اضافی..من این وسط مقصرم که مجبور به خیانتش می کنم..اونم به عشقش...در ضمن..خاطره خیلی دختر خوب و خانومی...معصوم و مظلوم..و واقعا ارشا رو دوست داره..این رو حس کردم...چندباری که خونمون اومده ناخود آگاه به خاطر رفتار دلنشین و ارومش نهایت احترام رو بهش گذاشتم...

صنم با ناباوری گفت:

-بهار...من فکر....

بین حرف پریدم و گفتم:

-هرچی فکر می کردی اشتباهه پس بس کن دیگه...

امیر برای اینکه حرف رو عوض کنه گفت:

-راستی بهار میشه ادامه خاطراتت رو برامون بگی!؟!

((وقتی تو اون لباس دیدمش انگار دنیام رو بهم دادن...رو پام بند نبودم...مثل چی ذوق کرده بودم...وقتی به دل سیر نگاش کردم در زدن و یه پلیس دیگه وارد اتاق شد...رضا بود...سروان...رضا بود...چند تا چیز میز بهم دادن که جاهای مختلف بدنم بزارم...یه قرض بهم دادم بخوردم بعد فهمیدم رد یابه...خلاصه...تولدم رسید...فکر کن..بین اون خانواده پر زرق و پرق و دخترایی که فقط یه پارچه چند سانتی روی بدنشون گذاشته بودن چادر سر کردم...مژده برگشت گفت این دختره امل رو نشون کسی نمی دم...اوخمم پشت سرش همون حرف و زد و رفتن..اصلا انگار نه انگار تولده من بود اون شب...هیچی..مامان و بابا و باربد هم نیومدن چون از وضع اون خانواده خبر داشتن...وضع برای کار من و شاب راحت تر شده بود...شهاب فکر می کرد از رفتار تحقیر بار این خانواده بی ارزش ناراحت می شم اما بهش گفتم:

-نه اون خودشو نرو تحقیر کردن..همین....

اتاق کار اوخم رو کشتیم و کشتیم...پیدا کردیم..بالاخره اون مدرک مهم رو پیدا کردیم...شهاب زود رفت ستاد تا بتون سریع تدارکات محاسره اون خونه رو انجام بدن...می ترسید من رو با خودش بیره..نمی دونم چرا...الکی بهونه میاورد یهو شک می کنن این حرفا...نمی دونم اما منم به همون شک می کنن بسند کردم که یهو در نرن و تمام رشته هامون پنبه نشه...خلاصه مهمونی ساعت 3 تموم شد...تا چهار تو جام غلت زدم از تشنگی خوابم نمیبرد...از اتاق بیرون زدم و رفتم داخل اشپزخونه تا کمی اب بخورم...اما صدای اول پشت سرم و بع از اون بی هوشی...وقتی چشمم رو باز کردم گیج به دور و برم نگاه کردم...کجا بودم...سرم شدید گیج می رفت..خواستم دست بلند کنم سرم رو بگیرم که...درد شدید تری تو دستم پیچید..خیلی محکم به پشت بسه بودنش...تو اتاق...با نه بهترم بگم یه خرابه یا انبار...دسته و پای بسته رو زمین سرد افتاده بودم...))

چشمم رو روی هم فشار دادم و پاهام رو بغل کردم و سرم و گذاشتم روی پاهام...یاد آوردی اون خراطرات زجر اورترین کار عمرم بود اما خودم هم نیاز داشتم..ادامه دادم:

((از هیچی خبر نداشت...هیچی نه شهاب..نه قرار دیشب و اتفاقی که بین ما افتاد...فقط می گفت تو باعث ضرر من شدی...چون یکی از معامله هاشون رو به گوشه رضا اس دادم...خیلی اتفاقی داشتم از کنار در اتاقشون رد می شدم که حرفایی رو شنیدم..همشون رو به صورت اس برای رضا فرستادم...اوخم داده بود شماره من رو کنترل کنن و متوجه اون اسی که داده بودم شده بود...اما همون شد...البته خوشبختانه رضا سیم کارت خودش رو با تمام اطلاعاتش ور سوزنده بود و خطری پرونده اونا رو تهدید نمی کرد...تا صبح فقط زیر دستش کتک می خوردم و خون من بود که کف اون اتاق رو رنگین کرده بود...نمی دونم زمان از دستم در رفته هی بیهوش می شدم به هوش میومدم تا آخرین بار با صدای کشیده شدن خشاب کلت به هوش اومدم...شهاب کتک خورده زیر دستش بود...چشمای شهاب لرزون بود و با ترس من رو نگاه می کردم...نه از ترس اون کلتی که رو شقیقه اش بود...نه...مرد من قوی تر از حرفا بود...چشمش لرزون بود...ترسیده بود...نگران بود...اما واسه حال من...نه حال

خودش... نه اون کلتی که روی شقیه اش بود... واسه منی که با دست و پای بسته به وسیله یه زنجیر از سقف اویزون شدم... همه محو شدن... چشمام فقط مردم رو می دید... شهاب ور می دید... مرد زندگیم... فقط و فقط شهاب... بعد از چند دقیقه با برخورد محکم کلت اوخم به سر شهاب به خودم اومدم... چند نفر رو صدا کرد... شهاب ور گرفتن زیر مشت و لگد... اونا شهاب رو می زدن... اوخم رو به من داد می زد و اطلاعات می خواست... هه بد بخت خبر نداشت اونی که زیر دست ادماش داره کتک میخوره همونیی که می خوابی... و خدا رو شکر که خبر نداشت... نمیدونم... واقعا نمی دونم اون لحظ اون مهمه دل و جراث رو از کجا اورمد که فریاد کشیدم... فریاد کشیدم و اوخم رو ساکت کردم... با فریاد روبهش گفتم اگه بلایی سر شهاب بیاد هیچ حرفی ازم نمیشنوی... اونم که تو اون چند روز حسابی مقاومت من براش ثابت شده بود گفتن شهاب رو ول کن خودش اومد افتاد به جون من... تو اون لحظه واقعا حس کیسه بوکس رو داشتیم از سفق اویزون و مشت های محکم و جری اوخم رو بدنم پیاده می شد... اون لحظه ایی که اون حرفا رو با فریاد رو به اوخم زدم شهاب با چشمایی که از تحسین برق می زد تماشاگر شد... همون ناگه باعث شد دلم اروم بگیره و جواب مشت های اوخم رو نددم... اما شهاب وقتی اولین ضربه به شکمم وارد شد صورتش ور جمع کرد... از درد... انگار اونم با من درد می کشید... اما من خنثی زل زده بودم و چهره شهاب رو تو ذهنم ثبت می کردم... الگوم شهاب بود دیگه... مرد من زیر ضربه ای گلد و مشت اون چند نفر اخم نگفت... صورت جمع نکرد و من ازش مقاومت اموختم...))

دست رو تو کیف کنار دستم کردم و دفتر خاطراتم رو بیرون اوردم...

((اوخم از حرص رفت لگد محکمی به شکم شهاب زد... بدن درد داشت... حس ی کردم... حالش خواب بود... پیشتر از من کتک خورده بود... اون یه گلد مقاومت شهاب ور در هم شکست و روی زمین افتاد... اخ ضریفی از گلو خارج شد... حتی اوخم که بهش نزدیک تر بود نشنید... منم شنیدم... دلم شنید و نا اروم شد... دلم شنید و اتیش گرفت...))
برگ برگ از دفتر می کندم و پرت می کردم تو اتیش:

((همون به اخ کم صدا که فقط من شنیدم کافی بود تا چاک دهنم باز شه و هر حرفی که تمام اون 22 سال جرعت گفتنش ور جلو کسی نداشتیم رو بار اوخم کنم...))

رسیدم به صفحه اخر عکس شهاب:

((انقدر گفتم و اوناها هم انقدر من رو شهاب رو کتک زدن هم خودشون خسته شدن و از اتاق بیرون زدن... هر دو بی حال افتاده بودیم... طناب دست من رو باز کرد... محکم روی زمین سرد سرود اومد... به چقدری بدنم درد گرفت و محکم فرود اومدم که یه ان خودم صدای اسکلتام رو شنیدم...))

عکس شهاب ور برداشتم و زل زدم بهش... بقیه دفتر ور پرت کردم تو اتیش تا بسوزه و هیچ اثری ازی نمونه:

((اما شهاب زود خودش ور جمع و جور کرد و با درد به من کمک کرد از جام بلند شم...))

زل زدم به شهاب خندون توی عکس:

((دست من که باز بود... کمی تلاش کردم و تونستم دست شهاب و ر هم باز کنم.. الان هر دو تامون آزاد بودم.. دستامون باز بود..... اوخم از حرص و حواس پرتی فراموش کرده بود در اتاق رو فقل کنه... و مثل اینکه هم فرمواش کرده بود که دست من بازه..... با کمی کلاش و درد فراوون تونستیم از اون اتا نفرنی شده بیرون بزنییم.. خودم مون رو به اتاق دیگه رسوندیم و مخفی شدیم.....))

نگام رو به اتیش دوختم و تمام خاطراتم رو که به زبون میاوردم توی اتیش سوزان دیدم.... دیدم خودم رو تو اغوش شهاب که از درد حتی دلم نمی خواست ناله کنم... دیدم:

((مثل بید تو بغل شهاب می لرزیدم.... همون لحظه در اتاق باز شده... انقدر حال هر دومون بد شد که متوجه اخطار پلیس نشدیم.... برای اولین باز ارشاویر رو اونجا دیدم.... شهاب با اون حال خراب رفت.... گفت میرم تا از تو و خواهرام دفاع کنم.... رفت و من رو دست ارشاویر سپرد و با چشمایی لرزون ازم خداحافظی کرد.... بدرودی که واسه همیشه بود... بدرودی که حتی خود شهابم متوجهش شده بود... اما نامرد به من نگفت تا بیشتر تو اغوش بمونم... تا بوی تنش رو همیشه تو خاطر من حک کنه.....))

حق هق خشکم بلند شد بدون توجه به اون دو تا که مات من شده بودن ادامه دادم:

((ارشاویر من رو رسوند به یکی از ماشین ها پلیس اما وقتی داشتم سوا می شد یکی از منم کجا بهم شلیک کرد....))

دستم و گذاشتم جای گلوله قدیمی کهنه.. تمام این سال ها این زخم رو همراه خودم داشتم و هر لحظه درد اون ثانیه رو حس می کنم:

((از درد اسم شهاب فریاد زدم و بی هوش شدم... 10 روز بعد بع هوش اومدم... نسرین جون و آرام بالا سرم بودن گفتن زخم های بدنم رو پانسمان کردن... عملم با موفقیت انجام بده.. اما من فکر می یه جای دیگه بود... تو خوابام... خوابایی که می دیدم این رو بهم می گفت که بهار شهابت رفت..... چند دقیقه بعد ارشاویر وارد اتاق شد.. دون هیچ من منی.... بدون هیچ درد و عذایی که بابا این تازه به هوش اومده... این نارخته... با بی رحمی تمام بهم گفت شهابم برای همیشه از پیشم رفته.... برای همیشه... دوباره از هوش رفتم و 30 روز بعد به هوش اومدم.... 30 روز تمام تب و لرز داشتم و هذیون می گفتم.....))

از درد به یاد آوردن اون لحظه چشمم رو بستم و از جام بلند شدم... عکس شهاب تو دستم بود و تو دست دیگه ام سویچ ماشینم...

هیچ صدایی نمی شنیدم.. فقط صدای حق هق خودم بود که می شنیدم سر قبر شهاب.. اون روز کذایی... هیچ صدای نمی شنیدم.. نمی شنیدم که صنم با حق هق ازم می خواد اروم باشم و جایی نرم.. نمی شنیدم که امیر با بغض دنبالم دوید تا ادمم کنه و نگهم داره.... نه هیچ کدوم... فقط اون روز اون صدا ها تو گوشم بود... اون روزی که به هوش اومدم و بهم گفتن شهابم رو از دست دادم... پشت ماشین نشستم... روندم... با بالا ترین سرعت می

روندم...بالا ترین...نمی دیدم کجا میرم...نمی دیدم...از جلوی چشمم فقط اون لحظه ایی که خبر نبود و رفتن همیشه مردم رو بهم دادن رد می شد:

((چند ساعتی بیشتر از به هوش اومدنم نمی گذشت که تقه ایی به در اتاق خورد..... همون پسره دوست شهاب فکر کنم اسمش ارشاویر بود وارد اتاق شد.

ماسک اکسیژن رو از روی بینی ام برداشتم.روبه پسره گفتم:

-کی من رو آورده اینجا؟

با صدایی اروم و گرفته گفتم:

-من اوردم.به دستور ستاد....خطرناک بود توی بیمارستان تنها بزارم اینجا امنه نگران نباش.

بدون مقدمه پرسیدم:

-شهاب کجاست؟

تمام اضطراب خواب هایی که دیده بودم توی صدام مشخص بود.جوابی نداد و این به نگرانی من و خوابی که دیده بود دامن می زد.دوباره با ترس و اضطرابی چند برابر پرسیدم:

-اتفاقی برایش افتاده؟

سروش رو بلند کرد و توی چشمم زل زد.یه اتیشی توی چشمش بود که سوزوندم هم خودم رو هم دلم رو. با بی رحمی تمام و صدایی که از زور خشم می لرزید گفتم:

-به خاطر یه ادم بی لیاقت جونش رو از دست داد...به خاطر تو شهاب از پیش هممون رفت...

سری تکون دادم اروم اطرافم رو نگاه کردم.....جمله اش رو درک نکردم.....همون ثانیه که گفت درک نکردم اما.....

چشمم گرد شد.دوباره جمله اش رو توی ذهنم مرور کردم:

-به خاطر یه ادم بی لیاقت جونش رو از دست داد...به خاطر تو...شهاب از پیش هممون رفت...

جونش رو از دست داد....جونش رو از دست داد....جونش رو از دست داد.....رفت...رفت...رفت.....

کلمه جونش رو از دست داد توی ذهنم اکو شد...رفت تو سم اکو می شد..انگار یکی داره این جمله و کلمه ها رو تو سرم فریاد میزنه...

جونش رو از دست داد به خاطر یه ادم بی لیاقت به خاطر من.....از پیشمون رفت به خاطر من....

-بیا گفت این رو بدم به تو.

و یه جسم خنک رو انداخت روی دستم و از اتاق خارج شد....به دستم نگاه انداختم. تسبیح تربت خود شهاب بود....چند سال پیش از کربلا آورد...جونش به این تسبیح بند بود....ارشاویر گفت شهاب داده تا بده به من؟؟؟؟

اره فکر کنم همین رو گفت.....با عشق و ذوق جلوی بینیم گرفتمش....

هنوزم هم بوی شهاب رو می داد.نه بوی تربت امام حسین با بوی تن شهاب ترکیب شده بود و بهترین بوی دنیا رو به وجود آورده بود....

شهاب.شهاب.شهاب.

شهاب.شهاب.شهاب.

یعنی واقعا ترکم کرد؟؟؟یعنی شهاب رفیق نیمه راه شد و رفت؟؟؟بدون من؟؟؟

بدون بهار زندگیششش؟؟؟بدون منی کی می گفت نفسشم؟؟؟

شاید ارشاویر درست میگه همش تقصیره منه!!!

اره من.....من.....

اگه من نبودم....اگه.....اگه من حواسم رو جمع می کردم گیر اوخم نمیوفتادم تا شهاب بخواد نجاتم بده. تا بیاد اونجا و تیر بخوره.

اصلا اگه از اول شهاب عاشق من نمی شدن.نه من الان توی این داستان بودم نه شهاب به خاطر نجات من جونش رو از دست می داد.

یعنی الان شهاب داره چی کار می کنه؟؟؟؟

خوشحاله؟؟؟خوشحاله که دیگه پیش من نیست؟؟خوشحاله که من رو ترک کرده؟؟؟یا شاید هم ناراحت باشه.شاید ناراحت باشه از ترک کردن من.از اینکه زیر قولش زده.

توی دلم ناله کردم:

-شهاب....ترکم کردی؟به این زودی ازم خسته شدی؟؟مگه نمی گفتی دلت می خواد پنج تا بچه داشته باشیم؟؟هان مگه نمی گفتی همیشه پیشم می مونی و اجازه نمی دی بی تو زندگی کنم؟؟مگه نگفتم بی تو می ترسم؟؟مگه قول ندادی همیشه کنارم باشی بی معرفت؟؟مگه نمی خواستی با هم تلافی اذیت های بارید رو در بیاریم؟؟هان؟؟بی معرفت انقدر زود ازم خسته شدی که منتظر نموندی ازت خداحافظی کنم؟؟تنها تنها رفتی

بهشت خوش می گذرونی من رو توی این دنیای بی سرو ته تنها گذاشتی؟؟ شهاب من بدون تو چی کار کنم؟؟ من بدون تو می ترسم حتی از سایه خودم می ترسم. من دختر پر دل و جرعتی که کسی جرعت حرف زدنش بهش رو نداشت می ترسه می ترسه از اسنکه دیگه اقاشون نیست تا مراقبش باشه. اقاشون نیست تا وقتی یکی مزاحمش میشه دعوا راه بندازه من اون کنار حال کنم از غریت اقامون. شهاب صدام رو می شنوی صدای عشقت ور می شنوی صدایی دختری که قرار بود خانوم خونت باهش رو می شنوی؟؟؟ دِ لعنتی چند ماه دیگه عروسیمون بود مگه قرار نبود بعد ازن ماجرای شوم و نحس بریم واسه خرید عروسی هان؟؟ هنوز زندگی ور شروع نکرده ترکم کردی که بی تو انتها بمونم؟؟

فقط اشک می ریختم و به شهاب فکر می کردم.

اشک می ریختم و با هم دونه اشکم به یاد حرف شهاب می افتادم که می گفت:

-اه اه بدم میاد از این دخترا که همش اشکشون دم مشکشونه.

بعدگونه ام رو می بوسید و شروع می کرد به قلقلک دادنم تا فراموش کنم ناراحتیم رو تا فراموش کنم چیزی که اشک رو در آورده بود رو تا به یاد بیارم یکی کنارم هست که براش مهمم و دلش نمی خواد اشکام رو ببینه.

اشک می ریختم و با شهاب حرف می زدم..... حرف زدم و حرف زدم تا به خواب رفتم.....

دوباره توی خلا تاریک و بدون روشنی ام غرق شدم اما با فرق..... اما با تفاوت..... تفاوت اینجا بود که خاطرات شهاب رو دوره می کردم.

دوره می کردم روزایی رو که با شهاب گذروندم..... دوره کردم خنده های دوست داشتنی مرد زندگیم رو که دیگه کنارم نبود..... دوره کردم تمام گریه هام رو که توی اغوش گرمش اروم شد.

دروه کردم زمانی رو که به هم اعتراف نکرده بودیم. خالصانه کنار هم می خندیدیم..... زمانی رو که با هم نقشه می کشیدیم تا باربد رو اذیت کنیم و حالش رو بگیریم.

زمانی رو که رانندگی یادم داد..... چقدر خوش بودیم اون موقع ها. چقدر می خندیدیم.

چقدر زود گذشت.

چقدر زود گذشت دوران سرخوشی و بی خیالی کودکی که تنها هم بازی و مراقبم شهاب بود..... تو همون دوران کودکیم بازم خوشحال بودم که عشقم داره اولین حرکات رزمی رو یادم میده.

همه رو توی خواب دوره می کردم.

دوره کردم روزی رو که توی خونه تنها بودم و مامان و بابا رفته بودن سفر. شب تولدم بودم و باربدم رفته بود خونه دوستش هیچ کس پیشم نبود گوشه اتاقم نشسته بودم و از ته دل غر می زدم که همه یادشون رفته تولدم رو اما در عین ناباوری من شهاب برام تولد گرفت.

یه تولد کوچیک دونفره.....تولد ی که شهاب کیکش رو خرید بود و روش نوشته بود بهارم تولد مبارک.

با خوشی اینکه عشقم بهم تبریک گفته.....عشقم تنها کسی بود که یادش مونده بود تولد منه بیاد و توی تنهایی برام تولد بگیره و خوشحالم کنه شب سرم روی بالشت گذاشتم و خوابیدم.

غم سنگینیه.....غم سنگین و بزرگیه از دست دادن چنین مردی....

از دست دادن چنین همراهی.....

از دست دادن چنین همسری.....

از دست دادن چنین عشقی.....

از دست دادن.....

نمی دونم چقدر توی خاطراتم چرخ زدم و چقدر گریه کردم.....ولی حس می کردم دنیای بیرون رو.....

با اینکه خواب بودم حس می کردم کنارم داره یه اتفاقی می یوفته.....اما اونقدر نیرو نداشتم که چشم باز کنم و ببینم این اتفاقات چیه که داره اطراف من میوفته.....اونقدر نیرو نداشتم که بگم ساکت شین من دارم با خاطرات عشقم عشق می کنم.....ولی نمی دونم بالاخره چی شده با قرار گرفتن یه چیز سرد و یخ روی صورتم سریع چشمام رو با حیرت باز کردم.

یه دختر رو بالای سرم دیدم که داشت یه پارچه ی سفید رنگ رو روی صورتم حرکت می داد.

تا چشمای بازم رو دید با خوشحال گفت:

-وای بالاخره به هوش اومدی؟؟؟

ساکت شد تا من جواب بدم.....با اینکه حالم زیاد خوب نبود اما نگام رو جوری کردم که بفهمه من با این حال نمی تونم جوابش رو بدم.....

فکر کنم از نگام منظورم رو فهمیدم چون سری با دست زد به پیشونیش و گفت:

-وای چقدر من حواس پرتم. با این حالت ازت توقع دارم جواب سوالم رو بدیوبخشید وایسا برم مامان رو صدا کنم.

و سریع از اتاق خارج شد.....یکی از ابرو هام رو بالا انداختم.....این دیگه کی بود؟!؟!؟× حالش از من خراب تر بود نیاز به مراقبت داشت.....اصلا امون حرف زدن به من نداد....

چند ثانیه از خارج شدن اون دختر عجیب نگذشته بود که در اتاق با تقی باز شد و یه خانوم میان سال رو به کهن سال وارد اتاق شد و از همون اول لبخند دلنشینی روی لب داشت که من رو یاد مامان خودم می نداشت.با مهربونی و لبخند زیبایی که صورتش رو نورانی تر می کرد به سمتم قدم برداشت.

دستش رو به صورت نوازش روی صورتم کشید و گفت:

-سلام دخترم .حالت خوبه؟؟

نا خود آگاه لبخندی روی لبم نشست..کم جون گفتم:

-خوبم...

لبخندش عمیق تر شد:

-خیلی خوشحالم که به هوش اومدی.

سوال نگاه کردم که خودش ادامه داد:

-الان حدود 30 روزه که بی هوشی.البته نه بی هوشی که به کما رفته باشی.تب شدیدی داشتی و همش هزیون می گفتمی البته دو سه بار هم به مرز تشنج رسیدی که آرام(به دختر کنارش همون دختری که وقتی به هوش اومد دیدم یکم خل و جل می زد)به موقع رسید به دادت.والبته این رو هم بگم که تمام وقت داشتی گریه می کردی.چشمام درشت شد.

سری تکون دادو خواست حرف بزنه که اون دختره که الان فهمیدم اسمش آرامه پرید وسط حرف زدنش و گفت:

-اره..خوشبختانه الان حالت خوبه...توی این 30 روز همش کنارت بودم و متوجه شدم که شهاب رو هههه ببخشید که آقای اریامنش رو خیلی دوس داشتی تمام هزیون هایی که می گفتمی اسم ایشون بینشون بود.خدا بیامرزشون.

و مثلا سری از روی افسوس تکون داد اما خوب معلوم بود که نمی تونه خودش رو ناراحت نشون بده.

مامانش هم لبخند غمگینی به شیطونی های دخترش زد و روبه من گفت:

-اره دخترم آرام درست میگه تمام وقت اسم شهاب ورد زبونت بود و انگار توی خواب همش داشتی ازش حرف می زدی وخاطراتش رو دوره می کردی.

لبخندم محو شد.....پس تمام اون چیزایی که توی خواب می دیدم هزیون تبم بوده.....هرچی بوده که خوب بود من رو با شهاب همراه می کرد.....هر چی بود دوباره لبخند های گرم شهاب رو کنار خودم دیدم.....

ارام و مامانش کی اوضیح دادن که چه بلاهایی سرمن آوردن و الان حالم خووبه خووبه....اما من فقط گنگ سر تکون می دادم...در اخر با لبخندی زوری و صدایی ضعیف گفتم:

-من نمی دونم چی باید بگم واقعا از شما ممنونم که انقدر زحمت کشیدین.

خانومه لبخند عمیق تری زد و گفت:

-الان سروان مهر زاد میاد و برات توضیح میده. در ضمن عزیزم من دکترم و دخترم هم پرستاره پس وظیفه امون رو انجام دادیم.

از جاش بلند شد و از اتاق خارج شد.

ارامم به سمت در اتاق رفت و با خنده گفت:

-فکر نکنی از دستم راحت شدی ها بعد از اینکه رضا اومد و باهات حرف زد دوباره میام پیشت.

از اتاق خارج شد.

تقه ایی به درخورد و رضا وارد شد.....چشمای اییش به شدت قرمز بود انگار رگاش داخل چشماش منفجر شده باشه...در اون حد....

سعی کردم سر جام بنشینم که با صدایی گرفته و خراشیده ایی گفت:

-نه بهار خانوم...بخشید منظورم خانوم اریا منش بود. نمی خواد خودتون رو اذیت کنید.من از حال جسمی شما آگاهم نیاز نیست خودتون رو اذیت کنید راحت باشین.

اما من اصلا به حرفش توجه نکردم و سرجام نشستم.

شروع کرد به صحبت کردن:

-خب من رو باید شناسین...دوست و همکار صمیمی شهاب....یعنی شهید سرگرد شهاب اریامنش....

تا اسم شهاب رو شنیدم سرم رو انداختم پایین و اروم و بی صدای به اشکام اجازه سر کشی دادم.....

اما اون بی توجه به حرف زدن خودش آماده داد:

-من موقع شهید شونداشون اونجا بودم....زن اوخم بهشون شلیک کرد.....به دلیل نزدیکی و بر خورد گلوله با قفسه ی سینه و شش ها خیلی زود جونشون رو از دست دادن البته خون ریزی داخلی هم داشتن.....بعد از اینکه سرگرد ارشاورشفیعی اون زن رو در حین فرار زخمی کردن..مژگان دستگیر شد.....به بیمارستان منتقل

کردن.....حل شدن مجروحیتش از بیمارستان فرار کرد و الان متوالی و در حال فرار از دست مأمور های ماست و ما حدس می زنیم برای انتقام از شما باید دنبال شما باشه.....برای همین بهتره شما کمی مراقب خودتون باشید و البته از این خونه خارج نشین واگه می خواهید خارج شوید به سرگرد اطلاع بدین.....از الان به بعد هم شما بهار اوخم هستید نه اریامنش این خانواده ای که پیششون زندگی می کنید خانواده همون سرگردی که اون زن رو مجروح کرد.....بهتره در مورد اینکه سرگرد شهاب اریامنش پسر عموی شما بودند با هیچ کس صحبت نکنید حتی دختر این خانواده از که تا چند وقت پیششون زندگی می کنید.

سکوت کرد...سرش رو پایین انداخت و محزون گفت:

-شهاب دوست وهمکار صمیمی من بود و خیلی متاسفم که از دستش دادم ولی این رو بدونید که همیشه عاشقانه دوستون داشت و بزرگ ترین ارزش این بود که در کنار شما و در حال دفاع از شما جونش رو از دست بده که به اون هم رسید.....و در اخر اینکه بهتون تسلیت می گم به خاطر از دست دادن چنین مردی.....شهاب یک مرد بود یه مرد واقعی یه مرد پر اراده.....یه مردی که هیچ باکی از عاشق شدن نداشت.....متاسفم.....به خاطر از دست دادن چنین مردی.....متاسفم.....هی.....با اجازتون من دیگه باید برم.سوالی ندارین؟؟

اروم پرسیدم:

-مراسم تشریح شهاب برگزار شده؟؟؟

سری تکون داد و گفت:

-متاسفانه چند وقتی که بی هوش بودید شهاب رو دفن کردیم.

با صدایی لرزون گفتم:

-می تونم برم سر خاکش...همین امروز؟؟؟

-با سرگرد هماهنگ می کنم که ببرتتون البته وقتی حال جسمیتون مساعد شد.

فقط سرم رو تکون دادم...سریع اتاق رو ترک کرد و من موندم یه دنیا خاطره نبود شهابم....

دوباره حرف های اخرش توی گوشم زمزمه شد...

(شهاب یک مرد بود یه مرد واقعی یه مرد پر اراده یه مردی که هیچ باکی از عاشق شدن نداشت.متاسفم به خاطر از دست دادن چنین مردی)

ذهنم خالی بود..... نمی دونستم به چی فکر کنم..... نمی دونستم کدوم خوبی های شهاب رو دوره کنم..... ولی تنها چیزی که توی ذهنم بالا پایین می شد لبخند شهاب بود..... لبخند زیباش که تمام دندون های سفیدش رو به ترتیب به رخ می کشید. مهربونی های شهاب بود.

از جام بلند شدم و گوشیم رو که روی میزه ارایش اتاق گذاشته بود رو برداشتم.

مستقیم رفتم توی گالری.... عکسام رو به ترتیب باز کردم.....

هر عکس رو که رد می کردم شدت اشکام که از کاسی لبریز چشمام می ریخت بیشتر می شد. هر عکس رو که رد می کردم بیشتر به این جمله پی می بردم که من یه مرد رو از دست دادم.

یه همراه رو از دست دادم..... یه کسی رو که خالصانه دوسم داشت رو از دست دادم.....

یه حامی واقعی رو از دست دادم. وووووو به پشتوانه، یه کوه، یه مرد، یه.....

(یه)..... ذهنم پر شده بود از (یه).....

هر ور ذهنم رو که نگاه می کردم (یه) می دیدم..... (یه)هایی که داشتم به رخم می کشیدن شاید من لایق شهاب نبودم.

من لایق شهاب نبودم که به این زودی ترکم کرد..... من لایق شهاب نبودم که رفت.....

دلَم می خواست با دیدن لبخند های شهاب لبخند بزنم اما لبام دیگه فراموش کردن لبخند زدن رو. حس می کردم خیلی گذشته از این خنده های بی دغدغم....

حس می کردم دیگه بر نمی گرده روزایی که دوباره بی دغدغه بخندم. بی درد بخندم..... حس می کردم خیلی از این بهار خوشحال و سر خوش که تو عکس ها بود دور شدم.....

چون دیگه شهابی کنارم نبود..... شهابی که دلیل تمام این خنده های بی دغدغه بود.....

شهاب که بهار کنارش خوشحال و سر خوش بود..... شهابی که کنارش کارم فقط خنده بود.....

شهاب به همین راحتی رفتی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ مگه بهم قول مردونه ندادی که بر می گردی؟؟؟؟

مگه قول مردونه ندادی که سالم بر می گردی؟؟؟؟ مگه بعد از مراسم نامزدی بهم قول ندادی که همیشه کنارم

باشی؟؟؟؟

هان؟؟؟؟

شهاب کجایی که جوابم رو نمی دی؟؟ نمی خوامی جواب بهار زندگیت رو بدی؟؟

کجایی که ببینی بهار زندگیت دیگه بهار نیست!!! داره مثل پاییز اشک می ریزه به خاطر نبودت!!

سری تکون داد و گفت:

-منظورت ارشاویره؟؟؟اره خونس.کاریش داری؟؟

فقط سرم رو تکون دادم...بلند شد و از اتاق خارج شد...از جام بلند شدم و روی تخت نشستم.چند ثانیه بعد ارشاویر و آرام وارد اتاق شدن.

تا چشمام به ارشاویر افتاد گفتم:

-میشه من رو ببرید سر خاک شهاب.

هیچ حرفی نزد حتی نگام هم نکرد و سریع از اتاق خارج شد...آرام هم دنبالش از اتاق رفت بیرون...

صدایی برخورد محکم در یکی از اتاق ها من رو از جا پروند...

آرام در اتاق رو باز کرد و لباس به دست به سمتم اومد.

_ارشاویر گفت کمکت کنم حاضر شی.

سریع مخالفت کردم:

-نه ممنون خودم می تونم حاضر شم.

رک گفت:

-ببین بهار با من تعارف نکن. نمی دونم خواهر داری یا نه اما از این به بعد من رو خواهر خودت بدون و هر کاری

داری و هر وقت به کمک احتیاج داشتی من رو خبر کن و از تعارف هم خبری نباشه دیگه باشه خانومی؟؟

خانومی رو دقیقاً مثل شهاب گفت نمی دونم چرا به جای صدای آرام صدای شهاب توی ذهنم بهم گفت

خانومی.همین جرقه ای بود برای انفجار.

انفجاری که منجرم می شد به شکستن بغضم...دوباره...سه باره...چهارباره..پنج باره..نمی دونم چندمین باره شکست

اما شکست...

اون انفجار کافی بود برای شکستن بغضم....حتی شکستن احساسم حتی شکستنم اره شکستن خودم.

همون جا نشستم بدون در نظر گرفتن لباسی که تنم بود بدون در نظر گرفتن آرام که کنارم بود.

نشستم وگریه کردم به یاد شهابم.به یاد خودم.اره به یاد خودم که با مرگ شهاب مردم گریه کردم.به یاد خودم که

با مرگ شهاب شکستم.بد هم شکستم.به یاد خودم که دیگه بهار سابق نمی شم با رفتن شهاب.

صدای قدم ها آرام رو کنارم حس کردم.کنارم نشست و سرم رو در اغوشش گرفت.

-الان نمی دونم باید چی بگم و چطوری ارومتم کنم اما تو خدا رو میشناسی.می دونم که میشناسی.خدا رو قبول داری و براش نماز می خوانی براش حجاب می گیری.باهش حرف می زنی و گله می کنی یا شاید هم شکرش رو می کنی.من زیاد خوب نمی تونم حرف بزنم کسی رو ارام کنم اما این رو بدون که فقط با یاد خدا یاد خالقمون اورم می شیم.پس صلوات بفرست صلوات بفرست خودت رو اروم ذکر خدا رو زمزمه کن.زمزمه کن تا اروم شی می دونم درد سختیه درد بزرگیه اما تو باید قوی باشی واز روزگار از سرنوشت بد که این سرنوشت رو برات رقم زد انتقام بگیری انتقام بگیری با شاد بودن با فراموش کردن مشکلاتی که جلو پات گذاشت.....

حرفش رو قطع کردم با صدایی که کمی گرفته بود گفتم:

-عشقم رو فراموش کنم؟؟کسی رو که به خاطر من جونش رو از دست داد فراموش کنم؟؟من کل عمر رو با شهاب بودم.برام مثل به همراه بود همیشه.نمی شد از هم دور باشیم من چطور می تونم فراموش کنم شهابم رو که بهم معنی زندگی کردن رو یاد داد.بهم یاد داد چطوری عاشق شم چطوری خودم رو پیدا کنم من چطوری می تونم الان شهاب رو فراموش کنم جچطوری؟؟کسی قرار بود باهاش تا چند وقت دیگه بمر زیر یه سقف چطوری؟؟
و زیر بازوم رو گرفت و کمک کرد که از جام بلند شم.

به دری داخل اتاق اشاره کرد و گفت:

-اونجا سرویش بهداشتی.این اتاق هم از این به بعد مال تو تا زمانی که اینجایی رضا هم گفت اخر شب وسایلت رو از اون خونه میارن برات اینجا.

سری به منظور فهمیدن حرفش براش تکون دادم.وارد سرویس شدم و کارام رو انجام دادم دوباره بیرون اومدم..با کمک ارام لباسام رو پوشیدم و در اخر چادری سرم کردم و همراه هم از اتاق خارج شدیم...

ارشاور جلو یکی از اتاق ها ایستاده بود و فکر می کنم منتظر ما بود....تا ما رو دید روز تر از ما شروع کرد به حرکت کردن وجلوی ما قرار گرفت.در رو ارام برام باز کرد با هم وارد حیاط شدیم.حیاط که نه بهتره بگم باغ یه باغ به تمام معنا.پر بود از درخت و گل.انواع درخت ها و گل ها توی حیاطشون قرار داشت به طرز واقعا زیبایی کنار هم قرار گرفته بودند.

حس کردم برگشتم به گذشته...به اون روزی که:

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

حس کردم برگشتم به گذشته...به اون روزی که:

((به اون روزی که تو حیاط عمو اینا گل های رزشون سر باز کرده بودن... شهاب کنارم بود... دستامون تو دست هم

و بین گل ها می دویدم و من هی جیغ جیغ می کردم.. انقدر جیغ زدم که اخر شهاب در گوشم گفت:

-من دارم زن می گیرم یا بچه می برم خونه ام تا بزرگ کنم.

منم لبام رو غنچه می کردم براش و خودم رو براش لوس می کردم و با لحنی کودکانه می گفتم:

-خیلی دلت هم بخواد که همچین بچه ایی رو ببری خونت و بزرگش کنی اقه.

قشنگ یادمه... از ته ته دل قهقهه زد.. به طوری که از صدای تمام گنجشک ها برای ثانیه ساکت شدن... با همون خنده گفت:

-دلیم که میخواد ولی الان داره از این بچه بازی این بچه کوچولو ذوق مرگ میشه اگه قلبم از شوق بچه بازی تو گرفت نگو چرا ها.

منم بهش چشم غرنه ایی میرم و با بین مش عباس باغبون عمو اینا میوقتم دنبالش.. اخرشم با پادر میونی عمو و زنعمو ولش کردم...))

چه رویاهایی داشتیم با هم.. چقدر از خونه ایی که قرار بود با هم توی زندگی کنیم حرف می زدیم. چقدر در مورد نحوه چیدن خونه با هم حرف می زدیم.. با چه ذوقی کنار هم تک تک وسایل خونمون رو خریدیم... با چه ذوقی رفتیم واسه چیدن وسایل خونه... چقدرم با اون مجله ایی که دستم بود زدم تو بازوش... که اخرشم بازوش اون شب کبود شد...

ولی الان نیست ببینه تمام این ارزو هام.. رویاهام... کاخ امید که با هم ساختیمش تبدیل به یه ویرانه شده.. من زیر این ویرانه دارم داغون می شم.

داغون می شم از نبودت شهاب... این رو چندبار بهت گفتم اما تو... خیلی اسون رفتی... ازم دل کندی.. اسون...

داغون می شم از خراب شدن کاخ ارزو هام... از خراب شدن گلخونه عشقم که الان به ویرونه.. به یه دشت بی اب و آلف تبدیل شده.

از گلخونه ایی که با شهاب با عشق ساختم و رشد کرد اما الان به غیر از یه ریشه که داره خاکستر میشه هیچی نمونه ازش.. هیچی....

داغون می شم... داغون می شم و می شکنم... ذهنم دوباره پر شده از شهاب... ذهنم پر شده از شهاب و گلایه هام ازش... گلایه هایی که بد احساسات دخترونه ام رو به بازی گرفته بود... گلایه می کردم از چیزایی که بد به روز دل عاشقم آورد... گلایه... اره گلایه می کردم از دل شکسته ام... گلایه می کردم از...

خیلی چیزها توی ذهنم بود و خیلی حرفا توی دلم روی هم انباشته شده بودن تا یه سنگ پیدا کنم براش حرف بزنم. اره یه سنگ تا اب نشده از این غم های من.. اب نشه از این دل شکسته من... گوش بده تا آخر حرفم رو.

انقدر تو فکر بودم که حتی نفهمیدم کی سوار ماشین شدیم.

کی ارشادیر راه افتاد و ما کی رسیدیم. اما فهمیدم که به محض اینکه نشونم داد قبر شهابم کجاست به خودم اوادم و کل وجودم رو پا کردم و خودم رو به قبر شهابم.. همه کسم رسوندم..

خودم رو انداختم روی قبرش ناله ها ارومم رو سر دادم... ناله و گریه ها ارومم... هر ناله ایی که میکردم دلم بیقرار تر واسه اغوش استوارش میشد... حرفای انباشته شد روی دلم رو با سنگ و جسم زیر خاک رفته مرد زندگیم در میون گذاشتم... حرف زدم از اینکه چرا رفته... از اینکه چرا ترکم کرده توی این دنیای نامرد... چرا ترکم کرد توی این دنیای بی صفت که مثل گرگ دنبال یه تنها می گرده.

گله کردم که چرا زد زیر قول مردونش؟؟!!؟ گله کردم از اینکه نباید تنها می رفت... گله کردم و خاطراتم رو دوره کردم.

گله کردم و حرف زدم. گله کردم و غر زدم. گله کردم و اشک ریختم. گله کردم که چرا منتظر نمود منم پیام. گله کردم که چرا منتظر نمود که منم پیام تا با هم از این دنیای نفرین شده بریم.

اخه مرد تو که زدی زیر قول مردونت منتظر می موندی تا پیام و دوباره نفسای گرمت رو حس کنم.

یا حداقل منتظر می موند تا به هوش بیام و آخرین بار تصویرت توی ذهنم بمونه.

بنم... دست های مردونه اش رو... هیکل و شونه های محکمش رو... ..

گفتم و گفتم.....

گفتم از خاطراتی که با هم داشتیم.

گفتم از قول هایی که به هم دادیم.

گفتم از رویای هایی که با هم چیدیم.

گفتم از آرزو هایی که با هم داشتیم... ..

مثل یه زن و شوهر.....

اما... اما با رفتنش همش اتیش خورد... همش خاکستر شد.

همش شد یه داغ که روی دل من تنها موند... یه داغ که هیچی نمی تونه خوبش کنه... یه داغ که همیشه جاش می مونه و قلب من رو اتیش می زنه.

اتیش می زنه و داغ می زاره روی دلم که فراموش نکنم روزی رو که از دستش دادم. روزی رو که تنهام گذاشت. سرم روی سنگ شهاب بود و ناله هام و نجواهام رو فقط آرامی که نزدیکم نشسته بود و کمرم رو نوازی می کرد میشنید....

سعی کردم خودم رو بلند کنم از روی قبر شهاب و البت که دست ارام کمک خوبی بود واسه بلند شدن از گرد خاک....

خوندم نوشته ی روی قبر نفسم رو تا شاید مثل همیشه بیاد و بهم بتوپه..اخه هر وقت روی سنگ قبرها رو نمیخوندم دعوا می کرد و میگفت:

-نخون بهار. یکم حرف گوش کن بابا نخون. خوب نیست یه زن نوشته ها روی قبر رو بخونه....

خوندم تا دعوا می کنه و بگه نخون و هیچ وقتم از دلیلش خبر دار نشدم.

روی سنگ قبر عزیز ترین کسم نوشته بود:

اگر من زنده و سر بلند در کشور عزیزم زندگی می کنم،

شادیهام را در کنار خانواده جشن می گیرم،

غم هایم را با آنان تقسیم می کنم،

در اسایش در هوای وطنم نفس می کشم،

فقط و فقط به خاطر توست و رنج هایی که کشیده ای،

!!! آغاز زندگی جدیدت مبارک.!!!!

شهید سرگرد شهاب اریا منش.

شهید..... شهید سرگرد شهاب اریا منش..... شهید شده.!!!! شده مایه ی آرامش کل مردم

ایران..... آغاز زندگی جدیدت مبارک شهیدم..... مبارک.

مبارک شهاب زندگی جدید مبارکت.

مبارک که رفتی و مایه ی شادی و آرامش همه شدی.

اما با رفتنت دل یه نفر رو خون کردی شهاب... دل من رو خون کردی شهاب... داغ گذاشتی روی دلم

شهابیب... شهاب حتی عکست هم این سنگ سخت و سرد رو نرم و گرم کرده...

اما... مگه واسه تو زندگی جدید مبارک نیست پی چرا هیچ کس به من تبریک نمیگه.... تو دلم ناله کردم پس شهاب

من چی!!!؟ تو به یه ملت خدمت کردی و باعث آرامش یه ملت شدی ولی من چی؟؟؟؟؟

شهاب من جزو اون ملت نبودم؟؟؟ شهاب من دلم ارامش رو با تو می خواست..دلم می خواست شادی و غم رو با تو توی ارامش شریک باشم...

نه با رفتن تو تنهایی همه اینا رو تحمل کنم.

حتی اسمت این سنگ سیاه و زشت رو زینت داد....

اسم زیبات سرگرد نه نه نه بخشید شهید سرگرد شهاب اریامنش. پسر عموی عزیزم.....

عشقم.....شهاب باید باور کنم.....باور کنم که واقعا من تنها شدم...!

باور کنم که جونت رو فدا کردی؟؟؟ برای کی؟؟؟ برای من؟؟؟ برای یه ملت؟؟؟ ملتی که حتی نمی شناسنت؟؟؟اره؟؟؟من کی ام که جونت رو به خاطر من دادی؟؟؟هان؟؟؟ملت چی؟؟؟کدومشون لیاقت داشتن؟؟؟همشون؟؟؟اصلا من چی دارم میگم....قاطی کردم...

شهاب خان باید باور کنم زندگی که قرار بود ما توی این دنیا با هم شروع کنیم تو توی یه دنیای دیگه تنها شروع کردی؟؟؟تنها؟؟؟بدون بهارت؟؟؟نه..نه..نمی خوام باور کنم..می خوام به خودم دروغ بگم که نه شهاب من زنده اس.....اصلا شهاب من الان کنار دستم نشسته....ارهههه.....

شهاب من برمی گرده پیشم.اره.....ولی نه.....ادمی نیستم که به خودم دروغ بگم شهاب.....نیستم.....

شهاب تو دیگه بر نمی گردی.....یعنی دیگه دوستم نداری؟؟؟

هییی.....حس اصحال کھف رو داشتم..که بعد از چندین سال بیدار شدن و زندگیشون دگرگون شده....حس اینکه قرن ها میگذره از آخرین دوستت دارمی که بهم گفתי داره می خورده خون و جونم رو شهاب.....راستی بار اخری که دستم رو گرفتی کی بود!؟؟؟

واقعا آخرین باری که چشمات رو دیدم و برق اشک رو توی حس کردم!پس خودت هم حس کرد بودی که دیگه پیشم نمی مونی؟؟؟اره حس کرده بودی نه؟؟؟خو بهم میگفتی نامرد تا از کنارت جم نخورم...تا کنارت باشم و شاید فرجی میشد منم باهات میومدم....یا نه شاید شده بود به خاطر من که شده نمی رفتی....

چی می شد اگه منم حس کرده بود....کاشکی منم حس کرده بودم.

شهاب الان من چه طوری باور کنم که تو توی سن 27 سالگی از دنیا رفتی؟؟؟

من چطوری باور کنم؟؟؟خدایا چرا من رو نمی کشی؟؟؟چرا نمی ذاری منم برم پیش شهابم؟؟؟هان؟؟؟خدایا میشنوی صدام رو؟؟؟خدایا؟؟؟

نمی بینی من رو؟؟؟نمیبینی من حقیر رو ازت اطاعت کردم؟؟؟منتی نیست وظیفم بوده و هست و خواهد بود...ولی خدا من به خاطر حتی هر غم و اندوهی که تو دلم جمع میشد شکرت رو می کردم الانم شکر کنم از نبود مرد زندگیم...از بیپناهم....

می شنوی صدام رو؟؟؟نمی بینی؟؟؟؟؟؟؟؟نکنه فقط نگات روی بعضی از بنده هاته؟؟؟نکنه ما رو واقعا فراموش کردی؟؟؟؟؟خدا.....خدا من شهابم رو میخوام..خدا.....خدایا یادته همیشه هر جی خواستم رو بهم دادی..الان شهابم رو می خوام بهم بده...خدایا همیشه برای منه حقیر این غیر ممکنه خلقتت رو برام ممکن کنی...

شهاب-بهار اورم باش خانومم....

شهاب-بهار..اروم باش خانومم...

به ثانیه نکشید سرم رو بلند کردم و اطرافم ور از نظر گذروندم...از جام بلند شدم و دور خودم چرخیدم تا منبع آرامشم...منبع اون صدا رو پیدا کنم...مطمئنم خودم صدایش رو شنیدم...

سرگردون گفتم:

-کجایی منبع آرامشم بزار ببینم چشمات رو همه زندگیم....

-بهار خدا برات غیر ممکن رو ممکن کرد....من پشت سرتم....

مثل برق برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم...پشت سرم بود...با پیرهن و شلوار سفید...نور بود که از اطرافش می زد بیرون....

خندیدم و به سمتش پرواز کردم....خندیدم و اشکام رو پاک کردم تا ببینم مردم رو که 40 روزه ازم دور بود...

-شهاب....

صورتم رو نوازش کرد با دستایی که پوستش از هر نرم کننده ای نرم تر بود....

-بهار خدا برات غیر ممکن رو ممکن کرد...پس کفر نگو....

داشت بهم می گفت کفر نگو...

دست راستم رو تو دستش گرفت و به تسبیح تربتش که دور دستم پیچیده شده بود اشاره کرد....

گفت:

-من همیشه کنارتم بهار...همیشه...هر وقت این تسبیح همراهته یعنی من همراهتم....همیشه...

کل بدنم تکون خورد...

-بهار...وای خدا چش شده ارشاویر...بهار...عزیز دلم..بهار.

با صدای آرام مثل برق از جم بلند شدم و دویدم پشت اون درختی که شهاب رو دیدم...نبود...رفت..

مثل دیوونه ها اطراف می دویدم و شهاب رو صدا می زدم...ارامم پشت سرم میدوید تا من رو بگیره و اروم

کنه...انقدر دویدم دویدم که بالاخره نیروی پام هم تحلیل رفت و افتادم روی زمین...

-دیدمش به خدامن دیدم...شهابم الان اینجا بود..

میون گریه خندیدم و گفتم:

-به جنون رسیدم نه؟!؟!!

کمرم رو ماساژ داد و گفت:

-عزیزم اروم باش..پاشو بریم..پاشو تو رو برسونیم خونه تا کمی استراحت بکنی..تحت فشاری...حق داری این کارا رو بکنی....

شهاب باور نمیکنن...باور نمی کنن که من الان تو رو دیدم...فکر میکنن دیوونه شدم...دست کشیدم روی تسبیح و از جام بلند شدم و رو به روی قبر شهاب ایستادم و زمزمه کردم:

-شهاب.....شهاب صدام رو می شنوی مگه نه..می دونم اینجا یی و داری من رو میبینی...حست می کنم شهابم.... منم خانومت.هنوزم خانومت هستم؟؟منم همون بهاریم که می گفتمی بهارِ زندگیتیم.پاییز شدم دیگه بهار نیستم دیگه سر زنده نیستم...شهاب فقط همین رو می گم که دوست دارم حتی اگه مرده باشی حتی اگه بمیرم دوست دارم و هیچ وقت از عشقت و عشقم نا امید نمی شم.

همون جا سر جایی که ایستاده بودم خم شدم و روبه قبر سجده کردم....

از جام بلند شدم و ایستادم دوباره اون بغض رو حس می کردم خیلی عمیق و بزرگ هم حسش میکردم.دلم می خواست دوباره بشینم و سر قبر عشقم زار بزنم اما مجبور بودم که برم مجبور.....

چادرم رو روی سرم مرتب کردم. رو به عکس شهاب گفتم:

-خداحافظ همه کشم....

--

محکم زدم روی ترمز....از ماشین پیاده شدم از گیتارم که صندلی عقب بود رو برداشتم....اطرافم رو نگاه

کردم....خندیدم... ایندفعه اروم نگفتم..بلند فریاد زدم:

-شهاب تو اینجای نه!!!؟ تو من رو آوردی اینجا و گرنه من اینجا رو بلند نبودم....من این کلبه رو فراموش کرده بودم...بعد از 12 سال....

وارد کلبه شدم...به هیچ کس و هیچی نگاه نکردم...فقط دلم میخواست خودم رو اروم کنم...راهی بهتر از خالی کردن دلم با خوندن....

نشستم وسط سالن....از دور واقعا صحنه جالی می شد...یه دختر چادری که چادرش مثل دامن اطرافش رو احاطه کرده بود....یه گیتارم دستش رو با نگاهش سردش زل زده بود عکس روی میز...

سردی نگاهم رو حس میکردم..زیادیش رو حس میکردم.....جوری زل زده بودم که عکس عقد خودم و شهاب که انگار قصدداشتن با نگاهم اون رو داغون کنم....

دستم رو روی سیم ها گیتار حرکت دادم...خوب گفته مازیار فلاحی که به صدای سرد و تنها همدم گیتار من شد.....

واقعا الان صدای سرد و تنهام داره همدم گیتار میشه...صدای بارون اهنگ زمینه خوبی برای متن قلبم بود...اره...این اهنگ متن قلبم بود و حال دلم رو واسه همه می گفت..

انگشتم رو خشونت روی سیم های گیتار حرکت دادم و خوندم:

قرار تو و عشق ما این نبود

که دنیاو تنها بذاری بری

بگیری ازم قلب و احساسمو

خودت قلبتو جا بذاری بری..

قرار تو و من به رفتن نبود

به اینکه تو اشکای من سر بشی

به اینکه درست پیش چشمای من

تو طوفان بشینی و

پرپر بشی..

چشاتو به چشمای کی دوختی

که پشت نگاهت یه دریا غمه

که هرکی تورو دید گفت با خودش

چه حسی تو چشمای این آدمه

داری نقشتو با تمام وجود

با حس عمیقت یکی میکنی

نه ، مرگ تو این بار بازی نبود

داری مرگتو زندگی میکنی

تو با کوچ بی وقفه دیوانه ای

تو عمق نفسها تو نشناختی

تو تنها کسی تو جهان منی

که با مرگتم زندگی ساختی

داری نقشتو با تمام وجود

با حس عمیقت یکی میکنی

نه ، مرگ تو این بار بازی نبود

داری مرگتو زندگی میکنی

چشاتو به چشمای کی دوختی

که پشت نگاهت یه دریا غمه

که هرکی تورو دید گفت با خودش

چه حسی تو چشمای این آدمه

www.romanbaz.ir

قرار تو و عشق ما این نبود

که دنیامو تنها بذاری بری

بگیری ازم قلب و احساسمو

خودت قلبتو جا بذاری بری..

(اهنگ قرار از اشوان)

گیتار رو به سمتی پرت کردم و سرم رو روی مبل گذاشتم و با دستام اطرافش رو احاطه کردم... اجازه دادم حق

حق بدون اشکم کلبه رو پر کنه...

بارید-بهار....

اروم سرم رو بلند کردم... بارید جلوی در کلبه خشکش زده بود... نگاه بهت زده اش خشک شده بودی منه خسته و

داغون....

خش دار گفتم:

-تو اینجا چی کار میکنی...

بی توجه گفت:

-چی به سرت اومده بهار!?!?!

خندیدم... وحشتناک... حتی خودمم ترسیم از خنده کریح و زشتم... غم عمیقی توش زبونه داشت....

از جام بلند شدم... رو به روش ایستادم... سرد زل زدم تو نگاه لرزونش... شده مثل هموون روز تو باغ.. همون روز ز

که رضا من رو برد پیشش... هموون روز که اشک ریختیم در اغوش هم دیگه.. همون روز.. اما امروز نه... نه من

اغوش برای بارید دارم نه اون برای من....

با غم ریشه دووند تو قلب له شدم گفتم:

-شدم ادم اهنی.... (دستم رو گذاشتم رو قلبم) نمیزنه... نیض نمیزنه... مرگ شهاب.... کم مهتری از طرف تو و بابا از

یه طرف... حرفا و تهما تاتون از طرف دیگه.... ضربه هایی که دارم می خوردم.... تهدیدها و اتفاقات اخیر.... داره

داغونم می کنه...

دست انداختم و از زیر رو سریم تره ایی از موهام دراوردم و نشونش دادم..اضافه کردم:

-ببین...ببین موهام رو....اندازه 50 سال پیر شدم....تار مشکی به زور بین موهام پیدا میشه...ببین باربد..خوب نگاه کن..این همون موهایی که می گفتم مصنوعی...میوفتادی دنبالم تا موهام رو از سرم بکشی..همش میگفتی مصنوعیه....یادته؟! یادته بهم میگفتی کلاغ خانوم از سیاهی موهام...
حرفم رو قطع کرد و گفت:

-تمام اینا حفته...همش حفته...حق اون ده سالی که یهو غیب شدی و معلوم نبود کدوم گوری ول کردی رفتی.....بابا پیر شد..مامان سکتته کرد...من...ارشاویر.....دق کردیم از دوریت...

کنترل رو از دست دادم...فریاد زدم...حس کردم تمام چوپ ها و ستون ها اون خونه داره میلزره:

-رفتم تاوان بس بدم...رفتم تاوان شکستنم رو بس بدم...تاوان مرگ مردم رو....تاوان از دست دادن شوهرم رو...شهاب رو...یادته؟!شهاب رو یادته؟! من رفتم تا تاوان له شدن غرورم رو بدم...رفتم تا تاوان زخمی شدن قلبم رو بدم....اصلا...از اون رفیق شفقت پرسیدی اون چند ماهی که تو خونشون بودم که بلایی سر احساسات دخترنم آورد...برو ازش پیرس بعد دم از دق کردن بز...بعد دم از داغون شدن تو این ده سال رو بز...
با صدایی تحلیل رفته گفت:

-رسیدی!!!؟غرورت ترمیم شد....ترک ها قلب از بین رفت....

خندیدم...دوباره...سه باره..چهار باره..بلنده بلند...وحشتناک و هیستیریک....بد تر و ترسناک تر از سری قبلی....

همینطوری میخندیدم و دور خودم میچرخیدم....در اخر خنده ام به هق هق خشک و بدون اشک تبدیل شد....دوباره اوار شدم روی زمین....از پایین نگاهش کردم و گفتم:

-اره.....رسیدم اما به چی...غرورم ترمیم نشد که هیچ به اتیش کشیده شد و هیچی ازش باقی نموند....قلبم ترکاش بیشتر و بیشتر شد....داغون بودم داغون تر شدم....نابود شدم...این بار واسه همیشه نابود شدم....

نگاهی به چشمای بهت زده و ترسونس انداختم....از جام بلند شدم و رفتم رو به روش ایستادم...گفتم:

-به نظرت تاوان چی بود!!!؟!مرگ شهاب...یا مرگ احساساتم!!!؟!یا مرگ غرورم!!!؟!نه اصلا(ازش دور شدم و دستم رو به طرفین دراز کردم و دور خودم چرخیدم...تاوان ناله پدرم پیر شده...تاوان دردی که مامانم به خاطر من کشید...یا تاوان....

نتونستم ادامه بدم چون از لرزش زیاد بدنم کف زمین پخش شدم....

فقط اون لحظه صدای یاحسین باربد رو شنیدم و دیگه هیچ...

هرگز دلم نمیخواست چشم باز کنم... هوشیار بودم... چند ساعتی بود که هوشیارم اما دلم نمیخواست چشم بازم کنم و دوباره برگردم... کاشکی دوباره مثل اون روز شهاب میومد پیشم... هی کاشکی....

هق هق ضعیفی کنار گوشم اذیتم می کرد... چشمم بسته بود... خوابم میومد باز... دلم می خواست بخوابم اما صدای اطرافم واقعا اذیتم می کرد... چشم باز نکردم اما دهن باز کردم و خش داری و با وولوم پایین گفتم:
-صنم ساکت شو....

تو جام غلطی زدم که صدای دویدنی کنارم شنیدم... صنم در گوشم گفت:

-بهار... صدایم رو میشنوی؟! چرا چشمت رو باز نمی کنی....

لرز کردم و خودم رو بیشتر توی تخت و پتوی گرمم فرو کردم و گفتم:

-خوابم میاد صنم... خوابم میاد... خسته ام

و کم کم بیهوش شدم... اما....

وز وز کنار گوشم روی اعصابم خط می نداخت:

-چشمه ارشاور... چرا به هوش نمیاد!؟!؟!!

-شوک عصبی بهش وارد شده بود... اینا هم طبیعی اما یکم بیش از حد انتظاره... نباید در این حد باشه... به هوش میاد....

دختر مقابل اون پسر که شنیدم اسمش ارشاوره شروع کرد به گریه کردن:

-چرا؟!؟!؟!؟! چرا به هوش نمیاد....

یه سوال اینا کی ان؟!؟!؟! غلطی تو جام زدم و چشمم رو با کمی تامل باز کردم... یه اتاق ناشناس... یه اتاق چوبی... کنارم یه دختر پسر ایستاده بودن... دختر داشت گریه می کرد و سعی داشت فن فین دماغش رو ساکت کنه... اروم و خمار گفتم:

-آب....

هر دو نظرشون به من جلب شد... حالا بعدا درباره اینکه اینا کی ان ارشون می پرسم مهم الان اینکه من خیلی تشنه ام....

دختره با گریه و حرف هایی که بیشتر شبیه ناله بود و یا شاید هم شیون...

پسره سمتم اومد و کمک کرد تا راحت بتونم بشینم.....پشتی بستم گذاشت و لیوانی که اون دختره گریه‌وووه برام آورده بود رو به دهنم نزدیک کرد و یه نفس همش رو سر کشیدم....

وقتی کامل اب رو خوردم لیوان رو دهنم دور کرد و گفت:

-بهار حالت خوبه؟!؟!!

گنگ نگاهش کردم.....این چی داشت می گفت؟!؟!بهار کیه؟!؟!اصلا خودشون کی ان؟!؟!!

من-شماها کی هستین؟!!

چشمای پسره درشت شد و با بهت گفت:

-بهار...تو....ما رو نمی شناسی؟!؟!!

دختره از اون ور یه جیغ گوش خراش کشید و غش کرد و گرومپ افتاد زمین....زیر لب یه بهتر گفتم که پسره از کنارم بلند شد و از اتاق خارج شد..چند ثانیه بعد خودش با یه پسر دیگه وارد اتاق شدن....

پسر دومی وقتی دختره رو دید گفت:

-صنم چش شده؟!!

-حالا اون رو بیخیال...بیا ببین بهار می شناست؟!؟!!

پسر دومی خندید و گفت:

-مگه می تونه من رو شناسه بابا این داره بازی در میاره یکم خودش رو لوس کنه....

به سمت من برگشت و گفت:

-بهارخودت رو لوس نکن تو که از این لوس بازی ها بلند نبودی...پاشو پاشو که یه نقشه حسابی برات دارم.....

جلو اومد و خواس دستم رو بگیره که سریع کشیدمش عقب و پر سوال نگاهش کردم...به تته پته افتاد و با

تعجب نگام کرد:

-بهار؟!؟!چرا اینجوری می کنی؟!؟!منم بهار....امیرم....(به دختره که غش کرده بود اشاره کرد)اون صنم....ما رو

یادت نمیاد...دمت گرم ابجی...!

گفت ابجی؟!؟!!

ابجی.....نگام رو انداختم به پسر رو به روم...غمگین داشت نگام میکرد و یه ان حس کردم چشماش خیس

شد....دختری که روی زمین افتاده بود و پسری که سعی می کرد نگرانی مهشود تو نگاهش رو پنهان کنه....

صورتتم از تیری که سرم کشید تو هم رفت و جمع شد... سعی کردم ناله ایی از دهنم خارج نشه اما جیغی بلند کل اون اتاقک چوبی رو پر کرد..... و از هوش رفتم...

ضربه ای اروم به صورتتم برخورد کرد..... سریع از جا پریدم و چشمام رو باز کردم.... اطرافم رو از نظر گذروندم تا بفهمم اون ضربه ها از کجا بود.... که امیر رو بالای سرم دیدم... به حالت نیم خیز در اومدم.... امیر هینی گفت و اروم عقب پریدم... کف دو تا دستش رو روبه روم قرار داد و همونطوری که اروم تکونش می داد می گفت:

-بهار.. تو رو خدا نترس.. نمی شناسیم که نمیشناسی فدای سرت.... فقط تو رو خدا دوباره بی هوش نشو که دارم سخته می کنم...

نمی فهمیدم چی می گفت... یعنی چی نمیشناسی که نمیشناسی...

مگه میشه برادر عزیزم رو که بیشتر از 10 سال باهاش زندگی کردم رو نشناسم.... اما قشنگ معلوم بود که بد ترسیده.. موها پریشون... پلک و مژه هاش هم خیس.... اروم جلو اومدم.. اما فاصله رو به خوبی رعایت کرد... نمی فهمیدم از چی حرف می زد اما می فهمیدم که چقدر ترسیده و خیلی اشفته اس... اما این چشمای نم دار خیلی با من بد تا میکنه.... هیچ وقت دوست ندارم تو مردای اطرافم که هر کدوم رو قد جونم دوست دارم این صحنه رو ببینم...

از روی تخت بلند شدم و جلو ایستادم... نگران زل زده بود بهم....

جلو اومدم... خواست حرفی بزنه که ناگهانی سرش روبه اغوش کشیدم... برادرم بود.. از هر محرمی محرم تر.... ما به هم محرم بودیم.. اما مراقب بودیم زیاده روی نکنیم و تمام اینام از طرف من بود....

محکم سرش رو به سینه هام فشار دادم.... هم قدم بودیم تا حدی اما نه امیر کمی بلند تر از من بود.... خیلی کمرش خم شده بود تا بتونه تو اغوشم قرار بگیره... حس کردم شونه هاش داره میلرزه... در گوشش گفتم:

-امیر... داداشم... هیچ وقت..... هیچ وقت دوست ندارم این چشمایی که همیشه برق شیطنت و انرژی من رو به وجد میاره نم دار ببینم... هیچ وقت دیگه دوست ندارم شونه های برادری که همیشه توی این 10.12 سال تکیه گاهم بوده رو لرزون ببینم.... هیچ حتی اگه من بمیرم....

چند دقیقه همونطوری تو همون موضع باقی موندیم.. خودش رو از اغوشم بیرون کشید...

به چشمش نگاه کردم.. دوباره شده بود همون امیرخودم..... همون داداش شیطن و عزیز تر از جونم....

لبخندی بهش زدم و گفتم:

-حالا شد داداشی....

خندید و گفت:

-مرسی که هستی بهار....

منم خندیدم و گفتم:

-مرسی که تو و صنم هم همیشه هستین....

حرف رو عوض کردم و جدی گفتم:

-صنم کجاست؟! چه اتفاقی افتاده...این حرفا چی بود میزدی!؟!

شروع کرد به تعریف کردن اتفاقاتی که افتاده بود...بعد از اینکه با باربد تو کلبه تنها شدم کلی دیوونه بازی سرش در اوردم و در آخر تشنج کردم...شوک عصبی بزرگی بهم وارد شده بود از مرور اون خاطرات زجر اور...بعد از اون باربد ارشاویر و امیرو صنم رو خبر میکنه بیان و یه فکری به حال من بکنن البته بین راه و رسیدنشون ارشاویر هی به باربد می گفته چی کار کنه و چی کار نکنه وگرنه من الان احتمالا مرده بودم...

خلاصه دو روز تمام وقت مثل یه میت سرد بودم....به حدی که رنگ دستم به سفیدی و دور چشمم به شدت سیاه..اگه نبضم نمی زده بچه واقعا فکر می کردن من مُردم اما...به بار به هوش اومدم که فقط یه جمله حرف زدم که خودم یادم میومدم اما بار دوم که به هوش اومدم اصلا یادم نبود...مثل اینکه به کل همه رو فراموش کردم و از این حرفا...که تمام این اتفاقا با اینکه بار اول بود برام افتاده و همه رو متعجب کرده بود اما تمام منشای اصلیش شوک عصبی بوده که بهم وارد شده...

لبخندی به روز امیر نگران زدم....نگران بود اما سعی می کرد با ذات شاد و شیطون همیشگیش من رو بخندونه و سر حالم بیاره...مثل همیشه....

هر دو به سمت در برگشتیم اما با چیزی که دیدم از تعجب سر جامون متوقف شدیم...باربد به چهار چوب در تکیه زده و بود و با لبخندی محو بهم زل زده بود...

سعی کردم به خودم مسلط باشم...جواب لبخند محوش رو به مهریونی دادم...زود خودش رو جمع و جور کرد و به سمت سالن رفت...

به امیر نگاه کردم...اونم گیج به من نگاه کرد...هر دو شونه بالا انداختیم و به سمت سالن حرکت کردیم...

همراه با امیر از اتاق خارج شدیم...باربد و صنم و ارشاویر دور هم نشستند بودن...هیچ کس حرفی نمی زد...

اولین نفر صنم بود که متوجه حضور ما داخل سالن شد...از جاش پرید و دوید سمتم...با شتاب خودش رو پرت کرد در اغوشم و محکم فشارم داد....سرش رو روی سینه ام قرار داد...مثل بید میلرزید...هق هقشم کع نگم بهتره

گوش همه رو کر کرده بود... حالا میون تمام این لرزه ها و اشک و اه ها وهق ها هی پشت سر هم حرف میزد و هیچ کس واقعا متوجه نمی شد چی کاره میگه...

لبخندی زدم و دستم رو گذاشتم پشت کمرش و شروع کردم به نوازش کردن... همزمان هم زمزمه کردم:
- عزیزم... ابجی کوچولو... اروم خوشکل خانوم... بابا نمردم که اینجوری داری گریه می کنی... اروم قشنگ خانوم... ببینم اگه مردم اگه بخوایی اینجوری گریه کنی که دو روز بعدش ور دلمی دختره لوس زر زروووو...
ضربه ایی محکم به کمرش زدم و گفتم:

- جمع کن دیگه صنم... هر وقت مردم اینجوری زار بزن....

بی توجه به ضربم همچنان گریه می کرد و حرف می زد... این دفعه حرفاش با مفهوم تر شده بود:

- بهار خیلی ترسیدم.. بهار به خدا داشتم سخته می کردم.. اگه توریت می شد.. اه خدایی نکرده دیگه بیدار نمی شدی من چی کار میکردم.. من و امیر که جز تو کسی رو نداریم... چرا با خودت این جوری میکنی اخه... بهار به خدا این چند روز همش دارم گریه می کنم و عذاب وجدان دارم... همش می گم تقصیر من بود که حرف الکی زدم ناراحت کردم امیر برای اینکه حف عوض شه گفت برامون حرف بزنی... بهار غلط کردم تو رو خدا دیگه اینجوری نشو خواهش می کنم.. دیگه هیچ وقت هیچ وقت اینطوری نشوو من میمیرم اگه روزی دوباره من رو فراموش کنی به خدا سخته می کنم....

خندیدم و پرانرژی گفتم:

- برو گمشو دختره خل و جل... حالا که سر و مر و گنده جلو روت وایسادم و دارم ابلمبوت می کنم... هر وقت افتادم مردم یا دیگه تو رو به یاد نیاوردم وایسا اینحا اینجوری بکن....

روبه امیر گفتم :

- داداش برو برای اب قند بیار الان دوباره غش می کنه...

اروم زدم به کمرش و گفتم:

- دختره لوس ونر خوبی؟!؟!?

خندیدو دماغش رو بالا کشید... گفت:

- خوبم.....

خندیدم و گفتم:

- ببخشید ترسوندمت عزیزم....

-فدای سرت... فقط تو رو خدا خودت رو انقدر اذیت نکن دق میکنم وقتی اینجوری می بینمت... نمی تونم به خدا...

دوباره خودش رو انداخت تو بغلم های های گریه کردن...

هرچی گفتم... صنم عزیزم.. قربون اون چشات برم... گریه نکن... بهش قول دادم براش یه اهنگ یزنم... چیزیک ه چند قرن ازم میخواد و هی پشت گوش می ندازم... امیر اومد دلکک بازی در آورد نشد که نشد....

آخر سرم هم با لحنی که سعی می کردم مهربون باشه بهش تو پیدم:

-اه... صنم بس کن دیگه بار اولت نیست که اینطوری می دیدیم... داغون تر اون دفعه که تیر خوردم و تو و امیر ب دادم رسیدین که نبود... تو همونی که بدون ترس تیر رو بیرون کشیدی؟!؟! بس کن دیگه خواهر گلم... فقط با این کارات من و امیر رو بیشتر ناراحت میکنی... خانوم خوشکل تو که از این اداها در نمیآوردی....

گونه هاش رو بوسیدم و بهش چشم غرنه رفتم... یعنی اگه این دوتا سر خر اینجا نبودن عمرا اگه می داشتم قسر در بری....

بی تو چه به هر چهار تاشون که بهت زده به من زل زده بودن به سمت مبل ها رفتم و روی مبل تکی که دقیقا رو به رو با باربد و کنار ارشاویر بود نشستم....

حالا امیر و صنم حق یه چیزی تعجب کردن.. اما این دوتا چرا مثل بز متعجب به من زل زدن؟!؟!!

بی حوصله نگاشون کردم تا نگاه خیره و متعجبشون رو ازم بگیرن اما انگار نه انگار... منم برای اینکه از رو برن منم زل زدم بهشون... اه اینا چه مرگشون...

کلافه پوفی کردم و خواستم حرفی بزنم که با حرف باربد که سرشار از تعجب بود دهن من رو بست:

-بها... بهار... تو... واقعا... تو واقعا تیر خوردی؟!؟! بعد... این دوتا(به امیر و صنم که حالا روی مبل دونفره کنار باربد نشسته بودن اشاره کرد) تیر رو در آوردن و به دادت رسیدن؟!؟!... وای... بهار...

به جای من امیر جوابش رو داد:

-بله.. واقعا... (به قیافه متعجبشون پوزخندی زد) دو سال بیشتر از اشناییمون نمیگذشت که تو یکی از ماموریت ها تیر خورد... (پوزخند تزیین شده روی لبش عمیق تر شد) دقیقا کنار کلیه اش... واقعا خدا بهش رحم کرد... (روبه من کرد) یادت میاد.. از درد فقط لب گاز میگرفتی... دستت رو بسته بودیم به پایه تخت پایه فلزی تخت خم شد و فرو رفت داخل اما یه اخم نگفتی... یادته؟!؟!!

د بیا.. حالا نوبت امیر شد.. حالا بیا و این رو اروم کن... لبخندی زد و گفتم:

-امیر جان داداش... صنم حالش خوب نیست...

با چشم و ابرو به صنم که دوباره داشت اروم اروم گریه می کرد...

به امیر چشم غرنه رفتم و گفتم:

-ورش دار ببرش تو اتاق الان سخته می کنه...

اروم رو بهش اضافه کردم:

-احمق.....

امیر دست صنم رو گرفت و به سمت تنها اتاقی داخل کلبه بود برد...

نفسم رو با حرص بیرون فرستادم و به مبل تکیه دادم...هنوزم کمی احساس ضعف می کردم...اما خوب...زیاد نبود

و می تونستم تحمل کنم....

رو به امیر و ارشاویر که سر به زیر نشسته بودن و هیچ حرفی نمی زدن گفتم:

-چیزی خوردین؟!؟! اصلا امروز چند شنبه اس!؟!!

ارشاویر فقط سر تکون داد...باربد جوابم رو داد:

-چهارشنبه اس...دو روزه بی هوشی....

-والله او.....نچ....بقیه برگشتن نه!?!!

فقط سرش رو تکون داد...

از جام بلند شدم....به سمت اشپزخونه رفتم و گفتم:

-حالا چیزی خوردین؟!؟! اصلا چیزی داخل یخچال داریم!?!!

باربد دوباره جواب داد:

-اره..امیر رفت خرید کرد...

نگاهی به ساعت کردم...

3 ظهر بود...دوباره گفتم:

-ناهار که نخوردین نه!?!!

امیر از اتاق بیرون اومد و گفت:

-نه..هنوز هیچی نخوردیم...

-خوابید؟!

فقط سرش رو تکون داد...

رفت و کنار بارید نشست...سرش رو به مبل تکیه داد و به نفس عمیق کشید...لبخندی زد و سعی کرد به خودش مسلط بشه...چشمش رو باز کرد و شروع کرد واسه بارید و ارشاویر دلک بازی در آوردن....

حالا این دو تا هم بهش رو نمی دادنا ولی داداشم از روی نمی رفت...انقدر گفت و گفت تا کمی یخ ارشاویر و بارید باز شد و لبخندی به لودگی هاش زد...وقتی از راحتی این سه تا خیالم جمع شد رفتم سر یخچال شروع کردم به درست کردن غذا...یه غذا خاضری آماده کردم..ناهارمون رو دور هم باشوخی و خنده های امیر خوردیم...

بعد از اون صنم رو بیدار کردم و کمی بهش غذا دادم...گفتم حاضر شه برای آخرین بار یه سر بریم ساحل راه بیوفتیم بریم شیراز...

با کمک امیر و بقیه کلبه رو مرتب کردیم...وسایلامون رو داخل ماشین ها چیدیم و به سمت ساحل حرکت کردیم...هر پنجتامون رو به دریا نشسته بودیم..من وسط..امیر سمت راستم و بارید سمت چپم..کنار اون ارشا و کنار امیر صنم...

همه تو حس و حال خودمون بودیم که یهو امیر بالا پرید...به دنبالش ما هم بالا پریدیم...یه چشم غرنه بهش رفتیم که فقط شونه بالا انداخت و گفت:

-هی بهار خانوم یه قولی به صنم دادا یااا....

خودم رو گیج نشون دادم و گفتم:

-قول...کدوم قول؟!کی؟!!

امیر-همون موقع که داشت تو بغلت زر زر می زد تو هی میزدی تو کمرش به قول اینکه داری نوازشش میکنی...قول دادای براش با گیتار یه اهنگ بزنی و بخونی...

ابرو بالا انداخت...فکر کنم فهمید می خوام خودم ور بزوم به کوچه علی چپ...

بازم شونه بالا انداختم و گفتم:

-یادم نمیاد...

امیر با خنده گفت:

-ابجی...کچه علی چپ خیلی وقته بن بسته...

از جا پرید و رفت گیتار خودم رو از صندوق عقب آورد و داد دستم... به ناچار گفتم:

-خب.. حالا چی بزنم؟! به ترتیب سفارش بدین...

صنم از جا پرید و گفت:

-اول من...

من-باشه ابجی به خودت مسلط باش... بگو چی بزنم...

صنم-دیدم تو خواب... وقت سحر....

دستم رو روی سیم ها گیتار تنظیم کردم... این دفعه اروم نوازششون کردم:

دیدم تو خواب وقت سحر

شهبزاده ای زرین کمند

نشسته بر اسب سفید

می اومد از کوه و کمر

می رفت و آتش به دلم می زد نگاهش..

می رفت و آتش به دلم می زد نگاهش..

####

کاشکی دلم رسوا بشه دریا بشه این دو چشم پُر آبم

روزی که بختم وا بشه پیدا بشه اون که اومد تو خوابم

شهبزاده ی رویای من شاید تویی

اون کس که شب در خواب من آید تویی تو..

از خواب شیرین ناگه پریدم

او را ندیدم دیگر کنارم به خدا

جانم رسیده از غصه بر لب

هر روز و هر شب در انتظارم به خدا..

دیدم تو خواب وقت سحر

شهزاده ای زرین کمند

نشسته رو اسب سفید

می اومد از کوه و کمر

می رفت و آتش به دلم می زد نگاهش

..می رفت و آتش به دلم می زد نگاهش

رو به امیر گفتم:

-خب امیر تو...

دهن باز کرد حرف بزدم...سریع گفتم:

-فقط اگه اسم تی ام بکس رو آوردی همین گیتار رو از پهنای منم تو حلقه...

دستش رو با ترس بالا آورد و گفت:

-باشه..غلط کردم..من اصلا دیگه تی ام بکش گوش نمی دم....

-خب چی بزدم!؟

شونه بالا انداخت و گفت:

-من تی ام بکس می خواستم..حالا که با خشانته برخورد می کنی بزار فکر کنم...از نفر بعدی بپرس...

زیر لب غر زدم:

-فکر کرده من رپیستم..هی رپ واسه من رو می کنه...

نفر بعدی یعنی باربد...یکم استرس گرفتم که نکنه ضایع کنه....اما اروم گفتم:

-باربد چی بزدم برات..البته تو مقابل من استادی...شاگردی می کنم...

بدون اینکه نگاه کنه گفت:

-نه اتفاقا خوب میزنی..صداتم که خوبه...در یه حدیم...

لبخند فقطم عالم رو نشون میداد... سرش رو به سمت برگردوند... زل زد به لبخندم و گفت:

-خ*ی*ا*ن*ت کردنم خوبه....

دوباره شروع کردم:

(میثم ابراهیمی...خ*ی*ا*ن*ت کردنم خوبه)

با کی صحبت کنم این لحظه ها

با تو!

تو چی میفهمی از قلبی که آشوبه

من از اون لحظه ای که رفتی فهمیدم

یه وقتایی خ*ی*ا*ن*ت کردنم خوبه

یه وقتایی نباید خیلی تنها موند

باید جای کسی که رفته رو پر کرد

فقط موندم چجوری میشه قلبی رو

که از عشقت پره غرق تنفر کرد

تو میخوای منطقی باشم تو این روزا

میفهمی داری این حرفو به کی میگی

من از دیونگیمه که دوست دارم

تومی فهمی به یه دیونه چی میگی

با کی صحبت کنم این لحظه های تلخ

چجوری کم کنم از بار این سختی

یه حسی مانعم میشه بگم برگرد

بمون پیشش اگه اینقدر خوشبختی

تو میخوای منطقی باشم تو این روزا

میفهمی داری این حرفو به کی میگی

من از دیونگیمه که دوست دارم

تومی فهمی به یه دیونه چی میگی

حس می کردم داره این حرفا رو به من میزنه... نمی دونم چرا اما قلبم حق رو بهش می داد... من تنهانش گذاشتم.. بی دلیل.. ما اگه... فقط کمی... تلاش می کرد.. می تونست من رو پیدا کنه.. کمی... خودش تلاش نکرده... من حتی بیشتر از خود باربد به وجودش نیاز داشتم... خیلی بیشتر...

سعی کردم به خودم مسلط باشم... اروم از ارشاویر اهنگ رو خواستم که اونم اروم جوابم رو داد و یه خنجر تو قلبم کشید:

((دروغ محظه- ساسی))

دروغ محظه جداییمون

ما عاشق همیم هر دو تاییمون

مگه نه!

تو هنوزم واسه من میمیری

مگه نه!

تو بدون من هیچ جا نمیری

مگه نه!

آره دروغه اینکه نیستی

تو هنوز نرفتنی پیشم وامیستی

تو هم بی من خیلی غصه میخوری

مگه نه!

از ترس چشای من جم نمیخوری

مگه نه!

هنوز این قلب دیوونه میخوادت

چرا از من و عشقم هیچی نیست یادت

هیچی نیست یادت

دروغ محضه

این توهم نیست

اون خ*ی*ا*ن*ت نکرده نه کار اون نیست

نگو نه!

اون هنوز واسم میمیره وقتی میخندم

اون بی من خوشحال نیست شرط میبندم

اون هنوز واسم میمیره وقتی میخندم

اون بی من خوشحال نیست شرط میبندم

هنوز این قلب دیوونه میخوادت

چرا از من و عشقم هیچی نیست یادت

هیچی نیست یادت

چرا انقدر این نامرده... داره میگم من خ*ی*ا*ن*ت کردم... خیلی نامردی ارشاویر.. خیلی...

با خنده روبه امیر گفتم:

-اگه میشه افتخار بدین و بنالین چی بزنم برات...

امیر خندید و نگاهی به ابر را که شروع به باریدن کرده بودن کرد و گفت:

-بارون ارمین...

خندیدم..دستم رو رویسیم ها تنظیم کردم و گفتم:

-خل و چل...دیووونه ایی تو به والله...

(بارون..ارمین تویی اف ام)

چته اینقدر چرا تو خودتی چرا هستی دپرس

امشبه رو بیخال دنیا شو بیخال استرس

کنار هم منو تو میسازیم یه زندگی آروم

آسمونم که خوش رنگ تر شده

چون داره میاد بارون

بارون میباره آروم

به هم وصلیم ما دو تامون

بارون میباره آروم

نباشی من میشم داغون

بارون میباره آروم

به هم وصلیم ما دو تامون

بارون میباره آروم

نباشی من میشم داغون

مثل خار تو چشم دشمنیم

ممنونم که پشتمی

ممنونم که بی هیچ چشم داشتی

فقط به فکر رشدی

زندگی با تو میده حال

تو یه آدمه ایده آل

که از همه مثبت تریو

هستی خوراک ایده هام

تو مثل نور چشمی یه آدمی که هیچی تو دلش نی

منم که دیگه وابستت شدمو چون جایی جز تو بهشت نی

منم جونمم میدم واسه تو

دوست دارم بی اندازه

تو سختترین مراحل زندگیم

باز کنار تو نیشم باز

بارون میباره آروم

به هم وصلیم ما دو تامون

بارون میباره آروم

نباشی من میشم داغون

بارون میباره آروم

به هم وصلیم ما دو تامون

بارون میباره آروم

نباشی من میشم داغون

جز تو از همه بدم میاد
 شدم شیفته لوندیات
 شدم شیفته قلب پاکت
 په جز من به کسی دل نبند زیاد
 شدم از هر چی عشق آسی
 میگم تا منو بشناسی
 منم یه آدم بد اخلاقم
 با روحیه کاملا احساسی
 منم خوشحالم با تو
 نبر از زندگیم پاتو
 کسی نمیگره جاتو
 بگو من عاشق ترم یا تو؟
 من بی تو میشم دپرس
 پس به داد این حس برس
 کنار هم میشه راحت ساخت
 یه زندگی بی استرس

بارون میباره آروم
 نباشی من میشم داغون
 بارون میباره آروم
 به هم وصلیم ما دو تامون
 بارون میباره آروم

www.romanbaz.ir

صنم رو به امیر گفت:

-برادر داغون من... الان تو این رو واسه کی گفتی بخونه!؟

امیر بی خیال گفت:

-مگه هر وقت شمسی هس قلی هم باید باشه..

از جاش بلند شد و رو به روی ما تعظیم کرد و گفت:

-اصلا این اهنگ رو تقدیم می کنم به سه تا خواهر عزیز تر از جانم....

ریز لب قریون صدقش رفتم... فقط من و صنم فهمیدیم چرا گفت سه تا خواهر... بمیرم واسه دلی داداشم... بمیرم...

5 ساعت بود که یه سره داشتیم رانندگی می کردم... خسته نبودم... اصلا... و البته دلم می خواست تمام راه رو خودم برونم... صنم که از رانندگی تو جاده می ترسید و به رانندگی امیر هم اعتمادی نداشتیم.....

پس بهتر بود که خودم پشت ماشین بشینم.. ماشین باربد همراه با ما میومد... گاهی جلوم قرار می گرفت و گاهی هم پشت سرم... با بوق و نور بالای باربد کنار یکی از رستوران ها ایستادم... همه پیاده شدیم و برای خوردن شام به سمت رستوران حرکت کردیم.. کمی استراحت کردیم.. از جام بلند شدم برم سرویس تا دستم رو بشورم که صنم دنبالم بلند شد و همراهم اومد... به سرویس که رسیدم رو به صنم گفتم:

-بله صنم چی کارم داری!؟!

بدون توجه به اینکه دستش رو خوندم گفت:

-بهار.. این چند روز که تو بیهوش بودی امیر چند بار بالا آورد که یه بارش به صورت اتفاقی متوجه شدم خون بالا آورده.....

با ترس و تعجب گفتیم:

-چی؟!?!?!

فقط سرش رو تکون داد... چشمام رو بستم و سعی کردم به خودم مسلط باشم... مشکل از معده اش نیست اگه بود که الان درد خیلی شدید داشت... البته به من و صنم هیچی نگفته بود... سعی کردم صنم رو اروم کنم... خلاصه همه با هم از رستوران بیرون زدیم البته بعد از یه استراحت کوتاه....

سرم رو پایین انداختم با فکر امیر بدون اینکه به ماشین نگاه کنم سوار شدم..سرم همچنان پایین بود که با جیغ صنم تازه متوجه اطراف و شیشه ها ماشین شدم....سریع از ماشین پیاده شدم و شیشه ها ماشین رو بررسی کردم..از جیغ صنم بارید و ارشاویر هم به سمت ما دویدن...تمام شیشه ها ماشین با چیزی مثل خون گلگون شده بود...به غیر از شیشه جلو....

روی نوشته بودن:

-بهار خانوم منتظر ما باش....

امیر هم کنار من ایستاد و با صدای بلند این متن رو خوندم...صنم هین بلندی گفت و بی حواس بازوی و بارید رو گرفت...بارید با تعجب نگاهش کرد اما بعد لبخندی زد و سعی کردم ارومش کنه...ارشاویر جلو اومد و متن رو دوباره خوندم...

دستی به شیشه های ماشین کشیدم...هنوز بعضی قسمت ها خیس بود...خون بود..اما فکر کنم خون حیوونس چیزی بود...

-خونه حیوونه..نه!؟!!

به تأیید حرفی که ارشاویر زده بود فقط سر تکون دادم...

امیر گفت:

-یعنی از طرف کیه!?!!

ارشاویر جوابش رو داد:

-احتمالا همونایی که شیشه خونه ما و شوما رو شکستن و اون تماس رو با بهار گرفتن...

هم زمان و من و امیر با خنده گفتیم:

-افشین!?!!

این دفعه من با تمسخر خندیدم و گفتم:

-نه بابا از این عرضه ها نداره اون بچه کوچولو...

امیر ادامه داد:

-ته ته تلاشش همون شیشه شکستنه....

و در ادامه زیر لب و اروم سه چهارتا فحش بارش کرد...

به اون چندتا نگاه کردم... آه اینا که دوباره زل زدن به ماشینو شیشه های خونیش...

به اینا باش حالا حالا اینجا وایی میستن و زل میزنن به شیشه..والا...از داخل ماشین یه پارچه برداشتم و با اب خیسش کردم و افتادم به جون ماشین و دِ تمیز کن..امیرم کمی کمک کرد و بعد از چند دقیقه ماشین شد مثل روز اولش...

دیدم دوباره همه زل زدن به من و ماشین... بلند گفتم:

-اگه صلاح می دونین راه بیوفتیم زود تر این جاده لعنتی خلاص شیم....

صنم که کامل تو بغل باربد فرو رفته بود... روبه امیر گفتم:

-سوار شو دیگه... صنم خانوم.. افتخار بدین سوار شین..

صنم با شنیدن صدای من با قیافه ایی سرخ شده از بغل باربد بیرون اومد و ببخشیدی زیر لب گفت و باربد هم جوابش رو با یه خواهش می کنم داد و سریع پرید تو ماشین..

امیر که عقب نشسته بود و هی زیر گوشش یه چی می گفت و صنم هی سرخ می شد... فکر کنم از خجالت بود...
رو باربد گفتم:

-کم این بچه رو اذیت کن...

فقط خندید و دستی تو موهاش کشید...

سری از روی تاسف تکون دادم و رو به ارشاور گفتم:

-چیزی حس کردین به من خبر بده... مراقب باش...

سری تکون داد و هر دو به سمت ماشینشون حرکت کردن...

پشت ماشین نشستم و به حرکت در اوردمش.. هر دو ساکت به جلو زل زده بودن.. حوصله سکوت نداشتم... و خیلی چیزها هم روی دلم سنگینی می کرد... دلم می خواست خودم رو ازاد کنم از این سنگینی ها دردناک... با صدام نظر هر دو تاشون بهم جلب شد:

((یه روز بعد از اینکه به هوش اومدم و سایلیم رو از خونه واختم به خونه ایی که توش مستقر شده بودم

آوردن... شبش رضا بهم زنگ زد و گفت فریاد ساعت 8 میاد دنبالم...

اون شب تا نزدیک ها 2..2 و نیم ارام سرم رو گرم کرد و کلی دلک بازی در آورد... آخرم از اتاق پرتش کردم بیرون تا اجازه داد بخوابم.. خودش هم فردا کلاس داشت... فرداش طبق عادت میشگیم ساعت 5 از خواب بیدار شدم... 7 با خانواده ارشاور صبحونه خوردیم و یه ریح به هشت حاضر آماده تو حیاطشون که مثل باغی زیبا بود قدم میزدیم و

منتظر رضا بودم..قدم می زدم و با لبخند بوی گل های بهاریشون رو به ریه هام می دادم...اما خدا شاهده ثانیه هم فکر شهاب از ذهنم بیرون نمی رفت..مخصوصا اینکه شهاب عاشق رز و یاس بود وکل اون باغ هم پر از رز و یاس...لبخند زیر لبم بود و زیر لب صلوات می فرستادم و با شهاب حرف می زدم که صدایی پوزخند و حرف ارشاویر سر جام خشکوندم..با همون پوزخند روی لبش گفت:

-معلومه که باید از مرگ شهاب لذت ببری...به هدف رسیدی...هه..

از پوزخندی که زد و از حرفی که زد واقعا خشکم زد...

نمی تونستم تجزیه و تحلیل کنم موقعیتم ور...با خونسردی تمام من رو متهم می کرد به خوشحالی واسه مرگ عشقم...هه...در آورد بود برام...دلیم شکست...بد شکست..خورد شد...نازک نارنجی شده بودم بعد از مرگ شهاب و زود بغض گلوم رو می گرفت...زود..گلوم رو بغض فشرده...قبل از اینکه بشکنه با لرزش گفتم:

-شهاب با من محرم بود...من از اعماق وجود دوستش داشتم و خواهم داشت...دوست داشتن که نه من دیوونه کننده عاشق این مردی هم که الان دیگه پیشم نیست...من شهاب ماه پیش وقت گرفته بودیم واسه تالار...واسه عروسیمون...خونه امون آماده بود...یعنی دقیقا شانزدهم ماه پیش...عروسی من و عشقم بود...شهاب معنی دوست داشتن رو به من....

بغضم اجازه نداد ادامه بدم...با هزار روز تلاش فقط تونستم بگم:

-واقعا متاسفم براتون...

دویدم...خیلی راه نمونده بود تا رسیدن به در اون باغ که واسم دیگه با جهنم هیچ فرقی نداشت...پشت سرم ارام رسید و تمام حرف های من و ارشاویر رو شنید...شروع کرد به سرزنش کردنش که این خودش ناراحت الیه بله تو داری نمک رو زخمش می زنی...واینستادم و دویدم و اشک ریختم...

پشت در که رسیدم اشکام رو پاک کردم..نفس عمیقی کشیدم و در رو باز کردم...

رضا به ماشینش تکیه زده بود..لباس نظامی تنش بود...شده بود سرگرد...این عملیات به همه درجه و مقام داد...یه ان حس کردم شهابمه...اصلا خل شد بودم..یه قدم جلو گذاشتم که خودم ور پرت کنم تو بغلش و گله کنم که رضا برگشت سمتم...تمام رویاهام پودر شد و رفت هوا...))

خنده ایی کردم به صنم که دوباره اشکاش راه افتاده بود نگاه کردم...ارشاویر ازم سبقت گرفت و جلوم قرار گرفت...

موقعیتی که توش قرار داشتیم و اطراف رو بررسی کردم و دوباره شروع کردم به گفتن:

((جلو اومدم..کمی با هم حرف زدیم و تعارف کرد جلو سوار شم...اما مخالفت کردم و در عقب رو باز کردم..همون موقع ارام با کلی ناز و ادا به قول خودش...خودش رو قالب ما کرد...منم به خنده گفتم خودت رو قالب کردی یا

اومدی چشم چرونی...و به رضا اشاره کردم...خندید و دوباره با ناز نگاهش رو به رضا انداخت و ازش گرفت...معلوم بود این دو تا عاشق همن..نگاهشون....

زل زندانشون تو ایینه به هم....حالت نگاه های من وشهاب ور داشت..اما جنس ما فرق می کرد....نگاه رضا شرم و خجالت خاصی داشت..اما نگاه ای شهاب گستاخ بود و بی پروا...البته که هیچ وقت پاش رو از گیلیمش دراز تر نمی کرد..اما خوب...جذابیت هر فرهادی فقط واسه لیلی خودشه...خلاصه صنم رو رسوندیم دانشگاه و بعد هم من روبه ستاد برد..بین راه ارش پرسیدم:

-شما باید دوست صمیمی شهاب باشین درسته؟!؟!؟

لبخند محوی از به یاد آوردی خاطراتش با شهاب زد و گفت:

-بله.....

مکثی کرد اما انگار خودش حرف دلم رو فهمید چون شروع کرد به حرف زدن:

-من و شهاب و ارشاویر هم دوره ایی بودیم..هر سه با هم وارد شدیم....

اخمی کردم و با خودم گفتم:

-پس چرا من و باربد متوجه نشدیم؟!؟!؟!

بی توجه به اخم من ادمه داد..انگار اصلا تو این دنیا نبود:

-شهاب برای رسیدن به این جایگاه خیلی سختی کشید و به قول مافوقمون تمام این سختی ها تونست شهاب رو بزرگ کنه تونست مردش کنه.....

نفس رو پر صدا مثل اه بیرون کرد و گفت:

-اون باید بهترین می بود.....یعنی خواسته خودش بود که برای همه چی بهترین باشه...هم کاراش سخت بود به

دلیل خوب بودن و بهترین بودنش کار هایی سختی بهش محول می شد.....هم اینکه باید این چیزای رو از شما

برادرتون مخفی می کرد...البته هم پدر شما هم پدر خودش شهاب از این موضوع اطلاع داشتن...

سکوت کرد واسه پرسیدن سوال بعدی من..ازش پرسیدم من تو رو چندبار دیدم و اسمت رو شنیدم از شهاب

اما ارشاویر چی؟!؟

از تو ایینه نیم نگاهی بهم انداخت..دوباره نگاهش رو به سمت جلو و جاده کشوند و گفت:

-من توی قسمت تحقیقات بودم....یعنی یه جورایی جزو کاراگاه ها بودم...اما ارشاویر و شهاب هیجان و تونایی

عملیاتی بودن رو داشتن..اون دو تا عملیاتی شدن و به خاطر همین مجبور به مخفی شدن خودشون و شغلشون رو

داشتن....شهاب دوست نداشتن با گفتن شغلش به شما جونتون رو به خطر بندازه اون به دلایلی که خودتون باید

بدونین.....و این که ارشاور هم چند سال میشه که به خاطر یکی از مهم ترین عملیات ها به همراه خانواده به خارج از کشور مهاجرت کردن...و دقیقا همون روزی که عملیات بود و برای شما و شهاب اون اتفاقات افتاد اون برگشت و توی اون عملیات هم شرکت کرد...

سر تکون دادم از به یاد اوری اون روز نحس و نفرین شده.....سوال بعدیم رو ازش پرسیدم:

-وقتی شهاب اونقدر محافظ کار بود که حتی به من ک نزدیک ترین فرد زندگیش بودم نگفت و به اسم حفاظت کردن از من اما چرا من رو وارد این آخرین پرونده اش کرد؟؟

لبخندی کم جون و غمگین زد و گفت:

-چندسالی بود که این پرونده دست شهاب بود.....پیشرفت کرده بود اما نه در حدی که فرمانده رو بتونه راضی کنه...واگه تا چند وقت دیگه پیشرفتی چشم گیر تو پرونده اتفاق نیوفتاد هم پرونده ایی که شهاب برای کلی زحمت کشیده بود از دستش می رفت هم مقامی و درجه اش.....تویبخ می شد..حالا فاکتور از این حرفا....همین پرونده ایی که داشتیم روش کار می کردیم...چندتا دختر رو دزدیده بودن تا هزار و یکی بلا سرشون بیان..اما با توکل بر خدا تونستین نجاتشون بدیم و تحویل خانواده هاشون بدیمشون...شهاب یکی از دخترا رو از روز دید...یا شوک زیر لب زمزمه کرد بهار...به سمت دختره دوید و بی پروا زل زد تو صورت دختره..چیزی که واقعا از شهاب بعدی بود اما نگار حواسش به کاراش نبود و ناخود آگاه داشت اون کارا رو انجام می داد...چند دقیقه بعد نگاهش رو کنترل کرد...کمی با دختره حرف زد نمی دونم..چی بهش گفت که شاب از این رو به اون رو شد...بعد از اون فرمانده اون رو دفتر خواست داغون تر از دفتر فرمانده بیرون اومد...ما هیچ وقت متوجه نشدیم چی بینشون گذشت و چه اتفاقی افتاد اما همون حرفای دختره...حرفای فرمانده...شهاب رو به این کار وادار کرد.... یه شب تا صبح تصمیمش رو گرفت که شما رو وارد اون باند کنه....می گفت تمام دختران زنان این سرزمین بهارن واسه من.....اونامثل ناموس من میمونن...اون جووری خودش رو با دلایل منطقی راضی کرد که تونست پدرتون رو هم راض کنه..... سکوت کرد....

جوابم رو گرفته بودم....دیگه سوالی نداشتم...انقدر تو خودم و خاطرات و حرفایی که شنیده و بدم غرق شدم که وقتی در ماشین باز شد متوجه شدم به ستاد رسیدیم....هر دو به سمت اتاق مافوقشون حرکت کردیم...هرکی بهم می رسید بهم تسلیت می گفت...حتی سربازی که به گفته رضا زیر دست شهاب بوده کلی گریه کرد و دل من رو خون کرد....

خلاصه بعد از اینکه اجازه گرفتیم وارد دفتر سرهنگ یا ریئس ستاد شدیم...با ورود به اتاق شخصی که پشت میز بود از جا بلند شد...مردی حدودا 45 تا 50 سال با موهای جو گندمی...رضا سریع احترام نظامی گذاشت پا کوبید...آزاد باش داد و به سمت مبل ها راهنماییم کرد..

رو به من گفت:

- خوش آمدید خانوم اریامنش و به خاطر از دست دادن همسرتون تسلیت می گم....

سری تکون دادم و زیر لب تشکر کردم... با صدایی پر از تحکم و محکمی گفت:

-خب خانوم اریامنش اهل مقدمه چینی نیستم و دلم نمیخواد خیلی طول بدم برای همین سریع می رم سر اصل مطلب....

فقط برای سر تکون دادم..ادامه داد:

-شما یه مدتی رو باید دور از دید باشین و باید لطف کنید و به ما کمک کنید برای دستگیری مژگان...معروف به مژی طلا.....ما می خوایم برای دستگیری این فرد شما رو طعمه قرار بدیم...البته مجبور به همکاری نمی کنیمتون اما اگه با ما همکاری نداشته باشین توقع هیچگونه محافظتی رو از ما نداشته باشین....

رضا با اعتراض گفت:

-سرهنگ فرا.....

سرهنگ پر تحکم گفت:

-سرگرد یا سکوت کن یا از اتاق خارج شو...

رضا سری تکون داد و با حرص خودش رو روی مبل کوبید..

با خودم گفتم:

-مردک روانیی..من ور وارد این بازی کرده و الان میگه ازش محافظت نمی کنم..خو احمق معلوم میخوایی مجابم کنی واسه کمک..مثل ادم ازم درخواست کمک کن و من ادم تر از تو قبول می کردم..تهدیدو گیس و گیس کشی نمی خواست که...

سرهنگ نگاه سرد رو به من دوخت و گفت:

-خب...نظرتون!؟!؟!!

بدوت تعلق با صدایی محکم که مثلا می خواستم بهش بگم منم بلدم گفتم:

-قبول می کنم..نه به خاطر محافظت با هر چی دیگه که من رو بهش تهدید هر کردین جناب به خاطر خودم....

سری از روی رضایت تکون داد و گفت:

-خانوم اریامنش خیلی بی پرواییین..و حقا که همسر و فرد مورد انتخابی شهاب هستین...

برای اولین بار لبخندی بهم زد...اما همچنان چشماش بی حس بود...بعد از اون از اتاق سرهنگ خارج شدیم...

من رو سپرد دست رضا تا چندتا چیز رو برام توضیح بده... توقع داشتم من رو به اتاق خودش ببر اما من رو به اتاق شهاب برد... اصلا حواسم به اسمی که روی در بود یا اسمی که روی میز نوشته شده بود نبود از عطر گرمای اون اتاق متوجه شدم که زوری و زمانی شهابم اونجا بود... با صدای رضا از عالم خودم بیرون اومدم.. پشت سرم ایستاده بود و گفت:

-بخشید... من یکم حرف دارم بعد از اتاق بیرون می رم....

راهنمایی کرد روی مبل نشستم... به سمت میز شهاب رفت و از کشو چند تا چیز در آورد و روی میز گذاشت... دوباره شروع کرد به حرف زدن:

-من در کنار این شغل وکیل هستم... اولین موکلم هم شهاب.. دوست صمیمیم

حرفش رو قطع کرد و اروم و با بغض مردون هایی خندید... انگار داشت خاطراتش رو با شهاب به یاد میاورد با همون خنده روی صورتش بغض تو صدایش گفت:

-شهاب می گفت می خوام اولین موکل وکیلی باشم که در آینده بهترین خواهد شد... هه خیلی به کارم ایمان داشت و همیشه بهم انرژی می داد....

تازه حواسش به من جمع شد بغض رو قورت داد... از بالا پایین شدن سیب گلویش فهمیدم که سخت داره خودش رو کنترل میکنه....

سریع گفت:

-اوه بخشید یه دفعه غرق شدم تو گذشته... خلاصه من وکیل شهاب هستم و چون از کار و شغلش و خطراتش اطلاع داشت یه وصیت نامه نوشت... ویک نامه برای شما....

یه پاکت رو جلوم گرفت و گفت:

-لذا این رو مطالعه کنید..

پاکت رو از دستش گرفتم بازش کردم.. اشکم دوباره در اومد وصیت نامه شهاب بود... بازش کردم اولش از وکیلیش که همون رضا..... باشه خواسته بود که وصیت نامه اش رو فقط دست من بده و من حق دارم بخونمش... نامه اینجوری نوشته شده بود:

اینجانب در صحت و سلامت کامل عقلی به همسر عزیزم بهار اریامنش وصیت می کنم که.....))

هر دو تاشون..هم امیر..هم صنم گوشاشون رو تیز کرده بودن تا بشنون چی میگم...اطرافم رو دوباره کنترل کردم و کمی اطرافم رو از نظر گزروندم و ماشین ها رو بررسی کردم تا چیز مشکوکی وجود نداشته باشه و نداشت...دوباره شروع کردم به حرف زدن:

((ازم خواسته بود که پول حجش رو بدم ب فردی که نیازمنده و نمی تونه به حج بره...نوشته بود که هیچ نماز قضایی نداره از خدا خواسته بود که تمام نمازش قبول باشه...گفته بود که تمام ثروت و داراییش رو به من بخشیده..نه نوشته بود بخشیدن که نه بهار زنده و تمام دارایی های من مال بهاره...تقدیمش می کنم...چند تا چیز رو در اختیار خودم قرار داد بود مثل خونه ایی که قرار بود که باهم توش زندگی کنیم و حتی وسایل رو هم چیده بودیم اونم با هم...گفته بود اگه دوست داشتم ببخشمش به بهزیستی...صد در صد همین کار رو انجام می دادم...اما ازم خواسته بود که شرکتش رو خودم اداره کنم...شرکت بهاران...مهندسی بهاران...))

نگام رو به امیر انداختم که با تعجبی داشت نگاه می کرد...خندیدم و گفتم:

-توقع داشتی شرکت بهاران رو از کجام آورده باشم؟! هان؟!؟!؟

سرش رو با منگی تکون داد گفت:

-خب...خب..پیش خودم گفتم شاید پدرت کمکت کرده...

از لحن متعجبش خندیدم و گفتم:

-نه بابا..

دوباره ادامه دادم:

((می خوندم و اشک می ریختم...اشک می ریختم به دل مهربون شهاب که هیچی رو واسه خودش نخواست بود...اشک ریختم برای خیر خواهیش که حتی بعد از مرگش هم به فکر بود...سعی کردم به خودم مسلط باشم...سرم رو بلند کردم...رضا رو به روم نشسته بود...وصیت نامه شهاب رو توی کیفم گذاشتم که پاکتی دیگه روی میز گذاشت...گفت:

-این نامه رو برای شوما نوشت...لدفا بعدا بخونیش...

نامه رو ازش گرفتم...به همراه وصیت نامه داخل کیفم گذاشتم...گفتم:

-شما وکیل شهابین درسته؟!؟!؟

سری تکون داد و حرفم رو تایید کرد...اروم گفتم:

-پس خواهش می کنم به وصیت و خواسته های عمل کنید...اگه خودم دستم ازاد بود انجام می دادم...اما دلم می خواد هر چه زود تر بع آرامش برسته و دوست ندارم صبر کنم...فقط خونه رو...

پربید بین حرفم و گفت:

-بله چشم...کارها رو انجام می دم..خونه رو هم می زارم تا خودتون تصمیم بگیرید...

فقط سرم رو تکون دادم...دوباره گفت:

-فقط یه چیز دیگه...

-بله!؟!!

شروع کرد به حرف زدن:

-خب...اگه می خواهید می تونین تو خونه به درستون ادامه بدین...گفتم شاید دوست نداشته باشین از درس و زندگیتون عقب بیوفتید مخصوصا حالا که بعد از این ماجراها اداره شرکت شهاب هم با شماست...من رفتم دانشگاهتون و درخواست برای برقراری کلاس های مجازی براتون دادم...اونا هم به دلیل مشکلاتی که برایتون پیش اومده گفتن که حتما قبول می کنن...فکر می کنم باید ارشد باشین دیگه...حداقل توی این چند وقت می تونین چند ترم رو بگذرونید و عقب نمیوتید...

سری تکون داد و گفتم:

-بله..لطف کردین..واقعا بهش نیاز داشتم...اما یه مورد..من مقطع دکتری هستم...و ترم اخر یعنی اون شب که دزدیده شدم فردا اولین امتحان پایان ترمم بود واسه فارغ التحصیلی...اما خب...

بدبخت از تعجب فقط مونده بود سخته کنه...دهنی نیم متر باز مونده بود...با تعجب و پته تته گفت:

-واقعا.....شوما.....دکتری.....اخه.....

می دونستم چی می خواد بگه سریع خودم جوابش رو دادم:

-من چند سال جهشی خوندم و با کمک شهاب تونستم خیلی از واحدها و ترم هام رو تابستونه بردام و خیلی چیزهای دیگه که توی این موفقیت همراهیم کرد...مهم ترینش وجود شهاب بود...

اهی کشیدم...فقط سر تکون داد...سعی کرد خودش رو جمع و جور کنه...از جاش بلند شد...منم به همراهش بلند شدم...سری تکون داد و گفت:

-من میرم بیرون..اوردمتون توی این اتاق که هرچی از شهاب اینجا هست و اگه دلتون خواست با خودتون ببرین..این اتاق تا چند روز دیگه برای مامور جدید تخلیه میشه...نیم ساعت دیگه بیرون منتظر تونم..

بعد از نیم ساعتی که رضا بهم گفته بود از اتاق زدم بیرون...اتفاقا رضا هم داشت به سمت اتاق میومد که بیاد من رو صدا کنه..خلاصه دوباره تو ماشین نشستیم..توقع داشتم ببرتم خونه ارشاور اینا اما داشت از شهر خارج ی شد...با تعجب به ایینه نگاه کردم...همنون لحظه نگام رو دید و خودش جوابم رو داد:

-یه کار کوچولو دیگه باقی مونده..باید کسی ور ببین..

خلاصه نیم ساعت بعد به یه باغ رسیدیم...))

این سری من عقب بودم و ارشاویر جلو ما حرکت میکرد.....نگاهی به ایینه عقب انداختم..

-خب!؟!؟

امیر این رو پرسید...گفتم:

-وایسا...

دوباره پشت سرم رو نگاه کردم...یه ال نود داشت پشت سرمون میومد...حس کردم کمی مشکوکه...پا به پام

میومد...راه دادم که ازم رد بشه اما سرعتش ور کمر کرد و کمی دور شد..اما همچنان همراهم میومد....

نگاهی به پلاکش انداختم...مخفی شده بود...نور ماشین روش افتاده بود و می تونستم ببینمش اما مخفی شده بود

و درست بعضی از عدد ها مشخص نبود...

مشکوکه..چرا پلاکش مخفیه!?!?!!

این دفعه صنم گفت:

-بهار چیزی شده!?!

سری تکون دادم و گفتم:

-نگران نباشین....

گوشیم رو در اوردم و به ارشاویر خبر دادم....گفت بهتره تغییر تو حالمون ایجاد نکنیم و عادی حرکت کنیم تا

وقتش....

امیر تا دید موقعیت ارومه گفت:

-خب بقیقه اش رو بگو...

-فضووووووول.....

شروع کردم به گفتن:

((بردم داخل یه باغی...خیلی خوشگل و سرسبز...قدم اول هیچی...قدم سوم که تو باغ گذاشتم باربد رو با

چشمای قرمز.....شونه های افتاده روی یکی از تخت ها نشسته بود....

از همون فاصله صداش زدم و به سمتم برگشت... دويدم سمتش رو به ثانيه نرسيد خودم رو بين اغوش برادرانه اش حس کردم... خودم رو پرت کردم تو اغوشش و های های گریه کردم.. بعد از چند وقت به مامن امن پیدا کرده بودم... امن و به یاد موندی و اون زمان فکر می کردم همیشگی... هه اما همیشگی نبود... نبود....

من های های گریه می کردم و چند ثانيه بعد از لرزشش شونه های باربد هم فهميدم اونم داره گریه می کنه...

از بين بازوهای خودم رو بیرون کشيدم.. داداشم برای اولین بار جلو من داشت اشک میریخت اونم به خاطر از دست دادن رفیق شفیقش.. دوست و برادرش.. این دفعه نوبت من بود... سرش رو روی سینه ام گذاشتم و موهایش رو ناز کردم... انقدر ادامه دادم و دادم که حس کردم اروم شده.. خودمم ديگه اروم شدم..

بعدش نشستیم کمی با هم حرف زدیم... رنگ نگاه اون روز باربد با همیشه فرق می کرد.. هیچ وقت اونطوری ندیده بودمش... هیچ وقت... مهربون... گرم... بدون هیچ شیطونتی...

بعد نشستیم با هم اون نامه رو خونديم.. نمی دونم از کجا اما واسه باربد نوشته بود... کلی حرف واسه هممون گفته بود... که ديگه به شما دوتا ربطی نداره...))

صدای اعتراض صنم بلند شد:

!-...بهار.....

خنديدم و گفتم:

-كوفت.. نكنه می خواهی بگم شوورم چی برام نوشته بود... فوضول...

امير با خنده سر تکون داد.. صنم روش رو کرد اونور که یعنی قهره...

ساعت نزدیک 4 صبح بود... امير و صنم ايندفعه واقعا ساکت نشستند.. با خنده گفتم:

-بی خیال بابا به شما دوتا نمياد ساکت بشينين... يه چی بگين...

امير خنديد و گفت:

-بهار.. واسم میگی چطوری با صنم آشنا شدی؟؟؟

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

خنديدم و اون روز رو به یاد اوردم:

((چند ماهی بود که از خانواده ام جدا شده بودم در به در دنبال راه واسه نفوذ به اون گروه می گشتم...یهو یه روز خیلی اتفاقی بدون اینکه از قبل خبر داشته باشم رضا جلو راهم سبز شد...خب فقط رضا و سرهنگ از کاری که می خواستم انجام بدم خبر داشتن...بههم گفت تنها کار کردن فایده نداره و بهتره چند نفری که به گفته سرهنگ مورد اعتماد هستن رو بیارم تو گود...گفت مورد اعتمادن اما خوب...نیاز به جرعه دارن...خلاصه ادرس یه دختر رو بهم داد...گفت:

-نفر بعدی رو همین روزا پیدا می کنم و خبرت می دم...

فرداش رفتم دنبال اون ادرس...گفته یه دختره..با چمایی سیزی لجینی جندش...وایی خدا))
خندیدم و گفتم:

((هیچ وقت اون لحظه ایی که رضا سبز لجنی جندش رو گفت یادم نمیره..خیلی قیافه اش باحال بود...))
صدای قهقه بلند امیر و اعتراض صنم با هم ترکیب شد...
صنم اعتراض کرد:

-ااا..بهار چشمایی من سیزه بسته ایی..خیلی نازه...وایسا به ارام میگم حال این اقا رضاتون رو بگیره...
با خشم برگشت سمت امیر که داشت صندلی ماشین رو از خنده گاز می گرفت و بهش چشم غرنه رفت و گفت:
-مرگگگ...چه خوششم اومده..حالا وایسا موقع حال گیری تو هم میرسه.....
خندیدم و ادامه دادم:

((هیچی دیگه..از روی ادرس راه افتادم...رسیدم به یه خونه...وای هیچ وقت یامد نمیره چه محله و منطقه داغونی بود...خیلی بد و بود و باید به صنم افرین گفت که تو اون اشغال دونی دووم آورد...القصه.....محکم در زدم...با مشت هی می کوبیدم به در...در اخر صدایی یه زنی اومد که جیغ می زدو نمی دونم به کی می گفت:
-زلیل مرده خبر مرگت برو اون در کوفتی رو باز کن الان از جا درش میاره دیگه...
هیچی چند ثانیه نگذشته بود که صدایی لخ لخ دمپایی کف حیاط به گوش رسید...چند ثانیه بعد در با لگد باز شد...))

از پایین شروع کردم به وارسی کردن شخص مقابلم:

-جوراب مردونه...دمپایی قدیمی پلاستیکی جلو باز..مردونه...شلوار 6 جیبه...پیرهن مردونه که زیر یه کاپشن مردونه لت و کهنه بیرون زده بود...و در اخر...یه صورت چرک و کثیف با چشمایی سبز تیره...لایه هایی از خاکستری داشت...خودش بود..همونی که رضا گفته بود...البته به کلاه کپ کهنه هم سرش بود...چند تره موهاشم اطراف ریخته بود...با صدای لاتی دختره به خودم اومد و دست از تجزیه تحلیلش برداشتم:

- هوییی ابجی... خوردی مارو... کاری داشتی؟!؟!؟

فقط نگاه کردم... یه پوزخندی زدم... صنم فکر کرد که به وضع اون زدم.. اما من یه افکار داغون خودم پوزخند زدم... عصبی پرید جلو گفت:

- هههههههه زنیکه چه مرگنه!؟!؟! زرت رو بزن و برو رد کارت....

پوزخندم رو عمیق تر کردم و گفتم:

- صنم توی؟!؟!؟

با لحنی بدی گفت:

- گیریم که من باشم زحمت؟!؟!؟

خندیدم و محکم پرتش کردم سمت دیوار و وارد خونه شدم... چنتا پله رو بالا رفتیم... وارد حیاط اون مرغدونی شدم..))

روبه صنم گفتم:

- البته ببخشید و لیو اقا کم از مرغ دونی نداشت...

صنم سرش رو تگون و داد و من دوباره شروع کردم:

((یه زن کنار حوض نشسته بود و نمی دونم چی کار میکرد.. با ورود من به حیاط دست از کار کشید و عین لاش خورد زل زد به من... بی توجه به اون رو به صنم گفتم:

- کجا زندگی می کنی؟!؟!؟

- تو رو سنن؟!؟!؟

عصبی گفتم:

- د بنال دیگه نمی خوایی که جلو این لاش خورد حرف بزیم؟!؟!؟

یه زنه اشاره کردم... سری تگون داد و به اتاقی راهنمایی کرد... اصلا دلم نمی خواد اونجا رو توصیف کنم و احتمالا صنم دوست نداره اونجا رو به یاد بیاره.. خلاصه کمی باهاش حرف زدم... گفتم ادم می خوام... کمک می خوام و کسی بهتر از تو نیست... تقسی کردو در اخر گفت یه مسابقه بزاریم...

با اعتماد به نفس قبول کردم.. با پوزخند گفت:

- خانوم کوشول ناخونا خش برنداره هانی...

داشت مسخره ام می کرد...عصبی به سمتش خیز برداشتم که بین راه دستم رو گرفت و رو به پشت پیچوند...بد
جلو رفته بودم..بدون فکر...قبلول داشتم.....اما...منم بهار بودم و چند وقت تمرین زیاد داشتم...

خندیدم و گفتم:

-نه..یه عرضه هایی هم داری...بریم حیاط...جا باز تره...

خندید و دستم رو ول کرد...رفتیم تو حیاط...کارد گرفت چادر سرم بود..اما دست و پام رو نمی بست...یا پوزخند
نگام کرد...با اعتماد به نفس بهش زل زدم...اگه با برنامه پیش می رفتم پیروز بودم حتما...شکی نبود توش....

خلاصه یه جیغ زد و پرید جلو...مشتش رو پرت کردم سمتم که دفع کردم...سعی می کردم حملاتش ور دفع
کنم..بی برنامه و بدون حساب و کتاب چندتا کار انجام می داد که اسون ترین راهش دفع کردنش بود...یه چند
دقیقه گذشت..با پوزخند به صنم که مثل یه باحالی همش مشت و گلدول می کرد گفتم:

-بسه بچه جون خسته ام کردی...

گیج زل زد بهم...یه مشت زدم تو شکمش و دومین رو زدم پای چشماش...کلاه گیش افتاد و خرمن خرمن موهای
طلایی با رگه های قهوه ایی از اطرافش بیرون ریخت..

کاری به موهاش نداشتم..خودم دختر بودم و مو یه نقطه ضعف...چیزی تا تسلیم شدنش نمونده بود که یهو از یکی
از جیب ها شلوارش یه چاق ضامن دار بیرون کشید...توقع داشت با بیرون کشیدن این چاقو عقب بکشم...اما
پوزخند زدم و گفتم:

-اینا برات خوب نیست کوچولو...دستت رو زخم می کنی...

پرید جلو و چاقو رو بی هوا تکون داد...با پام یه ضربه محکم به دستش زدم که چاقو افتاد..دستش رو گرفتم و از
پشت پیچوندم...پسبوندمش به دیوار و تو گوشش گفتم:

-شکست خوردی خانوم کوچولو....

یکی از پاهاش ور تکون داد که لگد دوباره ول کنه اما به موقع گرفتمش...تو گوشش خندیدم و نگاهی به قیافه اش
که از حرص جمع شده بود انداختم..دستش و ول کردم و گفتم:

-برو وسایلت رو جمع کن بیا راه بیوفتیم..

از درد دستش اشک تو چشماش جمع شده بود اما زود خودش رو جفت و جور کرد و رفت وسایلتش رو بشمار سه
جمع کرد و اومد....

خلاصه بین راه هی حرف زدم و حرف زدم تا یخ خانوم واشه اما در اخر با اون لحن مسخره اش گفت:

-ببین دختر خانوم...اگه از ننه بابات قهر کردی اومدی داری این کارا رو می کنی که بهشون ثابت کنی کسی هستی بهتره بکشی کنار...بزن کنار من پیاده شم...پول این چند ساعت وقتی رو که به خاطر شوما تلف کردم و هم نمی خوام...فقط برو رد کارت...

فقط به روش لبخند زدم و گفتم:

-بیخیال..نه...نترس نه از ننه بابام قهر کردم نه می خوام خودم رو به کسی نشون بدم...اومدم انتقام بگیرم دختر سرهنگ رضایی...و سروان مرتضوی...

با تعجب بهم نگاه کرد...با تته پیتته گفت:

-تو...تو...تو کی هستی.....؟!؟!؟

خندیدم و گفتم:

-حالا یکم زود نیست واسه این سوالا دختر خانوم؟!؟!؟!اویسا برسیم خونه...صحبت می کنیم....

خلاصه این دفعه مظلوم نشت سر جاش و اصلا حرف نزد...رسیدیم به عمارت...از طرف ستاد داده بودن واسه این ماموریت...اتاقش رو بهش نشون دادم...کمی باهانش حرف زدم...از پدر و مادرش گفتم...گفت نه..نمیخوام...من اگه می خواستم خودم رو تو خطر بندازم و غیره...خودم می رفتم و اون اشغال دونی مخفی نمیشدم..انقدر گفتم و گفتم تا راضی شد..اونم فقط و فقط به خاطر پدر و مادرش.....همش بهم ربط داشت..پدر و مادر صنم دقیقا تو عملیاتاتی که مربوط به همون باند میشد یه قتل رسیدن...خلاصه..کمکم باهام راه اومد...

هر روز باهانش تمرین می کرد...باید آماده می شد واسه کاری که ما میخواستیم انجام بدیم...کم کم بهم اعتماد کرد و شد خواهرم و شدم خواهرش....))

نگاهی به امیر که از خنده اون عقب کبود شده بود و صنمی که تو هیروت فرو رفته بود کردم...خندیدم و به ارشاویر تماس گرفتم:

-ارشاویر؟

-بله؟!!

-میگم دیگه از اون ماشین خبری نیست..تو تاریکی گم شد...البته فکر کنم پیچید توی یکی از فرعی ها سر راه.....

پوفی کرد و گفت:

-فکر کنم اصلا با ما کاری نداشت...الکی خودمون رو نگران کردیم..

اومد تلفن رو قطع کنم که با صداش دوباره گوشی رو روی گوشم گذاشتم:

من منی کرد اما گفت:

-اگه خسته ایی میخوایی بگم باربد بیاد جای تو!!؟!

خندیدم و گفتم:

-نه..ممنون....

صنم تازه از هیروت در اومده بود...با خنده و حرص گفت:

-حالا دارم برات امیر خان...بهار بهار اولین بار که این رو دیدی تعریف کن...

از به یاد آوردی اون روز خندم گفت...

امیر گفت:

-بهار یادت میاد اولین باری که هم رو دیدیم کی بود!!؟!

لبخندی زدم و گفتم:

-اره...خوب یادمه..حتی با جزئیات...البته باید بگی اولین باری که من تو رو دیدم یا تو من رو دیدی...

متعجب گفت:

-مگه تو قبل از اشناییمون من و دیدی!!؟!

-اره...دیدمت...یه پسر سوسول که فقط ادای لاتا رو در میاورد والکی قلدرم بلدرم میکرد...اما اقا...

این دفعه قهقهه صنم بالا رفت و شروع کرد به مسخره کردن و کری خوندن واسه امیر...و اعتراض امیر...

بین حرفای چرت صنم پریدم و گفتم:

-البته...ببین اینم اضافه می کنم که خیلی..ببین تاکید می کنم..خیلی بهتر از یه گربه کوچولو بودی که فقط بلند

بود لنگ و لگد ول کنه...

این دفعه صدای قهقهه امیر بلند شد...صنم با اعتراض مشتکی اروم به بازوم زد و گفت:

-ااا...بهار داشتیم..جبهه دشمن رو گرفتی!!؟!

این دفعه صدای قهقهه منم بلند شد...

تا همین جا آماده کردم...

به امید خدا....

دوستان خیلی به دعا نیاز دارم...ممنون می شم دعایم کنید...سپاس

امیر مشتاق خودش رو جلو کشید و گفت:

-خب..خب می گفتم..بقیه اش..

اون روز رو به یاد اوردم وشروع کردم به گفتن:

((بعد از چند روز که صنم رو پیدا کردم رضا دوباره برگشت و این دفعه یه ادرس دیگه بهم داد...گفت به شدت

سرتق تر و لجبارتر و احمق تر از صنمه..))

صنم بین حرفام پرید و گفت:

-واقعا رضا از چنین کلماتی استفاده کرد؟!!

اخمام به خاطر نشسته پریدنش بین حرفم تو هم رفتم...با احم گفتم:

-نه خیر..خودم از حرفاش این برداشت رو کردم و واقعا هم برداشت درستی بود....

از تو ایینه به امیر چشم غرنه رفتم که دستش رو به حالت تسلیم بالا آورد و گفت:

-به من چه؟!منکه حرصت ندادم!...اصلا ببخشید من غلط کردم...!!!

صنم با کنجکاوی گفت:

-اینجا چه خبره!!!؟چی شده؟!؟!بگو دیگه بهار...بابا مردم از تعجب!!..

سر تکون دادم و دوباره غرق شدم تو گذشته:

((یه روز کامل نشستم فکر کردم....با اون ریخت و قیافه شبیه خواهرها بودم تا کسی که دنبال

انتقامه....خلاصه...رفتم تو فکر...دلیم می خواست یه قیافه متفاوت داشته باشم...من بهار بودم...من باید تک می

بودم... و بودم...دلیم نمی خواست شان چادر رو با رفتن به این جاها پایین بیارم و البته خودم هم تحمل اینکه

بدون چادر این ور اون ور برم رو نداشتم...پس رفتم دنبال اون چیز که می خواستم..انقدر گشتم و گشتم تا

بالاخره اون چیزی که می خواستم پیدا کردم....چادر شنل دار....شنل اونقدر بزرگ و بلند و کامل بود که هیچ رقمه

مشکلی نداشتم...روی سرش هم یه شکل کلاه قرار داد و واقعا باهاش راحت بودم...دو مدل خریدم..یکی مشکی

ساده یکی دیگ هم مشکی طرح دار واسه مهمونی هایی که حتما می رفتیم....همون روز بعد از اینکه تیپم رو با

اون چادر معرکه تکمیل کردم یه سمت پاتوق بجه سرتقه حرکت کردم... با اعتماد به نفس.. احم و بد خلقی وارد پاتوق اون موجود سرتق احمق شدم... به گوشه نشستم... دقیقا جایی که تمام اون محل نفرین شده زیر نظرم باشه... دخترای معصوم که از این چایی خونه فرستاده می شدن به دبی... خیلی کثافت کاری های دیگه اما... اما با هدفی که در پیش داشتم حتی این قهوه خونه به گند کشیده شده هم نابود می شد...

چند ساعتی نشسته بودم.. کلافه دستام رو توی هم مشت کرده بودم و منتظر بودم اون فرد مورد نظر وارد بشه... بالاخره جواب انتظار هام داده شد... نمی دونم چرا.. اما بهم الهام شده بود که الان میاد... کل هیکلیم چشم شده بود و زل زده بودم به درِ درب و داغون اون کافه... چند ثانیه نگذشته بود که در کافه با ضرب باز شد.. به جای اینکه یه احمق تخس وارد بشه دوتا هم شکل هم قد وارد شدن... اما یه فرق خیلی مهم داشتن... یکیشون که لباساش سورمه ایی بود مثل وحشی ها فریاد زد:

-هی... چایی بیار...

به سمت گوشه قهوه خونه رفتن... به سمت یکی میز ها که پر بود رفتن.. دوباره همون پسره.. لباس سورمه ایی مثل خر عر زد و گفت:

-هی یارو نمی دونی شاه این قهوه خونه ما دوتا ایم... و باید بالا بشنیم... هری

و با تمسخر به اون سمتی که اون پیر مرد نشسته بود اشاره کرد... پیر مرده با قلدری گفت:

-هی پسر جون هم سن باباتم احترام بزار... بعدم

با تمسخر نگاهی به قیافه ون تیپ سورمه ایی انداخت و گفت:

-تو... پادشاه... بیشین باو...

به معنای واقعی کلمه پسر سگ شد... به سمت پیر مرد هجوم برد... حالا خوبه پیره مرده خوب بلد بود حالش رو بگیر...

اما کاری به اون نداشتم.. رفتار اون یکیه... تیپ مشکیه برام عجیب و جالب بود... چهره اش سر و بی خیال بود... بی خیال اطراف ور نگاه می کرد... نگاش که به من افتاد نمی دونم چرا حس کردم چشماش.. مردمکش از شرمندگی داره می لرزه...

خیلی عجیب بود جلو نمی رفت و هیچ کمکی به اون یکی قوله نمی کرد.. پیره مرده دیگه داشت کم می آورد.. با اولین مشتیی که تو صورتش خورد شل شد و رفت زیر مشت و گلد اون پسره... اون یکی هم سرش رو پایین انداخته بود و زل زده بود به کف زمین...

درسته پیر مرد ادم درستی نبود و معلوم بود هراز تا کثافت کاری میکنه اما ما مسعول نیستیم که واس کسی مجازات انتخاب کنیم...

از جام بلند شدم... خیلی خونسرد قدم جلو گذاشتم... انگار اون یکیه زوم کرده بود رو من چون تا از جام بلند شدم سرش رو بلند کرد و زل زد به من... نمی دونم حس کردم ترسید... زیر لب زمزمه کرد:
-جلو نیا....

لبخند زدم... سریع محو شد لبخندم... با خونسردی رو به اون پیرهن سورمه ایی با دادگفتم:

-هی بابو... جمع کن بیرون هر گ*ه*ی می خوایی بخور....

پیر مرده رو بلند کرده بود... تا صدام رو شنید مشتش از یقه پیرمرده باز شد و با چشمای به خون نشده.. با یه نیشخند زشت به سمت من اومد... رو به روم قرار گرفت.. با لحن چندشی گفت:

-چیزی گفتمی ابجی؟!؟!!

اون یکیه با هول و ترس از جاش پرید... اما من با لبخندم زل زدم تو چشمای قول رو به روییم... انگار حس کرد تمسخر نگاهم رو چون یهو سرخ شد و نعره کشید... اما من همچنان خونسرد زل زده بودم بهش... حس کردم چشماش داره برام خط و نشون می کشه... یه پوز خند زد....

همچنان خونسرد... پوز خند زد که از صداش اون یکیه با ترس نگامون کرد... با تمسخر رو به اون سورمه ایی گفتم:

-هنوز کوچولویی خاله جون... مامانت کجاست؟!... گمش کری داری قلدرم بلدرم می کنی؟!؟! خاله جون.. اخی...

دو بار پوز خند زد... تو صدم ثانیه لبخند پوز خند نیش خندش دود شد رفت هوا... اتیش گرفت چشماش... رگ گردنش بیرون زد... دستاش رو برد بالای صورتم....

همچنان خونسرد زل زدم تو چشماش... پوخنم رو عمیق تر کردم... زل زد تو چشمام... دستش هنوز همون بالای سرم موند... انگار تو چشمام مسخ شده بود... فقط زل زده بود تو چشمام... دستاش هنوز بالای صورتم بود و آماده بود روی گونه هام بشینه... هنگ کرده بود و فقل شده بود تو چشمام....

با تمسخر و صدای بلندگفتم:

-خاله جون دستات رگ به رگ نشه اون بالا نگهش داشتی....

همراه با جمعی که دورمون جمع شده بودن بهش خندیدم... تازه با خنده و حرفای من به خودش اومد و چشم از من برداشت... اما اون یکیه وقتی خنده بقیه و حاضر جوابی من و البته خشک شدن داداشش رو دید... شونه بالا انداخت و دوبار سر جاش نشست...

پیرهن سورمه ایی در حالی که از خشم میلرزید رو به جمعیت فریاد زد:

-به چی می خندیدن هری... برین گمشین به کثافت کاریاتون برسین...

نمی دونم چه زهر چشمی از اون ملت گرفته بود که سر سه سوت متفرق شدن....

اما من بی توجه به اون به سمت میز و صندلیم رفتم و دوباره روش نشستم....

بی خیال به ادامه چایی خوردنم رسیدم...اما زیر چشمی حواسم بهش بود.. اون سورمه ایی از حرص یع لگد به پایه تخت زد که از جمع شدن صورتش فهمیدم خودش هم دردش گرفته.. با رص به سمت میزی که من نشسته بودم قدم برداشت و اون یکی هم دنبالش...

چند ثانیه نکشید که صندلی پلاستیکی رو به ورم یکیش اورم اون یکی با فشار و ناشیگر عقب کشیده شد.....دو قلو ها رو به روم نشستن....یکشون اروم اروم...اون یکی دیگه هیز و چندش....

زل زده بود بهم...حتی با وجود چادری که کاملا گشاد و بزرگ بود داشت بدنم رو بررسی می کرد...با اینکه زیر نگاهش کلافه بودم اما با خونسردی داشتم چاییم رو می خوردم و زل زده بودم به اون یکیه ارومه...نگاش خیلی دل نشین بود..خیلی...

اون چندشه به حرف اومد و گفت:

-خاله جون در رفتی...ترسیدی!؟!

مگام رو بهش دوختم..سرد خونسرد...با یوز خند عمقی گفتم:

-زیر می بینمت بچه جون..برو با بزرگ ترت بیا...

دوباره عصبانی شد...با خشم از جاش بلند شد و مشتش رو محکم کوبید...این دفعه نتونستم از این غلدرم بلدرم ها مسخره اش بگذرم و شروع کردم به قهقهه زدن...همین...

خب حق داشتم..واقعا خنده دار بود...واقعا...نمی تونستم جلو خودم رو بگیرم...اما انگار اون منتظر همین بود تا دوباره سگ شده...از روی صندلی مثل خر پرید و به سمتم قدم برداشت..اما من همچنان با صورتی که هنوز اثرات خنده روش بود به استکان چاییم زل زده بودم....قل مشکیه دستش رو گذاشت رو شونه ی اون یکیه و کمی فشار داد و گفت:

-بسه دیگه ارش...چرا احمق بازی در میاری؟!اون یه زنه...زنا هم عادت دارن چرت و پرت زیاد می گن....تو ک نباید با دوکلم حرف از کوره در بری....

نمی دونم چرا..نمی دونم واقعا..رو به اون یکی که هنوز اسمش رو نمی دونستم که لبخند از روی رضایت زدم و چشمام رو باز و بسته کردم...

اون یکیه که اسمش ارش بود با لبخند گفت:

-اهوم..راست می گی داش امیر...درست میگی...اون زنه و زنا هم حالیشون نیست چه زری می زنی...منکه نباید با
یه وق وق این توله از کوره در برم....

با اینکه به خاطر استفاده از کلمه وق وق و توله و بقیه شر و وراش خیلی حرصم گرفته بود اما سعی کردم
خونسردی خودم رو حفظ کنم...گفتم:

-نه خوبه..یه عرضه هایی دارین...مخصوصا تو امیر...خوب بلندی چه موقع چی کار کنی...اما تو..
با انگشت اشاره به ارش اشاره کردم و گفتم:

-مثل اون یکی قلت باهوش نیستی..زود کنترل خودت رو از دست می دی...تصمیمات عجولانه میگیری...و ضرر
هم میکنی...

ایندفعه امیر مشکوک نگام کرد و ارش با حرص زل زد تو چشمام..اما من بی توجه خودم رو متوجه نگاه امیر
کردم...

از جاش بلند شد و کمی به سمت جلو یا من مایل شد...تو همون حالت گفت:

-مشکوک می زنی...چی می خواهی؟!!!

درسته..هرگز از اون قل ساکت و باهوش انتظار همچین رفتاری رو نداشتم اما بازم نصبت به اون یکی احمق درست
تصمیم گرفته بود...کامل و عاقلانه..

به روش فقط لبخند زدم...ارش دوباره جوشی شد و گفت:

-د چی میگی هی بدم به دقیقه لبخند لبخند بابا فهمیدیم بلندی بخندی...حالا هم هری اگه کارت تموم
شد..

به در قهوه خونه اشاره کرد...خیلی پرو بود...زیادی حرف می زد و به قول خودش وق وقش ور مخم بود...این به
درد من نمیخورد...من ادم میخواستم نه حیوونی مثل ارش...قرار بود از این به بعد این زیر دست من باشه و از
دستورات من اطاعت کنه اما اینطوری که معلوم بود من شدم زیر دست این یابو...خیز برداشتم سمتش و از بین
دندون غریدم:

-هی ببین توله..من همیشه انقدر اروم نیستم..بهتره پا رو دم من نذاری...وگرنه بد میبینی...

خندیدو و در اخر با تمسخر گفت:

-هه...از تو جوجه بد می بینم...تو حتی بلند نیستی دماغت رو بالا بکشی...فوفول...

امیر فقط سرش رو از روی تاسف تکون داد و اروم تکیه زد به پشتیه صندلی...

نمی دونم شاید از بی عرضگی اون یکی قله خبر دار بود... شاید هم به من اطمینان پیدا کرده بود... نمی دونم هرچی بود اون رفتارش برام یه پوئن مثبت بود و انرژی زا...

رو به ارش گفتم:

-می خوایی بدونی فوفول کیه؟! با یه مبارزه چطوری!!؟

خندید... سر خوش... پر تمسخر... گفت:

-د بچه جون من دستم رو همبه تو بزنم تو میمیری... بعد می خوایی با من مبارزه کنی.. حالا فاکتور از اینا با این چادر چاقچول؟! اه..

از جام بلند شدم... از کنارش رد شدم به فرانسه گفتم:

-احمق...

امیر لبخندی زد.. انگار برای تایید حرفم بود...

به سمت وسط قهوه خونه که خالی و محل مناسبی واسه مبارزه من بود رفتم... گارد گرفتم و با صدایی بلند گفتم:

-اگه می ترسی می تونی نیایا.. من بچه ترسو به دردم نمی خوره...

با خشم بدون در نظر گرفتن تاکینک و نقشه قبلی به سمت حمله کرد.. بی هوا و بدون توجه به هیچی ظربه می زد...

ظرباتش رو دفع می کردم و عیب و ایرادات کارش رو با صدای بلند می گفتم... باید یکم ادم می شد و به خودش میومد..

با اخرین ضربه ام که تو صورت و البته دماغش فرود می اومد با کمر به زمین برخورد کرد و اون لحظه بود که کمی فقط کمی حس کردم زیاده روی کردم اما خوب حقش بود.. هر کی با بهار در افتاد و افتاد.. بد حرصم رو در آورده بود و منم حرصم رو خالی کردم دیگه.. خو به من چه...

امیر تند به سمتش دوید و از جا بلندش کرد... زیر لب هی بهش غر می زد:

-چقدر بهت باید یاد بدم چطوری حمله کن... حتی این کارو هم درست انجام نمی دی.. حقته همینجا ولت کنم چون بدی.. کسی سگ محلت هم نمی کنه بدبخت...

ارش رو پشت میز نشوند.. خودش هم کنارش... منم رو به روشن نشستم و منتظر شدم برام چایی بیارن...

صدای ناله های ارش رو نروم بود اما خوب بلایی بود که خودم سرش آورده بودم و باید تحمل می کردم تا دهنش رو ببندد.

با صدای امیر سرم رو بلند کردم و عمیق و طولانی تو چشمش زد زدم..گفت:

-چی میخوایی؟! دختر زرنگ و با عرضه ایی هستی...هدفت چیه!!؟

از تو چشمش تجربه و دنیا دیدگی ور حس کردم..خام نبود..مثل ارش خوش گذرون نبود...

وقتش بود کمی جدی باهاشون حرف می زدم...ضرب دستم رو نشون اون یکی داده بودم و دیگه زیادی قلدنم بلندم نمیکرد...

رو به امیر که با جدیت تو چشمام خیره شده بود و منتظر شنیدم حرفام بود گفتم:

-هدف من هدف شماست...شما دوتا واسه چی اینجایی؟! واسه چی دوتا پسر که تو ناز و نعمت بزرگ شدن باید اینجا با این ریخت و قیافه باشن...

گیج شد...با خنگی گفت:

-منظورت چیه؟! ادر مورد چی حرف می زنی؟!؟

کلفه گفتم:

-بین داداش من ادم شناس خوبی ام..فاکتور از اون کل زندگی و جدت و اباد شما دوتا رو می شناسم..از هدفت گرفته تا حتی ساعت تولدتون...می خوایی ثابت کنم!؟

سکوت کرد...

ادامه دادم:

-تو بچه دومی هستی..و تو ارش تو بچه آخری هستی...ارام از هر دوتا شما بزرگ تر بود...از ارش 20 دقیقه و از امیر 10...با هم بزرگ شدین..با اینکه ارام خواهر بزرگه بود اما دوتا داداش سعی میکردن مراقب خواهرشون باشن و غیرت به خرج بدن...

جلو رفتم و اروم گفتم:

-مادر سروان و پدر سرهنگ ایزدی....

دوباره عقب کشیدم..به ارش اشاره کردم و گفتم:

-به خاطر بازیگوشی و دختر بازی های تو ارام از دست رفت..روزی که نوبت تو بود از خواهر بزرگ تر مراقبت کنی اونم به خاطر اینکه مامان و بابا به خاطر یه پرونده خیلی مهم تهدید شده بودن تو رفتی سراق دختر بازی و از ارام غافل شدی...و اونم هم..دقیقا همونا! ایی که مامان و باباتون از شو می ترسیدن و نگران جون دختر بزرگشون بودن از فرصت و غفلت ارش استفاده می کنن و ارام رو با خودشون می برن...میترا خانوم و اقا رضا برای نجات تک

دخترشون و تکمیل بودن همشیشگی سه قولوهای افسانه ایی جونشون رو به خطر می ندازن...اما بازم اقا ارش خرابکاری میکنه...تو مستی حرفایی می زنه که جون پدر.مادر...خواهرش رو میگیره...واما امیر خان.....بازم بگم!؟

از خشم می لرزید...اون پسر اروم...الان داشت از خشم و نفرت می لرزید...شرمگینی و غم از دست دادن پدر.مادر.خواهر رو تو نگاهش خوندم اما....

اما ارش نه...زل زده بود تو چشمام...بعد از پایان حرفام فقط شونه بالا انداخت...حتی ذره ایی هم خودش رو مقصر نمی دونست و عذاب نداشت...نمی شد...همون لحظه تصمیم گرفتم با این نمیشه کار کرد..اما امیر...از خشم مشتش رو وری میز خالی کرد...از بین دندون غرید:

-چی میخوایی؟!از این حرفا میخوایی به چی برسی!؟

از جام بلند شدم...لبخندی خواهرانه اما مهربون و آرامش بخش زدم...لبوان اب رو برداشتم و دستش دادم...همون بین گفتم:

-هدف من و تو یکیه..انتقام....کمک می خوام...هستی!؟

لبوان اب رو تا ته سر کشید و روی میز گذاشت پشتش رو بهم کرد و گفت:

-هستم...چطوری پیدات کنم...

لبخند زدم...نافذ نگاه کردم..از پشت میز بلند شدم..به سمت در رفتم...پشت سرم دوید و گفت:

-چطوری پیدات کنم!؟

خونسرد گفتم:

-پیدا میشم...

سریع از قهوه خونه بیرون زدم..))

چند ثانیه سکوت کردم..هر سه تو فکر بودیم..صنم رو نمی دونم...اما من و امیر به فکر گذشته بودیم..به فکر دیدار بعد..دهن باز کردم تا ادامه بدم امیر زود تر شروع کرد:

((از قهوه خونه بیرون زد...نمی دونم چرا...واقعا اون لحظه نمی دونستم چرا..اما به این دختر چادری و خشن بیشتر از هم سلولی خودم اعتماد داشتم..

از به یاد اوری خاطرات اون لحظه ها..از دست دادن مامان میترا...بابا رضا...و مرگ وجیع ابجی آرامم...خونم به جوش اومده..چقدر ممنون بهار بودم که کامل همه چی رو نگفته بود...اما درست گفته...کامل و صریح...کامل و دقیق...بدون عیب و نقص..همه چی درست بود..همهچی....

ارش مقصر بود... بی هواسیش نسبت به آرام... مست کردن و خوش گذرونی بی موقعش... همه و همه... با خشم به سمتش رفتم و بالا سرش غریدم:

-لشت رو جمع کن بریم... کار داریم...

خودم زود تر از قهوه خونه بیرون زدم... از همون لحظه در به در دنبال نشونه واسه پیدا کردن اون دختر بودم.. حس من هیچ وقت بهم دروغ نمی گفت.. الان داشت بهم می گفت برو دنبال این دختر... و هرگز پشیمون نشدم... تا فرداش.. کل شیراز رو زیر پا گذاشتم.. حتی نخ چادرش رو هم پیدا نکردم... دقیقا همون ساعت سر خورده وارد قهوه خونه شدم... نگام کشید سمت همون میز اما خالی بود.. ارش رو همراه خودم نیاورده بودم... یعنی رفته بود پی خوش گذرونیش.. حقیقتش این بود سر خر می خواستم چی کار..

پشت میز دیروزی نشستم و زل زدم به استکان کمر باریک رو به روم...

با صدایش به خودم اومدم... رو به روم نشسته بود و زل زده بود به دستای من... اروم گفت:

-ارش کو!؟

بی هوا پروندم:

-چطوری تشخیصمون میدی!؟

شونه بالا اخداخت... بعد از اینکه در خواست چایی کرد گفت:

-تو ادمی... تو.. نگاهت فرق داره.. اون نفهمه... بی عقله و بدون تدبیر کارانجام میده.. از نگاهش می خونم... اما تو نه... با تجربه ایی.. دنیا دیده و وارد... نگاهت به پختگی رسیده برعکس ارش که نگاهش هنوز ه*ر*ز*ه*... رنگ چشماتون... هر دو مشکلی.. اما اون روشن... تو... تیره.. پر غم... پر درد... حس می کنم...

نفس عمیق کشید... عمق و گیرا نگاهش کردم... همون پوشش دیروزی.. بدون ذره ایی چروک و شلختگی.. آراسته رو به روم نشسته بود...

خیره شدم بهش... نگام سنگین بود... خودم می دونستم اما بهار به روی خودش نیاورد...

نمیدونم چرا.. اما بد من رو یاد آرام می نداشت... قیافه هاشون هیچ سنمی با هم نداشت اما نمی دونم.. حس می کردم آرام جلوم نشسته... آرام خواهر خودم... آرام بور بود اما این دختر ور به روی من شرقی... نمی دونم چرا... همچنان زل زده بودم بهش که با حرفش جا خوردم... با سری که همچنان پایین بود گفت:

-چون منم به تو همین حس رو دارم.. داداشم نمرده اما برای مدت نامعلومی از دست دادمش... همین حس رو نصبت به تو دارم...

با تعجب نگاه کردم که سرش رو بلند کرد و شونه بالا انداخت... از کجا فهمید حرفم رو.. نمی دونم.. اینم سوالی که هنوز که هنوزه تو نگاهام ازش می پرسم و اون شونه خالی می کنه یا نه شونه بالا می ندازه..... دستکش دست کرده بود... دستش رو روی میز گذاشت.. دقیقا وسط.. گفت:

- هستی خواهرت شم.. هستی برادرم شی؟!

بدون فوت وقت دستم رو روی دستش که با دستکش ها چرم مشکی پوشونده شده بود گذاشتم..
- هستم..

ناخود آگاه این کلمه زیر لبم زمزمه شد اما هنوز که هنوزه بعد از 10.12 سال از گفتنش پشیمون نیستم...
خلاصه رو به بهار گفتم:

- گفتم انتقام... برای چی؟! از کجای کل امار زندگی من رو داری؟!

اروم اما محکم و با سلابت گفتم:

- از اونجایی که دنبال همکار بودم... و برای...

تردید داشت.. محکم گفتم:

- دست دادیم.. خواهر برادر... همکار... کمکت می کنم... چون هدف خودمم وسطه فاکتور از تو.. تو کل زندگی من رو می دونی... حالا تو هم بگو...

بیخیال شونه بالا اخداخت.. و گفت.. از اینکه شوهرش رو کشتن... از اتفاقی که بعدش برایش افتاد.. همه... گفت و گفت تا حدی که اعتمادی که ازش سر به سقف کشیده بود.. سر به فلک کشید... سختی کشیده بود.. حتی ناخود آگاه از روی درد و دل دخترونه بلایی رو که ارشاور سر احساساتش آورده بود رو هم گفت... همون جا بود... که گفتم تا تهش هستم و بودم.. تا جای که به هدفت نهی رسیدیم...))

با لبخند مهربون زل زدم به ایینه... سرش رو پایین انداخته بود و پشت سر هم این جمله ها رو ردیف می کرد... رو به صنم که مبهوت و سرگردون ما رو نگاه می کرد گفتم:

- خب فضول خانوم.. ارضا شد؟!

بی هوا گفتم:

- چی؟!

خندیدم و همونطور که روی فرمون ضرب گرفته بودم گفتم:

- فضولیت...

فقط سر تکون داد و رو به امیر گفت:

-هوو امیر دادا کجاایی؟! نیستی... با ما باش...

و از لحنه به شدت بامزه و داش مشتیش خنده هر سه تامون به هوا رفت..

هنوز رد خنده از روی صورتمون پاک نشده بود که دوباره حواسم به پشت سرم جمع شد...

دوباره همون ماشبن.. همون ماشین مشکوک... گوشیم رو برداشتم و به ارشا زنگ زدم:

-بله!؟

-ارشا.. این بازم پیداش شد.. نزدیک شهریم.. به ورودی شهر که رسیدیم جلوش رو می گیرم.. یا برین کمک

بیارین.. یا خبر کنین... اوکی!؟

-اوکی..

خوستم گوشی رو قطع کنم که صداش رو شنیدم:

-بهار!؟

گوشی و وری گوشم گذاشتم:

-بله!؟

اروم گفت.. در حد زمزمه... در حدی که یه ان به گوشم و گوشی شک کردم:

-مراقب خودت باش..

با تردید گفتم:

-الو... ارشا...

تماش قطع شده د... با تعجب گوشی رو روی داشبرد انداختم و شونه بالا انداختم.. رو به امیر گفتم:

-جلو ورودی شهر جلوشون رو میگیرم.. آماده باش...

رو به صنم با جدیت و قاطعیت گفتم:

-از ماشین حق پیاده شدن نداری.. افتادا!؟

ممانعت کرد و با سرتقی گفت:

-اچه...

بین حرفش پریدم و محکم تر از قبل و بلند تر گفتم:

-صنم گفتم نه یعنی نه..دیگه هم بحث نکن با من...

امیر مداخلت کرد و رو ب صنم گفت:

-راست میگه بهار...صنم تو آماده نیستی..خیلی وقته از این جو دوری...بهتره تو ماشین بمونی...باشه خواهی؟!؟

سرش رو کج کرد و از تو ایینه نگاه مکش مرگ ما به صنم انداخت که ناخود آگاه گفتم:

-مرگ..حسودیم شد...

لبام رو غنچه کردم و خودم رو سرگرم رانندگی نشون دادم....

واقعا از ته دلم حسودیم شد...این رفتارش با صنم من رو یاد بارید انداخت.....

اره بارید...همیشه همینطوری من رو متقاعد میکرد کاری و انجام ندم یا کاری و انجام بدم.....همیشه..سرش رو کج می کرد...مظلوم ترین نگاهش رو بهم می نداشت..و من ناخود آگاه تسلیم خواسته اش می شدم...

خوش به حال صنم...برادری داشت که همیشه کنارش بود..همیشه...انقدر تو فکر بودم که حتی متوجه ابرو هایی که صنم واسه امیر میومد نشدم..و اما امیر...از عقب دست چپش رو پشت صندلی رد و کرد و دستش رو وری شونه چپم گذاشت و گفت:

-من الهی قربون خواهر خوشمیل خودم برم...حسود خانوم..ناز هر دو تا خانم خانماها رو می کشم..من مخلص هر دو تا تونم...

خندیدم و ماشیم رو به سمت چپ جاده هدایت کردم..همون لحظه ماشین پشت سری..سبقت گرفت...

خودش رو جلو ماشین ما انداخت...همون روش قدیمی...اگه ثانیه دیر میکردم و ترمز نمی گرفتم هر سه با مخ تو ایینه و شیشه جلو بودیم...همون طور که با عجله از ماشین همراه با امیر پیاده یم شدم رو به صنم دوبارها فریاد تذکر دادم:

-صنم..هر گر..هر گز...حتی اگه دیدی من وامیر و داشتم تیکه تیکه می کردن پیاده نشو..

بدون اینکه منتظر جوابش بمونم از ماشین پیاده شدم...سر همون چند ثانیه که من و امیر داشتیم پیاده می شدیم..4تا ون دیگه کنارمون زدن ترمز و گله ایی از ماشین ها بیرون ریختن..در این بین..ارشا و بارید با یه حرکت تکنیکی خودشون رو به من و امیر که هنوز کنار ماشین ایستاده بودیم و داشتیم تعداد و موقعیت رو بررسی می کردیم قرار گرفتن...

بدون اینکه حتی لحظه ایی وقت رو تلف کنم رو بهشون گفتم:

-من و ارشا سرشون رو گرم می کنیم..

رو به امیر گفتم:

-می دونی که چی کار کنی!؟

فقط سر تکون داد..ساعدا ارشا رو گرفتم و دنبال خودم کشیدم..همین دویدن من نظر همشون رو به من جلب کرد..

ارشا که فهمید چی کار می خوام بکنم دستش رو از بین دستم بیرون کشیدو همراهیم کرد..ف

کر کنم حدودا یه ده دواورده نفری بباشن...یکی رو بی هوش می کردم یکی رو انقدر محکم و حرفه ایی می زدم که حتی مهلت نفس کشیدنم نداشت...باربد و امیر هم درگیر شده بودن...

زدم یکی دیگه رو ناکار کردم زیر لب غر زدم:

-اه..چرا تموم نمی شن!؟

بر گشتم سمت صنم که به خواسته خودم هنوز از ماشین پیاده نشده بود و اشاره بهش فهموندم به پلیس زنگ بزنه...اونم منگل هی با دهن و ابرو حرکات ناشایست انجام می داد به نشونه اینکه نمی فهمم چی میگه...کلافه دستم رو به نشونه گوشی روی گوشم گذاشتم...مثل لالا(جسارت نشه یه وقت) لب زدم:

-زنگ بزن پلیس.....

بالاخره فهمیدم..چون سرش رو تکون داد..

اما یهو از تو شیشه ماشینی که کنارم بود سایه ایی دیدم..صنم تو ماشین دستش رو گذاشته بود روی دهنش و اشاره می زد...نا غافل با یه چرخش چرخیدم سمت اونی که پشت سرم واسم زیر کرد بود و با یه چرخشوندن گردن بی هوشش کردم...یکی دیگشون با قمه به سمتم حمله کرد...اووووووووف...

ببین خدا من می خوام ادم باشم..دخمرر خوبی باشم اینا نمیزارن...یه کاری می کنین سگ شم دیگه نفهمم چی کار می کنماااا...همراه قمه اشش با یه نعره به سمتم حمله کرد...یه چرخ زدم و پشت اون شخص قرار گرفتم...نچ نچ کنان گفتم:

-خوب نیست برات این چیزاا عموییی...قمهه..نچ نچ نچ از مامانت اجازه گرفتی...

زیر لب غرید و تقلا کرد خودش رو ازاد کنه...ه*و*س پرت قمه اش بود که همچنان دستش بود و سعی داشت با اون به من آسیب برسونه.....

ارنجش رو محکم کوبوند تو شکمم که از اون فاصله هم صدای جیغ صنم رو شنیدم... حواسم رو برای صنم پرت نکردم... مرده رو ولش کردم که لبخند پیروز مندانه زد و با قمه اشش جلو اومد... کمی شکمم رو گرفتم و سریع بدون به توجه درد خفیفش صاف ایستادم... به لبخند پیروز مندانه اش پوز خند زدم..

عیب نداره تو خوشی بمون الان حالت رو میگیرم... به سمتش دوباره حمله کردم به با یه چرخ و پرت پا به سمت دستش قمه از دستش ول شد... وقت رو تلف نکردم و سریع با ارنج زدم تو گردنش...

نفس عمیقی کشیدم... برگشتم سمت ماشین خودم که صنم تو بود... دیدم یکی از همینا چوب گرفته دستش و بکوب داره می کوبه به شیشه های ماشین.. خیالم از بابت شیشه ها راحت بود چون زد گلوله اشون کرده بودم....

فقط نگران صنم که از ترس همینطوری داشت جیغ جیغ می کرد.. به سمت اون یارو دویدم... خیلی حرفه ایی سریع بی هوشش کردم... ایشش.. خاک تو سرشون مثلا مردانا... عرضه ندارن از منه از یه زن بر بیان.. نه نه نه..

زدم به شیشه و صنم سریع شیشه رو اورمد پایین:

-چیه بهار!؟

-زنگ زدی پلیس!؟

صنم- الان می زنم...

-خیلی خوب شیشه رو بده بالا... الکی هم جیغ جیغ نکن... زود بزنگ...

رفتم سراغ اون سه تا دیگه... بیااا... اینم سه تا مرد... هر سه تاشون گیر افتاده بودن بین دایری اون فراد که هر لحظه تنگ می شد...

یکی شون به سمت امیر خیز برداشت که اونم خوب از پشش بر اومد... بفرما داداش منه...

فرصت رو غنیمت شموردم و از حواس پرتیشون استفاده کردم و مثل بتمن پریدم روی سر یکیشون و کارش رو ساختم... دایره متفرق شد..

چند نفر چند نفر می ریخت سر امیر و بارید و ارشا... یکی یکی هم میومدن سراق من.. چرا!؟

سوال خوبیه... ارشا حرفه ایی با تکنین با هاشون مبارزه می کردم و حالشون رو می گرفت... از بس تو اون ده سال از این بالا ملاها سرم اومد و همش با چادر بودم دیگه عادت کردم و اصلا تو دست و پام نیست البته تلاش های امیر و رضا و چنتا استاد دیگه هم بود و واقعا حتما باید سر فرصت ارشون تشکر کنم...

امیرم خب از بسشون برمیومد... از بابت ارشا و امیر خیالم جمع شد... همینطوری که می دویدم و هر کی جلو میومد رو می زدم نگام رو به بارید کشیدم... سه نفر سرش ریخته بودن و تا می خورد می زندش و اونم خوب از پس خودش برمیومد البته 3 تا میخورد 9 تا میزد... بلعهه داداشه منه.....

برق چیزی رو از پشتش احساس کردم..فاصله زیاد باهاش نداشتم و با چند قدم دویدن بعدی متوجه چاقوویی که از پشت توسط یه مرد بهش نزدیک می شد رو بینم...

نمی دونم..نمی دونم واقعا چرا چطوری.. نمی دونم...سر چند ثانیه چند متر فاصله ام رو با هاش پر کردم...اون سه نفر رو زده بود داغون کرده بود و الان ایستاده بود و داشت اطراف رو نگاه می کردو اصلا حواسش به اون بی پدری که پشت سرش بود نبود...

چاقو رو بالا برد...قبل از اینکه پایین بیارتش داد زدم:

-باربد سرت رو بدزد..

و هلش دادم سمت کنار جاده و خاکی...گفتم سرت رو بدزد چون دقیقا کنارش یه سنگ بود و اگه سرش رو کمی خم نمی کرد بعد از ایاکه من هلش دادم به سرش ضربه می خورد..

باربد رو هل دادم..از فریادم نظر بقیه هم بهم جلب شد...خودم جای باربد قرار گرفتم..و به جای باربد هدف اون چاقو..محکم چاقوش روی بازوم فرود اومد...چشما رو فقط و فقط برای چند ثانیه روی هم فشار دادم...از روی چادر...چاقو رو وارد بازوم کرد...بی توجه به صدای توییخگرانه باربد به سمت اون مرد خیز برداشتم...چاقو رو محکم از بازوم بیرون کشیدم...دستش رو گرفتم رو به پشت پیچ دادم...تو گوشش گفتم:

-کی فرستادتون!؟

پوزخند زد...عصبی تکون دادم و فریاد زدم:

-از طرف کی اومدین!؟

اما همچنان پوزخندش عمیق تر پا برجا بود...اروم و اروم شمرده شمرده گفتم:

-کی...شما رو...فرستاده؟!..بگو تا سگ نشدم؟؟

تقلا کرد و با لحنی تحقیر امیز گفت:

-منتظر بقیه اش هم باش....

از حرص شنیدن دوباره این جمله با زانو محکم زدم لای پاش...از درد غش کرد...

همون لحظه صدای اژیر پلیس و بعد از اون نمایان شدن ماشین ها پلیس که با سرعت به این سمت حرکت می کردن...به یه ثانیه نکشید که همشون رو جمع کردن و بعد از تشکر و توضیحات لازم راشون رو گرفتن و رفتن....

وقتی همه چی اروم و در امن و امان بود صنم از ماشین پیاده شد و دوید سمتمون...امیر با خنده گفت:

-عاغا! یکی جواب من رو بده..اینا یهوو مثل نینجا ها از کجا پیدا شون شد!؟!

-ببین داداش فهمیدی به ما هم بگو جایزت می دیم...

خندیدو مثل بچه ها بالا پرید:

-اخ...جون....

بین حرفش یهو جلوی دهنش رو گرفت و دوید به سمت کنار جاده...رو به صنم که دوباره گریش گرفته بود
گفتم:

-صنم...بدو از توماشین چنتا دستمال و اب بیار...

من و باربد و ارشا هم به سمت امیر دویدیم...زود تر و سریع تر از بقیه خودم رو به امیر رسوندم و دستم رو
گذاشتم رو کمرش....همچنان داشت عق می زد و نمیدونم چیچی بالا میاورد...

جلو تر رفتم...همون لحظه سرش رو بلند کرد و سعی کرد لبخند بزنه..با چیزی که دیدم هین کشیدم و خودم رو
چند قدم به عقب پرت کردم...دور دهنش کاملاً خونی بود..

نگاه کردم به جلوش...وایی...خون بالا آورده...وای...خدا..دوباره...نه...

با تنه پته چند قدم جلو رفتم و گفتم:

-امیر...!...م...ی...ر...خ...و...ن...امیر...خونه....

بهت زده وبا قیافه ایی شگفت بار گفتم:

-امیر..دوباره خون بالا آوردی!؟

همون لحظه صدای قدم ها صنم رو شنیدم سریع برگشتم سمت و گفتم:

-نیا جلو...حالت به هم میخورده تو رو هم باید جمع کنیم...

دستمال و اب ور ازش گرفتم و به سمت ماشین ها هدایتش کردم...برگشتم سمت امیر...دیگه خبری از اون
تعجب و بهتم نبود..الان عصبی بودم..ناراحت بودم..از امیر...:

-چقدر باید بهت بگم برو دکتر..هان؟! ببینم می تونی دقم بدی یا نه....

دستمال و اب رو به سمتش پرتاب کردم که گرفت و شروع کرد به تمیز کردن قیافه اش...چند دقیقه بعد با
خنده جلو اومد و گفت:

-خب..من خوبم..کسی چیزی دید!!؟

خودش جواب خودش رو داد:

-نه کسی هیچی ندید..

زیر لب غریدم:

-ولی من دیدم....

بین حرفم پرید و اعتراض امیز گفت:

-بهار...

دستم ور جلو بردم.. کمی صدام رو بالا تر بردم و جدی گفتم:

-نه وایسا.. دیگه ساکت نمشیم... چندبار وعده دادی باشه قول می دم می رم آزمایش می دم.. فرداش فکر میکنه

من یادم رفته و میگی خو این که نمی فهمه... به درک.. نمی رم...

دوباره پرید:

-نه.. بهار..

اما من ادامه دادم:

-همین امروز که رسیدیم.. بدون اینکه بهت فرصت بدم بری خونه استراحت کنی.. هیچی.. می ریم پیش دکتر و

آزمایش می دی...

دهن باز کردم تا اعتراض کنه... تهدید وار گفتم:

-به خداوندی خدا.. به روح شهاب... یه کلمه حرف بزنی و بخوایی بیچونیم دیگه اسمتم نمیارم امیر....

سرش رو تکون داد و با لبخند گفت:

-چشم ابجی بزرگه...

خندیدیم و گفتم:

-مرگگ... بی شعور...

تازه یامد افتاد اون دوتا هم اینجا وایسادن.. صد رحمت به دیوار... یه سودی داره این دوتا مثل بز ما رو نگاه می

کنن... صدا هم نمی دن دلمون خوش باشه... مثلاً خیر شرسون خجالت بکشن:

-شما دوتا خوبین؟! از خمی نشدین!؟

هر دو شونه بالا انداختن و رفتن سمت ماشین ها شون... هر دو من و امیر هم زمان به هم نگاه کردیم و شونه بالا انداختیم...

ما هم به سمت ماشینمون حرکت کردیم.. صنم نگران به سمتمون قدم برداشت و رو به امیر گفت:

-خوبی داداشی!؟

لبخند مهربونی زد و گفت:

-خوبم ابجی خانوم ترسووو...چقدر جیغ جیغ کردی....

سرم گیج رفت و جلو چشمم سیاهی رفت.. باسرتقی تمام سعی می کردم چشمم رو باز نگه دارم و بدون توجه به اینکه النا نیاز دارم به چیزی تکیه کنم قدم اول رو برداشتم که سیاهی تمام جلو چشمم گرفت اما بازم با سرتقی سعی داشتیم راه برم.....اما نی دونم چی شد نمی دونم خودم نتونستم قدم بردارم.. نمی دونم..سکندری خوردم و روی زانوم نشستم..انگار تازه درد چاقویی که خورده بودم رو متوجه شدم...

صدای مهربون باربد رو کنارم شنیدم که گفت:

-بهار...بهار..خوبی!!؟مگه تو چاقو نخوردی!؟

یه ان حس کردم این داداشخودمه...داداش باربدم..خیلی مهربون گفت..منمبمی جنبه...با تعجب برگشتم سمتش و زل زده تو چشماش که از نگرانی من دو دو می زد و میلرزید...

اما بیقهشون...باربد صنم ارشا به سمتم خیز برداشتن... اما یه لحظه هم دللم نمی خواست نگام رو از باربد بگیرم...مهربون شده بود..شده بود همون داداش خودم..همون باربد..همون که بهی صدام می کرد...همون باهش کلکل می کردم و می خندیدم..همون...دستایی که به سمت اومده بود رو پس زدم بدون تعلل از جام بلند شدم و به سمت باربد قدم برداشتم..

اونم زل زده بود به من اما انگار همین حرکتی که دللم من رو وادار کرد اون رو به خودش آورد....سریع چشماش رو بست و به سمت ماشین خودشون رفت و در عقب رو باز کرد و عقب دراز کشید...صنم صدام کرد:

-بهار...بهار کجایی!؟!!

سرم رو برگردوندم سمتش و گفتم:

-بله!؟

دستم رو گرفت و گفت:

-بیا داخل ماشین ارشایر متظرته..می خواد دستت رو ماینه کنه....

مسخ شده همراهش رفتم و روی صندلی عقب نشوندم... بدنم بیرون بود فقط رو صندلی نشسته بودم... چادر رو اروم در آوردم... دست بردم سمت دکمه های مانتوم تا بازشون کنم..

جلو امیر معذب بودم... دلم نمی خواست با اون لباسی که زیر مانتوم پوشیدم ببینتم... نگاهی بهش انداختم.. خودش زود گرفت و به سمت ماشین ارشا اینا رفت...

چادر رو روی دوشم انداختم و یه استین مانتوم رو باز کردم... زیر یه تاپ پوشیده بودم... بلند بود و گشاد... اما بندی... فقط صنم و ارشا جلوم ایستاده بودن.. ارشا که با اخم داشت بازوم رو بررسی می کرد...

صنم با گریه داشت من رو نگاه می کرد... بی خیال نگام رو کشیدم سمت بارید... داشت با امیر حرف می زد.. نه در اصل امیر داشت باهاش حرف میزد...

موقعیت خوبی بود از ارشا یه سوالی رو پرسیم.. نگاهی به صنم انداختم و گفتم:

-صنم.. ابجی میشه.. من... یه لحظه..

با چشم و ابرو بهش فهموندم تنها مون بزاره اونم با کمال میل از اونجا رفت... سریع حرفم رو شروع کردم:

-ارشا؟!

بدون اینکه سرش رور از روی زخمم بلند کنه گفت:

-بله!؟

-میگم... میشه یه سوال پزشکی ازت پرسیم!؟

تعجب کرد از حالت چشماش معلوم بود اما سر بلند نکرد گفت:

-پزشکی!؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

-خو اره.. من مهندسی خوندم و هیچی از پزشکی حالیم نی...

سر تکون داد و شروع کرد با پنجه ایی که به وسیله ی بتادبل داخل جعبه کمک ها اولیه که همیشه تو ماشینم بود خیس شده بود به پاک سازی زخمم... یا نه ضد عفونی...

بی وقفه گفتم:

-این علائم چه بیماری؟ خونریزی زیاد.. مثل خون دماغ شدن زیاد... تهوع و خون بالا آوردن تو روز 3 تا چهار

بار... لک ها و لکه های بنفش رنگ روی پوست.. کبودی بی علت... و خونریزی لته... علائم چه بیماریه!؟

سروش رو بلند کرد و با تعجب نگام کرد....

ارشا- تو این علائم رو داری!؟

فقط سرم رو بالا انداختم...

-پس کی!؟

چشمام رو بستم و به سختی گفتم:

-میشه قول بدی به کسی نگی!؟

چشماش ور روی هم گذاشت..همون کافی بود..خیالم رو راحت کرد...

-امیر....

با تعجب زل زد بهم..ادامه دادم:

-زخماش خونریزی خیلی زیادی داره...تهوع شدید...سر درد...خون بالا آوردن....چند جلو من خون بالا آورد..چند بار خون دماغ شد..روی بازوش کله های کوچیک جوش مانند اما بنفش رنگه...چند وقت پیش اومده شرکت می بینم گونه اش کبوده...میگم دعوا کردی میگه نه صبح بیدار شدم دیدم رو گونه امه...چند روز پیشم مسواک امیر رو صنم اشتباهی آورد تو اتاق من..خونی بود...فاکتور از اینا وقتی راه میره حس می کنم صورتش جمع میشه....

سرم رو بلند کردم و با عجز نگاه کردم:

-علائم چیه!؟

چشماش در کسری از ثانیه هنگام شنیدن جمله های من درشت شد..متعجب شد...و در آخر ناراحت و پر ترحم و و دلسوزی شد....

چشماش رو بست و دوباره درگیره کارش شد...نخ بخیه رو آماده می کرد تا زخم نصبتنا عمیق رو بخیه کنه...دستش رو گرفتم و گفتم:

-نمی گی بهم ارشا!

بی توجه بهم کارم دستش رو از دستم بیرون کشید..خندیدم و گفتم:

-اهان..حتما چیز مهمی نیست...یا شاید هم تو بلند نیستی..حالا بی خی خی در هر صورت تا رسیدیم شیراز به زور می برم ازمایش بده...خدا ما رو دوست داره..چیزی نیست..من مطمئنم...مطمئنم..

اما حتی خودمم به این جمله ام اطمینان نداشتم...

سروش رو بلند کرد و ناراحت زل زد تو چشمام...چشمات رو بستم..سمت راستم رو تکیه دادم به پشتتیه صندلی و چشمام رو اروم و نرم روی هم گذاشتم...دلتم نمی خواست چشمات رو ببینم...پر بود از ترحم و دلسوزی...پس می دونست چیه و فکر نمی کنم چیز خوبی باشه...

روی مبل توی سالن نشسته بودم و زل زده بودم به تلویزیون که الکی داشت واسه خودش برنامه می رفت...سه روز بود که از اون سفر برگشته بودیم...دوباره همه چی مثل قبل شده بود...همون موقع که رسیدیم که از غضا صبح بود امیر رو خر کش کردم و به روز بردمش پیش یکی از دوستام که خیلی بهم لطف داشت یه آزمایش کامل داد..

به روز..واقعا آزمایش رو به زور داد..چند نفر دست و پاش رو گرفته بودن....تا تونستن ازش خون بگیرن..پسره احمق فقط میخواد من رو حرص بده....

از انواع اقسام آزمایش ها رو گفتم ازش بگیرن....از خون گرفته تا استخون و هزار تا کوفت و زهرمار....

اون دوستم به خاطر احترامی که برام قائل بود گفت هفته دیگه ماده اس...چیزی که هرگز امکان ندهد اما دوستم برام امکان پذیرش کردم...

نفسم رو عمیق بیرون فرستادم و با خودم تنها یه ارزو کردم:

-خدا یا...مخلصتم...مشکلش زیاد جدی نباشه...خواهش می کنم..خدایا جونم رو بگیر اما سر اطرافیانم هیچ بلای نیار خواهش می کنم...

دوباره زل زدم به صفحه تلویزیون اما اصلا نمی فهمیدم چی داره نشون میده...یهو نمی دونم چرا فکرم کشید سمت وصیت نامه شهاب...اون بهزیستی...

باید دیگه کم کم کاراش رو شروع کنم.....چند روز دیگه ماه رمضان و دلتم می خواد شبای قدر و ماه رمضان رو اونجا بگذرونم...توی یه تصمیم انی از جام بلند شدم و تلفن رو بر داشتم...شماره خونه ارام رو گرفتم...

بعد از چندتا بوق جواب داد:

-بله بفرمایید؟!؟!!

به شوخی گفتم:

-وایی ترسیدم....

خندید و گفت:

-ا بهار تویی شماره رو نگاه نکردم....خب سلام...خوبی؟!؟!!

خندیدم و گفتم:

-نه روح عمه نداشتمه....سلام عزیزم..مرسی ممنون..تو خوبی؟!؟!رضا خوبه؟!؟!عشق من چطوره؟!؟!!

ارام-مرسی عزیزم...ما خوبیم...ارتامم خوبه..خیلی دلش واسه تو تنگ شده...نمایی یه سر بزنی حداقل به این ارتام..؟!؟!؟!!

سری تکون دادم و روی مبل نشستم و گفتم:

-چرا عزیزم همین روزا مزاحم میشم...ارام خانومی میشه من یه لحظه با رضا حرف بزیم کارش داشتم....

ارام-اره عزیزم..الان گوشی رو بهش میدم...از من خدافظ...

-خدا نگه دارت عزیزم....

چند ثانیه بعد صدای رضا تو گوشی پیچید:

-به به به بهار خانوم...افتخار دادین خانوم...

رضا با اینکه خیلی سر به زیر اما یه شیطنت خاصی داره که گاهی اوقات گل میکنه...منم که نمی دونم چرا گل میکنه...مدیونین اگه فکر کنین می دونم...خخخ

-سلام...برو برو بچه این نمک ها رو واسه زنت بریز نه من...برو....

خندید و گفت:

-اتفاقا با اخم داره نگام می کنه...فکر کنم داره نقشه قتل تو رو می کشه....

همون لحظه صدای جیغ آرام بلند شد....

بعد توی گوشی فریاد زد:

-بهار این داره دروغ میگه باورنکنیا....

خندیدم و به رضا گفتم:

-انقدر این خواهر شوور من رو اذیت نکن رضا...

خندید و گفت:

-خوبه من چه خیلی حرص می خورده خوشکل میشه...

دوباره اون ور صدا جیغ آرام بلند شد...خدا از دست این دوتا...وایی به پت و مت گفتن برو کنار خودم جات هستم....

دوباره خندیدم... کمی بعد سعی کردم خودم رو کنترل کنم و جدی رو به رضا گفتم:

-ببین رضا کارم مهمه میشه تمومش کنی!؟!؟

رضا هم که فهمید واقعا کارم مهمه رو به نسیم گفت:

-عزیزم اروم باش کارش مهمه...

رو به من گفت:

-بگو بهار سرپا گوشم...

شروع کردم به حرف زدن:

-ببین می خوام تا قبل از ماه رمضون کارای بهزیستی رو راه بندازم... می تونی کمک کنی!؟!؟

صدا رضا به گوشم رسید البته بعد از کمی فکر کردن:

-البته.. فقط می خوایی تو همون خونه خودتون دایر کنی!؟!؟

نفسی عمیق کشید و گفتم:

-نه... حالا تو کاری به خونه نداشته باش... امشب با آرام بیاین اینجا تا کارای رو با هم راه بندازیم. البته اگه کاری

نداشته باشین...

گفت:

-نه من که کاری ندارم... وایسا از آرام پیروم..

رو به آرام گفت:

-بهار میگه امشب بیاین خونه ما تو کاری داری!؟!؟

صدای آرام اومد که گفت:

-نه بابا چه کاری... تازه از خدامم هست که شام درست نکنم...

صدایی هیش گفتن رضا اومد.. بلند خندیدم و رو به رضا گفتم:

-هه خیلی خوب واسه شام منتظرم... ارتام رو ببوس...

-باشه حتما... فعلا تا شب..

گوشی گذاشتم...رفتم تو اشپز خونه تا یه فکر به حال غذا بکنم...خوشم نمیومد از بیرون غذا بگیرم اونم واسه مهمون...پس مجبورم خودم غذا درست کنم...اه کاشکی می شد به صنم بگم بیاد کمکم... ولش کن بابا اون بدبخت خودش کار و زندگی داره بی کاره که نیست بیاد کمک من..

ب سمت اشپز خونه رفتم...سه ساعت بیشتر وقت ندارم..

اول مرغ رو از فریز در آوردم و توی اب داغ گذاشتم...اب برنجم گذاشتم...
رفتم تو اتاقم تا لباس واسه خودم انتخاب کنم...

یکی از چادر رنگی هام رو اول از همه در آوردم...دامن ابی بلندم رو بیرون گذاشتم...بعد از اون ریز سارافنی مشکیم و سارافن جلو باز سفید که توش خط های ابی داشت..با یه روسری ساتن مشکی سفید....
از اتاقم خارج شدم و ب سمت اتاق ارشا رفتم...در زدم...چند ثانیه گذشت که صدایش رو شنید:
-بله؟!؟!!

پوف طبق معمول سرد...در رو باز کردم و داخل شدم..پشت میز نشسته بود و داشت نمیدونم چیزی ور می خوند...من نمی دونم این که دکترو چی کار داره انقدر تو این اتاق چپیده و همشم داره چیر میز میخونه..آه...
رو بهش گفتم:

-ارام و رضا دارن میان واسه شام...

سرش رو بلند کرد و گفت:

-خودشون گفتن میان؟!؟!!

ابرو بالا انداختم و گفتم:

-نه من دعوتشون کردم کار رضا هم داشتم....

از جاش بلند شد و عصبی گفت:

-تو بی جا کردی دعوتشون کردی...

جلو اومد و توی چشمام زل زد و با پوز خند گفت:

-مثل اینکه خیلی دوست داری نقش بازی کنی نه؟!؟!!

چشمام رو روی هم گذاشتم و سعی کردم خودم رو اروم کنم....چشمام رو باز کردم و زل زدم توی چشماش...تا اخرین لحظه که از اون مسافر لعنتی برگشتیم خوب بود...

مهربون بوداما همین که پاش رو تو خونه گذاشت دوباره سگ شد..دوباره شد همون ارشاویر اول ازدواج...هه....

اروم و خونسرد گفتم:

-خیلی ناراحتی که خواهر و شوهر خواهر و بچشون دارن میان برو جای دیگه...می گم شیفت داری....

دستم رو گذاشتم توی دهنم و حالت متفکر به خودم گرفتم و گفتم:

-اوه اوه اوه همیشه چون آرام امار داره تو کی شیفت داری کی نداری..اووووووم می تونی بری بیرون و تا آخر شبم

نیای منم می گم نمی دونم کجاست چون دیگه دلم نمی خواد دروغ بگم...بعد آرامم که می شناسی میره میزازه

کف دست نسیرین جون حالا خر بیار و باقالی های ارشاویر خان رو بار کن...چطوره؟؟!!

در آخر دست به سینه ایستادم و با پوزخند زل زدم تو چشمات...یه صد ثانیه نکشید از عصبانیت سرخ شد بود...

پوزخندم عمیق تر شد...پشتم رو بهش کردم و گفتم:

-سه ساعت دیگه می رسن...

در اتاق رو پشت سرم بستم و دوباره برگشتم به اشپرخونه...

برنج رو دم کردم و زیرش رو کم کردم...مرغم گذاشتم بپزه....زیر همش رو کم کردم و به سمت اتاقم رفتم...لباسا

رو براشتم رفتم تو حموم...حمومم یه 20 دقیقه ایی طول کشید...

از حموم که بیرون اومدم بعد از اینکه لباسام رو پوشیدم موهام رو توی حوله ام پیچیدم و به اشپرخونه رفتم..

مرغ آماده شد بود...به شکل و حالت دلخواه درستش کردم و گذاشتم توی فر تا سرد نشه...

برنج رو هم کشیدم و روش رو با برنج زعفرونی شده و چندتا چیز میز دیگه تزئین کردم و توی فر گذاشتم...

سوپ آماده رو روی شعله گذاشتم تا درست شه...وسایل سالاد رو روی این گذاشتم و شروع کردم به خورد

کردن...

سرم رو پایین انداختم و رو به رضا گفتم:

-چیه نکنه فکر کردی خونه رو می خوام بالا بکشم..

بدون رو در بایسی و رک گفت:

-اره...فکر نمی کردم چیزی از شهاب یادت مونده باشه که الان وصیت نامه اش یادته...

نفسم رو عمیق و لرزون بیرون فرستادم و گفتم:

حرف رو عوض کردم:

-بیخی..حالا انجام میدی؟!کمکم می کنی!؟

از جاش بلند شد و همونطوری که به سمت در اتاق می رفت گفت:

-اره..همونطوری که میخوایی..تا قبل از ماه رمضان کاراش رو راه میندازم...فقط...

اما هیچ حرفی نزد و از اتاق خارج شد...شونه بالا انداختم...

رو به ایینه کمی ریخت و قیافه ام رو بررسی کردم..از اتاق بیرون زدم..ارشا کنار ارتام رو زمین نشسته بود و داشت باهاش بازی می کردم...هر از گاهی هم قهقهه اشون کل خونه رو برمی داشت..همین که از اتاق خارج شدم ارتام طبق معمو از جا پرید و داد زد:

-زندایی بهی...-

لحنش به حدی کودکانه و شیرین بود که دلم نیومد بزنم تو ذوقش و مثل همیشه بگم کوفت زندایی بهی...و البته اینم اضافه کنم که مدیونم که فکر کنین خودم از این زندایی لذت نبردم...

ارتامم مثل آرام شیطون و بازی گوش شده..اولا فکر میکردم خود آرام یادش میده اما بعد انقدر به رضا گیر دادم که اعتراف کرد نه اقا خودش این کلمات رو اختراع میکنه...خیلی بچه باهوشی بود..فکر کنم به داییش رفته...

بعد از کمی گپ زدن و کنار هم نشستن و خندیدن بالاخره آرام ساز رفتن زد که این رضا خان ما هم زن ذلیل گفت رو چشمم خانوم...فقط مونده بود این زن بیشعورش رو کول کنه بیره والا...زن زلیل

ولی نمی دونم چرا حس کردم آرام کمی باهام سخت و سر و سنگین برخورد کرد...بی خیخی...شونه ایی بالا انداختم و در خونه رو بستم و نفس عمیقی کشیدم...

چادر و روسری ساتنم رو هم زمان از سرم کشیدم و پرت کردم رو میل..دقیقا کنار ارشا..اما پرش هم به پر ارشا نخورد...بی خیال شونه بالا انداختم و شروع کردم به جمع کردن وسایل...اشغال اخرین بشقاب رو خالی کردم تو سطل...گذاشتمش رو اپن...هنوز به در اشپزخونه نرسیدم که حرف ارشا میخکوبم کرد:

-چه غلطی داشتین تو اتاق با رضا میکردین!؟

با تعجب برگشتم و گفتم:

-من باید برای تو تعریف کنم!؟!یا نه توضیح بدم!؟

با خشم از جاش بلند شد و به سمتم قدم برداشت:

-ارغ..بايد واسه منى كه شوهر تم و اسمت شناسنامه ام رو خط خطى كرده توضيح بدى..فهميدى!؟

كلمه اخر رو با فرياد و نعره گفتم...اما من گستاخ و بى پروا گفتم:

-دخلى به من نداره شناسنامه تو خط خطى شده..برو شكاتش رو به اون مافوق بكن نه من..در ضمن هيچ ربط و سنمى بين خودم و تو نمى بينم كه بخوام توضيح بدم تو اتاق داشتى چى به رضا مى گفتمم...و چى كار مى كرديم...

پشتم رو بهش كردم و به سمت اشپزخونه قدم برداشتم...دستاي قويش روى بازوى چپم..دقيقا روى زخم و بخيه اون درگيرى قرار گرفت و محكم فشار داد..به عقب پرتابم كرد و تو اغوشش فرود اومدم..

اغوشى كه فقط طعم تلخ نااميدى و خ*ي*ا*ن*ت رو مى داد...اغوشس كه مال من نبود...مال اون دختر خاله مظلوم و ساكتش بود..خاطره..دختر داىى مامانش...اين اغوش مال كسيه كه ارشا دوشش داره و اونم ارشا رو دوست داره ..نه من...نه منى كه الان به تهمت هرزگى تو اغوشش گرفتار شدم...با اينكه عاشق گرمى اغوششتم...با اينكه بد بهم آرامش ميده..اما تقلا كردم تا به عشقش خ*ي*ا*ن*ت* نكنه...خاطره گ*ن*ا*ه داشت...

تقلا كردم...بى توجه به درد بازوم تقلا كردم و گفتم:

-ولم كن ارشا...

زير گوشم غريد:

-ميخوايى نشونت بدم شوهر واقعايى كيه و چيه؟!مى خوايى شوهر واقعى شم؟!شوهر واقعى شم تا تو جرئت نكنى با شوهر خواهر من لاو بتركونى...

دلم نمى خواست به جمله هاى كه با بيرحمى قلمب ور هدف مى گرفت توجه كنم.

پوزخند زدم و ناباور گفتم:

-تو به دوست چندين و چندساله خودتم شك دارى!؟

رهام كرد و تو صورتم فرياد كشيد:

-اره..شك داره..چون به ه*ر*ز*گ*ي* تو ايمان دارم..چون مطمئنم كه بخوايى مى تونى مردى به سر به زيرى رضا رو از راه به در كنى..كه از زن و زندگيش دست بكشه..مطمئنم...

زانو هام سست شد از صراحت كلامش..دستش انداختم رو اين تا نيوفتم اما به جاى اين بشقاب ها زير دستم قرار گرفت و به سمت زمين هدايت شد...همين تلنگر بود واسه ارشا كه دوباره به سمتم هجوم بياره...

ارشا-زنیکه وقیح هی هیچی بهت نمیگم..هی بهت راه میدم که هر گ*ه*ی دلت می خواد بحوری!؟فکر کردی من بلند نیستم بزئم!؟بشکونم..داد برنم!؟صدای من از تو خیلی بلند تره..خیلی...زورمم زیاد تر...

و اولین سیلی همسرم بعد از چند وقت آرامش و راحتی روی صورتم نشست...اما همچنان سعی کردم به خودم مسلط باشم و عقب نکشم...رو بهش گفتم:

-چطوری میتونی به مردی به پاکی رضا چنین تهمتی بزنی!؟اون حتی سرش رو هم بلند نمی کنه به نگاه خواهرانه بهم بندازه...اون...ح..ت...ی....

با تودهنی محکم ارشاور حرف تو دهنم ماسوند...درد گرفت.... حس میکردم دندونام لق شدن..
تو صورتم فریاد زد:

-نه مثل اینکه واقعا یه چیزایی هست که تو اینطوری داری ازش دفاع میکنی!؟!

ضربه محکمی به زانوم زد که خم شد و روی زمین افتادم...لگد بعد رو به پهلو زد که کاملاً روی شیشه های شکسته بشقاب های میوه خوری فرود اومدم...ضربه های دردناک و محکم بعدیش روی پهلو و شکمم فرود میومد که فقط جواب من بهشون گاز گرفتن محکم و دردناک لبای متورم بود...
خشمگین گفتم:

-دختره ه*ر*ز*ه زندگی من رو خراب کردی بست نبود..می خوایی زندگی آرام رو هم خراب کنی!؟

ضربه های دردناک و محکمش به معده و شکمم خونی رو به دهنم میاورد که لجوجانه پیش می زدم...اما اون سرتق تراز من بود و خودش رو از بین دندونام و لب بی حس شده ام بیرون کشید...ارشاور بی توجه بعد از چند ضربه انگار دلش اروم گرفته خسته شد و خودش رو روی مبل ولو کرد...

درد ضربه هایی که به بدنم میزد خیلی بد تر از اونی بود که به شیشه خورده های تو بدنم توجه کنم..لبم رو به دندون گفتم و بدون ذره ایی تعلق از جام بلند شدم و نشستم و تکیه زدم به دیوار...مزه ی مسخره خون تو دهنم حال بدم رو تشدید میکرد...حالت تهوع رو هم به همه بدبختیام اضافه میکرد...

به سختی رو به ارشا که از جا بلند شده بود و داشت به سمت اتاقش می رفت گفتم:

-وصیت شهاب...

برگشت سمتم..چشمام رو انداختم روی پاش..دلهم نمی خواست چهره اش رو ببینم:

-خیلی وقت گذشته..یکی از وصیت هاش رو به رضا گفتم انجام نده..دلهم می خواست خودم انجام بدم...امروزم به رضا اینا گفتم بیاد..تو اتاقم در مورد همین حرف می زدیم...صدامون رو هم برای بین کار نگه داشتیم که اگه مشکلی داشتیم دیگه مزاحم رضا نشم...

گوشیم رو از روی میز تلفن کنار دستم برداشتم و روی زمین سر دادم به سمت پاش.. به پاش بر خورد کرد و ایستاد... خم شد گوشی رو برداشت و وارد اتاقش شد...

تازه مهلت فکر کردن پیدا کردم... فکر کنم به تن خستم.. فکر کنم به مغز خسته و بد تر از اون قلب که هنوز که هنوز با بی توجهی کامل لگد مال میشه... خستم.. به خدایی همون خدا بالا سر خسته ام... خدا.. به خودت قسم بریدم دیگه.. نمی کشم... نمی کشم.. خدا نمی تونم... تموم شد.. تمام طاقت و صبرم تموم شد... خدا میشنوی؟!
خدایا... صدام رو میشنوی!؟

خدا بگو... نه خدایا خواهش می کنم بگو گ*ن*! *ه* من چیه؟! گ*ن*! *ه* من چیه که چندسال تهمت بدکاری رو باید تحمل کنم! گ*ن*! *ه* من چیه؟! امنی که حتی دست از پا خطا نکردم... منی.. منی اگه به نگاه چپ روم بود رو کور می کردم... که هرز نیام و در اخر ه*ر*ز*ه* نشم اما چرا به اسونی بهم تهمت ه*ر*ز*ه* بودن می زنن!؟! چرا!... خدایا چرا!؟!

خدا یه این قلبم عاشقم که هنوز که هنوز حتی با این ضربه هایی که امشب ارزش خوردم بازم عاشقه و هنوز هم پابرجاست رحم کن... رحم....

خدایا قلبم درد میکنه.. عشقم.. ااره عشقی که 12 سال دارم تو قلبم تحمل می کنم... داره بهم تهمت می زنه... تهمت... خدا...

من به درک چطور میتونه به رضا این تهمت ها ور بزنه... چطور.. شوهر خواهرش.. کسی که عاشق خواهرشه... کسی من بهش لقب زن ذلیل رو دادم و پیش خودم و خودش و آرام مسخره اش می کنم... چطور میتونه نگاه عاشقانه اش رو به آرام نبینه... چطور می تونه از رو نگاهی که بهم نمی دازه تهمت بزنه بهمون.. چطور می تونه شوخی و خنده راحتیا مون رو بزاره پای.....

دستم رو به لب آپن گرفتم.. اما نتونستم... روی بازوری چپم احساس گرمی و خیسی می کردم... لباسام که کلان داغون شدن همه پاره شدن هم خونی... سارا فونم قسمت پهلو هام کمی خونی بود... تازه درد و سوزش شیشه هایی که تو جای جای بدنم رفته بود رو حس می کردم.. دوباره دستم رو گرفتم به اپن.. دلم نمی خواست تو همچنی وضعیت فلاک باری ببینتم... دلم نمیخواست...

- ا ع ا ی

رو پام ایستادم....

- اللهم صل علی محمد و ال محمد و عجل فرجهم کثیراً کثیراً

قدم اول رو برداشتم... رو فرشیم پام بود و شیشه ها تو پاهام نمی رفت...

- اللهم صل علی محمد و ال محمد و عجل فرجهم کثیراً کثیراً

قدم دوم رو با کمک اپن برداشتم..

-إِلَهِي عَظْمَ الْبَلَاءِ وَ بَرِحَ الْخَفَاءِ وَ انْكَشَفَ الْغِطَاءِ

قدم بعدی رو برداشتم و زمزمه کردم:

-وَ انْقَطَعَ الرَّجَاءُ وَ ضَاقَتِ الْأَرْضُ وَ مُنِعَتِ السَّمَاءُ وَ أَنْتَ الْمُسْتَعَانُ وَ إِلَيْكَ الْمُسْتَتَكِي وَ عَلَيْكَ الْمَعْوَلُ

چند قدم تا در اتاقم فاصله داشتم.. ادامه اش رو با نفس نفس گفتم:

-فِي الشِّدَّةِ وَ الرَّخَاءِ اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَي مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ

-أُولَى الْأَمْرِ الَّذِينَ فَرَضْتَ عَلَيْنَا طَاعَتَهُمْ وَ عَرَفْتَنَا بِذَلِكَ

خودم رو اویزون به چهارچوب در اتاق کردم.. زانو هام داشت خم میشد... من این رو نمی خواستم.. زانو نفهم خم نشو... ناله کنان ادامه دادم:

-مَنْزِلَتَهُمْ فَفَرِّجْ عَنَّا بِحَقِّهِمْ فَرَجًا عَاجِلًا قَرِيبًا كَلِمَحِ الْبَصْرِ

-أَوْ هُوَ أَقْرَبُ يَا مُحَمَّدُ يَا عَلِيُّ يَا عَلِيُّ يَا مُحَمَّدُ اكْفِيَانِي

در اتاق ارشا باز شد و خودش رو بیرون کشید... همون لحظه زانو هام خم شد... با زانو افتادم رو زمین ادامه دادم:

-فَإِنَّكُمْ كَافِيَانِ وَ انصُرَانِي فَإِنَّكُمْ نَاصِرَانِ يَا مَوْلَانَا يَا صَاحِبِ الزَّمَانِ

-الْغَوُثَ الْغَوُثَ الْغَوُثَ أَدْرِكْنِي أَدْرِكْنِي أَدْرِكْنِي

با عجله جلو اوامد و زیر یغلم رو گرفت و با اخم از جا بلندم کرد.. در اتاق رو باز کرد و من رو به داخل برد و روی تخت خوابوندم کل وجودم تیر کشید... درد داشتم اما ارشا بی توجه بیرون رفت... ادامه دادم:

-السَّاعَةَ السَّاعَةَ السَّاعَةَ الْعَجَلَ الْعَجَلَ الْعَجَلَ

يَا أَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ بِحَقِّ مُحَمَّدٍ وَ إِلِهِ الطَّاهِرِينَ

خدایا دیدی.. دیدی لهم کرد... دیدی رفت... خدایا من رو با این حالم ول کرد و رفت...

مغزم تو بیخم کرد:

-خاک بر سرت بهار.. خاک بر سر ضعیفت... برو بمیر... واقعا بمیر که عرضه نداری از پس خودتم بر بیای.. کجاست اون بهاری که جلو هیشکی سر خم نمیکرد... کجاست اون بهاری که چند ساعت زیر مش و لگد بود... تا صبح تو کوجه ولت کردن... خودت رو به خونه رسوندی... اخ نگفتی... خم نکردی کمرت رو... هیچی....

-می دونی چرا بهار... چون 10 سال پیش... 5 سال پیش کمرت نشکسته بود.. کمرت خم نشده بود... بابات تو گوشت نزنده بود... باربد تو دهننت نزنده بود... وقتی بهت تهمت زدن... شکست.. خم شد.. از بین رفت... دیگه تو اونن بهار قوی نیستی... اوننی اگه کل دنیا سرش بریزن سرش و کتکش بزنن اخم نمی گفت.. تو دیگه اون نیستی.. عوض شدی... عوض...

از درون فریاد زدم... رو به جفتشون فریاد زدم:

-نه... اره درسته... شکستم... داغون شدم.. دیگه حس می کنم قلبم نمی تپه... هیچی نیستم اما من هنوز همون بهار... همونی که همه مثل سگ ازش می ترسیدن.. من می تونم...

دستم رو ستون بدنم کرد... خودم بالا کشیدم و محکم اما اروم گفتم:

-یا حسین(ع)...

خودم رو بالا کشیم م روی تخت نیم خیز شدم... اروم اروم به سمت لبه تخت رفتم.. به کمک تاج تخت بلند شدم... زیر لب ایه الکرسی رو زمزمه کردم و اروم اروم با درد به سمت دستشویی قدم برداشتم...

با کلی درد ناله های ریز و ظریف دهن و صورتم رو شستم...

از دستشویی خارج شدم و اروم اروم به سمت کمد رفتم تا لباسم رو عوض کنم و شیشه ها رو از تو بدنم در بیارم... با سلام و صلوات خودم رو به میز آرایش و بعد از اون به کنارش کمد یعنی رسوندم.. همین که دستم رسید به در کمد در اتاق بی هوا باز شد و از ترس فقط هین کشیدم.. آخه دستام به شدت درد می کرد و نمی تونستم بزارمش رو قلبم و گرنه دریغ نمی کردم...

ارشا بی هوا با عجله وارد اتاق شد.. به کاسه آب... یه کیف همراه خودش آورده بود... از صدای هینم نگاهش افتاد بهم.. تا من رو دید اخمی بدی کرد و وسایلیش رو روی عسلی گذاشت....

به سمتم اومد و گفت:

-چرا از جات بلند شدی!؟

با غدی گفتم:

-منم خوبم .. واسه چی باید رو تخت میوندم...

حالا صدام از درد مثل سگ داشت می لرزید... دروغگویی ام واسه خودم..

دست انداخت پشت کمرم و به سمت جلو هدایتیم کرد... سعی کرد کل وزنم روی خودش باشه... اما من سعی می کردم خودم راه برم و به اون تکیه نزنم ... اما نا خود آگاه این اتفاق میوفتاد...

روی پهلو دست انداخت و روی تخت نشوندم....دستش رو دقیقا گذاشت روی یکی از خوده شیشه هایی که تو بدنم رفته بود و از درد فقط صورتم و جمع کردم و لبم رو گاز گرفتم تا یهو ناله ایی ازش خارج نشه...

وقتی این حالاتم رو دید زیر لب گفت:

-دروغ گو...داری از درد می میمیری...بعد می گمی من خوبم...دراز بکش...

دستش گذاشت رو شونه ام مجبوم کرد دراز بکشم....در همین بین با درد گفتم..الیه کاملاً ناخود آگاه حواسم نبود از دهنم پرید:

-من این دردای زیر عادت دارم..ولی خیلی وقته تجربه ای نکردم...بدنم پرو شده...

به حرف خودم خنده ایی کردم..البته بیشت شبیه زهر خند بود..تا خنده...والا..

خودش سارافنم رو از تنم در آورد...دستش رفت سمت یر سارافونیم که سریع جلوش رو گرفتم و گفتم:

-چی کار ب لباسام داری!؟

بدون اینکه نگاهی به من بنداره یا هر چی دیگه گفت:

-می خوام شیشه ها رو از بدنت در بیارم...

سرم رو تکون دادم و دستش رو ول کردم...چشمام رو بستم و خودم سپردم به ارشا..اروم زیر سارافونیم رو در آورد...در واردن که نه...از یه سمت کاملاً پاره شده بود اون سمتم پاره کرد و از تنم درش آورد....

به پهلو سمت راست خوابوندم...فقط تو پهلو سمت چپم شیشه رفته بود....والبته بازوم هم همچنان داشت خون ریزی داشت...بدبخت بخیه اش باز شده بود...

چشمام رو بسته بودم..منتظر بودم ارشا کارش رو شروع کنه...اما...

اما هرچی منتظر شدم هیچی..نه حرکت می کرد...نه هیچی...فقط صدا نفس های تندش میومد...

با هن هن برگشتم سمتش دیدم زل زده به کمرم...محکم چشمام رو روی هم فشار دادم..اما اون صحنه ها جلوشون نقش بست...

سریع بازش کردم و نفس عمیق کشیدم..ارشا الان دیگه زل زده بود به من و صورتم و چشمام...

سعی داشت حالت نگاه و عکس العمل ها رو بررسی کنه....دستش رو گرفتم و گفتم:

-اگه کاری می خوایی انجام بدی لفا انجام بده..خسته ام میخوام بخوابم...

اما بی توجه گفت:

-این زخما... اینا زخم... ضربه اش... شلاق... یا کمر بند یا شاید هم چوب... کمر تو...

دست راستم رو روی شقیه هام که به شدت نبض می زد و داشت از درد می ترکید فشار دادم..

چشماش رو بستم اما همون صحنه جلوی چشمم اومد:

((با لبخند کریههی ضربه ارومی به وسیله شلاق زخیم و کلفت داخل دستش به دست مقابلش زد...

صدای چندشی بلند شد که لرز به تنم می نداخت... اما به روی خودم نیاوردم... نگام رو ازش گرفتم.. جلو اومد و اولین ضربه و برخاستن شترق برخورد اون شلاق بزرگ و زخیم با کمرم همزمان شد با گفتن:

-خیلی جذابی...

بی رحمانی با ته ته نیروش ضربه می زد یه پشتم... علاوه بر کمرم... شلاقش رو محکم در تمام قسمت ها بدنم می نشوند و واردم می کرد که بشمرم....

-9....

ضربه بعدی رو زد و همزمان به 10 من گفت:

-هنوزم باهام راه نمیای؟!

ضربه بعدی:

11-

به قدری بلند و محکم و پر سلابط گفتم که خودش جواب اون سوال احمقانه اش رو گرفت...))

با صدایی تو مایعه هایی جیغ که به خاطر به یاد اوری اون درد ها و اون شکنجه ها بود گفتم:

-ارشا خواهش می کنم بس کن..اگه کاری نداری برو از اتاق بیرون و راحتم بزار....

پشتم رو بهش کردم و دوباره روی پهلو راستم دراز کشیدم... محکم سرم رو داخل بالشت فشار دادم... چشمام

رو باز گذاشتم تا دوباره اون صحنه ها تو ذهنم نقش نبندد....

چند ثانیه گذشت.. ارشا نفس عمیقی کشید... خجالت مجالت رو کلا فراموش کردم با به یاد اوری زخم ها کمرم..

اورم اورم شروع کرد به در آوردن شیشه ها... کمی که گذشت نا خود آگاه گفتم:

-دقیقا جای همونایی که گفتم... شلاق... چوپ خشک و سخت... کمر بند و چرم... آگه کمی بهش رسیدگی

میشد و عفونت نمی کرد... هرگز.. هرگز جاش به این شکل باقی نمی موند....

برای بار هزارم برای سرکوب بغضم که به خاطر دردهای اون دوران بود لبم رو گاز گرفتم..

یه بار...

دوباره...

سه بار...

هفت بار...

هشت بار...

مزه تلخ و گس خون رو تو گلوم حس کردم..اما بی توجه لبام رو محکم تر فشار دادم...

دونه دونه شیشه ها رو از پهلو در میاوردم هر زخم رو چند بار ضد عفونی می کردم...

می رفت سراق بعدی تا خشک بشه..وقتی کمال خشک می شد کمی پماد روی چسب مخصوص می زد و روی زخمم می داشت...

سوزش خاطرات...با سوزش زخما همراه شده بود و باعث جمع شدن صورتم شد...

ارشا نفس عمیقی کشید و با صدایی اروم و ملایم گفت:

-تقصیر خودت بود...برگشتی می گی رضا بریم اتاق راحت باشیم..خوب هر کس دیگه بود...حتی اگه خودت بودی من چینی بر خوردی می کردم فکرای بد می کردی..از اون طرف..

بین حرفش پریدم و گفتم:

-تو از این کارایی می کنی...نیازی به فکر نیست...صد در صد در موردت تو بده...

غیر مستقیم به خاطر اشاره کردم که هر وقت میاد خونمون یه 5 دقیقه تو سالن پیش من میشینه بعد ارشا میگه بریم تو اتاق راحت باشم...

اما ارشا بعد از کمی مکث ادامه داد:

-رفتین تو اتاق آرام خودش و با ارتام سرگرم کرد...که یهو صدای خندتون بلند شد..ارام از خودش..از چشماش هم بیشتر به رضا اعتماد داره اما حس کردم با شنیدن صدا خندهاتون یه جوری شد..اما...رضا مطمئنم که پاک تر از این حرفاست...توقع داشتی بعدش چه رفتاری باهاش داشته باشم..اون نگاه خواهرم به در اتاق بعد به من برام گرون بود...دردناک و سخت بود...

ناخود آگاه نفسم رو با اه بیرون فرستادم..

از آرام واقعا توقع نداشتم..اما خوب..اونم شوهرش و روش غیرت داره...روش حساس...درسته کار من اشتباه بودا..درسته...دوباره من اشتباه کردم!...همون لحظه که از اتاق بیرون اومدم حس کردم..حس کردم کمی باهام سر و سنگین شده...

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

مغزم فریاد زد:

-بهار خانوم..دریافت شد...دوباره تو مقصری....اگه امشب رضا و آرام بحسشون بشه تو مقصری..اگه یه مشکل خانوادگی برایشون پیش بیاد تو مقصری بهار خانوم...

بلند هم رو به مغزم هم رو به ارشا گفتم:

-خودم فردا می رم درستش می کنم..نگران نباش...

حالا یه سوال این ارشا این حرفا رو زد که مثلا عذر خواهی کنه...بی شعور مغرور....نمی دونم چرا..نمی دونم چرا قلبم داره نا فرمانی می کنه..داره می کشه به 10 سال پیش..اولین باری که ارشا باهام مهربون برخورد کرد:

-

*-/

((شب جمعه بود...مثل همیشه و هر شب ساعت 11 از دست آرام فرار کردم و وارد اتاقی که این چند وقته تو اقامت داشتم شدم....

رفتم تو سرویس اتاقم..وضو گرفتم و مسواک زدم...سجاده ام رو پهن کردم..چادر نماز و مغنه ام رو سر کردم و شروع کردم به خوندن دعای کمیل.....

بیست دقیقه طول کشید و تا دعا رو خوندم و تموم...به عادت دیرینه شروع کردم به خوندن دعای توسل و زیارت عاشورا...نمازش رو هم خوندم...

اقامه ایستادم بریا به جا آوردن نماز شب که در اتاق زده شد:

-بله!؟

ارام که فکر نمی کنم باشه..خودم فرستادم بخوابه.....خو خوبه حداقل از دست آرام راحتم....

ارشا:-می تو نم وارد شم!؟

دستی به چادر و مغنه ام کشیدم که کاملا مرتب و کامل باشم..در آخر گفتم:

در باز کرد و وارد اتا شد...اول شروع کرد به بررسی اتاق...چند ثانیه بعد گفتم:

-ببخشید کاریم داشتین!؟

روش رو از اتاق و وسایلیش گرفت و برگردوند سمت من...یه لبخند یه جووری..نمی دونم چجووری ولی می دونم یه جووری بود زد و با صدایی بم و جذابش گفت:

-می خواستم باهاتون صحبت کنم...

دست بردم زیر چادرم...از زیر یغه اش رو گرفتم و کمی هل دادم تو صورتتم..به تخت اشاره کردم:

-بفرمایید...

لب تخت سر بالا نشست...منم لب تخت سر پائینش با فاصله حدودا زیادی ازش نشستم...سرم رو انداختم پایین و زل زدم به زیر پاهامون...چند ثانیه گذشت شروع به حرف زدن کرد:

-خب...یه مسئله ای رو می خواستم من به اطلاعاتتون برسونم...البته این دستور سرهنگه...فکر می کنم یه نشونه ها و گوشزد هایی از طرف رضا و سرهنگ شنیده باشین واسه وارد رکن نفوذی...استفاده از شما به عنوان طعمه...خو خدارو شکر بچه تو این چند وقته خیلی تلاش کردن و برنامه یری های کافی رو دادن...فقط مونده شجاعت شما که هنمرا با نامزد خیالی و صورتتون وارد اون چشن و مهمونی بشین...اووووووووم..... دوباره سکوت کرد...خب از این موضوع خبر داشتتم که به عنوان طعمه باید وارد شم..اما فکر نمی کنم با این پسره بد اخلاق باشه..

خو چیه راست میگم...خیلی بد اخلاق..نمی دونم امشب چرام هر یون شده و هی لبخند البخند تحویل من نمیده.....

کمی نگاهش کردم البته دقیق و کامل زل نزده بودم بهش اما خب از حالت و صدایی هایی که از خودش در میاورد حس می کردم میخواد به حرف دیگه ای هم بزنه و گفتوگو همینجا ختم نمیشه...

چند ثانیه گذشت..دیدم هی مثل ماهی دهن باز می کنه میینده ولی حرف نمی زنه اروم گفتم:

-فکر می کنم چیز دیگه هم باشه که بخواید بگین...راحت حرفتون رو بزنین...

پوفی کشید...انگشتاش رو بین موهاش رد کرد و اروم گفت:

-می دونین به مقدار سخته برام..برای اولین باره چنین حرفی ره می خوام به یه دختر خانوم بزنم..

دوباره شروع کرد به من و من کردن... سرم رو بلند کردم و زل زدم بهش خواستم اعتراض کنم که مثل ادم حرف بزنه اما خودش زود تر حرفش رو زد و من رو تو شوک گذاشت:

-من بهار... دلم می خواد... این نامزدی که واسه ماموریت انجام میدیم واقعی باشه.. نه صوری....

نفسش رو اسوده بیرون فرستاد... فکر کنم نفس عمیق کشید... اما من تو شوک بودم و همچنان بهش زل زده بودم.. شوک بودم.....

واقعا تعجب اوره که ارشاپوری که چشم دیدن من رو نداشت الان اومده چنین درخواستی به من میده.... سعی کردم بهتم رو کنترل کنم... به زور نگاه خیره ام رو ازش گرفتم... انداختم کف اتاق... چند ثانیه سکوت کرد... از جاش بلند شد و گفت:

-خب... من می رم... شما هم خوب تا فردا فکراتون رو بکنید.. فردا باید بریم پیش سرهنگ... اونجا به ادامه صحبت ها می رسیم..

اما من دلم میخواست همین حالا حرف بزیم.. از جا بلند شدم و دقیقا رو به روش با تفاوت قدی زیاد ایستاده بودم... اروم بدون اینکه هول کنم و ول بشم گفتم:
-میشه چند لحظه بمونید... یه صحبت کوچولو...

لبخند زدو تنها سر تکون داد و دوباره سر جاش نشست... منم سر جای قبلیم نشستم.. بی هوا جمله ام رو تو ذهنم ردیف کردم و فرستادم بیرون:

-جمله اخر... من متوجه در خواست و منظورتون نشدم..میشه یکم واضح تر صحبت کنید...
سرش رو به سمتم برگردوند و گفت:

-واضع تر از این..... من دوست..... دارم..... این نامزدی واقعی باشه....

زل زدم به چشماش... وقتی این جملات رو ادا می کرد... هیچ حس خاصی تو نگاهش نبود...
مغزم فریاد زد:

-داره دروغ میگه بهار!؟

قلبم توپید:

-از کی تا حالا چشم خونی شده بهار خانوم...

نمی دونم چرا اما بی هوا حرف دلم رو زدم... نه... نه... نه... حرف دلم نه... حرف مغزم رو زدم...:

-فکر نمی کنید این در خواستون کمی نا به جاست!؟!

اونم زل زد بهم...حق به جانب جواب داد:

-نه خیر!چطور!؟

نگام رو ازش گرفتم و پوزخند زدم:

-من تازه همسرم فوت کرده...

دهن باز کرد حرف بزدم دستم رو جلو بردم و گفتم:

-اجازه بدین...من تازه همسرم فوت کرده...هرگز تا چند وقت دلم نمیخواد به این موضوع فکر کنم...درضمن...

زل زدم تو چشماس جدی و بی احساسش و گفتم:

-کسی که چنین در خواست هایی رو میده...با کل اعضا و جوانر بدنش این کار رو انجام میده البته اگه روی این موضوع واقعا احساسی داشته باشه...اما شما اینطوری نیستید...چشماتون سرده...نگاهتون به ادم میفهمونده که این خواسته قلبی نیست...

از جام بلند شدم و روبه روش ایستادم و جدی گفتم:

-پس ازتون خواهش می کنم دیگه هرگز چنین در خواستی رو به من ندید...ممنون...

جا خورد...از حرفام جاخورد و دهنش نیم متر باز موند...

ای خدا! یکی بیاد چارو خاک انداز بده دست این...

همچنان منتظر بودم بهت اقا کم بشه...یعنی از بهت خارج بشه و همچنین از اتاق من چون به شدت خوابم میومد..

چند ثانیه بعد از جاش بلند شد...رو به روم با فاصله حدودا کمی ایستاد..

از این همه نزدیکی باها یه جووری شدم...حس کردم قلبم یه جووری..نافرمانی می کنه..چشماش رو بست...رو

زانوهایم خم شد و روی زمین نشست....

سرش رو بلند کرد و چشماش رو باز کرد...از برق نگاهش یه قدم به عقب رفتم...لبخندی رو لبش نشوند و با لحنی

فوق العاده احساسی و ملایم گفت:

-حالا چی!؟در خواستم رو قبول می کنی!؟!

به خدا دست خودم نبود...به خدا قصدم خ*می*ن*ت به شهاب نبود...به خداوندی خدا ناخودآگاه بود...به خدا

تقصیر قلب سر کشم بود..اما...

اما...لبخندی ناخواسته روی لبم جوونه زد....

لبخندم رو که دید شیر شد...از جاش بلند شدو کمی نزدیک تر بهم ایستاد...چادر رو بیشتر روی صورت تم گرفتتم..چند قدم به عقب رفتم...اما اونم چند قدم به جلو اومد...اروم گفتم:

-میشه خواهش کنم کمی فاصله بگیرید...

تخس ابرو بالا انداخت:

-نچ نامزدمی دلم میخواد...

کلافه گفتم:

-عذر می خوام اما ما هیچ محرمانیتی باهم نداریم..

تعجب کرد و اخماش رو کشید تو هم...اون برق نگاهش کمی دهن مغزم رو بست اما همچنان داشت جیغ جیغ می کرد که:

-تو داری به شهاب خ*ی*ن*ت می کنی...خبانت بدبخت...

اما خودم با قاطعیت گفتم:

-بین..شهاب مرده...من عاشق شهاب بودم..هنوز هستم و جاش تو قلبم محفوظه...اما شهاب مرده...اون نمی تونه تنهایی های من رو پر کنه...

-احمق...

نگام دوباره کشید به ارشاور با اخم کمی عقب تر ایستاده بود...اروم گفتم:

-کار دیگه ایی دارین!؟

با حرص ناشی از جوابم گفت:

-نه خیر...فردا 7صبح آماده باش..

بعدشم بدون اینکه منتظر جواب من بمونه از اتاق بیرون زد..شونه بالا انداختم و دوباره به ادامه دعا و نماز ام رسیدم...

سرهنگ-چند وقت به عنوان نامزد تمام وقت با هم باشین..شبا بیشتر تو مهمونیا شرکت کنید...برخورد کاملاً صمیمانه ایی نصبت به همدیگه داشته باشید...خب..دیگ حرفی ندارم..می تونید برین...

قبل از اینکه این چلغوز ارشاویر از اتاق خارج بشه گفتم:

-معذرت می خوام جناب...

نگاش رو به چشمم انداخت و منتظر موند..ادامه دادم:

-من با این صمیمت و مهمونیایی که شما میگین مشکل دارم...

کلافه خودکارش رو روی میز پرت کرد و گفت:

-عرض بفرمایید مشکلتون رو....

-خب..ما(به خودم ارشاویر اشاره کردم) به هم نامحرمیم...درست نیست..یعنی من مشکل جدی با این مسئله دارم...

دوباره ریلکس خودکارش رو برداشت و گفت:

-خود ارشاویر این مشکل رو حل میکنه..بفرمایید...

کلافه از اتاق بیرون رفتم نه رفیتم..ارشاویره م کنارم بود.....

ی هواس نسبی به ارشاویر زیر لب زمزمه کردم:

-مرتیکهه...اه..اگه گذاشت ادم اعصابش درست باشه..

از کنار گوشم صدای خنده اییی میومد...با اخم برگشتم نگاهی به ارشاویر ک از خنده ریسه رفته بود انداختم...زیر لب با حرص غریدم:

-نمیری...

اونم با خنده گفت:

-تا تو رو به دست نیارم...نچ..نمیرم...

بی توجه بهش قدم پیش گذاشتم و تو دلم گفتم:

-بشین تا من رو به دست بیاری..چلغوز...

از ستاد خارج شدیم..به سمت ماشینش حرکت کردیم...همزمان پرسیدم:

-حالا ایده شما چیه!؟

جنگ برسید:

-در مورد چی!؟

یه جووری نگاهش کردم که یعنی خر خودتی کودن..اما گفتم:

-محرم و نامحرمیمون...

شونه بالا انداخت و گفت:

-من که برام فرقی نداره..هرکی براش مهمه خودش یه فکری میکنه...

با صدای جدی غریدم:

-این الان وظیفه شماست...

اونم برگشت و جدی گفت:

-کدوم وظیفه!؟

با همون حالت و اخم ریزی که بین ابرو هام نشسته بود گفتم:

-من قول همکاری دادم به شرط اینکه ازم محافظت کامل بشه..اینم جزء همون محافظتس...باید درست انجام بشه...

نگاهش پر از تمسخر شد..اما لباس...پوز خندی روش نشست که سریع محو شد...

تمسخر چشمم کمی از بین رفت اما کامل نه...

جلو اومد و با ملایمت و لبخندی کوچیک گفت:

-چشم خانوم خوشکله...شما تشریف بیارین تو ماشین خدمتتون عرض میکنم..

از لفظ خانم خوشکله اش یه جووری شدم اما بی توجه چادرم رو روی صورتم کشیدم و قدم بیش گذاشتم...کنار ماشین که رسیدم دزدگیر رو زد و همزمان هر دو سوار ماشین شدیم..

با غرغر چادرم رو روی پام جمع کردم و در رو بستم..همیشه از ماشین های شاسی بلند متنفر بودم...دست و پا چلفتی وار سوار میشم...البته نه جلو همه...فقط جلو باربد و شهاب و مامان و بابا...

ماشین رو به حرکت در آورد..منم بی توجه به ارشاور چادرم رو مرتب میکردم..چند دقیقه تو سکوت سپری شد...
یهو گفت:

-نامه از ستاد گرفتم..یعنی تا حدودی مجوز...که صورت محظری برای دوماه این ماموریت صیغه کنیم...چطوره!؟

با بهت زمزمه کردم:

-صیغه...

با تمسخر نگام کرد و گفت:

-چیه نکنه مادمازل راه حل بهتری واسه این مشکلشون دارن!؟

اخمام رو کشیدم تو هم..این دیگه زیادی داشت پرو میشد..هرچی دلش می خوادمیگه..احمق...

بی توجه گفتم:

-خوبه...فکر خوبیه..البته که راه دیگه نداره و تنها همین یه راه...

غیر مستقیم اشاره کردم که خیلی زحمت کشیدی اق پسر..

از حرص زیر چشمی نگام کرد...

لبخندی حرص دراری زدم...که کاملاً هم موفق بودم...از حرص سرعتش رو برد بالا

ارشاویر-این چطوره!؟

کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

-نه این خوب..نیست..بابا یکم به لباس و مدلش دقت کن بعد حرف بزن..

ارشاویر-خو تو الان به من بگو مدلش چه ایرادی داره که نمی پسندی!؟

انگاشتام رو بالا اوردم و شمردم:

-یک..کوتاه..دوتا..زیادی بازه..سه رنگش جیغه..چهار...جلفه...پنچ...زیورالاتی که روش کار شده جلب توجه

میکنه...شش..مهمونیه نه عروسی خاله ام...هفت...

پرید بین حرفام و گفت:

-خیلی خب..بابا..من شکر خوردم..ببخشید..هر چی خودت دوست داری انتخاب کن...ما غلام حلقه به گوش خانوم

هستیم...

پشتم و بهش کردم تا لبخندی که روی لبام نقش بسته بود و چل چراغونی تو چشمام رو نبینه...

یه ماه از اون روزی که ضیغه کردیم میگذره...اولین مهمونی رو فردا شب میخوایم بریم...امروزم اومدیم واسه خرید

لباس..

اخه خدا وکیلی لباساش زیادى داغونه..من تو خونه بابام که همه بهم محرم لباس انقدر باز نیوشیدم..نه خدا وکیلی خودتون فکر کنید..به لباس دکلمه قرمز...تا روی رون..به شدت تنگ...با ترئئن زیورالات زیاد..خو این واقعا داغونه..والبته نگاه رو زیاد به خودش جلب میکنه...و من از این مورد متنفرم...

تو این یه ماه رفتاراش فوق العاده خوبی داشت...یعنی معرکه ها...به قدری که نسرین جون و آرام یه جورى نگامون میکنن...

البته چند وقت بعدش به آرام گفتم که ما به هم محرم شدیم...

یه حسایی دارم...درسته...شهاب کامل تر بود...با ایمان بود..نماز خون بود و با غیرت...اما هیچ وقت تو خیابون دستم رو نمی گرفت..هر وقت اعتراض میکردم میگفت نمیخوام عشقمون رو به نمایش بزارم..

تو جمع احساسات بیان نمیکرد اما تو خلوت فقط دم گوشم وز وز میکرد...این باعث میشد یه خلقی تو وجودم وجود داشته باشه...خلقى نداشتن پشتیبان تو جمع..نداشتن سرپناه و یار...تو اجتماع...اما ارشاویر...نه..با اینکه خانوادش از هیچی خبر نداشتن اما یه جورى تو جمع هم حواسش بهم هست...اینا برام جالب...والبته جذاب...تا قدری هم هبچان آورد...

داشتم همین طور راه میرفتم و بدون توجه به ویتترین ها فکر میکردم که یهو دستم از عقب کشیده شد...از این کشیده شدن ایستادم...برگشتم دیدم ارشاویر ایستاده و داره حرف میزنه و منم به خاطر اینکه دستم رو گرفته بود به سمتش مایل شدم...

برگشتم و کنارش ایستادم که صدای حرصیش رو شنیدم:

-بهار...تو از صبح تا حالا.....مطمئنم...مطمئنم که اصلا حواست به جلو پاتم نبود چه برسه ویتترین ها....

ریلکس جواب دادم:

-چطور!؟

ارشاویر-یه ساعت دارم بال بال می زنم...تو اصلا حواست نیست..

خندده ایی کردم گفتم:

-پوزش..دوبار بفرماید...

به سمتی اشاره کرد و گفت:

-اون لباس رو ببین چطوره!؟

ماتش شدم.. به شدت زیبا و دلفریب بود.. خیلی زیاد.. زرد مات... نه خیلی جیغ.. مابین زرد و عسلی... رو ترکیب
مشکی.. تا حدی ماکسی و دنباله دار... دامن جلو تا جلوی انگشتای پا بود.. وعقب... یه 30 سانتی دنباله
داشت... حالت دکلمه ماند... اما دوتا بلند کلفت اون رو به پشت کمر وصل میکرد... از بالا سینه تا پایین سینه ب
نگیت تزئین شده بود که حالت زیبا و جالی بهش داد بود..

ارشاویر-بریم پرو کنی؟

عقب گرد کردم و از اونجا دور شدم در همون حال گفتم:

-نه....

کلافه همراهم اومد و گفت:

-وای بهار چرا؟! دیوونه ام کردی از صبح تا حالا...

شونه بالا انداختم و گفتم:

-به من چه.. تو این مملکت اسلامی یه لباس درست و حسابی واسه یه زن محجبه پیدا نمیشه...

همون لحظه نگاهم به ویتربینی افتاد که اتفاقا تمام مانکن هاش روسری سر داشتن.. خنده ایی کردم و لباساش رو
بررسی کردم... کت و شلواراش خوب بود...

با ذوق رو به ارشاویر گفتم:

-بیا بریم تو این مغازه... خوبه..

همراهم اومد و زیر لب خدا رو شکرش رو شنیدم و لبخند زدم..

کت و شلوار رو تن کردم... عالی بود.. همون چیزی که میخواستم... کتتش بلند بود تا روی رون... رو سینه و یغه اش
هم نگین دوزی خیلی ظریفی شده بود... شلوارش هم انچنان جذب و چسبون نبود که عذاب وجدان بگیرم..

در اتاق پرو زده شد:

-بهار.. باز کن ببینم...

-کسی داخل نیست.. یعنی مردا!؟

ارشاویر-نه باو.. باز کن ببینم...

اول لای در ر باز کردم وقتی مطمئن شدم فقط من و ارشاویر اون دوتا خانوم فروشنده داخل هستن دو رو کاملا باز
کردم...

کمی فکر کرد و گفت:

-خوبه..فقط کمی و بلند و کمی گشاد نیست!؟

زن فروشنده جلو پرید و گفت:

-گشاد که نه فقط جذب نیست....بلندیشم مدل کتشنه..حالت مانتو داره...تا حدی البته...

خلاصه اون کت و شلوار رو حساب کردیم و رفتیم سراق خرید بعدی...روسی..

کمی گشتیم تا بالاخره اون چیزی که میخواستیم رو پیدا کردم...روسی یک در یک...یکی از گوشه هاشم با نگین ظریفی دقیقا مثل کتت تزیین شده بود...

کلا روزای نسبتا خوبی رو با ارشاور رد میکردم...

کم کم روم غیرت پیدا کرد...تو مهمونی ها نمیگذاشت جم بخورم...از کنارش مخصوصا..هر جا می رفت یا میخواستم برم همراه هم بودیم..

اول فکر کردم به خاطر ماموریتت و باید مراقب من و اطراف باشه اما یه حسی داشتم..غیرتاش داشت برام شیرین میشد..اونم کسی که نصب اول عمرش رو تو جامعه ای بدون غیرت و تعصبات گذرونده...یه نگاهیی نصبت بهم داره که با اینکه محرم بودیم کمی معذبم میکرد..

سنگین..با برق خاصی...اسمش رو گذاشتم برق دوست داشتنی من...واقعا دوستش داشتم..

کم کم حس میکردم که دارم واسبته این حالات و محبت های ارشاور میشم...شیرین بود واسم..

داشت شهاب رو کم و کم رنگ تر می کرد....))

دیروز و روز قبل با رضا بیشتر کار های رو انجام دادیم..فقط مونده چندتا مورد سندی و چیز میزا مختلف که اونا رو به رضا سپردم.....بعد از اینکه کار من تموم شد...قبل از اینکه رضا برسه خونه خودم رو به خودنشون رسوندم..ارام خیلی خیلی سرد تر از اون شب با من برخورد کرد...

حتی اجازه نداد ارتام رو بغل کنم...با اخم فرستادش تو اتاق....

این رفتار یعنی اینکه ارشا درسته گفته و ارام به من و رضا شک کرده....

و برای من که یه زمانی..برای مدتی که تو اون خونه بوادم واقعا برام دردناک بود..خیلی زیاد...زیاد...

خیلی محترمانه اما سرد و جدی من رو به سمت مبل ها راهنمایی کرد...

اما من بدون هیچ تغییر رفتاری باهاش برخورد می کردم..چند ثانیه نشست..همین که خواستم حرف بزنم بلند شد و گفت:

-بهار جان می رم اب جوش بزارم....

دستش رو گرفتم و گفتم:

-بشین آرام واسه مهمونی نیومدم که بخوای پذیرایی کنی....باید خودم رو برسونم شرکت زود..خواهش می کنم چند لحظه بشین...حرف دارم...

بدون تعارف نشست...سرم رو پایین انداختم تا چشمام به چشماش نیوفته..شروع کردم به حرف زدن...بعد از اینکه حرفام رو زدم اون فایل صوتی رو گذاشتم پخش بشه...

اون شب چند دقیقه بعد از اینکه شروع کردیم به صحبت کردن با رضا.....ارتام یهو جیغ زد بعد از اون صدایی قهقهه و خنده بلند خودش و ارشا و البته آرام در اومد....رضا به ذوق و خنده پسرش و زنش خندید و من از ذوق ارشا به وجد اومدم....در این بین هم هی رضا زیر لب قربون صدقی آرام و ارتام میرفت که کاملاً تو اون فایل ضیط شده بود...

بعد از اینکه فایل کامل پخش شد سرم رو پایین تر انداختم و گفتم:

-آرام به خدا شرمنده ام...از اون شب تا حالا عذاب وجدان ولم نمی کنه که نکنه تو به خاطر کارها و رفتارهای من به رضا شک کنی...آرام رضا هم وکیل خودمه هم شرکت اما از این به بعد سعی می کنم کارهاش رو سبک کنم که تو اذیت نشی...بازم شرمنده...ببخش من رو...اما این ور هم بدون که رضا واسه من مثل یه داداش نمونه و کامل...خیلی...خیلی وقتا که واقعا نیاز داشتیم به کمک به دادم رسید..از خودش بپرس شاید برات تعریف کنه...بازم میگم رضا واسه ام مثل باربده...مثل امیره...عزیزه...خدانگه دارت..ارتامم بیوس.. همچنان با سر پایین از جام بلند شدم و به سمت راهرو که در خروج توش قرار داشت رفتم..

هنوز دستم به دستگیره نرسید که دستایی ظریف و لرزون از پشت در اغوش کشیدم و سرش رو گذاشت رو شونه ام..

آرام با صدایی لرزون که ناشی از بغضش بود گفت:

-شرمنده زود قضاوت کردم...

برگشتم سمتش و سرش رو گذاشتم رو سینه ام تا اروم شه..در همون حال گفتم:

-حق داشتی خواهری..حق داشتی و درست ترین کار رو برای نگه داشتن زندگیت کردی...فدات شم...

خلاصه بعد از کلی اه و ناله و عذرخواهی آرام از خونه اشون بیرون زدم..

خلاصه فرداش رضا بهم زنگ زد..گفت کارا رو به راه شده و فقط هفته دیگه اجازه گرفتن کودک و کاری دیگه رو داریم که ازش تشکر کردم و جوری که متوجه نشه ازش خواستم کارا رو کمتر کنه و واسه شرکت یه وکیل دیگه پیدا کنه....

نکه شرکت وکیل نداشته باشه ها نه....رضا سرپرستشونه...حقوق تمام و کمال هم میگیره....

امروز پنج شنبه اس..احتمالا امروز یا فردا تماس میگیرین واسه آزمایش امیر...شماره خودم رو دادم..میترسیدم شماره امیر ور بدم دوباره بره بیخبر کارا رو انجام بده و به من خبر نده...خودم برم براش میگیرم و پیش یه دکتر خوب وقت گرفتم...اینطوری خیال من هم راحت تره...

از صبح تا حالا حتی تو شرکت یه لحظه ام زبونم ساکت نبوده...یا ایت الکرسی می خونم...یا ذکر های دیگه..هرچی دم دستم بیاد میگم...سر نماز چند صفحه قران به نیت سلامتی امیر خوندم..اما واقعا دلم اروم نمیگیره...

کمی شرکت رو زود تعطیل کردم..اینطوری بهتره...کمی تو طول هفته استراحت داشته باشن خوبه...

از 2 و نیم 3 که خونه ام با کمال تعجب ارشا هم خونه بود...فقط یه بار واسه اب از اتاق بیرون اومد که خیلی ریلکس از کنار من مظرب رد شد و رفت...حتی نپرسید چه مرگته...اه...منم چه توقعاتی دارما...از پس پرووو ام...

تلویزیون رو روشن کردم...از پس شیکه ها رو بالا پایین کردم حس کردم رو صفحه تلویزیون پیام اومد که:

-بابا...به خدا هیچی نداره...مردم از پس بالا پایینم کردی..بیخیال..

در اخرم گذاشتمش شبکه...پویاس...نهال چیه...داشت فوتبالیستا پخش میکرد...

کارتون مورد علاقه کودکی من و شهاب و باربد...مو به مو تمامش رو حفظم..با لذت غرق شدم تو کارتون...وقتی تموم شد و کمی از قسمت بعدی رو نشون داد منم کمی صداش رو کم کردم که تازه صدای الارم موبایلم رو شنیدم...

یه خاک بر سرم زیر لب گفتم و به سمت اتاقم حمله کردم...

شماره اقا نیازی بود..همون دوستی که آزمایشگاه داشت...با عجله جواب دادم:

-بله!؟

نیازی:-سلام خانوم اریا منش...

-به اقا نیازی.سلام عرض شد..خوب هستید شما!؟نگار جون خوبه!؟

نگار زنشه...

نیازی: -بله به لطف و مرحمت شما همه چی خوب و عالی.. خانم اریا منش غرض از مزاحمت میخواستم بهتون اطلاع بدم لطف بفرمایید تا نیم ساعت دیگه اینجا تشریف بیارید واسه جواب اون آزمایشات....

به سمت کمد لباسم یورش بردم.... و همزمان گفتم:

-بله...بله چشم الان خودم رو زود تر از نیم ساعت میسونم...سپاس گذارم اقا..

نیازی: -خواهش می کنم...خدانگه دار تون....

-خدا نگه دار..

سریع یه مانتو قهوه ایی رسمی با ساق دست های کرمی...شلوار مشکی...روسری نخی مشکی با طرح های کرمی سر کردم..یه مرطوب کننده به دست و صورتم زدم..

خیلی محو یه رژ روی لبم کشیدم و پاکش کردم..فقط برای اینکه لبم از اون حالت سفیدی و خشکی در بیاد..چادر رو روی سرم مرتب کردم..

یه کیف و سویچ چنگ زدم و از اتاق بیرون پریدم..به سمت در دویدم که صدای ارشا ور شنیدم اما تو حرکتیم تعللی نکردم.....

ارشا- کجا میری با این عجله....

در حالی که کفشام رو پا می کردم بی توجه به موقعیت و اینکه اصلا به اون مربوط نیست من کجا میرم گفتم:
-آزمایش امیر اماد شده....دارم میرم بگیرمش...

منتظر جواب نمودم...یه خدافظ گفتم و از خونه بیرون پریدم..سر 20 دقیقه خودم رو رسوندم به آزمایشگاه با کلی احترام جواب ها رو بهم دادن..از اونجا روندیم به سمت مطب دکتر...بهترین دکتر شیراز و ایران....

دقیقا زمانی که وقت گرفتم رسیدم...بعد از کمی انتظار به سمت اتاق راهنماییم کردن...

بعد از احوال پرسی با دکتر جواب آزمایش رو جلوش گذاشتم و شروع کردم به گفتن علائم های امیر...

دکتر چند ثانیه زل زد به برگه.....خیلی اروم نرمال.....

اما من داشتم سکنه می کردم ولی چهره ام همچین چیزی رو نشون نمیداد...صورتم و چهره خونسرد و اروم....دروم ولوله ایی برپا بود...

تشویق..اظطراب...بی کسی و تنهایی دوباره..همه و همه به ستم هجوم آورده بودن و حالم رو داغون تر میکردن...

دکتر بعد از کمی زل زدن به برگه سرش رو با افسوس بلند کرد و زل زد تو چشمام و گفت:

-متأسفانه باید به اطلاعاتتون برسونم با توجه به علائم...

برگه های جواب آزمایش رو بالا گرفت:

-با توجه به آزمایشات که دو تاست و هر دو برابر... باید بگم که...

دستم رو به دسته مبل تکیه دادم تا نیوفتمم.. در همون حال با صدایی ضعیفی گفتم:

-هیچ درمانی نداره!؟

دکتر:- نه خیر عزیزم... خیلی دیر اقدام کردین... هیچ قرص و شیمی درمانی.. هیچ عملی نمی تونه حال برادر شما

رو بهبود ببخشه.. هیچی... متاسفم....

لرزون گفتم:

-داداشم چقدر وقت داره!؟

ناخود آگاه بود اون لرزش.. اون داداشمه.. همش.. از روی بغض نشکسته گلوم بود..

دکتر:- من برای حالت تهوع..... اون خون بالا آوردن.. کبودی و بعضی از موارد دیگه قرص می نویسم که در روزهای

آخر فقط دردشون رو کم میکنه....

ناشی پریدم بین حرفاش و گفتم:

-خارج از کشور چی؟! اونجا کارین می تونه انجام بده... کل زندگیم رو میزارم داداشم خوب بشه...

با افسوس گفت:

-نه عزیزم.. دیر اقدام کردین... بیماری به حتی رگ ها مغزی هم نفوذ کرده... هیچ راه حل دیگه نداره... به داداشتون

حتما خبر بدین... شاید کاری داشته باشه....

بی هوا از جا پریدم.. برگه ها و جواب آزمایشات و پوشه مدارک امیر رو از زیر دستش بیرون کشیدم..

با عجله خدافظی کردم و از اتاق بیرون زدم... بدون توجه به منشی به سمت بیرون دویدم.. پشت رُل نشستم روندم

به سمت مطب دکتر.....

بهترین دکتر ایران... بهترین دکتر خون ایران... هم من ایشون رو میشناختم.. هم ایشون من رو... توی کمی از

مسائل با هم همکاری داشتیم....

خلاصه با کلی زور و ضرب و پول به منشی اجازه داد وارد اتاق شم.. حتی از استقبال گرم دکتر هم حال خوب نشد که هیچ بدتر هم شد..

همین که متوجه شد حالم خرابه و برای چی اونجام جدی کنارم نشست و شروع کرد به بررسی آزمایشات امیر... چندبار چک کرد... چندبار بررسی کرد... در اخر سرش رو بلند کرد و گفت:

-بهار جان.. دخترم... همه چی درستیه.. هیچ درمانی نداره... اگه کمی... فقط کمی زود تر... اقدام می کردین.. مقدار عمر باقی مونده با شیمی درمانی میگذشت و در همون مقدار زمان از بین میرفت.. با این تفاوت که اون موقع درد می کشید به امید زنده بودن.. الان درد رو کم میکنیم به امید راحت از بین رفتن... شریتی که روی میز بود ریخت تو لبوان به سمتم گرفت.. گفت:

-بهار جان دخترم... امیر واس منم عزیز.. هیچ وقت یادم نمیره وقتی داشتن پسر رو ازم میگرفتن چقدر هر سه تاتون تلاش کردین.. چقدر امیر روحیه و انرژی به همه می داد.. هیچ کدوم یادم نرفته.. اما من دکتر و وظیفه ام اینکه که به درستی مسائل رو با بیمار در میون بزارم... ازم دلگیر نشو که انقدر رک گفتم... وظیفه ام اینه... عزیزم... از جام بلند شدم و با لرزش بغض محسوس شده گلوم گفتم:

-نه دکتر.. ببخشید بی خبر مزاحم شدم.. شرمنده زحمت دادم... کارم داشتید... با اجازه...

سریع به بیرون خودم رو پرت کردم و بی حرف از مطب بیرون زدم.. نفهمیدم چطوری خودم رو به پارکینگ رساندم...

نفهمیدم چطوری سوار ماشین شدم... اما...

فرمون رو بین دستام فشار دادم... سرم رو روش گذاشتم خواهش کردم از ته ته ته دل التماس کردم کردم:

-خدا... نه... خواهش می کنم... داداشم.. امیر...

اشک و چشمام پیچید... اما نریخت.. دیدم رو تار کرد اما نریخت و با دهن کجی گفت بهار خانوم باید زجر بکشی نمی ریزم... اما حق هق بدون اشکم اوج کرد و تو اتاقک کوچیک ماشین پیچید.. فقط دلم می خواست خودم رو به خونه برسونم و بعد از اون به حموم.. آب سرد...

چشمام تار می دید اما ماشین رو به سمت خونه هدایت کردم..

بالا ترین حد سرعت.. فقط بزرگ ترین شانسی که اوردم این بود که کسی رو زیر نگرفتم یا خودم رو داغون نکردم...

ضربان قلبم رو نمی شنیدم.. حس نمی کردم.. نمیزد... دلیل زندگیم 6 نفر بودن... امیر... صنم... باربد... مامان سوگند... بابا وحید... ارشا.....

چشمام رو بستم و تکیه زدم به پشتهی مبل...

چشمام رو بستم و تمام صحنه های با امیر بودن جلو چشمم نقش بست... خنده هاش... شوخی هاش... کل کلاش با من و صنم... خنده های شیرینش... همه و همش...

وقتیایی که مبارزه می کردیم... شونه به شونه و چقد بهم قوت قلب می داد...

اولین دیدار... با ارش اومده بود... بعدیش... تنها بود... سومیش... بردمش خونه... با ارش... نگاه بد ارش به صنم و سیلی که از امیر خورد... جر و بحث هامون با ارش... بیرون کردنش از عمارت من و طرد شدنش از طرف تنها برادرش... بعد از اون... اتفاقی که با هم داشتیم... من و امیر و صنم... ما به هم قول دادیم که همیشه پشت هم باشیم... همیشه کنار هم... برای هم از وجود هم... کسی غم داشت دوتایی دیگه هم غم داشتن... کسی شاد بود بقیه رو هم شاد می کرد... تموم شدن ماموریت... بعد از اون... شرکت تو شرکت... همیشه کنارم بود و قوت قلب... انرژی و لبخند و خنده... جدیتش تو جلسه ها... سودهی هایی که برام داشت با اینکه تحصیلات اون رشته رو نداشت... حرفایی که پشت سرمون می زدن و امیر با جدیت تو دهن همه زد که چی؟! که هرچی مخوان پشت سر من بگین اما خواهرم نه... اون پاکه... اون دفعه که جلو باربد ایستاد...

ارش-بهار... بهار دهنه رو باز کن این رو بخور...

ابی سرد و خنکی رو صورتم پاشیده شد...

چشمام رو بی حال باز کردم... دستام جون نداشت وگرنه تعلل نمی کردم و خودم لیوان رو ازش می گرفتم می خوردم اما نه... الان نیاز داشتم..

حتی اگه سرزنش کنه... حتی اگه تهمت بزنه... وجودش ارومم می کنه...

نه وجود ارشا هم ارومم نمی کنه... خداااا.....

چند قطره از اون مایع شیرین رو تو حلقم ریخت...

کنارش زدم و خودم رو به حمام داخل سالن رسوندم... خودم رو توش پرت کردم... شیر اب سرد رو تا ته ته با کردم... اب یخ یخ... سرازیر شد روی سرم... سر خورد کل بدم رو خیس کرد... میلرزیدم اما نه از سرما... از ترس... از تنهایی بعد از امیر... با لباس و چادر زیر اب سرد ایستاده بودم...

اب سرد شوکی بود برای خارج شدن از شوک... شوکم رو با شوک ساکت می کردم...

دیگه منگ نبودم... دیگه تو شوک نبودم... دیگه گیج و گنگ نبودم..

درک می کردم... ارشا دستم رو گرفت و از زیر دوش اب سرد بیرون کشیدم... به سمت بیرون هدایتیم کرد... کنار دیوار سرخوردم...

شکستم..دوباره..نه...چند باره..بار چندمه می شکنم...

ارشا کنارم نشست و دستام رو محکم بین دستاش گرفت و فشار داد...

دیگه سیلی نمی زد..دیگه اب نمی ریخت رو صورتتم..دیگه اب قند بهم نمی داد...فقط دستم رو فشار می داد..

می فهمید دیگه تو شوک نیستی..ارومم...اما دگرگون...خسته ام...سرگردون نیستی..کنار اومدم با

سرگردونیم..گنگیم.....مسخی.....

دستم رو رها کرد و به سمت کیفم رفت..

پوشه ها رو در آورد و مطالعه کرد...فقط سر تکون می داد..

انگار داره به خودش میگه دیدی درست گفتم...

رنجیده..خسته..شکسته...اما بدون هیچی...بی حال گفتم:

-می دونستی نه؟!-

سر بلند نکرد...فقط تکونش داد و گفت:

-رشته تخصصیم سرطان خونه....

چهار دست و پا به سمتش رفتم جلوش افتادم...به پاش افتادم و التماس کردم:

-تو هم بگو ارشا..تو هم بگو...پیش دو تا از بهترینا رفتم..هر دو ناامیدم کردن..تو ناامیدم نکن...بگو...بگو راه

درمان داره و داداشم خوب میشه..بگو حامیم رو از دست نمی گم..بگو همراه روزای سختم رو از دست نمی دم..بگو

ارشا...بگو تو رو خدا...

برام مهم نبود دارم جلو ارشا غرورم رو خورد می کنم..برام مهم نبود داشتم التماس میکردم..فقط برام داداشم

مهم بود...

دستش انداخت دور بازوم...بلندم کرد و محکم من رو به خودش فشار داد...

خیس بودم...لباساش خیس می شد..اما در اغوشم کشیدو محکم فشارم داد...اشکام نمی ریخت...این بغض

لعنتی نمیشکس...هق هق می کردم...خشک بود...پر صدا بود...بدون اشک و ازادی بود...

هق می زدم که سینه ام سبک شه اما سنگین تر می شد..

هق می زدم و ناله می کردم...هق می زدم و ناله می کردم و مشتای لرزونم رو به سینه ارشا می کوبیم..:

-نه..ارشاء..نه خواهش میکنم..داداشم جووونه..گ*ن*ا*ه داره...جووونه..مگه چند سالشه..هنوز زن نداره...هنوز پسر..هنوز لذت های زندگی رو نچشیده..نه...من ارزو دارم..امیر ارزو داره...ارشاء امیر ارزو داره...ارشاء ارزو دارم امیر رو تو کت و شلوار دامادی ببینم...ارشاء دوست دارم برازنده..مرد ببینم...مرد زندگی ببینم داداش شیطان و پر شورم رو...تاحالا تو ک و شلوار ندیدمش..خودش بهم گفت فقط واسه عشقش..فقط واسه دامادی کت و شلوار می پوشه..خودش گفت.....

با بغض...نالون...غمگین..محزون ناله کردم:

-خدا...همیشه التماس کردم..همیشه تمنا کردم...اطرافیانم نه...خدایا..من رو بکش..من رو راحت کن...اصلا ببرم جهنم..ولی اینجوری امتحانم نکن...با اطرافیانم امتحانم نکن...خدا..من نمی تونم..من قدرت ندارم سر بلند از امتحانات بیرون بیام..نمی تونم خدا...خدا...من ضعیفم توانایی این قدر رو ندارم..خدایا...نمی کشم..دیگه نمی کشم...به والله نمی کشم..به علی قسم..نمیکشم....

لرزش بدنم یهو متوقف شد...دیگه حتی هق هقم از گلوم بیرون نمیومد...

روی دستش من رو به کمر خوابوند...سیلی اروم روی گونه چپم زد و گفت:

-بهار..هق هق کن..بهار اشک بریز...تو خودت نریز...لرزش بدنت رو کنترل نکن...اشک بریز...جیغ بزنی..ناله کن...حرف بزنی..اصلا بیا..

سیلی به خودش زد و گفت:

-من رو بزنی..بهار من رو بزنی اما تو خودت نریز...بریز بیرون...بهار...جیغ بزنی...چیز میز بشکون....

ارشاء چی داشت می گفت...نمی فهمیدم...در خونه زده شد..من رو همون جا خوابوند...دوید در خونه رو باز کرد و دوباره دوید سمت من...دوباره من رو روی دستش قرار داد...پشت سرش بارید دوید تو خونه و وقتی خونه ی خیس و من خیس رو کف سالن دید با شوک سر جاش ایستاد..

ارشاء دیگه تو صودتم فریاد میزد:

-بهار...داد بزنی...خودت رو خالی کن...

برگشت سمت بارید و پریشون گفت:

-یه کاری کن الان سخته می کنه...بارید...

درد بدی تو قفصه سینه ام پیچید...دستم رو بی حال روی قلبم گذاشتم...فشار دادم...همون لحظه ارشاء از جا بلندم کرد و به سمت جایی دوید..اما اونقدر درد قلبم زیاد بود که حتی نفهمیدم من رو کجا می بره....

زیر اب دوش قرارم داد...همین کافی بود تا رها شم..تا اروم شم...تا دیگه قلبم درد نکنه..

از زیر دوش کنارم برد و به سالن هدایتم کرد...البته از تو اغوشش... چون نداشتم حتی قدم بردارم... دستش زیر زانوهایم... و زیر گردنم رو گرفته بود و روی مبل سه نفره اروم قرارم داد... و اما بارید...

با ترس و چره ایی سفید شده زل زده بود به برگه ها... جواب آزمایشات و گزارشات هر دو دکتر....

اما من دیگه بی تابمی نمی کردم... خدا... داشت امتحانم می کرد؟ امتحان می کرد بیینه توانایی دارم یا دق می کن زیر این درد؟؟؟

یا نه... کار سرنوشته... کار زورگار و زندگی نامرده...

خدایا امتحان کن... من بلد نیستم سر بلند از امتحانات بیرون بیام... بلد نیستم... خدا... دق میکنم زیر این مشکلات... زیر این امتحانات... دق...

ارشا دوباره کنارم قرار گرفت... قرصی رو تو گلووم سوق داد و پشت سرش لیوان ابی رو توحلقم خالی کرد...
مج دستش رو گرفتم و گفتم:

-ارشا؟!

کنارم زانو زد و سرش رو نزدیک صورتم قرار داد و گفت:

-جانم خانمم!؟

ناله کردم:

-چی کار کنم!؟ شکر کنم!؟ کفر بگم!؟ اروم باشم!؟ بخندم!؟ هق بزنم!؟ چی کار کنم!؟ تو بگو... تو مردی! تو درست فکر می کنی! چی کار کنم... من زنم احساسی فکر می کنم... اصلا درست فکر نمی کنم... تو بهم بگو... چی کار کنم!؟
گونه ام رو نوازش کرد و گفت:

-امام حسین(ع)... بچه اش رو روی دستش کشتن... بچه شیرخوارش رو... برادرش رو... جلوی چشمش دست و پاهای برادرش رو بریدن... می دونم... خوب می دونم هیچ کدوم مقاومت اما حسین(ع) رو نداره... اما حداقل می تونیم که از ایشون الگو بگیریم... الگو بگیرم و شکر کنیم... کفر نگییم... امانتی بوده و الان خدا داره ازت میگیره امانتیش رو... تو باید سر بلند باشی که از این امانتی خوب مراقب کردی... خوب مراقب امانتی خدا بودی و داری پاک پشش میدی... بدون عیب و نقص...

سر بلند کردم و نگام رو از ارشا گرفتم... اروم... بی صدا... بی حال... پر بغض و لرزون اما از ته دل... جووری که اونمی که باید میشنید شنید:

-خدایا راضی ام به رضات...

دستم رو ستون بدنم کرد و از جام بلند شدم.. بارید با بهت نگاش بین من و ارشا... و..... اون برگه های آزمایش چرخ می زد..

اروم شدم.. واقعا اروم شدم... دیگه گله نداشتم.. دهن همه گله هام رو با اون یه جمله بستم... ارشا دهن احساساتم رو با اون جملاتش گرفت...

بلند شدم و با قدمای لرزون اما مطمئن به سمت اتاقم رفتم و لباسام رو عوض کردم و برگشتم تو سالن... بارید و ارشا کنار هم نشسته بودن و حرف می زدند.. ناراحتی از سر و روی هر دو تاشون میریخت...

حواس هر دو به من جلب شد... حرفشون رو قطع کردن و زل زدن به من... روی میل تک نفره روی به روشن نشستیم و ناخود آگاه گفتیم:

-امیر و ارش و آرام... یه قولو های هم سان... بچه های سرهنگ رضا ایزدی و سروان میترا محتشم... آرام... خوشگل خانوم... به بدترین شکل کشته شد.. امیر و ارش تک و تنها باقی موندن... ارش خورده شیشه داشت اما امیر پاک بود مثل کف دست... ارش اولای کار ناسازگاری کرد و کشید کنار و رفت دنبال گند و کصافت های خودش...

نفس عمیقی کشیدم.. هر دو تاشون با تعجب نگام میکردن..:

-صنم... صنم رضایی... تک دختر سرهنگ رضایی و سروان مرتضوی... برای زنده موند فرار کرد یه گند ترین محله... هیچ کس... حتی هیچ کدوم از شما فکر نمی کردین این دو تا فرزند شهید باشن....

اهی غلیظ و دردناک کشیدم... گفتیم:

-فکر کنم امیر خبرداره از بیماریش.. واسه همین چند وقته میپیچونتم....

ارشا گفت:

-از کجا معلوم.. شاید نمی خواد نگران تون کنه...

ابرو بالا انداختم و گفتم :

-نه... چند وقته داره دنبال ارش می گرده...

ارشا-شاید دلش واسه داداشش تنگ شده..؟

دوباره ابرو بالا انداختم و گفتم:

-نه... وقتی ارش از پیشمون رفت اومد پیشم درد و دل کرد... گفت دیگه سمتش نمی رم جز زمانی که بدونم آخر عمرمه.. میرم برای آخرین بار می بینمش و دل می کنم از دنیا...

باربد ساکت زل زده بود به ما دوتا و گفت و گومون رو گوش می داد...

همون لحظه صدای الارم موبایلم از داخل کیفم که وسط سالن افتاده بود در اومد... به سمتش رفتم و تماسی که امیر بهم گرفته بود رو جواب دادم:

من -سلام داداشی...-

امیر -سلام سلیطه...-

جیغ زدم:

-سلیطه عمه نداشته بی شعور...-

امیر -خیلی خوب بابا... بیچاره این عمه نداشته من... همش از تو و صنم فحش می خوره... حالا بیخیخی کجایی؟! خندیدم و گفتم:

-خونه ام.. کاری داری!؟-

-اره.. میوه خریدم... الو... هلو... میایم خونمون لواشک بار بزاری برامون؟! با حرص گفتم:

-بی شعور مگه من کوزت تو ام که واست لواشک درست کنم.. گفت:

-بی خیال بهار یه داش امیر که بیشتر نداری... دو روز دیگه میوفتم میمیرم حرص می خوری بهم توجه نکردی... همین حرف کافی بود تا خشک بشم...-

با بهت و فک خشک شده ام رو تکون دادم و گفتم:

-دور از جون... برو خونه الان میام...-

تماس رو قطع کردم... ارشا با ترس جلو اومد... حس کردم رنگ پریدگی شدید صورتم رو تو همون چند ثانیه مکالمه با امیر...-

با ترس ازم پرسید:

-بهار! کی بود... امیر بود! چرا خوشکت زده!؟ چته!؟ چی گفت!؟-

با ترس اب دهنم رو قورت دادم و ضعیف گفتم:

-ترس...اره امیر بود...

همزمان باربد با لیوان ابی از اشپز خونه خارج شد و دادش دست ارشا...گفت:

-ارشا من دیگه میرم...وقت مناسبی واسه حرف زدن نیست...فعلا...

هر دو سری تکون دادیم..اونم خداحافظی کوتاهی کرد و رفت بیرون...

اروم اروم و قلپ قلپ از ابی که باربد برام آورده بود داشتم می خوردم که ارشا پرسید:

-حالا چی گفت حالت بد شد؟!

اهی کشیدم و گفتم:

-داغ دلم رو تازه کرد...

لیوان خالی از اب رو روی اپن گذاشتم و از کنار ارشا رد شدم و به سمت اتاق رفتم...چند دقیقه بعد لباس پوشیده از اتاق بیرون زدم..

ارشا-کجا داری می ری؟!

با بغض گفتم:

-کارم داره...برم یه سر خونه...

ارشا-خیلی خب..وایسا لباس بیوشم باهات بیام..

من-نه..نمی خواد ارشا...خودم میرم..حالم خوبه...

اما بی توجه به سمت اتاقش رفت و چند دقیقه بعد لباس پوشیده از اتاق خارج شد...دوشا دوش هم حرکت می کردیم...با ماشین ارشا به سمت خونه امیر اینا حرکت کردیم..

کلید انداختم و وارد شدم...پشت در که رسیدیم زنگ زد..کلید داشتم اما می ترسیدم صنم و یا امیر تو وضعیت درستی نباشن...واسه همین زنگ زدم در ضمن این خونه دیگه خونه من نیست..یه زمانی خونه من بود و من راحت می تونستم برم و بیام..الان خونه خواهر و داداشمه.....

با خنده در رو باز کرد و خیلی گرم هر دو تامون رو به داخل دعوت کرد...

با بغض اروم جوابش رو دادم...سرم رو پایین انداخته بودم که متوجه چشمای قرمز نشه....

ارشا هم خیلی جدی و مردونه جوابش رو داد و بعد از اون به هم دست دادن...رفتار ارشا جدیدا خیلی تغییر کرده...دیگه مثل اون موقع ها پاچه نمی گیره..

هر دو وارد خونه شدیم و بدون تعارف روی مبل های پذیرایی نشستیم... من روی مبل دو نفر... ارشا رو به روم روی مبل سه نفره...

امیر رفت تو اشپزخونه... سه تا شربت درست کرد و روی میز گذاشت می دونست با هم تعارف نداریم... کنارم نشست... دستش رو روی چونه ام گذاشت و سرم رو بلند کرد... با بغض زل زد به چهره ترسیده و نگران... با همون حال گفت:

-بهار... خوبی؟! چی شده؟!

رو به ارشا کرد و گفت:

-چشمه؟! چی شده؟! چرا بغض کرده؟! چرا صدای خواهرم میلرزه؟! تو اذیتش کردی؟!

ارشا فقط شونه بالا انداخت... دوباره امیر زل زد به من و گفت:

-امیرقربونت بره... فدات شم خواهری حرف بزنی جون به لبم کردی؟! بگو بینم ارشا اذیت کرده برم حقش رو بزارم کف دستش...

اروم گفتم:

-نه.. تو اذیتم کردی... داداشی... تو...

لحتم رنجیده بود... ناراحت بود... با بهت نگاهش رو به سمت من سوق داد...

از جام بلند شدم به سمت اتاق قدیمی خودم رفتم...

صدای اروم ارشا رو شنیدم که به امیر گفت:

-برو پیشش....

در اتاق رو باز کردم و وارد شدم..

هنوز همونطوری بود... چقدر سر چیدن اتاقم با بجه ها مخصوصا امیر بحث کردیم... هی می گفت این باید اونجا باشه اون باید اینجا باشه من مخالفت می کردم.. صنم یه چیزی می گفت... امیر مخالفت می کرد... من یه چیزی می گفتم... صنم مخالفت می کرد... که اخرم ترکیب سه تامون شد این اتاق... با ترکیب رنگ ابی... سفید... سورمه ابی...

با لبخند زل زده بودم به اتاق که در اتاق باز شد و امیر وارد شد و در رو بست....

اونم چند ثانیه با لبخند زل زد به اتاق.. انگار داشت خاطرات اون روز رو دوره می کرد..

چند ثانیه بعد انگار یادش افتاده من ناراحت و حالم خراب جلو او آمد و مهربون گفت:

-ابجی جونم..همه کسم..بگو چی کار کردم که انقدر ازم دلگیری و اینطوری بغض کردی...

بی توجه گفتم:

-چرا چند وقته دنبال ارشی!؟

با بهت افزوده گفت:

-بهار تو...از...

جدی گفتم:

-جواب من رو بده..

خودش رو زد به بیخیال اما با ترسی که تو نگاهش می دیدم و استرسی مخفی شده تو کلامش گفت:

-دلَم واسه داداشم..هم خونم تنگ شده...کار اشتباهی کردم!؟

پوزخند زدم و روی تخت نشستم:

-نه هیچ کار اشتباهی نکردی اما تو جلو من به روح مامان میترا و بابا رضات قسم خوردی که فقط لحظه مرگ

اون رو ببینی...

هل شد..به والله هل کرد...پس خبر داشت و من رو میخواست سر کار بذاره و گذاشت....

دیگه کنترل رو از دست دادم....

از جام بلند شدم و رو به روش ایستادم...

با خشم زل زدم تو چشمات..از خشم نگاهم دلخور شد و ترسید...دهن باز کرد حرفی بزنه که سیلی من روی

گونه پیش نشست اون رو ساکت...سرش رو پایین انداخت...

اروم گفت:

-جواب ازمایشاتم رو نشون دکتتر دادی!؟

با بغض گفتم:

-فکر می کردم واقعا خواهرتم....با صنم درد و دل نمی کردم...براش تعریف می کردم خاطرات رو اما درد و دل

نمی کردم..ولی با تو می کردم...درد و دل می کردم..چون گفتم عاقلی..چون گفتم محرم اسرارمی....اما تو...حتی

من رو محرم دردات هم نمی دونستی..محرم هیچی...فقط اسم خواهر و ابجی رو برات الکی یدک می کشیدم..که

دل خوش باشم....

-خیلی نامردی...خیلی نامردی امیر...من باید به زور از تو آزمایش بگیرم ببرم دکتر بهم بگه داداش...حامیم
..پناهم...محرم غمام.....همدم تنهاییام...برادرم..اصلا همه کسم می خواد از پیشم بره...

دوباره افتاد هم شونه های من هم سر امیر:

-داری دنبال ارش میگردی چون...چون...

دلم نمیومدم...دلم نمی خواست اون کلمه نفرین شده رو استفاده کنم...دلم نمی خواست...

-امیر..پیش بهترین دکتر...رفتم..پیش پرفسورم رفتم....داغون شدم..شکستم که همه کسم همچین دردی داره
و بازم شاده..بازم...من رو محرم نمی دونه...امیر...

خواستم دوباره ناله کنم...اما نتونستم چون حس شدم بین اغوشه برادرانه برادر تنها و مظلومم...

محکم بین بازو هاش فشارم می داد..منم سرم رو گذاشتم روی سینه محکم و استوارش و هق زدم..هق بی
اشک و پراه....

با اه گفت:

-شرمنده ام بهار..یه خدا..به روح آرام..نمی خواستم ناراحتت کنم..پیش خودم گفتم...چرا بهار رو صنم رو
ناراحت خودم بکنم..چرا نگران خودم بکنم...وقتی...اونا سرشون به زندگی خودشونه..اونا...چی کاره منم که من با
غمام با درد نام راحتشون کنم...با خود گفتم تو تنهایی خودم میمیرم....

خودم رو از تو اغوشش بیرون کشیدم و یه سیلی دیگه روی اون سیلی قبلی کوبوندم...از ته دل فریاد زدم:

-خیلی پستی امیر..خیلی...نمیخوام منت بزارم..نمی خوام...اما باید بگم...تمام زندگیم و گذاشتم پای شما
دوتا...شدین همه کسم...10 سال کنار هم زندگیم کردیم...کنار هم برای موفقیت..برای انتقام عزیزامون
چنگیدیم..مگه همین خودت نبودی که می گفتی خوشحالم همچین خانواده ایی پیدا کردم..مگه همین خودت
نبود می گفتی حاضرم از انتقام دست بکشم تا این خانواده مهربون رو داشته باشم..مگه صنم نبود که می گفت
فقط دلم میخواد با شما دوتا تو آرامش زندگی کنم...مگه من نبود که می گفتم همه کسمین..مگه وقتی
پدر...برادرم...شوهرم پشتم رو خالی کردن نگفتم شما رو دارم برام بسه.....

با غم اضافه کردم البته با فریاد:

-این بود جواب من..این بود جواب صنم...این بود آرامشی که صنم می خواست...این بود خانواده گرمی که تو
ازش دم میزدی..که وایسی تو روم بگی شما رفتین پی زندگیتون...که بگی..مگه من چی کاره شما...که وایسی

بگی میخوام تو غم و درد خودم بمیرم... تو گ.ه می خوری... مگه من مرده باشم تنهات بزارم... تو بی جا می کنی حرف نمی زنی و تو خودت میری که زود تر از این داغون شی... تو... ..

یه قدم عقب رفتم و با صدایی گرفته که ناشی از فریاد هام بود گفتم:

- دستت درد نکنه امیر... خب مزد دستم رو دادی... دمت گرم... ..

از همون اول امیر سرش رو پایین انداخته بود و صدای هق هق مردونه اش تو فریادام گم شده بود...

این دفعه من جلو رفتم و خودم رو تو اغوش مردونه و لرزانش برادرم انداختم...

دستاش رو روی کمر به حالت نوازش در آورد و اروم زمزمه کرد:

- دلم نمی خواست غمام رو باکسی شریک باشم.. دلم میخواست فقط شادی هامون مال هم باشه... فقط دلم

میخواست شادتون کنم نه غمگینتون کنم و این حال بینمتون... ..

هق هق مردونه اش بلند تر و بیشتر شد...

امیر- اما مثل چی زجر می کشیدم... از تنهایی.. از درد های که شبا میکشیدم و تو و صنم... ازام.. مامان میترا و بابا

رضا نبودین که نازم رو بکشن و من براتون ادا بیام... هیچکس... .. با همه وجود این چند وقت تنهایی رو حس

کردم... با همه وجود... ..

سرم رو بلند کردم.. دست کشیدم رو صورتش... گفتم:

- خودم نازت رو می کشم داداشم... خودم کنیزیت رو می کنم تا خوب شی... فدات اون چشات بشم.. خود از این

به بعد شبا پیشتم نمی زارم تنهایی رو حس کنی... مگه من مرده باشم داداش عزیز دلم تنهایی رو حس

کنه... فدات شم... ..

لبخند زد و برادرانه پیشونیم رو بوسید...

دیگه بس بود هرچی اه و اشک و گریه و هق هق بود.. برای عوض کردن جو اروم و یواش گفتم:

- خجالت بکش مرد گنده... یه ساعت مثل این دخترا داری ابغوره میگیری.. برو صورتت رو بشور بیا بیرون که می

خوام با کمک خودت واست لواشک درست کنم داداشی... ..

خندید و روی موهام رو بوسید به سمت سرویس اتاق رفت... در اتاق رو باز کردم و بیرون رفتم..

ارشا ترسیده و نگران پشت در اتاق ایستاده بود.. تا از اتاق بیرون زدم گفت:

- خوبی؟! حالت بد نشده.. ..

خندیدم و گفتم:

-نه بابا...خوب خوبه..من بهارما دست کم گرفتی من رو..

چشمکی زدم..لبخند ارومی زد..

تعارف کردم بیاد بشینه..چند دقیقه بعد امیر هم با خنده البته چشماش سرخ از اشک بیرون اومد و کمی نشست...

همون لحظه گوشی ارشا زنگ خورد جواب داد:

-بله...سلام...ممنون...باشه...کی؟!...اهان...خوبه...بردینش اتاق بازجویی؟.....جواب داد؟.....خیلی خب...خودم رو

می رسونم.....باشه...به امید خدا....

قطع کرد واز جا بلند شد...عذر خواهی کرد و گفت یه مشکلی پیش اومده باید بره...تا دم در بدرقه اش کردم..موقع

خدافظی گفتم:

-ا...میگم ارشا؟

سرش رو بلند کرد و سوالی نگام کرد...ادامه دادم:

-میشه چند وقت خونه نیام؟!

چشماش رو روی هم گذاشت و گفت:

-فقط زیاد به خودت فشار نیار...

لبخند زدم که با یه خدافظ سرسری از خونه بیرون زد...

در خونه رو بستم...به سمت خونه رفتم..دیدم امیر تو یخچال...یعنی از کمر به بالا خودش رو تو یخچال چپونده و

داره یمخورده...عادتش بود..این شیشمین یخچالی که تاحالا عوض کردیم همش زیر سر این افا...

اروم اروم قدم برداشتم و پشت سرش که رسیدم یه پخ بلند گفتم که از ترس سرش خورد به سقف

یخچال..حالا یخچاله از این دوقلو گندها بودااا..اما داداشم درازه ماشالله هزار ماشالله...

با ترس برگشت و با بهت زل زد به من که از خنده روده بر شده بودم...کمکم خنده ام داشت اروم میشدم که

نگام افتاد به چهره اش..

شده بود شبیه این پسر بچه تخساا که یکی اذیتشون کرده..تو فکر تلافی...والبته به فینگین هنوز قیافه اش

بهت زده بود...

دیگه از خنده داشتیم پارک های کف اشپزخونه رو گاز می گرفتیم...آخرش هم با تهدید امیر خودم رو جمع و جور

کردم..البته هنوز اثرات خنده روی صورتم بود که با صدای پخی که از پشت سرمون اومد هر دو تامون از ترس سه

متر بالا پریدیم...

با بهت برگشتیم و پشت سرمون رو نگاه کردیم.. صنم از خنده داشت کتاب دفتراش رو گاز می زد....

خلاصه یکم با امیر صنم رو قلقلک دادیم.. فرستادیم بره یکم استراحت کنه.. من و امیر هم کف اشپزخونه فرش پهن کردیم... وسایل رو روی چیدیم و شروع کردیم به قاش کردن میوه ها..

رو به امیر گفتم:

-امروز برای اولین بار تو تمام عمرم ارزو کردم کاش هر روز حالم بد می شد...

با تعجب گفت:

-مازوخیسم داری؟! واسه خودت ارزو درد می کنی واسه چی....

خندیدم و گفتم:

-بعد از 12...14 سال مهربونی برادرانه باربدم... لبخند مهربونش رو دیدم.. دلم لک زده بود واسه این خنده اش... خیلی.. امروز که دیدم از این لبخند های محو زده... کل وجودم سرشار از ذوق شد...

با خنده لبخند محو مسخره ایی زد و گفت:

-بین لبخند محو خوشکل برات زدم... غش کن...

پلک هاش رو هم تند تند رو هم میذاشت.. چند ثانیه بعد با لحن مسخرایی گفت:

-اوا.. بجی چرا غش نمیکنی...

یکی محکم با لب کند چاقو زدم تو سرش رو وادارش کردم کاراش رو درست انجام بده...

خلاصه... صنم نیم ساعت بعد اومد و کمک ما کرد... انقدر صنم وامیر.. کل کل و مسخره بازی در آوردن که از خنده فقط روده هام رو گرفته بودم که از دهنم بیرون زنه...

وقتی بهشون خبر دادم چند روزی اینجا پیششون میمونم... صنم خوشحال به اهنگ شاد خوند.. امیر با دستای قرمز که نتیجه الو خورد کردن بود پاشو برامون رقصید انقدر قشنگ عشوه میومد که صنم دیگه نتونست اهنگ بخونه از خنده کف اشپزخونه پهن شد...

روزای خوب و عالی بود... عالی که واسه یه دقیقه ش بود... معرکه... بیست...

خیلی زود اون هفت روز گذشت و من دوباره برگشتم خونه خودم و ارشا...

سه ماهی از اون روز میگذره... چقدر عالی بود... اما بدترین اتفاقاتی که افتاد این بود که... امیر هر روز و هر روز ضعیف تر میشد... دیگه آخر صنم دووم نیاورد و با گریه ما دوتا رو مجبور کرد بهش همه چی رو بگیریم...
حال صنم بدتر از من شد و مجبور شدیم سرم بهش وصل کنیم... خیلی بیتابی کرد و امیر تونست ارومش کنه...
اما کم کم همه چی اروم شد... همه با این حقیقت کنار اومدن... صنم کنار امیر موند... دیگه داداشم شبا درد نمیکشه.. اونم تنهایی...

ماه رمضونم اومد و رفت.. با تمام خوبی هاش.. با تمام اشک هاش و بغض هاش... عالی بود... لاله زار هم تاسیس شد... بچه ها هم وارد اون باغ و عمارت بزرگ شدن... شبای قدر رو اونجا گذروندم... هم من.. هم امیر و صنم.. هر سه.. برای هر سه تامون شب فوقالعاده ایی شد...

اما چیز عجیب تر.. ارشاش.. نماز و روزه میگرفت... همون سه روز اول پیشوار متوجه این مورد شدم.. از اون روز به بعد هر دو واسه سحری و افطار خونه بودیم و با هم سحری خوردیم و با هم افطار کردیم....

این اتفاقات.. همش.. تمامش.. دست به دست هم داده بود تا من فراموش کنم اون روزی که بارید اومد و میخواست حرفی به من بزنه... فراموش کردم...

اما تنها چیزی که ازارم میده... اس های مسخره ایی بود که دریافت میکردم... اولش که همش حال رو می پرسید.. بعد کم کم حرفاش مشکوک شد.. هی می گفت خوش میگذره... استفاده کن از کنار هم بودن... حال کن... از این حرفا..

تا امروز...

تو سالن نشسته بودم و داشتم سریال مورعلاقه ام یعنی رو گرگ و میش رو دوباره از اول نگاه میکردم... عاشق قسمت اولشم...

جایی که ادوارد به عشقش به بلا اعتراف میکنه... و اون دیالوگ معروف و زیبا (پس بالاخره شیر عاشق بره شد) ب

عد از اون بلا جوابش رو میده (چه بره احمقی)

به نظر من عشق و علاقه ایی که بینشون واقعا زیباست... مخصوصا بلا... خیلیا بودن که صد در صد به خاطر قیافه و موقعیت ادوارد ادعای عاشقی کردن اما احتمالا هیچ کدوم وقتی بفهمم اون یه خون اشامه عکس المعل خوبی نشون نمی داند.. اما بلا بی توجه... بی توجه به سختی ها.. کنارش موند... کناری کسی که 109 سال سن داره.. درسته تو دنیای واقعی هرگز این چیزا وجود ندها اما همیشه همین ها و هم به سختی های تو زندگی تشبیه کرد... عشقی واقعا عاشق باشه پای همه جی وای میسه.. خوبی بدی... همیشه بهشون حسادت می کردم و

خواهم کرد..اونای عشقشون واقعا رویای و افسانه ایی بود...همه تو آرزو ها و رویاهام این عشق های دوست داشتنی رو تجسم میکردم..اما صد حیف که هیچ وقت بهش نمبرسم..هیچ وقت...اه

با صدای الام گوشیم از فکر و حسادت های دخترونه ام بیرون اومدم.....

گفتم لابد اس تبلیغاته اما انقدر ادامه پیدا کرد که فهمیدم داره زنگ میخوره...از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم..ارشا امروز خونه بود..نمی دونم واسه چی...

شماره ایی که روی گوشیم افتاده بود همون مزاحمه بود...

کلافه گوشیم رو دست گرفتم به سمت اتاق ارشا رفتم...در زدم و وارد شدم...طبق معمول پشت میز تحریرش نشسته بود...تا وارد شدم دکمه گوشی رو فشار دادم..صدای او روی اسپیکر گذاشتم تو گوشی غریبم:

-چی میگی چند روزه روز و شب برام نذاشتی...هی مزاحم میشی!؟

ارشایر کنجکاو فقط گوش میداد..صدای خنده ی مسخره ایی از اون ور گوشی اومد...دهن باز کردم هر چی بلام بارش کنم که گفت:

-به به بهار خانوم...افتخار دادین جواب دادید..

مبهوت پرسیدم:

-کی هستی!؟

ارشا هم با تعجب داشت نگام میکرد...دوباره اون یارو خندید و گفت:

-چند روز پیش صنم و امیر بودی اچی شده!؟ ترسیدی یا نه...داری خاطرات اون ده سال رو دوره میکنی!؟

بهت زده گفتم:

-تو کی هستی..این چیزا رو از کجا....

یهو یادم افتاد...اون چند وقتی که همش تهدید دریافت می کردیم...

مزاحمه-!..فراموش کردی من رو؟! راست میگی این چند وقت خیلی کم رنگ شدم...

یهو صدای ترسناک شد:

-اما...همچین پرنگی نشونت بدم که تا عمر داری من رو فراموش نکنی....

تماس با بوق بوق قطع شد..مات زل زده بودم به ارشا...

همون لحظه گوشی لرزید و یه اس اومد...از همون یارو بود...سریع بازش کردم...نوشته بود:

-مراقب صنم و امیر باش...

از ترس دستم شروع به لرزیدن کرد... ترس از دست دادن عزیزام... خیلی سخت و دردناکه.. خیلی...
ارشا که دید با خوندن اون اس حالم خراب تر شد اومد و گوشی و ازم گرفت و اون اس رو خوند...
با بهت زل زده به صفحه... بی توجه گوشی رو از دستش گرفتم و شماره امیر رو گرفتم..

بعد از چندتا بوق امیر خندون جواب داد:

-به ابجی گلم...سلام بهار خانوم...

مظطرب گفتم:

-امیر..امیر...کجایی!؟

از استرس صدام ترسید و با ترس گفت:

-خونه ام...طوری شده بهار!؟

من -امیر...صنم...صنم کجاست!؟

امیر -اونم خونه اس.....طوری شده بهار؟ نصب عمرم کردی!

من -امیرببین چی میگم...ببین اصلا از خونه بیرون نرین...نه خودت بیا شرکت نه صنم رو بزار بره دانشگاه...کلت هاتون رو کنار تون بزارین...اصلا از خودتون دورش نکنید...گردنبدنی که ردیاب توش نصب شده رو همراه خودتون بزارین...اصلا از خودتون دور نکنین...فهمیدی...نه..نه اصلا از اون خونه بیاین بیرون...برین امارت از...نه..نه...تو همون خونه بمونی...نه اصلا....

ارشا گوشی رو از دستم گرفت و شروع کرد به حرف زدن با امیر...سعی کرد من رو اروم کنه...رو تخت خوابوندم و خودش به بیرون اتاق رفت...

چند دقیقه بعد از وارد اتاق شد و لیوان ابی دستم داد...ابی رو تا ته خوردم..سر زنش گر گفت:

-خو چرا اینطوری میکنی؟ بدبخت اون پشت داشت سخته میکرد..اروم براش توضیح دادم...به سرتیپ هم زنگ زدم و ازش خواستم مامور بزاره در خونشون...اروم باش دیگه خطری تهدیدشون نمیکنه....

با شنیدن صدای الارم گوشیم از کنار ارشا بلند شدم و به سمت این رفتم...گوشی رو برداشتم و نگاهی به صفحه انداختم.....نگهبای شرکت...

نگاهی به ارشا انداختم.. با کنجکاوی داشت نگاه میکرد... با گیجی گفتم:

-از نگرهبانی شرکته!

شونه بالا انداخت و گفت:

-چرا سوال می پرسی خو جواب بده...

هول سرم رو تکون دادم و گوشه و گوشه و گوشه گذاشتم و گفتم:

-بله اقا شکوری!؟

صدای مظربش نگرانی و اظطرابم رو چند برابر کرد:

-خانوم... خانم مهندس.. بیاید که بدبخت شدیم.. خانم مهندس.. شرکت... شرکت اتیش گرفته... خانم شرکت...

هول کردم.. هول کردم اما برای اروم کردن شکوری گفتم:

-اروم باشید اقا... اروم... به آتش نشانی تماس گرفتید!؟

شکوری-بله خانم.. خودتون.. خودتون رو هر چه زود تر برسونین....

-خیلی خب.. الان خودم رو میرسونم....

گوشی رو قطع کردم رو روبه ارشا گفتم:

-ارشا... شرکت رو اتیش زدن... زنگ به زن به اون سرباز ها..... احتمالا برای اینکه حواس من رو پرت کنن... به اون

سربازا خبر بده.. هیچ رقمه از اون خونه دور نشن..

هل هولکی گفتم:

-نه... نه.. نه اصلا بگو امیر و صنم رو بیارن خونه خودمون.. نه... نه.. اه....

ارشا جلو اومد و گفت:

-اروم بهار... بگو چی شده؟! چه خره؟! اتیش سوزی کجا!؟

کلافه همونطوری که به سمت اتمم می رفتم گفتم:

-یه بار که گفتم.. شکوری بود.. نگرهبان شرکت... زنگ زد گفت شرکت رو اتیش زدن...

بی خیال شونه بالا انداخت و گفت:

-خب این یه حادثه اس.. چرا خودت رو نگران میکنی!؟

-این یه حادثه اس..این کجاشش...

با صدای الارم گوشیم حرفم قطع شد..بدون نگاه کردن به اسم جواب دادم:

-بله!؟

-اووووه..هنوز نرفتی شرکت...این یه هدیه اس از طرف من...منتظر تماسم تو خونه باش..بهار خان....

با صدای قهقهه اش تماس قطع شد...

با ترس نگاهی با ارشا انداختم و گفتم:

-بفرمااا..برو به این سربازا خیبر بده مراقب باشن...

چادرم رو روی سرم مرتب کردم و گفتم:

-خونه بمون..من برم یه سر شرکت ببینم چه اتفاقی داره میوفته...

هولکی گفتم:

-هر تماسی شد رو حتما ضبط کن...حتما...باشه...یادت نره...

هول هولکی خودم رو به ماشین رسوندم..واقعا از نگرانی دست و پام رو گم کرده بودم..با ترس ماشین رو روشن

کردم و ناشی به سمت شرکت راندمش...

-خانم مهندس...من واقعا متاسفم..با صدای انفجار متوجه شدم و به سرعت هم به آتش نشانی خبر دادم...

اروم گفتم:

-اروم اقا..اروم...شما مقسر نیستین...اروم باشین...

با صدای سروانی که کنارم بود به سمتش برگشتم:

-خانم..شما بیمه هستیدا؟

-بله بیمه هستم...

-خب...طبق این شکایت نامه ایی که شما تنظیم کردین حتما به شکایتتون رسیدگی میشه..و طبق علائمی که

داخل شرکت به آتش کشیده شده متوجه شدیم اون فرد به زودی دستگیرم یشه.....موفق باشید خانوم.

سریع ماشین رو محل دلم خواهم پارک کردم و همراه با کلید های یدک در واحد از ماشین پیاده شدم...از ماشین بالا رفتم و روی سقف ماشین ایستادم.....

حدودا یک متر و خورده ارتفاع دیوار می رسید...

دستم رو گذاشتم لبه ی دیوار.....خودم رو کشیدم بالا....تا شکم خودم رو به وسیله ی دست بالا کشیدم....

بعد از اون پام رو گذاشتم لب دیوار.....به سختی خودم رو روی لبهی دیوار قرار دادم....بعد از اون بدون توجه به ارتفاع زیاد خودم رو پرت کردم پایین....

بدون توجه به هیچی به سمت خونه دویدم...

درهای واحد رو با کمک کلید باز کردم و از همون اول شروع کردم به فریاد زدن...

-صنم.....امیر.....داداش امیررر.....اجی صنم...

کل خونه رو زیر رو کردم هر قدمی که بر می داشتم اسم یکیشون رو صدا می زدم...

در اخر در اتاق امیر رو باز کردم....

به سمت تخت رفتم..

با خودم گفتم شاید چیزی زیر پتو گذاشته باشن..البته قلبم این رو فریاد زد...نه خودم...

به سمت تخت رفتم و رو تختی رو برداشتم...از چیزی که می دیدم دلم می خواست خون گریه کنم....

دلم می خواست خودم رو بکوبم به در و دیوار تا بمیرم....

تخت امیر خونی بود....

کنار خون روی تخت کاغذی افتاده بود....و البته به اضافه هر دوتا گردنبند ردیاب دار...

روی کاغذ نوشته شده بود:

(برو خونه خودت باهات تماس می گیرم بهار.....)

همین...برم خونه تا باهام تماس بگیره...!!!؟؟!!یعنی چی؟؟؟؟!

این کیه!؟؟!خدا!؟؟!با حالی داغون از خونه خارج شدم....امیر...صنم..خدایا در چه حالی ان!؟؟!اصلا این سربازای

به درد نخور کجان؟!خدایا امیر...صنم....

پشت ماشین نشستم و با بیشترین سرعتی که می تونستم راندم...

دیگه حتی سرعت و رانندگی هم ارومم نمی کرد...این بعض لعنتی داشت خفم می کرد....

سفت گلوم رو چسبیده بود و نمی زاشت درست نفس بکشم...5 دقیقه ایی به خونه رسیدم.....

ورودم به خونه هم زمان شد با برگشتن سر باربد و ارشاویر به سمت من.....هر دو تاشون سریع از جا بلند شدن....داداشم اومده تا نابود شدنم رو ببینه...توی چشمام اشک جمع شد...

با صدایی لرزون زل زدم توی چشماش و گفتم:

-اومدی نابود شدنم رو ببینی داداش....

چکید...

بعد از ده سال و اندی چکید اولین قطره اشکم چکید پشت سر اون بقیه اشکام....و دوباره با اشک شکستم....

سریع به سمت اتاقم رفتم و با سرتیپ تماس گرفتم..

مثل همیشه جدی و خشک جواب داد:

-بله ؟

با صدایی محکم گفتم:

-قربان موردی مشکوک پیش اومده فکر می کنم مربوط به تهدید های اخیر باشه....

با صدای زمختش گفت:

-چطور با این اطمینان این حرف رو می زنی؟؟؟؟

کلافه گفتم:

-قربان صنم رضایی و امیر ایزدی ناپدید شدن...توی خونهبشون هم نامه ایی برای تأیید این شک من وجود داشت...

جدی گفت:

-توی اون نامه چی نوشته شد؟؟؟؟

نوشته ی رو نامه رو خوندم براش....

اونم گفت که نیرو ها رو آماده باش می ده و تلفن خونه رو کنترل می کنه...

وارد سالن شدم و به ارشا گفتم:

-کسی تماس نگرفت؟؟؟؟

سری تکون داد و به سمت تلفن رفت.....

روی دکمه زد که صدای خودش و اون شخص پشت خط توی فضای خونه پخش شد....

ارشاشا-بله؟؟

اون شخص-بهار خونه اس!!!؟؟!

ارشاشا-شما؟؟!

-پس خونه نیست....

ارشاشا ویر کلافه گفت:

-چی می گی عاقا با زن من چی کار داری!!!؟؟

اون شخص پوزخندی زد و گفت:

-بهش بگو زنگ می زنم..منتظر بمونه...

و تماس قطع شد...قطع شدن تماس هم زمان شد با شکستن من....

کیفم از دستم افتاد...کاغذ اون نامه لعنتی از دستم افتاد.....

در اخر خودم شکست خورده بی حال سر خوردم روی زمین نشستم....چادرم دورم رو گرفته بود....در اصل روی

زمین وا رفتم..اوار شدم روی زمین....

فهمیدم کیه ...

از صدایش فهمیدم کیه...صدایش مثل صدا های قبلی نبود....و این یعنی داره به هدف میرسه.....حدسم درست

بود....

تمام این اتفاق های به این تهدید های اخیر ربط داشت....

تمامش..به این صدا ربط داشت...

الان داداش امیر و اجی صنم توی دستای اون عوضی بود....

دوباره چشمی اشکم جوشید...یه پهنای صورت اشک می ریختم....هق هقم کل خونه رو گرفته بود...

هر دو..هم ارشاشا ویر هم باربد با کلافگی نگام می کردن...و البته تعجب..

بعد از چند وقت دارم اشک میریزم...

بعد از چند وقت..حتی لحظه ایی که جواب ازمایشای امیر رو دیدم..اشک نریخت...

کمی خودم رو کنترل کردم....هق هقم اروم شد اما اشک ریختمم کم نشده و لرزش دستامم اضافه شد....

رو به ارشایر گفتم:

-لدفا آماده باش هر وقت تلفن خونه زنگ خورد به صفوی زنگ بزنی....

سری تکون داد و موبایلش رو به دست گرفت....

از جام با لرزش خفیفی بلند شدم و به سمت میز تلفن رفتم..

روی صندلیش نشستم....با شونه ها افتاد و کمری خمیده و لرزون به رو به روم روی زمین زل زدم....

دو جفت پای مردونه جلوم قرار گرفت...

نا اروم سرم رو بلند کردم....زل زدم به چشمای نگران و اشفته داداشم....

جلوی پام روی زمین نشست و دستاش رو گذاشت روی زانوم.....

با صدایی نه چندان محکم گفت:

-صنم.....!!!؟!صنم چی؟!؟!؟!صنم رو هم بردن؟!؟!!

ناراحت و غمزده با پرخاش اما لرزش گفتم:

-لعنتی مشکل تو با من بود(به خودم اشاره کردم).....چرا دل اون رو شکستی وقتی خودتم دوسش

داشتی.....!!!؟!؟!

از روی صندلی سر خوردم و به داداش نگران و عاشقم نگاه کردم و کنارش نشستم...

با لحنی مهربون..با اشک و بغض و صدایی لرزون گفتم:

-باربد...فاکتور از من و نفرتت به من....باربد.....صنم....صنم رو دوست داری؟!؟!!!

سرش پایین بود...دستم های لرزوم رو دراز کردم و زیر چونه اش گذاشتم....سرش رو بلند کردم...

حرفی نزد فقط توی چشمم زل زد....عشق رو علاقه والبته پشیمونی از بد رفتاریش با صنم رو دیدم...لب هام می

لرزید...نه فقط لب هام نه کل وجودم می لرزید....

لرزون و اروم اما محکم و قاطع گفتم:

-برش می گردونم....برش می گردونم...سالم...زنده...

همون لحظه صدای تلفن بلند شد....

سریع از جام بلند شدم...

تلفن رو برداشتم و گذاشتم روی اسپیکر.....

به ارشواویر اشاره زدم...خودمم با صدایی محکم و جدی جواب دادم:

-بله!!!؟!

صدای نحسش توی خونه پخش شد:

-به به بهار خانوم....تماس گرفتم خونه تشریف نداشتی....

فریاد زدم:

-چی می خوایی لعنتی!!!؟!

خنده ایی کرد و گفت:

-نمیخواایی بعد از چند سال و اندی یکم خوش وبش کنیم عشقم....

از لحنش چندشم شد...

فریادم بلند تر شد:

-خفه شو لعنتی.....یه ادم پستی مثل تو ارزش وقت با ارزش من رو هم نداره..چه برسه به خوش و بش....چی

می خوایی!!!؟!

خنده ایی کرد و گفت:

-هنوزم مثل اون سال ها تخسی و سرتق....اروووووووم اروم باش بابا الان تشنج می کنی نمی تونی این داداش

مریض من که داره ممیره برسیا...راستی شاید من ارزش وقت تو رو نداشته باشم...اما صنم و امیر چی!!!؟! اونا

ارزش وقت تو رو دارین!!!؟!

همون لحظه صدای فریاد امیر و صنم بلند شد....دوباره شکستم....

از فریاد دوتا از بهترین همراهام شکستم....با ضرب و بی حالی روی زمین سر خوردم.....

لرزش بدنم و صد البته صدام هزار برابر شد....

خودم رو صدام رو کنترل کردم اما لرزش بدنم رو چی کار میکردم...

نگران گفتم:

-چی می خوایی ارش.....چی می خوایی؟!؟!؟!!

کنترل رو از دست دادم و از ته دل فریاد زدم..نه.....فریاد نه.....مثل یه مرد شکست خورده نعره کشیدم:

-لعنتی امیر مریضه.....بی رحم به داداشت...به هم خونت یه هم سلولیت هم رحم نمی کنی!!؟!؟!؟!!

قهقهه ایی سرخوش سر داد و گفت:

-تو مقصر تمام این اتفاقاتی..

ارشاویر اشاره کرد که ردشون رو پیدا کرده.....سری تکون دادم...دلم می خواست با لبخند تشکر کنم...اما...

با صدایی اروم گفتم:

-چی میخوایی؟!؟!؟! ارش چی می خوی؟!؟!!

فکری کرد و گفت:

-خب نیاز به ادرس نداری چون می دونم پیدا کردین جامون رو...زود خودت رو برسون..فکر نکنم امیر زیاد بتونه

تحمل کنه....

به همراه پایان این حرفش قهقهه ایی زد..

من-خیله خب خيله خب میام خودم رو مرسونم.....

ارش-راستی اون داداش و شوهر ساده لوحت رو هم بیار...

غریدم:

-خیلی خب....

با سرخوشی گفت:

-منتظر تم عشقم....

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

تلفن رو با تمام انرژی که داشتم پرت کردم توی دیوار.....

بعد از پخش شدن صدایی خورد شدن صدایی تلفن صدایی هق هق های غمگین و محزون من فضا رو پر کرد...

روی زمین به حالت سجده افتادم و اشک ریختم و لرزیم...لرزش های هیستیریکم بیشتر شده بود...

می لرزیدم و هق می زدم از سنگ دلی این برادر...

هق می زدم و غصه داداشم و ابجیم رو می خوردم که زیر دست اون پست فطرت بود...

لرزشام چند برابر شد و توان دستام رفت... افتادم روی زمین... همون لحظه صدای دویدن کسی رو بالا سرم

شنید... اما من فقط به حال خراب و داغون داداشم فکر می کردم...

خدایا... خواهش می کنم جون من رو بگیر اما داداشم نه... جوونه ارزو داره... خدایا به حق تمام دل هایی که شاد

کرده ازم نگیرش... خدا خواهش می کنم...

چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که دستی من رو بلندم کرد... چشمام روی هم افتاده بود و مثل بید به خودم می

لرزید...

صدای ارشادیر بلند شد... داشت با باربد حرف می زد... با فریاد رو به باربد گفت:

-بیا کمک تا تشنج نکرده....

چند ثانیه بعد کسی من رو در اغوش کشید....

دست دیگه روی فکم قرار گرفت و دهنم رو باز کرد...

قرص های رو چپوند تو حلقم و پشت سرش اب رو خالی کرد تو دهنم..

چند ثانیه گذشت کم کم لرزشام کم و کم تر شد تا به لرزش به شدت خفیف و بعد از چند ثانیه محو شد....

سعی کردم خودم رو بلند کنم.... اما هنوز ضعف خفیفی توی بدنم بود..

چشمام رو باز کردم به کسی که در اوغشش بودم چشم دوختم... چقدر دلم برای این نگاه مهربون و نگران تنگ

شده بود...

نگاهی که وقتی افسردگی گرفته بودم همیشه کنارم بود..

نگاهی که 12 ساله ازش محرومم... 12 سال.. کم نیست... نگاه مهربون داداش باربدم...

لب باز کرد و گفت:

-بهتری بهار؟؟

سری تکون دادم و صدایی که به طور خفیف می لرزید گفتم:

-ممنون.. کمکم می کنی بلند شم؟؟؟

سری تکون داد و دستش رو زیر بازوم انداخت....

کمک کرد بلند شم... به ست مبل ها بردم و اروم روی مبلی نشوندم...

چشمام رو یستم و سرم رو ب مبل تکیه دادم... توی فکر غرق بودم و با خودم نقشه می کشیدم که چطوری ارش رو گیر بیارم...

صدا باربد خط انداخت روی افکارم:

-چند وقت اینجوری می شی؟!!

سر بلند کردم و بهش نگاه کردم.. پوزخندی روی لبام تزئین انداخت..

با همون پوزخند گفتم:

-12 سال.....

با چشم ها متعجب بهم نگاه کرد...

دوباره پرسید:

-چرا؟!؟!؟!!

سرم رو بلند کردم و حرفای اون روز دکتر رو به یاد آوردم و همشون رو گفتم:

-استرس... نگرانی... متشنج بودن اطراف... خیلی چیزای دیگه.....

هر دو سکوت کردیم....

بعد از چند دقیقه از جام بلند شدم...

به سمت ارش اویر رفتم و جدی پرسیدم:

-محل کجاست...؟؟

سری تکون داد و گفت:

-بیرون شهر..

جدی سری تکون دادم و گفتم:

-باشه... به سرتیب زنگ بزن و خبر بده ما راه میوفتیم.. اونا هم پشت سرمون بیان... بگو حتما دوتا پزشک

یا مبولانس همراه نیروهاشون باشه....

سری تکون داد خواست تماس رو بر قرار کنه که گفتم:

-خونه اسلحه و مهمات داری؟!؟!؟

-اره .. تو اتاقم زیر تختم...یه جیزیابی دارم...

به سمت اتاقش حرکت کردم...

بین راه به بارید نگاه کردم:

-میای کمکم بارید؟!؟!؟

سری تکون داد و همراهم وارد اتاق ارشاویر شدیم.....

یه ساک از زیر تخت ارشاویر در آوردم...

باز کردم وسایل توش رو بررسی کردم.....

اووووووم تا حدودی کامل بود اما فقط برای یه نفر.....اما خب...ما به خیلی چیزها نیاز نداریم و البته نمی‌تونیم بیریمشون...

چیزی لازم رو دادم دست بارید و به سمت اتاق خودم رفتم...

در اتاق رو باز کردم...

وسایل وسط اتاق رو به سمتی و گوشه دیوار شوت کردم.....

تختم رو با کمک بارید کشیدم کنار.....

یکی از کاشی‌ها رو در آوردم....(نویسنده:دوستان این قسمت کاملا از مغز نیمه فعال من نشعت گرفته فکر نکنم بشه چنین کمدی اصلا ساخت)

دکمه ایی که زیر کاشی قرار داشت و فشار دادم...دست بارید رو گرفتم و کنار کشیدمش...

زیر تختم یه چیزی مثل در به صورت خودکار با زدن اون دکمه باز شد...زیر این در تمام وسایل و مهمات و اسلحه

و چیز میزای مختلف و جاسازی کردم.....

با صدای سوت بارید به سمتش برگشتم:

-هنوزم از این کارا می‌کنی بهار...؟!؟!؟!؟

سری تکون دادم و گفتم:

-اهوووم...اون موقع برای قایم کردن دفتم خراطاتم چنین جاهایی می‌ساختم...اما الان با گذشت زمان باید این

چیزا رو مخفی کنم....

پوزخندی رو زمینه حرفم کردم..

نگران و اشفته گفتم:

-بیا بیا زودتر وسایل مورد نیاز رو ببریم پایین تو ماشین من....باید هر چه زود تر خودمون رو به اونجا

برسونیم..این ارش روانی می ترسم....آه

اهی کشیدم و وسایل رو برداشتیم....

بعد از اینکه وسایل رو بارید برد بیرون....منم لباس هایی با جیب های مخفی رو پوشیدم..چادرم رو سر کردم و ار

اتاق بیرون زدم....

یکی از ساک های زیر تخت رو بیرون کشیدم و لکت و چاقوی ضامن دار و چندتا چیزای لازم دیگه ام رو

برداشتیم...

چادرم رو روی سرم مرتب کردم...به سمت ارشایر و بارید برگشتم....

اروم گفتم:

-آماده این؟!؟!!

هر دو هم زمان سری تکون دادن...جلو تر از اون دو تا حرکت کردم و دکمه اسانسور رو زدم...

وقتی اسانسور رسید در رو باز کردم اول اون دو تا واردشن بعد من...وارد اتاق اسانسور شدم....دکمه پارکینگ

رو زدم....

هر سه از اسانسور خارج شدیم....

اول خواستن به سمت ماشین ارشایر برن اما گفتم:

-با ماشین من سریعتره....

بدون اینکه اجازه بدم حرفی بزنن خودم گفتم:

-و البته دست فرمون من از هر دوی شما بهتره....

سری تکون داد....من پشت فرمون نشستم.... ارشایر کنارم و بارید هم عقب....

ماشین رو روشن کردم و راه افتادم....

چند دقیقه ایی میشد که با آخرین سرعت و توان داشتم به سمت ادرسی که ارشایر گفت حرکت می کردم که

صدای اه بارید رو شنیدم....

بعد از اون صدای خودش رو که من رو مخاطب قرار داده بود به گوشم رسید:

-هنوز این رو داری؟!؟!؟

با بغض گفتم:

-تنها یادگاری که از اون دوران برام مونده همینه...مگه می تونم از دست بدمش؟!؟!؟!

اهی کشید و گفت:

-_____ی یادش بخیر...چقدر با شهاب تو این ماشین مسخره بازی در میاوردیم...هنوزم صدای خنده

هامون تو گوشمه...چقدر شاد بودیم...بی غصه...بی درد و ناپاکی...هی..._____ی...

خنده ایی اروم و پر بغض کردم...

بعد از اون دیگه هیچ کس حرف نزد...فقط گاهی صدای ارشاویر بود که سکوت ماشین رو می شکست که اونم

داشت ادرس رو به من می گفت.....

زیر لب تمام وقت ذکر می گفتم...تنها نگرانیم امیر و صنم بود...امیر و سرطانی که خود به خود داشت از پا در

میوردش....

نه نباید به دست داداشش به دست همسولیش کشته بشه...نه.....

صدای ارشاویر من رو به خودم آورد:

-چطوری می خوایی با این اسلحه وارد اون جا شی؟!؟!؟!؟احتمالا افرادی هستن که

اجازه ندادم ادامه بده...شروع کردم به توضیح دادن:

-تمام افراد اونجا یه زمانی افراد من بودن...بلدم رامشون کنم...میتونم برشون گردونم سمت خودم...به من

اعتماد کنید...الان فقط اعتماد نیاز دارم...همین..

با اون سرعت سرسام آورد مثل باد توی جاده حرکت می کردیم...خدا رو شکر کسی هم گیر نمی داد...البته باید

جریمه هام رو ستاد برداخت کنه...به من چه؟!؟

از ارشا پرسیدم:

-چقدر دیگه مونده؟!؟!؟!؟یعنی چقدر فاصله داریم!؟

سری تکیون داد و خونسرد گفت:

-زیاد نیست...

لبخندی اروم روی لبم نقاشی شد اما سریع با به یاد اوری وضعیت محو شد.....

بعد از چند دقیقه دوباره پرسیدم:

-به سرتیپ خبر دادی؟؟

جای ارشاویر بارید جواب سوالم رو داد:

-اره خبر داد....گفت نیروها رو آماده می کنه و میفرسته بیان..خودش هم میاد....فقط نیاز به زمان داریم....یه یک ساعت و خورده وقت می خوان.....

سری تکون دادم...بعد از چند دقیقه رسیدیم....با گوشی خودم به همون شماره ایی که به خونه تماس گرفته بود زنگ زدم.

صدای تهوع اورش تو گوشی پیچید:

-جانم عشقم!!!؟!

بودن توجه به حرفش گفتم:

- رسیدیم....

خنده ایی سر داد و یا صدایی نفرت انگیز گفت:

-خوبه....بچه ها تا داخل همراهیت می کنن....

سریع قطع کرد....

نفرت انگیزی زمزمه کردم وبه سمت عقب برگشتم تا بتونم هر دو تاشون رو ببینم....

به سرعت گفتم:

-کلت و چاقو ضامن دار هاتون رو فقط با خودتون بیارین..سعی کنید تا می تونید گلوله بیارین...داخل کم

نیاد..لازم میشه...

سری مطیع سری تکون داد...با تعجب گفتم:

-شما دو تا چرا انقدر هر گوش کن شدید؟؟؟؟؟!

ارشاویر به حرف اومد:

-تو حداقل در این مورد و این گروه از ما وارد تری و بیشتر می شناسیشون.....10 سال باهاشون زندگی

کردی....

سری تکون داد... هر سه از ماشین پیاده شدیم... چادرم رو روی سرم مرتب کردم... من وسط و کمی جلو تر از اون دو تا راه می رفتم...

خنده ام گرفت هر کی از دور می دیدمون فکر می کرد 3 تفنگ داریم... اون موقع های بازم من وسط بودم اما با این تفاوت که دو تا کناری امیر و صنم بودن...

وارد باغ شدیم... یعنی در باز بود و ما وارد شدیم... قدم اول رو که داخل گذاشتیم چند نفر از خونه زدن بیرون به سمت ما اومدن... افراد ارش بودن... هه افراد ارش یا افراد خودم که گولشون زد...

نفر اصلیشون جلو امد... با خنده گفت:

-به به بهار خان...

پوز خندی زدم و گفتم:

-شهر روز...

خنده ایی کرد و گفت:

-! هنوز من رو یادت میاد...

سری تکون دادم.. لبخندی مسخره زدم و گفتم:

-مگه میشه فراموش کنم کسی رو که خودم جونش رو نجات دادم... ولی اون در عوض از پشت خنجر زد و رفت با دشمنم...

به ساختمون یا همون ارش که داخل بود اشاره کردم... از به یاد آوردی نجات دادن جونش توسط من احمی کرد...

به افراد پشت سرش اشاره کرد... همشون دور ما یه دایره زدن... به سمت داخل هدایتمون کردم...

وارد سالن که شدیم... همشون ایستادن و شهر روز به سمت باربد رفت... شروع کرده به کشتن باربد... دستش داشت به سمتی می رفت که باربد کلتش رو گذاشت بود...

جلو رفتم... مچ دستش رو از روی استین گرفتم... اول نگاهی به دستم کرد و بعد نگاهی به من و زل زد تو چشمام...

با اروم ترین لحنی که از خودم سراق داشتم گفتم:

-شهر روز هنوزم دیر نشده... برگرد سمتم... ما هر سه پلیسیم... کمکت می کنم... فکر کنم شنیدی که بعد از دستگیر شدن افرادم چه اتفاقی براشون اوفتاد نه؟!؟!؟!!

سری تکون داد..

ادامه دادم:

-اونا کمکم کردن منم کمکشون کردم کارشون قانونی باشه هیچ جرمی مرتکب نشدن...اما تو اگه با ارش بمونی
آخرش چیزی جز دستگیری حبس ابد با اعدام نداری اما اگه به ما کمک کنی قول می دم فقط یه مدت
کوتاه حبس بکشی...قول...میدم..یادت که نرفته من کی ام؟!بهارخان...وقول بهار خان...قوله...

تردید رو توی نگاهش دیدم...

برای ضربه آخر ادامه دادم:

-بهش فکر کن...تصور کن تو به ما کمک کنی بعد از دستیگیر ارش فقط به مدت خیلی کمی حبس می
کشی...بعد از اون ازادی...شهر روز تو تحصیل کرده ایی می تونی موفق باشی...می دونم که ارش تو رو به پدر و مادر
تهدید کرده...

رنگ شگفتی گرفت نگاهش...

لبخندی باری تایید زدم و گفتم:

-الان خاتون و آقای عباسی پیش من....

ضربه نهایی زده شد...تردید از بین رفت و نگاهش رنگ دلتنگی گرفت...

اروم شرمنده گفت:

-حالشون خوبه!؟!؟!!

سری تکون دادم و گفتم:

-خوبن..اما دلتنگن...دلتنگ گل پسرشون....

درستم رو از روی مچش برداشتم و به سمتش دراز کردم و گفتم:

-کمک می کنی!؟!؟!!

بدوت مکث دستش رو توی دستم گذاشت...لبخندی زدم...

گفتم:

-یادت باشه قول بهار خان قوله..کمکت می کنم....هرگز زیرش نمیزنم...یه شرط همکاری...

سری تکون داد و گفت:

-تو چادرت رو در بیار..گفته دست تو رو نبندیم..اما همراهات چرا....

به افراد گفت:

-دست این دو تا رو خیلی شل ببندید...

نگاهی به ارشاویر و بارید کردم..نگاه هر دو تاشون رنگ شگفتی و تحسین گرفته بود...

پوز خندی زدم و با خودم گفتم:

-مونده تا من رو بهار خان رو بشناسین..کسی که 12سال تلاش کرد تا به اینجا رسید...

بعد از اینکه کارایی که شهروز گفت رو انجام دادن دو نفر دو طرف من قرار داشتم دو نفر بارید و ارشاویر رو

پشت سر ما آوردن..

به سمت سال خونه هدایتمون کردن..در رو باز کردن و ما رو وارد سالن کردن...با ورود ما و باز شدن در تازه صدا های که می شنیدم واضح شد....

صدایی ناله های بعضی مواقع ضعیف و بعضی مواقع شدید و دردناک....صدای ناله های دردمند امیر...ناله های ناراحت و غمگین صنم....

هر کدام رو گوشه ایی دست و پا بسته و کتک خورده انداخته بودن...دستم رو از بین دستای اون دو تا بیرون کشید و به سمت امیر رفتم.....به سمت داداشم پرواز کرد و بی قرار کنارش نشستم....

دستم رو گذاشتم روی گردنش و نبضش رو گرفتم...ضعیف و اروم...میزد...

کل لباس و صورتش خونی بود....هم خون بالا آورده بود هم خون دماغ شده و هم به شدت کتک خورده بود...

غمگین و یا چشمه ی اشکی که تازه جونه زده و جوشیده بود گفتم:

-داداشم...امیر داداشم...تو رو خدا جون بهار چشمات رو باز کن...داداشی تو رو خدا بهار رو کفن کنن چشمات رو باز کن...

زمزمه ایی از لبای خونیش بیرون اومد:

-خدا نکنه..

سرفه ایی خشک کرد و خون از دهنش بیرون زد...

با اشک دست گذاشتم روی دستش و گفتم:

-الهی بمیرم و این حالت رو نبینم امیر...امیر تو رو خدا دووم بیار از اینجا می برمت بیرون...یادت نرفته که بهم قول دادی همیشه کنارمی...امیر....

لبخندی به لب قاش خورده اش وارد کرد و گفت:

-من حتی اگه بمیرم بازم کنارتم بهار این رو هیچ وقت فراموش نکن....

خشمگین گفتم:

-تو غلط می کنی بمیری...

رنگ باخت صدام و اشکام با هم کورس گذاشتن:

-بیخود می کنی تنهام بزاری...امیر...

همون لحظه صدای ناله صنم بلند شد و من به سمت صنم کشیده شدم...

از کنار امیر بلند شدم به سمت صنم رفتم...موهایش روی صورتش ریخته شد بود...هر دو طرف صورتش و گونه های متورم و قرمز شده بود.....

معلومه سرکشی کرده و حسابی از خجالتش در اومدن...معلومه سیلی خورده برای دفاع از خودش و داداش امیر...اجی قشنگم گوشه لبش پاره شده بود و بی هوش افتاده بود...هر چی صداش زدم جواب نداد....

با صدایی ارش نگام رو از صنم گرفتم و به موجود نفرت انگیز پشت سرم انداختم:

-به به بهار خانوم...بابا میزبان منماااااااا رفتی سمت دوست جوئیات....

با نفرت از جام بلند شدم و به سمت برگشتم...با نگاهی سرشار از نفرت و لبریز از تنفر بهش چشم دوختم....

به سمت امیر اشاره کرد و گفت:

-امیر رو دیدی حالش چطور بود!؟!

تف انداختم جلوی پاش...

پوزخندی بهش زدم و با تمام نفرتم گفتم :

-هنوزم می گم در حد وقتمم نیستی که بخوام باهات تلفش کنم.....

با شنیدن حرفم قهقهه ایی وحشتناک سرداد که صنم به خودش لرزید...قدم زنون به سمت امیر رفت....

با نفرت نگاهی به امیر انداخت و گفت:

-بهترین دوستم بود....امیر بهترین دوستم بود...اما تا قبل از دیدن تو....تو اون قهوه خونه کوفتی....

-اره تو...توی لعنتی باعث ایجاد این جوونه نفرت توی دل من از برادرم یا نه به قول تو هم سلولیم شد...به امیر حسودیم می شد که می تونست کنار تو باشه اما من باید می رفتم...من رو بیرون کردی اما امیر پیشت موند... لگد محکمی به شکم امیر زد که خونی غلیظ از دهنش خارج شد.....

نتونستم تحمل نکنم ناله های دردناک امیر رو با فریادی بلند که دیوار رو هم به لرزه در آورد گفتم:

-دیی غیرت داداشته...نفرت تو از منه...از من که بیرونت کردم در حالی دلیل قانع کننده داشتتم...نفرتت تو از من لامصب چی کار به این دوتا داری!؟!؟!بی لیاقت خودت نخواستنی با ا باشی...خودت با رفتارت باعث طرد شدنت از طرف برادرت بودی.....من راه رو برای تو باز گذاشتم که برگردی...اما خودت نخواستی.... قدم تند کرد و به سمتم اومد.....

مثل برق سیلی محکمی به صورتم زد...محکم بود اما نه در حد من...اخ نگفتم..حتی صورتم رو هم برنگردوندم سمت مخالف.....پوزخندی زدم که سوزونش.....

به سمت دیوار هولم داد و محکم پرتم کرد توی دیوار...

کمر با بر خورد به دیوار تیر کشید اما اخ نگفتم...خم به ابرو نیاوردم.....

دستش رو زیر مقنعه ام برد و چنگ زد بین موهام و از ته دل کشید و با لحنی که بوی نفرت می داد گفت:

-اره...از تو نفرت دارم...نفرتی عمیقی که دامن هم سلولیم رو هم گرفت...نفرتت به حدی بود که دلم نمی خواست یه زندگی راحت داشته باشی.....

موهام رو از بین چنگ هاش رها کرد و مشتی محکم به شکمم زد...تا ته وجودم از درد به هم پیچید.....رهام کرد و به سمت مخالف رفت...منم به کمک دیوار سر خوردم و روی زمین نشستم.....

تازه نگام به باربد و ارشاویر افتاد...باربد از عصبانیت سرخ شده بود....

دستش رو دیدم که حرکت داد و به سمت کلتش برد...نگاهی به من انداخت...ابروم رو بالا انداختم که یعنی نه.....

لب زدم و گفتم:

-الان نه...

پلکام رو محکم روی هم فشار دادم و لبخندی به باربد و ارشا زدم...

رو به ارش با پوزخند گفتم:

-فراموش کردی من بهارم..بهار خان.....این درد ها روم اثر نداره بدبخت..

بر خلاف تصورم خندیدو و همون طوری که به سمت ارشاویر و باربد می رفت گفت:

-اره هنوز هم زانوی چپم تیر میکشه...نه فراموش نکردم تو بهارخانی....

ارش به سمت ارشاویر و باربد گفت:

-به به اقایون احمقم که اینجان.....می خوام به حقیقتی رو بهتون بگم.....

دوباره برگشت سمت من و گفت:

-بهار خان..برای شوهر و خان داداشت توضیح ندادی...؟!؟!آینا هنوز تو رو ه*ر*ز*ه* می دونن!!؟!؟

اون دوتا رو مخاطب قرار داد:

-خیلی احمقین که به حرف های بدون سند و مدرک من اعتماد کردین....به چندتا فیلم و عکس و صدا که خیلی راحت میشه درستشون کرد...باربد خان خواهر کوچولو و یکی دونه ات رو متهم به خ*ی*ا*ن*ت کاری کردی هر حالی که هیچ اطلاعات درستی نداشتی....

بعد از اتمام این حرفاش بلند شهروز رو صدا کرد...

چند ثانیه بعد شهروز وارد شد

-بله ارش؟

به ارشاویر و باربد اشاره کرد و رو به شهروز گفت:

-بگو بیا این دوتا رو ببرن بالا.....تا خودم پیام...

شهروز سری تگون داد...

چند ثانیه بعد چند نفر اومدن و ارشاویر و باربد رو با خودشون از اتاق خارج شدن..

بعد از اون ارش به سمت من برگشت و قهقهه ایی زد.....

من رو مخاطب قرار داد:

-دیدى تونستم.....زهرم رو ریختم..زندگیت رو به هم ریختم....داداشت ور بد بین کرد.....هر دوتاشون تا وقت اضاف میاوردن بهت زخم زبون می زندن و می سوزوندنت.....فاکتو از اونا شوهر جونت زیادی داشت تو کارام فضولی میکرد و باید یه درس درست و حسابی بهش می دادم....وقتی تو رو دیدم فهمیدم نه.....خانوم زیادی با این دوتا خوشه....امیر زیادی داره می خندونتت....زیادی شاد و ارومی....دوباره نفرت جوونه زد تا نابودت کنم....

به سمت امیر که بی جون رو زمین افتاده بود و ناله می کرد رفت و اسلحه اش رو روی سر امیر گذاشت و گفت:

-می خوام به نابودی کامل برسی بهار.....نابودت می کنم.....

این دفعه من بودم که قهقهه زدم...اما قهقهه ای عصبی که رعشه تو تن هر کسی می نداخت....

از جام بلند شدم و گفتم:

-نه اشتباه می کنی....اشتباه می کنی که با مرگ اطرافیانم توسط تو....من رو نابود میکنی....سخت در اشتباهی

اقا...

صدام رو بلند تر و خشک کردم و گفتم:

-ارش به ولای علی....به روح شهاب....به جون ارشاونیر و باربد....به خداوندی خدا.... ارش دارم به خداوندی خدا
قسم می خوردم....بلایی سر هر یکی از افرادی که اینجا هستن بیاد نابودت می کنم.....نابودت می کنم....فکر می

کردم که می دونم خشم من چیچ؟!چشم بهارخان چیه؟!امی دونی قول من چیه!؟!یادت نره من
بهارخانم..بهارخانی که هنوزم هر یکی از خلافاکارها چه بزرگ چه گنده گندش...چه یه ساقی ساده..... اسمم رو
می شنوه دنبال صدتا سوراخ موشه.....نابودت می کنم اگه برای هر کدومشون اتفاقی بیوفته.....

عصبانی شد....رگه های ترس رو تو چشماش دیدم.....

اما عصبی شد و اسلحه رو به سمت من گرفت و بدون اینکه لحظه ایی مجال فکر بده ماشه رو کشید و شلیک
کرد.....

یکمی به عشق پرتاب شدم اما نه به صورتی که بیوفتم زمین....سوزشش زیاد بود اما طاقت فرسا نبود....من
بهارم.....دستم رو گذاشتم روی بازوم....

فاصله نزدیک بوده واسه همین گلوله عمیق تو رفته بود.....

صدای جیغ صنم به سمتش برگشتم..

به هوش اومده بود و این صحنه رو دیده....دوباره از ترس بیهوش شد...

دوباره برگشتم سمت ارش که الان دوباره اصلحه رو روی سر امیر گرفته..

چند ثانیه نگذشته بود که صدایی بلند شد:

-بهتره تسلیم شی..اینجا در محاصره پلیسه تمام افرادت تسلیم شدن.....

با بهت نگام کرد...لبخند پیروز مندانه ایی زدم...اما لبخند با صدایی گلوله خشک شد.....

شلیک کرد...نامرد بی همه چیز شلیک کرد به تنها برادرش..

به هم سلولیش... شلیک کرد و پا گذاشت به فرار... وقت رو تلف نکردم....

سریع کلتم رو از کمر برداشتم و دنبالی دویدم... بین راه دیدم ارش اویر و بارید دارن دنبالم میان...

سریع توقف کردم.....

رو به دوتاشون با فریاد گفتم :

- شما همینجا بمونید.....

خودم هم به دنبال ارش دویدم... یه در مخفی توی سالن... که راه پیدا می کرد به پشت بوم... به سرعت می دویدم...

به سرعت پشت سرش می دویدم... خون زیادی داشت ازم می رفت...

اما نه الان نفله کردن این خوک از همه مهم تره... نمی دونم توی یه سالن داشت می دویدم منم دنبالش...

کلتم رو آماده شلیک کردم... در حال دویدن نشونه گرفتم و شلیک.....

به پشت بوم رسیده بودیم... تیر به پاش خورده بود... توقع داشتم بیحال شه و نتونه دیگه فرار کنه اما فرار کرد.....

نفس کم آورده بودم... سینه ام می سوخت... ریه هام به هم چسبیده شده بودن... لحظه ایی تعلل کردم تا نفس بگیرم...

البته ارش هم به خاطر تیری که تو پاش خورده بود سرعتش کم شده بود... به لبه ی پشت بوم رسیده بود...

دوباره اسلحه ام رو آماده کردم اما با صدای شلیک گلوله ارش که دقیقا مماس پهلو بود از حرکت ایستادم....

اما برای ثانیه ای... سریع حرکت کردم و به دنبالش دویدم....

از طریق نردبومی که از قبل آماده کرده بود پرید پایین و انجا هم کسی تو ماشین منتظر بود...

سریع پرید تو ماشین رفت... در رفت....

اما قبل از اینکه در ماشین بسته شه فریاد زدم:

- زجر کشت می کنم ارش.....

بازم میخواستم دنبالش برم اما اون سوار بود و من پیاده...

اما امیرم... داداش امیرم اون پایین بود....

با درد شدیدی شش هام... بازوم... و پهلو دوباره شروع کردم به دویدن.....

شروع کردم به دویدن تا دوباره داداش گلم رو ببینم تا از حال خوبش مطمئن شم.....

در زمان کمتری خودم رو به پایین رسوندم....صنم بی هوش افتاده بود....حواسم به اطراف نبود...

باربد و یه دکتر بالای سر امیر بودن رو دیدم...پلیس ها هم در رفت و آمد....بدون توجه به افراد و اطراف به

سمت امیر رفتم....دکتر رو کنار زدم خودم کنار امیر نشستم...

سرش رو در اغوشم کشید و گفتم:

-امیر...داداشی.....بهار قربونت بره چشمت رو باز کن بزار چشمت رو بعد چند وقت ببینم...داداش جونم باز

کن چشمت رو عزیزم....

نفس نفس می زد...ناله های ارومش به گوشم می رسید....

با بغض ناله کردم:

-داداش امیر...تو رو خدا...تو رو جون بهار چشمت رو باز کنم داداشم....

باز کرد...چشماش رو باز کرد...داداشم.....زندگیم چشماش رو باز کرد....

از شوق خنده ایی کردم و گفتم:

-بهار قربون اون چشمت بره داداشم....

لبخند کم جونی بهم زد و لب زد:

-بهار....

بی قرار گفتم:

-جان بهار.....عزیز بهار...بگو داداشم هر چی دوست داری بگووو عزیزم....ولی اول وایسا برسونیمت بیمارستان

وقتی خوب خوب شدی هر چی دوست داری بگو عزیزم....

دوباره کم جون لب زد:

-نه.....بهار خیلی دوست دارم.....بهترین ابجی دنیایی بهار.....

نگاش رو از من گرفت به باربد که کنارم ن نشست بود انداخت...

باربد سریع فهمید چی میخواد....

جلو اومد و گفت:

-بله؟؟

امیر دوباره لب زد:

-مراقب صنم باش.....

نا اروم گفتم

-قربونت برم برای چی بارید...خودت همیشه مراقب صنمی.....چند روز دیگه که خوب خوب شدی قول می دم
باهم بریم عشق و حال.....داداش...

اشکم دوباره ریخت....

امیر مهربون اما بی جون لب زد:

-ببخشید بهار.....نریز این اشکا رو.....ببخشید.....همیشه کنارتم قولم رو فراموش (بی جون
تر) نکن.....

تموم شد.....داداشم.....سرش بی جون اوفتاد روی دستام.....خشکم زد.....

نگام روی چهره معصوم مهربونش خشکم زد...کم کم از بهت در اومدم....

سرم رو بلند کردم و به بارید نگاه کردم.....سری رو اروم تکون داد.....

یعنی چی؟!؟! یعنی چی این سر تکون دادنه؟!؟!؟!؟

روم سر داداشم رو روی زمین گذاشتم....سرم رو گذاشتم روی سینه اش.....هیچی.....خاموش.....

هیچی؟!؟!؟! دوباره مات و مهبوت به بارید نگاه کردم.....با افسوس سری تکون داد.....

یعنی چی؟!؟!؟! چرا با افسوس؟!؟!؟! مگه داداش من چه گناهی کرده بود؟!؟!؟!؟

دیگه اشک نمی ریختم....دستم رو گذاشتم روی مچش....

باید نبض بزنه...اما نمی زد.....نبض داداشم نمی زد.....دوباره به بارید نگاه کردم....

این دفعه ساکت نمودم....

اروم گفتم:

-چرا نبضش نمیز زنه؟!؟!؟! چرا قلب داداشم ساکته؟!؟!؟

درد خودم رو فرموش کردم...

یقه بارید رو گرفتم و محکم تکونش دادم..با جیغ گفتم:

-جواب من رو بده...یعنی چی هی سر تکون می دی؟!؟! یعنی چی؟!؟!!

جیغ می زدم و هی چی که تو دهنم میومد توی صورت باربد فریاد می زدم...
داشتم حنجره خودم رو پاره میکردم که با صدای فریاد سرتیپ ساکت شدم...
جلو در ایستاده بود و با فریاد گفت:

-اون یه خلافکار بیشتر نبود...چیزی جز مرگ لیاقتش نیست...

ناباور به سرتیپ نگاه کردم...از باربد دور شدم...می لرزیدم...

کل وجودم می لرزید دیگه از دست و لرزش های خفیف هیستیریکیم گذشته بود...
باصدایی لرزون و پته پته گفتم:

-یه ...یه.....خلاف.....خلا.....خلافکار بود...

به داداش امیرم اشاره کردم...

زل زدم تو چشمای سرتیپ و شمرده شمرده گفتم:

-داداش امیرمن یه خلافکار بود.....

نمیدونم یهو این همه انرژی رو از کجا اوردم اما فریاد زدم و گفتم:

- سرتیپ.....داداش امیرمن خلافکار بود؟!...امیر ایزدی؟!.....پسر شهید ایزدی؟!...اصلاح می کنم....پسر سرهنگ
ایزدی...پسر بهترین دوست شما.....بهش میگی خلافکار.....میگی به درک که مرد میگی مرگ لیاقتشه؟!.....

پوزخندی زد...با لرز جلو رفتم...تو چشماش که هیچ رحم و انسانیتی توش نبود زل زدم...

پوزخندم رو عمیق تر کردم و فریاد زدم:

- سرتیپ.....ه.....اصلا لایق این درجه هستی..... سرتیپ.....ه.....(به امیر که
افتاده بود اشاره کردم)این..همین خلافکاری که میگی...همین جونش رو به خطر انداخت..همین جونش رو به خطر
انداخت و واسه این مملکتمون.....جون کند...جون کند اوقت تو...تو درجه اش رو بردی...یادت رفته سرتیپ
(سرتیپ رو با تمسخر گفتم) سرتیپ...یادت رفته؟!؟!...یادت رفته همین که الان داره تو خون خودش غسل میکنه
به خاطر حق پدری که گردنش داشتیه..... سرتیپ...خیلی بی رحمی... سرتیپ...خیلی بی رحمی.....من به
درک...من برم بمیر...از امانت برادرت خوب مواظبت نکردی...برو که پیشش بد شرمنده ایی بد...برو.....
برگشتم سمت باربد.....

ملتسم تو چشماش زل زدم و بغض الود گفتم:

-بگو باربد.....

ناراحت و غمگین گفت:

-کتک هایی که خورده....نبود و نخوردن قرصاش و خون ریزی فراوون و مهم تر از همه گلوله به یکی از رگ ها اصلی پمپاز خون رو

بین حرفاش پریدم و دستم سالم رو اوردم بالا....

پر بغض و اروم گفتم:

-ممنون....(به صنم اشاره کردم که دوباره بی هوش شده بود)ببرش بیرون.....مراقبش باش...

سری تکون و داد و اروم.....انگار شئی ارزشمندی رو از جا بلند میکنه..صنم رو بلند کرد و از خونه کذایی خارج شد...

کنار امیر نشستم....بدون توجه به درد وحشتناک دستم سرش رو تو اغوش گرفتم....

شروع کردم به حرف زدن:

-داداش امیرم.....داداشییی.....رفتی؟؟؟؟به این روزی؟؟؟؟ داداش امیرم....قربون تون چشمای مهربونت بشم.....

داداش امیرم اون چشمای نازت رو باز کن.....ببین دارم اشک می ریزم....بین دارم گریه می کنم...پاشو بزن تو دهنم...پاشو بزن تو گوشم و بگو بهار باید همیشه قوی باشه...تو رو خدا امیر.....خواهش می کنم داداشم...تو رو

خدا پاشو...جون بهار پاشو چشمات رو باز کن....پاشو بهم بخند...پاشو برام از اون جوک بامزده ات تعریف

کن....پاشو و لبخند بزن...پاشو داداش امیرم که دلم لک زده برای خنده

هاتت.....پاشو.....ت.....وروخدا پاشوووو.....

هق می زدم و التماس می کردم.....التماس می کردم داداش امیرم رو برگردونه....

هق می زدم از تنهاییم که الان بدون داداش امیرم دوبار شده.....

هق می زدم و قرون صدقش می رفتم که چشماش رو باز کنه....

هق می زدم و تک تک خاطراتمون رو به یاد می اوردم....

نمی دونم چقدر گذشت که حس کردم تو اغوش کسی فرو رفتم...

سرم روی سینه هایی مردونه شخصی بود و دستش نوازش گر...

صداش بهم نشون داد کیه:

-بهار خانم مگه نگفتی امیر دوست داشت همیشه در اوج باشی....مگه نگفتی دوست نداشت اشکت رو

ببینه.....پس پاشو دوباره شو همون بهار....همون بهار.....پاشو.....پشت در منتظران بیان ببرنش...

خودم رو از ارشاویر جدا کردم به سمت امیر رفتم.

در گوشش زمزمه کردم:

-باشه داداش امیرم تنهام گذاشتی.....داداشی راحت بخواب...در آرامش بخواب.....داداش امیرم اسوده بخواب
من هنوز زنده ام..من هنوز همون بهار با این تنفاوت این دفعه زخمی ام....این دفعه مثل به شیر ماده زخمی ام و
باعث و بانیش رو نابود می کنم.. داداش امیرم نابود می کنم ارش رو نابود می کنم کسی که داداش امیرم رو ازم
گرفت..... داداش امیر انتقامت رو می گیرم....نمی زارم به یه ماهم بکشه...انتقامت رو می گیرم...

از جام بلند شدم..قدم اول رو برنداشتم که سرم گیج رفت....دستم رو دراز کردم و به لباس ارشاویر گرفتم تا
نیوفتم....دستم رو روی زخم بازوم قرار دادم و یه اخ اروم گفتم...

انگار تازه ارشاویر متوجه تیر خوردن من شده....

با نگرانی دستم رو گرفت و گفت:

-بهار تو تیر خوردی؟!؟!!

سری تکون دادم....راستش اصلا حوصله ی حرف زدن نداشتم...

حوصله هیچی و نداشتم..حتی خودم...حتی صنم..حتی باربد و ارشاویر...

به سمت بازوی سالم رفت و من رو تکیه داد به خودش...از سالن خارج شدیم....چشمام خماربود....اطراف زیر
نظر داشتم...نگام به چادرم افتاد....

اروم به ارشاویر فهموندم چادرم رو می خوام...

من رو تکیه داد به دیوار و خودش سریع رفت چادر من رو آورد و روی سرم انداخت...

دوباره من رو تکیه داد به خودش و هر دو به سمت خروجی اون خونه نفرین شده حرکت کردیم...

به سمت امیولانس هدایتیم کرد....سریع دکتر به سمت اومد و کمک کرد سوار شم...روی تخت خوابوندم...در رو
بست و با بالاترین سرعت راه افتاد....دکتر شروع کرد به ماینعه کردنم....

کلافه گفتم:

-خون زیادی از دست داده....یک ساعت نیم هم تا بیمارستان راه موند...چاره ایی نداریم جز همین جا عملش
کنیم...وگرنه از دست میره....

نه..

حتی اگه برم اون دنیا دوباره خودم رو برمی گردونم تا انتقام امیر رو از اون بی همه چیز بگیرم....

دکتر دوباره به حرف اومد و گفت:

- فقط مشکل اینه که وسایل بی هوشی نداریم.... می تونه تحمل کنه؟!؟!!

بدون اینکه توجه کنم دار با ارشاویر حرف می زنه گفتم:

-هر کاری می تونین انجام بدین....

ارشاویر دست سالم رو توی دستاش گرفت.....

نگران و اروم گفت:

-بهار هر وقت درد داشتی راحت جیغ بکش....دستم رو فشار بده...هر کاری می خوایی بکن.....

کارشون رو شروع کردن....بار اولم نبود که بدون بی هوشی گلوله رو از بدنم می کشیدن بیرون....با اول نبود که بدون بی هوشی عملم می کردن.....

چند دقیقه ایی گذشت شروع کردن به تمیز کردن زخمم....دلم نیم خواست بهش فکر کنم...

سرم رو برگردوندم سمت ارشاویر و گفتم:

-ارشاویر.....

نظرش به من جلب شد....صورتتم رو جمع کردم از ورود چیزی به زخمم.....

بدون توجه به زخمم و حالم و دردم ادامه دادم و گفتم:

-می مونم....نگران نباش....نمی تونم برم....به داداش امیرم قول دادم انتقام بگیرم...می مونم...فقط یه چیزی.....

سری تکون داد و گفت:

-چی؟!؟!!

دردناک گفتم:

-بدون من داداش امیرم رو دفن نکنین.....خواهش می کنم....و اینکه بگو دستم رو گچ نگیرن.....فقط پانسمان....

سری تکون داد و گفت:

-باشه باشه خیلی خوب....

همون لحظه تیر رو از بدنم بیرون کشیدم....جیغی اروم کشیدم.....اما سدی بع اشم لب و دندون راهش رو صد کرد
که بیرون نیاد....خدایا.....چرا من انقدر سگ جونم؟!؟!؟!چرا بیهوش نمی شم زیر این درد!!!!!!؟!?
بالاخره دوساعت طاقت فرسا و پر درد به پایان رسید و بعد از اینکه من رو به بیمارستان رسوندن..
سریع به اتاق عمل منتقلم کردن و دیگه واقعا هیچی نفهمیدم....

به سختی چشمام رو باز کردم....ارام بالای سرم ایستاده بود....

لباس مشکی تن کرده بود....

دستم خیلی درد می کرد....بار اولم نبود ک تیر می خوردم اما نبود امیر و دلکک بازی هاش دردم رو چند برابر می
کرد...

کنارم خوابش برده بود....

با اینکه خواب بود اما صورتش به شدت ناروم و خسته بود...

چند دقیقه گذشت که در اتاق باز شد...ارشاویر داخل شد...

سریع دستم و بلند کردم و روی بینیم گذاشتم به نشونه اینکه ساکت...بعد به ارام اشاره کردم....

سری تکون داد و اروم جلو و اومد...

تو گوشم پیچ کرد:

-خوبی؟!؟!کی بیهوش اومدی؟!?!?

سری تکون دادم و کمجون گفتم:

-خیلی وقت نیست....

سری تکون داد....پرونده و سرم و چیر میزای دیگه ام رو چک کرد و داشت از اتاق بیرون می رفت که صداس
کردم...

برگشت سمت و کنارم ایستاد....سرش رو آورد کنار صورتم...

اروم گفتم:

-امیر رو خاک کردین؟!?!?!?

توی چشمم زل زد و گفت:

-نه...دو روزه بیهوشی اما اجازه ندادم خاکش کنن....

متشکر تو چشماش زل زدم و گفتم:

-صنم چی؟!؟!؟

سری تکون داد و گفت:

-شوک عصبی بهش وارد شده...باربد کنارشه...

به آرام اشاره کردم و گفتم:

-بگو بره...نیازی نیست تو سختی بندازیش...بچه داره گناهدارن...بگو بره..

سری تکون و داد و حرفی نزد...

اروم پرسیدم:

-چقدر دیگه مرخصم؟!؟!؟!!

-هر کس دیگه ایی اگه چنین بلایی سرش اومده بود و اگر دختر هم بود تا یک هفته باید کاملا بستری میبود..اما

برای تو لازم نیست...فردا مرخصت می کنم....

بعد از اینکه حرفش رو زد سریع از اتاق خارج شد...

چند دقیقه بعد از خروج ارشاور یه پرستار با کلی سر و صدا وارد اتاق شد که باعث شد آرام از خواب بپرد...

یه چشم غرنه به پرستاره رفتم که سریع از اتاق فرار کرد...

با خارج شدن پرستاره از اتاق آرام خودش رو به من رسوند و کلی شروع کرد به فک زدن...

باکلی خواهش و تمنا فرستادم برتش...

کم کم آرامبخشی که توی سرم ریخت اثر کرد و در تنهایی به خواب رفتم....

هه...کاش خواب بود...کابوس بود...تمام اتفاقات بد این چند وقته جلو چشم بود....

نمی دونم..نمی دونم چقدر دیدم چقدر تمام صحنه های زجر اور این ده سال رو دوره کردم که خواب

پریدم...چشمم رو باز کردم...

با تمام گیچی و خواب الودگیم درک کردم که تو بیمارستان نیستی و تو اتاق خودم هستی...

ولی چرا؟؟؟ نگام افتاد به پایین تخت....

ارشاویر پایین تخت سرش رو گذاشت بود روی تخت و خوابیده بود....

روی زمین نشست بود و سرش روی تخت بود.... از جام بلند شدم... سعی کردم کمتر سر و صدا کنم....

خودم رو تا لبه ی تخت کشوندم... اوادم نیم خیز شم و از جام خودم رو بلند کنم که هم زمان هم بازوم هم پهلووم تیر کشید که دوباره افتادم روی تخت...

از برخوردم با تخت کمی ارشاویر ملچ مولوچ کرد و سرش رو تکون داد اما بیدار نشد...

یا علی زمزمه کردم و خود حضرت علی دست انداخت زیر بازوم و بلندم کرد...

با درد از جام بلند شدم... به سمت ایینه رفتم....

نه... بین راه برگشتم... دلم نمی خواست خودم رو ببینم... نمی خواستم خودم رو ببینم تا وقتی که به قولم به امیر عمل نکردم... نه نمی خوام..

به سمت ارشاویر رفتم و اروم صدایش کردم:

-ارشاویر... ارشاویر... بلند شو کمرت خشک میشه.. ارشاویر..

دوباره ملچ مولوچ کرد.. اما این دفعه کمی از چشمش رو باز کرد...

نگاش که به من افتاد سریع از جاش پرید...

با چشای درشت نگاش کردم و گفتم:

-جنی شدی؟؟؟؟!

جلو و اوادم و گفتم:

-تو کی بیدار شدی؟؟!

سری تکون دادم و به سمت در اتاقم رفتم....

همون طوری گفتم:

-خیلی وقت نیست...

از اتاقم خارج شدم..

نگاهی به ساعت انداختم... 8 بود... نگاهی به پنجره انداختم... صبح بود....

وارد سالن شدم... صنم و باربد رو مبل نشسته بودن و حرف می زدند... نه باربد فقط حرف می زد و صنم اشک می ریخت...

سلام دادم که به خودشون اومدن:

-سلام...

باربد از جا بلند شد و اروم جوابم رو داد و حالم رو پرسید:

-سلام بهار... خوبی؟!؟! بهتره حالت درد نداری؟!؟!!

سعی کردم بلخند بزنم و جوابش رو دادم:

-نه خوبم.. دردم ندارم...

صنم با گریه به سمتم اومد و خودش رو انداخت تو اغوشم...

زخم پهلوام تیر کشید... صورتم رو تو هم کشیدم از درد.. اما لب باز نکردم...

باربد دردم رو متوجه شد و جلو اومد که صنم رو از من جدا کنه اما اروم و نامحسوس بهش اشاره کردم جلو نیاد و کاریش نداشته باشه...

صنم تو اغوشم گریه میکرد و حرف میزد... بالاخره بعد از نیم ساعت رضایت داد و از من جدا شد.. باربد هم سریع دوباره بهش اب قند داد... به سمت اشپرخونه رفتم... صبحانه رو آماده کردم...

داشتم واسه چهار تامون چایی میرخیتیم که باربد وارد شد و شروع کرد به حرف زدن:

-از دیروز که به هوش اومده یه دقیقه هم اروم نگرفته... همش گریه می کنه... نمی دونم چی کارش کنم...

زل زدم توی چشماش و گفتم:

-خوب میشه... کنارش باش...

سری تکون داد و گفت:

-همین چند ماه غافل بودم دیگه بسه... هم کنار تو میونم هم صنم..

روبه روش وایسادم.. زل زدم به تک تک اجزای صورتش..

گفتم:

-نه.. من نیازی ندارم... الان نیازی به برادری تو ندارم... برو کنار صنم باش... خیلی شکننده اس.. به اندازه کافی به

خاطر من ضربه خورده... از این به بعد تو کنار باش نذار ضربه بخوره...

سری تکون داد و گفت:

- یک ساعت دیگه می ریم برای دفن....

از اشپرخونه زد بیرون.....

قلبم تیر کشید.... تیر کشید و تا مغز استخونم رو سوزوند.... بی توجه به درد شدیدم به سالن رفتم و بلند همه رو برای صبحانه صدا زدم...

هر سه به سمت اشپرخونه اومدن و شروع کردن به خوردن...

صنم زل زده بود که خامه شکلاتی....

می فهمیدیدم داره به چی فکر می کنه....

سعی کردم شروع کنم به حرف زدن تا شاید کمی حواس صنم از امیر پرت شه...
رو به باربد گفتم:

-باربد قبلا خیلی شوخی می کردی.. چیه ساکتی نکنه غریبی می کنی!؟!؟

نا محسوس به صنم اشاره کردم... که یعنی احمق حرف بزنی داره دق میکنه...

اونم زود گرفت و با خنده گفت:

-بابا... غریبی کجا بود... صنم خانوم که از خوده من رو هم میشناسه چه موجود دست نیافتنی ام... تو هم که اصلا ادم نیستی....

چشمام رو باریک کردم و با شوخی گفتم:

-درسته ادم نیستی فرشته اما فکرشم نکن جلوت سجده کنم....

با خنده سری تکون داد و گفت:

-باشه بابا فهمیدیم تو حوری...!

صنم حتی نگاش رو از روی نون ها بالا نیاورد...

به زور و ضرب یکم صبحانه تو حلقش ریختیم و راه افتادیم واسه تشیح..

حال خودم خیلی خوب بود الان باید حال صنم رو هم خوب می کردم... اما نه دیگه... من نه.. باربد هست... باربد کنارشه... بهتر از من بلده حال رو بهتر کنه... همه پشت سر روحانی ایستادیم و واسه داداشم نماز میت خوندم....

دلَم ترکید تا این نمازه رو خوندم.....

اولین بارم نبود که می خوندم اما اولین بارم بود واسه داداشم می خوندم... اولین بار... اولین بارم بود که واسه عزیز ترین کسم می خوندم... واسه....

داداشم رو کردن زیر خاک سر... خروار خروار خاک ریخت رو تن داداش عزیزم...

تا خاک ریختن روی جسم تموم شد و طرف رفت کنار..... صنم خودش رو پرت کرد روی خاک و تا می تونسن ضجه زد و اشک ریخت...

باربد خواست جلو بره و از روی خاک بلندش کنه... اما جلوش رو گرفتم...

با تعجب نگام کرد...

اروم لب زدم:

-بزار خودش رو خالی کنه... فقط اروم کنارش بشین.. همین...

سرش رو تکون داد و رفت کنار صنم نشست.. هراز گاهی هم یه حرفایی زمزمه هایی تو گوشش میکرد...

من با روسری نخی مشکی و مانتو و شلوار اتو کشیده مشکی و یه عینک دودی که اشک هام رو پنهون می کرد و چادر مشکیم روی سرم بالا سر قبر داداشم ایستاده بودم و اروم اروم اشک می ریختم....

اشک می ریختم واسه داداش جوونم که زود رفت... واسه داداشم که مثل باربد دوستش داشتم....

واسه داداشم که هیچکی نیومده سر خاکش غیر از ما 5 نفر چون رضا هم اومده بود...

ارام هم می خواست بیاد اما من نداشتم گفتم برات خوب نیست... یهو بچه اش توریش می شد... اخه دوباره حامله شده... خوش به حالش. حس شیرینه... خیلی شیرین...

اشک ریختم واسه داداشم که دوست داشتم دوما دیش رو ببینم... دلم می خواست کت و شلوار بیوشه.. بیشعور حتی تو عروسی من هم نیوشید.. واسه عروسیم.. پیرهن سفید با کراوات قرمز و شلوار کتون مشکی... خیلی هم خوشکل شده بود... مخصوصا با اون شیطننت چشمش... تیکه ایی شده بود...

بین اشک ریختن لبخندی روی لبام نخش بست که با یاد اینکه داداشم تو هفتا اسمون یه ستاره هم نداشت.. دوباره بغضم عمیق تر و سخت تر شد...

رو کردم به باربدو باصدایی که به شدت می لرزید گفتم :

-سنگ قبر رو سفارش دادی؟!؟!!

سری از روی ندونستن تکون داد...

همون لحظه رضا گفت:

-سرتیپ گفتن سفارش میدن...

اخمام رو کشیدم توی هم و با بد خلقی و همون صدای گرفته و لرزون گفتم:

-سرتیپ کی باشه...مگه من مردم که سرتیپ بره واسه داداشم سفارش بده...خودم هستم....

سلفه کردم تا صدام محکم شه..اما نبود امیرم که خنده رو روی لبم میاورد سردی صدام رو صد برابر می کرد....

باهمون تحکم و سردی صدا رو به صنم گفتم:

-صنم بسته دیگه...پاشو..بقیه منتظر تو هستن...کافیه همش داری اشک می ریزی..کافیه..حالت بد میشه بس کن

صنم...

تنش لرزید از سردی صدام...

حس کردم لرزش تنش رو ...نه تنها صنم بلکه از گوشه چشم دیدم هر سه مردی که کنارم ایستادن لرزیدن از

سردی صدام....

باربد جلو رفت و کمکش کرد که خودش رو به ماشین برسونه...با رفتن باربد و صنم رضا و ارشاویر جلو اومدن و

برای داداشم فاتحه خوندن...

رو به ارشاویر گفتم:

-شما برین خونه....کار دارم خونه نمیام...صنم رو هم ببرین خونه فعلا تو اتاق من باشه تا تکلیف اون خونه رو

روشن کنم...

بی حرف سری تکون داد و پشتش رو بهم کرد و رفت...

پوزخندی روی لبای خشک شده ام نقش بست.....

حتی نگفت کدوم گوری می خوایی بری مثلا زنم....

رو به رضا گفتم:

-تو میری ستادا!؟!

سری تکون داد و گفت:

-اره...

سعی کردم لبخند بزنم اما چیزی جز پوزخند روی لبم نقش نیست:

-میشه منتظر منم وایسی من رو هم برسونی؟!؟!؟

سری تکون داد و با لبخندی مهربون و صد البته واقعی گفت:

-حتما....

پشتش رو کرد و اونم رفت...من موندم و داداشم که زیر خروار ها خاک بود...

با قدم ها لرزون که پشت نقاب سردم مخفیش کرده بودم به سمت قبر داداشم رفتم....

فرود امدم کنار قبرش...اوار شدم روی زمین....

دستم رو گذاشتم روی خاک سرد و از ته دل ضجه زدم و زمزمه کردم:

-داداشی قول می دم آخرین باره که تا نابودی ارش دارم اشک می ریزم...

ضجه زدم و از ته دل ناله کردم:

-داداشی دلم می خواست دامادیت رو ببینم...چرا؟!؟!؟!چرا؟!؟!؟!چرا تو باید این مریضی ارثی رو به خودت می

گرفتی...چرا باید به دست برادرت..هم سلولیت کشته میشدی داداشم..چرا؟!!

با تمام نفرتی که از ارش روی دلم تلبار شده بود گفتم:

-امیر قول دادم از اون قول های بهاری ارش رو میکنم ریز خاک قول میدم..طولی نمی کشه که ارشم میاد

پیشتم....

سرم رو روی خاک گذاشتم و ب*و*س*ه ایی روی خاک زدم..

از جام بلند شدم..

بدون توجه به چادر خاکیم و چشمام که هم به خاطر عینک و اشک تیره و تار میدید به سمت قبر شهاب راه

افتادم.....

توی راه یه پسر بچه فقیر سر یه خاک استاده بود و اشک می ریخت...حال خودم خراب تر از اون بچه بود اما نمی

دونم چرا کشیده شدم سمتش..

عبنکم رو از روی چشمم برداشتم رو به پسر بچه گفتم:

-اقا کوچولو واسه چی گریه می کنی؟!؟!!

سرش رو از روی زانوش های برداشت و با هق هق کودکانه و ظریفش زمزمه کرد:

-مامانم دیروز رفت..رفت پیش خدا.....شهرداری برام دفنش کرد...هیچ پولی ندارم براش سنگ قبر بخرم یا براش نذر کنم....حتی امشب دیگه صابخونه بساطمون رو میریزه تو کوچه....

اشکام که توی چشما خشک شده بود دوباره ریخت....

بمیر واسه دنیا کوچیک و بچه کونه اش که انقدر زود بزرگ شد...بمیر برای دل کوچیکش که انقدر معصومه...

سعی کردم در عین داغون بودم لبخند بزنم به اون پسر بچه...

مهربون زمزمه کردم:

-عزیزم الان سرپرستید با کیه!؟!؟

دوباره اشکش در اومد و با حق گفت:

-هیچ کس...من هیچ کسی رو ندارم...فقط مامانم رو داشتم که دیروز از پیشم رفت...

دوباره سرش رو گذاشت روی زانوهایش و اشک ریخت...

اغوشم رو برای باز کردم و صدای زدم...

وقتی سرش رو بلند کرد کمی تردید داشت که آیا بیاد یا نه اما وقتی نگاه صادق و مهربونم رو دید سریع پرید تو بغلم و شروع کرد به اشک ریختن..

تو اغوش کوچولوش اشک می ریختم و افسوس می خوردم....

بعد از 5 دقیقه اروم تو اغوشم قرار گرفتم....

بمیرم براش...از این به بعد من مادرت می شم عزیزم..تو اغوشم خوابش برده بود...

توقع داشتم سنگین باشه اما نه از پر کاه هم سبک تر بود.

یا علی گفتم و از جام بلند شدم....

سعی کردم اروم راه برم تا بیدار نشه...ارامش رو فقط میشه توی خواب روی چهره ادم ها دید..اما دیگه نمیزارم

این بچه بیگناه نا ارومی ور تجربه کنه....

به سمتی که رضا گفته بود ماشین رو پارک میکنه رفتیم...

سر جام میخکوب شدم..

اوا!!!

پس ال نود رضا کو!?!؟

بفرما بهار خانم انقدر دیر کرده که رفته....

شونه بالا انداختم و با گفتن یه مهم نیست ب سمت خیابون رفتم...

کنار خیابون ایستاده بودم و منتظر بودم تا کسی بیاد و من سوار شم... نه نه من نه ما... من این پسر کوچولو... عزیزم... نگاهی به چهره معصومش انداختم... غرق در رویا و خواب بود... چیزی که من خیلی وقته ازش بی نصیبم....

چشم چشم کردم تا شاید تا کسی ببینم اما هیچ....

قدم برداشتم تا جایی پیاده برم..

قدم اول رو هنوز برنداشته اسمم صدا زده شد:

-بهار....

برگشتم سمت صدا...

ارشاویر بود... اه اه اه... چقدر بدم میاد کسی اسمم رو بلند صدا کنه... خیلی بدم میاد... خیلی...

دهن باز کرد حرف بزنه:

-بهار...

میان حرفش پریدم:

-هیس (اروم لب زدم) مگه نمیبینی خوابه....

اخم کردم و با چشم غرنه اروم گفتم:

-تو بلند نیستی اسم یه دختر رو نباید بلند تو خیابون فریاد بزنی!؟

با تعجب به پسر بچه که تو اغوشم خوابش برده بود نگاهی انداختم..

اروم لب زدم:

-ماشینت کجاست!؟!؟

به سمتی راهنماییم کرد و من هم پشت سرش حرکت کردم....

در ماشین رو برام باز کرد.. اروم روی صندلی عقب گذاشتمش و در رو اروم بستم تا بیدار نشه..

رو به ارشاویر گفتم:

-تو چرا اینجایی؟! فکر کنم به رضا گفتم بمونه...

هنوز خیزه به اون بچه که الان تو خودش مجاله شده بود جوابم رو داد:

-ارام زنگ زد حالش خوب نبود رضا رفت پیشش.....

سری تکون دادم و گفتم:

-خوب...پس...مرسی تو هم برو..کارام خیلی طول میکشه نمی خوام وقتت رو بگیرم...

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

سری تکون داد و گفتم:

-من زیاد کار ندارم...انقدر هم بی غیرت نیستم تو رو با این بچه این موقع تنها بزارم و برم به کارهایی خودم
برسم...

پوزخند زدم...شاید هم می خواستم لبخند بزنم...نمی دونم....

باهمون پوزخند گفتم:

-بابا با غیرت..خیلی خوب برسونم ستاد ماشینم رو بر می دارم خودم دیگه میرم...

اخماش رو کشید تو هم و گفتم:

-اولا که ماشینت رو بردن خونه...دوما با من لج نکن دارم میگم خودم هرجایی میخوایی بری می رسونمت....

به ناچار سری تکون دادم...انقدر امروز کار داشتم که خودت پشیمون می شی...حالا ببین...بچه پروو..واسه من هی
غیرت غیرت شوور شور میکنه...

سوار ماشین شدم...در رو اروم بستم که بچه بیدار نشه...

رو به ارشاویر که تو ماشین نشسته بود و داشت در رو می بست گفتم:

-اروم ببند در رو..بچه خوابه...

با سر به اون پسر بچه اشاره کردم..اونم سری تکون داد و در ماشین رو اروم بست...

ماشین رو روشن کرد همون طوری که داشت از اون منطقه بیرون میومد پرسید:

-برنامه ات چیه؟! منظورم اینکه اول کجا برم!؟

سری تکون دادم وبه پسر بچه نگاه کردم:

-اول که می خوام برم لاله زار تا این بچه رو بزارم پیش بقیه تا فردا برم دنبال کاراش..البته وکیل لاله زار..نه خودم.....بعدم برم پیش سرتیپ کارش دارم...بعم باید پرونده امیر رو پیدا کنم...بعد از اونم ستاد اصلی یه کار دیگه دارم..بیه سرم باید بعدش برم قبرسون..بعد از اون.....

بی حرف ماشین رو هدایت کرد....

چند دقیقه نگذشته بود که دوباره به حرف اومد:

-این بچه از کجا اومده؟!؟!؟

همون طوری که صورت کثیفش رو نوازش می کردم گفتم:

-مامانش دیروز فوت کرده..بالا سر قبر مامانش نشسته بود و گریه میکرد...سرپرست نداره..میخوام به سرپرستی قبولش کنم....

شونه بالا انداختم و با تک خنده ایی تلخ گفتم:

-مثل بقیه...

دوباره بی حرف به مسیر زل زد...سرم رو برگردوندم و به نیم رخش هنگام رانندگی نگاه کردم..جذاب بود...مبارک همسر آینده اش..

ارش رو که گیر بیارم دیگه بازی ما دو تا هم تموم میشه...تموم تمون....

اما اصلا امروز..نه فقط امروز نه..این روزا نمیخوام...به چیزی که قلبم ور به درد میاره فکر کنم...نمیخوم...

الان باید به فدهم فکر کنم....پیدا کردن ارش...این از همه معهم تره...

نمی دونم چقدر به برنامه هام فکر کردم که با صدای ارش اویر به خودم اومدم...

-بهار...رسیدم لاله زار...

سری تکون دادم و تشکر کردم ...از ماشین پیاده شدم و در عقب رو باز کردم...

اروم پسر بچه رو در اغوش کشیدم...حتی فراموش کردم ازش بپرسم اسمش چیه...

ارش اویر پشت سرم از ماشین پیاده شد..اومد کنار ایستاد بعد از پیاده کردن اون پسر از ماشین در عقب رو آرام بست....

همراهم به سمت در لاله زار اومدم...

رو به من پرسید:

-زنگ بزنگم یا کلید داری؟؟؟

سری تکون دادم و گفتم:

- زنگ بزنگم...مهم نیست...

زنگ زد و بعد از اینکه پرسیده کیه اینا در رو برامون باز کردن...اول خودش داخل شد در رو واسم گرفت و من داخل شدم..

به طرف یکی از اتاق های خالی رفتم و پسر بچه رو روی تخت گذاشتم...

رو به خانوم صبوری که از اول کنارم ایستاده بود..مثل سرپرستار ها میوند...گفتم:

-عزیزم بیدار شد اگه بیتابی کرد بهم زنگ بزنگ خودمو می رسونم...اگه گفت کی اوردتم اینجا مشخصات من رو بده خودش میشناسه..

سری تکون داد و با مهربونی گفت:

-جدیده؟؟

سر سری روش رو بوسیدم و گفتم:

-بعدا برات می گم..فقط مشخصات ظاهریم رو بهش بدیااا....

خندید و گفت:

-نه بابا می خواستم شماره شناسنامه ات رو براش بخونم...

سری تکون دادم . خنده الکی کردم...به سمت اتاقی که ارشاویر رفته بود رفتم..رفته تو اتاق نوزادا...مثل

همیشه...اون عاشق بچه هاس..عاشق..خوش به حال بچه بی که قرار باباش ارشا باشه...

اه بسه دیگه بهار...جرا حرف مفت میزنی احمق..الان فکر های مهم تر داری..میفهمی!؟

بعد از اینکه از فکر ها مزخرف و البته مازوخیسیمیم دست کشیدم اروم صداسم زدم..ساعت خواب بچه ها بود و

اصلا دلم نمی خواست بیدارشون کنم...بهش اشاره کردم من بیرون منتظرشم...

قدم زنون به سمت ماشین ارشاویر حرکت کردم و متاسفانه دوباره تو فکر ارشاویر غرق شدم...

خوش به حال زنش...وقتی بچه دار شن ارشاویر خیلی حواسش به بچه اش خواهد بود...

حسرتش رو می خورم...حسرت ارشاویر رو می خورم که مال من نشد...نمی شه..نخواهد شد....

حسرت...این کلمه با کل زندگی من گره خورده...انگار جزء زندگی منه...

همیشه باید حسرت بخورم...

حسرت خیلی چیزها که ازم گرفته شد...حسرت بده نه؟! احسرت اغوش پدرم رو باید به گور ببرم..

من لگه ننگشتم..

حسرت داشتن یه زندگی اروم رو کنار کسی که دوست دارم با بچه ایی که ثمره عشقمونه رو باید به گور ببرم.....

ه.....حسرت...حسرت.....

این کلمه نفرت انگیز توی ذهنم اکو می شد و باعث متشنج شدن اعصابم می شد...

دستی بزرگ جلوی صورتم به حرکت در اومد:

-بهار..بهار...کجایی تو دختر؟!؟!؟!!

سرم رو بلند کردم و به لبخندش نگاه کردم...صد در صد به خاطر بازی با بچه ها این لبخند زیبا روی صورتش نقش بسته...

این الان من رو چی صدا کرد؟!؟!؟! گفت کجای دختر؟!؟!?!!

پوزخند روی لبم غلیظ تر شد...تا دیروز که حتی برای صدا کردنم هم از لفظ منجظر کننده زن استفاده می کرد...البته نه که کلمه زن بد باشه ها...اما اونا...باربد و ارشا هب بدترین لحن ممکن از اون استفاده می کردن..اما الان چی؟!!

هر دو سوار ماشین شدیم و به سمت ستاد حرکت کرد...بی حرف...

نمی دونم به چی فکر می کنه..اما من واقعا دلم نمی خواد به چیزی فکر کنم...گوشیم رو از توی کیفم در اوردم و توی سایت اهنگ های جدید سرچ کردم...

اولین پیشنهادی که اومد رو باز کردم...چیزی که روی صفحه نظرم رو جلب کرد رو باز کردم..

اهنگ جدید از جاستینا به نام مثل هم..

پیش خودم گفتم:

-شاید حال و حوام رو عوض کنه....تهش اینکه که دیگه فکر های مسخره نمی کنم....

پلی رو زدم و هنسفری رو توی گوشم گذاشتم...

-+.....*-*

خیلی جات خالیه کنارم

ولی من زنده ها رو دارم

اره دلم برات تنگ میشه

اما زمونه مرهم میشه

مهم نیست اگه بازی رو باختم

خود من

مهم نیست بدون تو زنگیم رو ادامه می دم

اشکام رو نبیم

ما مثل همیم

من باید بخندم

رفتن رو بفهمم...

...

کنارت به پیری رسیدم

چشام دیگه خیس نمیشه

مجنون فقط افسانه بود

لیلی بین من چی کشیدم

دیگه نمیخوام ماتم

وقتشه دیگه پاشم

باید بی تو بمونم

باید بی تو بمونم

اشکام رو نبین

ما مثل همین

من باید بخندم

www.romanbaz.ir

رفتن رو بفهمم

...

می دونم که برات

عجیب حال من

فکر کردی من هنوز

ادم سابقم

می دونم که برات

عجیب حال من

فکر کردی من هنوز

ادم سابقم

اشکامو نبین

ما مثل همیم

من باید بخندم

رفتن رو بفهمم

اشکام رو نبین

ما مثل همیم

من باید بخندم

رفتن رو بفهمم

+///*-*

سریع از توی سایته بیرون اومدم..هنسفری رو با ضرب از گوشم بیرون کشیدم..

گوشی رو با نیروی زیادی و البته از حرص این اهنگ مسخره پرت کردم روی داشبورت...ارشاویر که زل زده بود به مسیر از جا پرید و نیم نگاهی بهم انداخت....

نفسم رو عصبی بیرون دادم.....خبرت بیاد بهار.....خو اهنگ های خودت رو می داشتی

اه...مثلا می خواستم حال و حوام عوض شه...بد تر زد تو حالم...

دستم رو بردم سمت سیستم ماشین ارشاویر رو روشن کردم...اهنگ بیکلامی توی ماشین پخش شد...

برای اولین بار تو عمرم از پخش اهنگ بی کلام خوشحال شدم...حداقل کمی ارومم می کرد...

بالاخره اون مسیر طولانی و خسته کننده تموم شد و به ستاد رسیدیم..

بعد از پارک کردن ماشین همراه با ارشاویر از ماشین پیاده شدیم..

به سمت ساختمون حرکت کردیم..

از اولین نفر همه به احترامم بلند می شدن و به ارشاویر ادای احترام می کردن...

داشتم وارد راه رویی که اتاق سرتیپ بود می شدم که رضا از یکی از اتاقا خارج شد...جلو اومد و سلام داد...

هر دو جواب سلامش رو دادم البته ارشاویر با ابروهای بالا پایین جواب سلامش رو داد...

رو به رضا گفتم:

-حال ارام بهتر شد؟!

رضا گیج نگاهی به من انداخت و نگاهی به ارشاویر پشت سرم ایستاده بود انداخت...

ابروش رو بالا انداخت...این یعنی ارشاویر داره براش چشم ابرو میاد...

چند ثانیه صبر کردم یهو برگشتم سمت ارشاویر...

قیافه اش خیلی بامزه شده بود...یکی از ابروهای بالا...لبش کج...

برگشتم سمت رضا و گفتم:

-بیخیال رضا..گرفتم حالش خوبه...

بدون توجه به این دوتا که پشت سر من توی سر و کله هم می زدن با خنده ایی کج به سمت اتاق سرتیپ حرکت کردم....

از سرباز پشت در خواستم اجازه درود بگیره..اونم بعد از تماسی کوچیک با سرتیپ اجازه ورودم رو داد...

تقه ایی به در زدم بدون اینکه صبر کنم وارد اتاق شدم..

اخمام رو کشیدم تو هم..از این مرد بی رحم متنفرم شدم...

به سردی سلام دادم و گفتم:

-کجا سنگ آقای ایزدی رو سفارش دادین؟!؟!؟

بدون توجه پرسید:

-چطور؟!؟!؟

خودم رو حفظ کردم و خونسرد با سردی گفتم:

-من به عنوان وکیل خانوم رضایی اینجا هستم..و خواهر قانونی آقای ایزدی...حقمه که بدونم سنگ قبر برادر و برادر موکلم به چه علت از جانب شما سفارش داده شد و چه چیز هایی قراره روش نوشته شه...

از خونسردی و حاضر جوابیم کفری شد...تلفن رو برداشت..

با خودم گفتم الان میخواد بگه دوتا زن بیان ببرنم بازداشگاه...!! مگه شهر هرته بیخود کرده....پدرش رو در میارم دیگه اون بهار رو لولو برد که احترام این مرد نفرین شده رو بزاره...من...منم..بلد حال این احمق رو بگیرم...

چند ثانیه بعد در اتاق با تقه ایی باز شد اول ارشاویر پشت سرش هم سرباز پشت در وارد شد...

ارشاویر اومد کنار من ایستاد.سرباز احترام گذاشت..

سرتیپ رو به سرباز گفت:

-قربانی مشخصات سنگ قبر رو برای خانوم اریامنش بخون...

سرباز چشمی گفت و شروع کرد به خوندن:

-مرحوم امیر ایزدی..متولد(.....)وفات(.....)

پریدم بین خوندش..عصبی و خشمگین گفتم:

-متشکر شما می تونین برین...یعنی بفرمایید بیرون..

وقتی سربازه رفت بیرون با چشم ها به خون نشسته از خشم به سرتیپ نگاه کردم...

با صدایی که از خشم و خشونت بع لرزه افتاده بود و گفتم:

-برادر من...امیر ایزدی شهید به حساب میاد..نکنه فقط افراد خودتون رو شهید میشناسین...(با لحنی به شدت

تحقیر برانگیز)جناب سرتیپ جواب این کارتون رو خواهید دید.

نمی دونم از حرفم.....لحنم یا هر چی دیگه اما عصبانی شد و با فریاد کتابی که روی میزش بود رو پرت کرد روی

زمین...

نترسیدم اما چشمم به کتابی بود که با بی حرمتی تمام روی زمین پرتاب شده بود....

با خشم داشت نفس نفس می زد و مثل شیری زخمی به من چشم دوخته بود...

اما من بی توجه به نگاه خون الود این شیر زخمی قدم جلو گذاشتم و به سمت میزش رفتم...

با تعجب نگاهم کرد...

قدم به قدم بهش نزدیک می شدم...سینه به سینه اش ایستادم...

خم شدم جلوی پاش...

سنگینی نگاه تمسخر امیزش رو روی دوشم احساس کردم....

اما این من بودم که داشتم با شرمندگی کتابی مقدس که جلوی پاش افتاده بود رو از روی زمین بر می داشتم...

زیر نگاه تحقیر امیزش از روی زمین بلند شدم....با استغفرالله و صلوات قران رو بوسیدم و در بالا ترین قسمت

کتابخونه جاش دادم...

(خواننده های عزیز...من واقعا شرمنده ام که این قسمت شرم آورد رو نوشتم...اما واقعا چنین افرادی وجود

دارن....بازم شرمنده ام هم از شما هم از خدا بالای سرم...)

با نگاهی شرمنده که ناشی از پرت شدن قران روی زمین بود برگشتم سمت سرتیپ...

بغض گلوم رو گرفته بود....صدام می لرزید...

برگشتم سمت سرتیپ...بین راه نگام به ارشاویر افتاد که مبهوت داشت نگاهش رو بین من و سرتیپ

میچرخوند...و البته از خشم سرخ شده بود...اون خدا رو قبول داشت...اون..نماز و روزه می گرفت..اون قران ور

خونده بود و شاید عاشق بوده...مگه میشه کسی قران رو حتی شده سر سری بخونه و عاشقش نشه!؟

توان پوزخند زدن هم نداشتم...هیچی.....

اما با اون حال خرابم و لرزش های عصبیم با سردی و خشونت گفتم:

-متاسفم براتون...حتی حرمت قران رو هم حفظ نمی کنید...شما....

حرفم با تو گوشه ای که از جانت سرتیپ به گونه ها و گوشم برخورد کرد توی دهنم خفه شد....

با صدایی بلند که از خشم می لرزید گفتم:

-دختره خراب تو دیگه واسه من دم از قران نزن که خوب نامه اعمال دستم اومده....

با صدای خشمگین ارشاویر هر دو متوجه وجود اون شدیم..

خشمگین با رگی بیرون زده روی گردن و چهره سرخ تر رو به سرتیپ گفتم:

- سرتیپ احترامتون واجب... مافوقمی درست اما اجازه نمی دم هرچی دم دهنه میاد به زن من نصبت بدی... واقعا... راست...

به جلو خیز برداشت و کنار من ایستاد و گفت:

- راست میگه.. شما حتی....

حرفش رو با حالت عصبی قطع کرد و با دستش به موهای چنگ زد... خدا میدونه غرق لذت شدم از همایتش...

از سرتیپ دور شدم... به سمت در رفتم و دستم رو روی دستگیره گذاشتم...

اما پشیمون شدم..

برگشتم سمت سرتیپ و گفتم:

- پشیمونتون می کنم... از این رفتار.. از این سیلی که خوردم پشیمنتون می کنم نه من بلکه سازنده اون کلام که با بیرحمی و بودن شرمندگی روی زمین پرتش کردین پشیمونتون میکنه... حتی لایق حرف زدن نیستین..... کسی که بلد نیست امانت داری کنه بهتره خودش رو از زندگی منع کنه...

در اخر اضافه کردم:

- من و خانواده ام نیازی به بذر و بخشش ادمی مثل شما که بلند نیست امانت داری کنه و حرمت کلام خدای رو حفظ نمی کنه نداریم....

از اتاق زدم بیرون.... خودم رو به دیوار رسوندم... بهش تکیه دادم که اوار نشم روی زمین...

با لرزش های عصبیم شروع شده بود... خودم کم کم داشتم تعجب می کردم که چرا این همراه همیشه من تنهام گذاشته...

به دیوار کیه دادم و داشتم مثل بید می لرزیدم.. فقط تنها تلاشم این بود که جلو این همه سرباز و پلیس اوار نشم روی زمین...

قدرت پام کم شد... لرزش بدنم بیشتر شد... چادر سرم بود و کسی متوجه لرزش شدیدم بدنم نبود...

با ناخون به دیوار چنگ می زدم که بتونم خودم رو نگه دارم و زمین نیوفتم... حداقل در مقابل افرادی که همیشه قوی بودم و مغرور.... اما دستم کم چون تر بود این لرزش تجدیدش می کرد...

زانو هام خم شد و داشتم روی زمین میوفتادم که لحظه اخر دستانی قوی بازوم رو گرفت و من رو کشید سمت خودش...

یه ان ترسیدم این کیه که من رو گرفته...

با تمام حال بد و داغونم سرم رو بلند کردم تا ببینم کیه من رو گرفته...

وقتی خیالم راحت شد ارشاویر نفسی عمیق کشیدم و اروم گفتم:

-زشته وسط این همه ادم من رو گرفتی..ولم کن...

پوفی کرد و با اخم که ناشی از حرف های سرتیپ بود نگاه کرد.

گفت:

-ز نمی چه زشتی داره!!؟

کمک کرد و من رو به بیرون از ستاد راهنمایی کرد...در ماشین رو باز کرد و کمکم کرد بشینم تو ماشین..

سوار ماشین شد و گفت:

-بهار...قرصت همراهِه؟!؟!؟!!

سری تکون دادم و گفتم:

-اره تو کیفمه..

قرص رو بهم داد و ماشین رو روشن کرد داشتیم حرکت می کردیم که با اشاره رضا که داشت بهمون نزدیک می

ز شد ایستادیم..شیشه سمت خودم رو پایین کشیدم...

رضا خودش روبه ما رسوند و رو بهم گفت:

-چی شده..تو ستاد بخش شده سرتیپ بهار رو زده و صدای دعواشون از اتاق بیرون میومده...درسته؟!؟!؟!!

خودم سریع گفتم:

-اره درسته...با قدرت برمیگردم رضا..می خوام برم پیش سپهبد دیگه سرتیپ کار من رو راه نمی داره...

رضا لبخندی زد و گفت:

-خوبه..از همون اولم باید همین کارو می کردی..برو خدا پشت و پناهت...

از ماشین دور شد.

ارشاویر بی حرف ماشین رو راه انداخت..خوب می دونستم...گیج شده از حرفای ما..

بدون این که پرسه گفتم:

-وقتی بعد از 10 سال موفق برگشتم سپهبد ازم خواستن که به عنوان نیروی افتخاری در درجه سرگردی شروع به کار کنم اما من قبول نکردم و گفتم زندگی اروم می خوام(شای پوز خند چیز بدی ایشه..اما روی لبم نخش بست)...وقتی سرتیپ دستور ازدواج ما رو داد از اینکه دعوت سپهبد رو رد کردم پشیمون شدم....اما الان میخوام برم ازش کمک بخوام..به سرتیپ باشه همون رو میده واسه اعدام...یا تیر بارون...مخصوصا من و تو رو....

خنده ای کردم..احمقانه...شبییه پوز خند بزرگ بو تا خنده...نه؟!!

ارشاویر که داشت با دقت گوش می داد سری تکون داد و گفت:

-یعنی الان برم ستاد مرکزی!!؟!!

نگاهی بهش انداختم...تاکید کردم و گفتم:

-اگه بخوایی امروز همراه من شی از چشم سرتیپ میوفتی....نگران این موضوع نیستی!!؟!!

پوز خندی زد و از کنار چشم نگاهي بهم انداخت...در همون حال گفت:

-هه.... سرتیپ کیه دیگه...کسی که حرمت قران رو حفظ نمی کنه لیاقت هیچی نداره....

فقط تونستم لبخند بزنم...

همراه با ارشاویر وارد دفتر سپهبد شدیم...

منشی سپهبد که یکی از سربازایی بود که من رو میشناخت...تا وارد دفتر شدم و پاشد بهم احترام گذاشت...

خندیدم و ازاد دادم..پشت سرم با چند تانیه تاخیر ارشاویر وارد شد...

به سمت میزش رفتم و گفتم:

-سفری.....من چنبار بگم به من احترام نذار...

با لبخند گفت:

-سرگرد شما مافوق ما هستین...

خندیدم و مهربون گفتم:

-هی از دست تو من چی کار کنم... سپهبد هستن!!؟!!

سر تکون داد و گفت:

-بله هستن..می خواین با ایشون ملاقات کنید...

سری تکون دادم و گفتم:

-بله من و همسر من جناب سرهنگ شفیعی...

سری تکون داد و گفت:

-بله ایشون رو می شناسم..

تلفن رو برداشت:

-قربان _____ سرگرد اریامنش و سرهنگ شفیعی اینجا هستن و درخواست ملاقات با شما رو

دارن. _____ بهار خانم _____ بله... چشم...

تلفن رو گذاشت و اشاره کرد:

-بفرمایید تو قربان..

روبه ارشایر هم گفت:

-شما هم بفرمایید جناب سرهنگ...

لبخندی زد و هر دو به سمت اتاق حرکت کردیم... تقه ایی به در زد منتظر اجازه از جانب سپهبد موندم...

با اون صدای مهربون و دوست داشتنیش گفت:

-بفرمایید...

با لحن وارد اتاق شدم... هر دو هم من و ارشایر هم زمان با هم احترام نظامی گذاشتیم... آزاد باش گفت و با

مهربون به سمتمون اومد....

لبخند ثانیه از روی صورت برداشته نمی شد... ارشایر رو در اغوش کشید...

به من نگاهی انداخت و گفت:

-چی شده بهار خانم لطف کردن و اینجا تشریف آوردن؟!؟!!

خندیدم و گفتم:

-لطف دارین قربان.. متأسفانه مسئله ایی بود که می خواستم باهاتون در میون بزارم...

به سمت مبل ها راهنماییم کرد و گفت:

-بیاین بشینیم ببینم چی شده بهار خانم اومده سراق من؟!؟!!

با تشکرکنار ارشاویر روی مبل نشستیم و شروع کردم به حرف زدن...تمام اتفاقات این چند وقته رو گفتم...

خودش بدون این که من هدف روبگم به حرف اومد:

-متوجه شدم بهار..می خوایی با کمک من کارات رو راه بندازی.....و خودت پرونده ارش رو دست بگیری درسته نه!؟

جدی گفتم:

-بله قربان درست می فرمایید...

سری تکون داد و با زرنگی گفت:

-خب به غیر از اینا دیگه از من چی می خوایی!؟!!

اوقف خدااااا یااا...

خندیدم و گفتم:

- سپهبد شما خیلی زرنگید...

سرم رو پایین انداختم و اروم گفتم:

-میشه کارتم رو بهم بدین!?!?!!

خنده ایی سپهبد بلند شد...

با همون خنده که الان دیگه به قهقه تبدیل شده بود از جاش بلند شد و گفت:

-وای بهار...تو خیلی باحالی..البته این که شرمندگی خجالت نداره..من منتظر این روز بودم البته.....نه.... مرگ

امیر.....منتظر بودم که با سرتیپ بزنین به تیپ و تار هم...که این اتفاق افتاد...

به سمت میزش رفت و از توی کشو پاکتی رو در آورد...

به دستم داد و گفت:

-بیا دخترم..این هم کارتت توشه هم مجوزش کتبی از طرف خودم که تو به عنوان بازرس شخصی کل شناخته

شی یعنی دستور تو دستور منه...دستور منم دستور تو...این رو نشون هر کسی بدی و هر جا بری انگار منم...برو هر

کاری که می دونی صحیحه و صلاح انجام بده..

از جام بلند شدم و پاکت رو با احترام از دستش گرفتم و احترام نظامی گذاشتم...

ازاد داد و گفت:

-موفق باشی..هر وقت به کمک احتیاج داشتی حتما خبرم کن...راستی اونجا که رفتی پرونده امیر و صنم رو برام بفرست تا کارشون رو تا آخر وقت انجام بدم...لباساتم هنوز تو اتاقه...

لبخندی زدم وبا تشکر از اتاق خارج شدم..

ارشاویر هم داشت پشت سرم میومد که سپهبد نگهشت داشت و رو به من گفت:

-من این داشنجو قدیمیم کار دارم...تو بیرون منتظر وایسا..

از اتاق خارج شدم....

سفری به پا خیز شد احترام نظامی گذاشت...این دفعه بدون غر ازاد دادم تا اونم به کاراش بسه..

به سمت صندلی ها رفتم و روشون نشستم..پاکت رو باز کردم...همون نامه و کارت شناسایی من به عنوان نیروی ویژه..

سرگرد بهار اریامنش...

همون لحظه ارشاویر از اتاق خارج شد...

کارت و پاکت رو داخل کیفم انداختم و همراه با ارشاویر از ستاد خارج شدیم..

توی مسیر سکوت سگنین رو شکستم و گفتم:

- سپهبد چی کارت داشت!؟!!

سری تکون داد و گفت:

-چیز مهمی نبود...اتاقک کجاست!?!?!

-اتاق شهاب...وقتی بعد از 10 سال موفق برگشتم سپهبد اونجا رو برام آماده کرد که شروع به کار کنم...اما من

گفتم نیاز به آرامش دارم و چقدرم توی این دوسال آرامش داشتم...(پوزخندی زدم)

بالاخره پس از طی مسافتی به ستاد رسیدیم.....اول به سمت اتاق شهاب که از الان اتاق من بود رفتم..سرباز

پشت در از جا بلند شد و احترام گذاشت...

کارتم رو جلوش گرفتم و گفتم:

-سرگرد اریامنش هستم...

دوباره احترام گذاشت و کلید اتاق رو بهم داد...

اسمتش رو از روی سینه اش خوندم:

سرم ور به حالت تفهیم تکون دادم و متفکر و جدی گفتم:

-پس بریم سراغ سرتیپ.. باید دیگه کارامون رو شروع کنیم... وقت زیادی نداریم... اصلا وقت نداریم...

سری تکون داد و از جلو در کنار رفت تا من اول خارج شم... خوبه حداقل باعث شد این یکم به من احترام بزار.. والا!!

جلو تر از اون حرکت و کردم و به سمت اتاق سرتیپ رفتیم و بدون کسب اجازه در زدم و وارد شدم...
سرباز بدبختم داشت با تعجب من رو نگاه می کرد.. خب حق داره بدبخت.. با صورت و سرخ و بدن لرزون
رفتم.. الان با اخم و لباس سرگردی اومدم... خیلیه ها!!!

در رو که باز کردم و همراه ارشاویر داخل شدم..

ارشاویر احترام گذاشت اما من ساکت زل زده بودم به سرتیپ...

از جاش بلند شد و به سمت من اومد...

رو به روم ایستاد و توی چشمام زل زد و با نگاهی تحقیر آمیز گفت:

-سرگرد اریامنش!!.. فکر نمی کردم دیگه اینجا بیای خوبه... اما خب.. خوبه... دیگه زیر دست منی و این اجازه رو
بهت نمی دم که توی کارام فضولی کنی..

به ارشاویر هم نگاهی انداخت و گفت:

-تو هم تاوان زیون درازیت رو می دی سرهنگ شفیع..

ارشاویر تنها به روش پوزخندی زد... از مون فاصله گرفت و بلند قربانی رو صدا زد.. قربانی وارد اتاق شد و احترام
نظامی گذاشت....

سرتیپ به قربانی گفت:

-این دو نفر تا اطلاع ثانوی بازداشت هستن و حق انجام هیچ کاری رو ندارن....

پوزخندم عمیق تر و البته پر صدا تر شد....

قربانی احترام نظامی گذاشت و گفت:

-قربان من نمی تونم دستور شما رو اجرا کنم..

سرتیب با عصبانیت گفت:

-انوقت چرا؟؟؟!

من به جای سرباز جواب دادم:

-جون شما(با انکشت اشاره بهش اشاره کردم)به دستور من(به خودم اشاره کردم)به حالت تعلیق در اومدین....

پوزخندی زد و گفت:

-تو کی باشی.....

برگه ی مجوز رو در اوردم و به دستش دادم..هر خطی رو که میخوند رنگ صورتش سرخ تر میشد...دلم من خنک تر...پوزخند زدم...ناباور نگاهی به من انداخت..

گفتم:

-من که گفتم از رفتار تون پیشمون خواهید شد...

رو به قربانی گفتم:

-ایشون حق انجام هیچ کاری رو ندارن...حق خروج از اتاقشون رو هم ندارن...هیچ کاری رو بدون اجازه من حق

ندارن انجام بدن....اگه ایشون کاری انجام بدن شما تنبیه سختی خواهید شد..متوجه شدی سرباز؟؟؟!

بله ایی گفت و احترام نظامی گذاشت...ارشویر مرخصیتی گفت و سرباز از اتاق خارج شد...

سرتیب با ناباوری گفت:

-تو چطوری؟؟؟؟!؟!؟!؟ تو اصلا جزو نیرو ها نبودی پس!!؟

پوزخند عمیق تر شد و گفتم:

-دو سال جزو نیرو های همین ستادم..اما...

خنده تمسخر باری کردم و ادامه دادم:

-فرمانده و رئیس ستاد خبر نداشته...

بحث اصلی رو شروع کردم و گفتم:

-توقع احترام گذاشت از طرف شما رو از این به بعد ندارم اما توقع دارم که توی کارای من دخالت نکنید....فقط

منتظر یه حرکت کوچیک از طرف شما هستم که بازداشتتون کنم....

با کمی مکث ادامه دادم:

خودم احترام نظامی گذاشتم بدون اینکه منتظر اجازه اش باشم از اتاق خارج شدم...

به سمت اتاق خودم رفتم و به خسروی گفتم بره از ایگانی پرونده های مورد نیازم رو بیار... تا کارا ور شروع کنم.. یه مقداریش ور هم باید بفرستم مرکز واسه سپهبد....

تو اتاقم نشسته بودم... سرم رو بین دستم گرفته بودم.. ارشاویر هم رو به روی من نشسته بود و زل زده بود به من...

نمی دونم..... الان هر کس دیگهه جای ارشا بود صد در صد تمرکز به هم می ریخت اما نمی دونم چرا بابت ارشاویر هیچ تغیبر حواسی درم به وجود نمیاد... زل زده بود بهم و من داشتم راحت فکر می کردم...

با حرفی که زد از فکر بیرون اومدم:

-چی کار می خوایی بکنی!!؟

بی ربط به حرفش گفتم:

-مشکلی نداری که تا چند وقت صنم خونه ما باشه؟!؟!

خندید و با حالتی با مزه که تا حالا ازش ندیده بودم گفت:

-مگه جرئت دارم به مافوقم گم نه!!!!

و خودش هم خندید... چقدر قشنگ می خنده.. وقتی می خنده دندون ها سفیدش کنار هم ردیف میشه و به ادم سلام می کنه... یه چال خیلی خوشکام روی جفت لپاش میاد... یه ان دلم ضعف رفت از خنده اش... کاش مال من می شد این خنده ها....

اه بهار خفه شو....

این افکار مازوخیسمی! چیه جدیدا داری بهش فکر میکنی؟؟؟

بس کن... الان کارای مهم تری ار احساسات و علاقه های مسخره تو وجود داره.. بفهم این روا...

تمام افکار توی ذهنم رو پس زدم....

نتونستم اون لبخند رو محو کنم... اما تونستم افکارم رو ساکت کنم...

رو به ارشاویر گفتم:

-نه..ببین جدی دارم ازت می پرسم..مشکلی نداری؟!؟

سری تکون داد و گفت:

-نه چه مشکلی ولی چرا؟!؟؟

سری تکون دادم و گفتم:

-نمی شه تو خونه تنهات بزارم اونم اون محله اونجا رو به امید امیر رهن کردیم..منم خوب بودم اونجا اما الان.....دیگه نه من هستم نه امیر...ادمای درستی هم اونجا رفت و امد نمی کن...نمی تونم بزارم اونجا تنها باشه....شنیدم بالایی خودمون می خواد خونش رو اجاره بده..می خوام اونجا رو براش بگیرم هم بهم نزدیکه هم جای خوبیه و دیگه نگرانی ندارم....

سری تکون داد....

بعد از چند ثانیه گفت:

-آخر نگفتی چه فکری داری..حالا بگو...

از جام بلند شدم و گفتم:

-واسه امروز همین که تونستم سرتیپ رو ساکت کنم خودش خیلیه...ساعت 3 ظهره..امروز چرا تموم نمیشه؟!؟!

اونم از جاش بلند شد و رو به روم ایستاد و گفت:

-خیلی امروز سخت گذشت مخصوصا برای تو...میخواهی بری خونه..؟!؟!

سری تکون دادم و گفتم:

-نه..میخوام زیاد طول بکشه...میخوام زود تر این کابوس تموم شه...

از اتاق زدم بیرون و رو به ارشاور گفتم:

-جناب سرهنگ می خوام امروز تمام اطلاعات رو از شهروز بیرون بکشیم...

سری تکون داد و گفت:

-اما اگه مقاومت کرد چی؟!؟!

لبخندی پر اطمینان زدم و اروم طوری که کسی نشنوه گفتم:

-نه...شهروز زیادی مامانیه..الان خودم میام...یه حرف میارمش و..

با صدای گوشیم حرفم نصفه موند..از لاله زار بود...

سریع جواب دادم:

-بله؟؟؟

-سلام بهار جان خوبی؟؟؟

-سلام..ممنون خوبم شوا چطوری اتفاقی افتاده زنگ زدی؟!!

-مرسی عزیزم..میگم بهار جون این پسره بچه که اوردیش اروم نمیگیره...

بین حرفش پریدم و گفتم:

-گوشی رو بده دستش...

-باشه..

چند ثانیه گذشت...ارشاویر منتظر نگام کرد و اروم لب زد:

-چی شده..

ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

-هیچی همون پسر بچه ه....

صدایی اون پر بچه تو گوشی پیچید:

-الو؟؟؟!

لبخند زدم و گفتم:

-سلام عزیزم..خوبی؟؟؟

با تردید حرف زد:

-سلام...شما؟؟؟!

-عزیزم من همون خانومی ام که بالای سرش قبرمادرت دیدیش...

تردید صداس از بین رفت . گفت:

-من می ترسم..میشه بیاین من رو از اینجا بیرین...

-چرا عزیزم؟؟؟کسی اذیتت کرده؟؟؟

-نه ..نه کسیی اذیتم نکرده اما من نمی خوام اینجا باشم....نمی خوام..

-باشه عزیزم...باشه اروم باش من خودم میام پیشت تا نیم ساعت دیگه...باشه؟؟!!؟!

با تردیدی گفت:

-باشه...

با کلی چاپلوسی گوشه‌ی رو قطع کردم و نفس عمیقی کشیدم...ارشاویر همچنان رو به روم ایستاده بود تا من تمایس تموم شه...

رو به ارشاویر گفتم:

-باید زود خودم رو به لابه زار برشونم..بیا بریم پیش شهروز...بعد من برم ولی زود میام...

سری تکون داد و با هم به سمت اتاق باز جویی رفتیم...ارشاویر بیرون موند...من داخل شدم...

شهروز پشت میز نشیته بود و سرش رو انداخته بود پایین..

جلو رفتم..با صدای در سرش رو بلند کردو به من نگاه کرد...سعی کردم لبخند یزنم...

جلو رفتم و روی صندلی رو به روش نشستم و گفتم

-سلام شهروز...

فقط سری تکون داد...چند ثانیه تو سکوت گذشت....

سرش رو بلند کردو به حرف اومد:

-میشه مامانم رو ببینم؟؟!!؟

خیلی رک گفتم:

-نه!!!

با تعجب گفت:

-چرا؟؟!!؟!

سری تکون دادم و گفتم:

-چون دلم نمی خواد اینجا بننت اون توفکرش تو رو اسطوره خدمت به کشوری می دونه هر جا که میره پز تک

پسرش رو میده که داره واسه دستیگیری خلافکارا تلاش می کنه...نمی خوایی که دلش بشکنه و تو رو اینجا

ببینه.؟؟!!؟! می خوایی!!؟

سری تکون داد و گفت:

-نه اما چطوری؟!؟!؟! چرا بهش دروغ گفتی؟!؟!؟

دستم رو جلو اوردم و به حالت سکوت گرفتم و گفتم:

-نه.. اشتباه نکن من به هیچ کس دروغ نگفتم تو اگه الان به ما کمک کنی میشه همون چیزی که به مامانت گفتم... البته ارزوشه...

سری تکون داد و گفت:

-چی می خواهی؟!؟!؟

چه زود راه باز کرد.. فکر نمی کردم به این زودی کوتاه بیاد...

دستام رو روی هم قلاب کردم... این میز برام خاطره داشت.. یه روزی منم اون سمت نشسته بودم و ارشاویر این سمت.. سعی میکرد ازم حرف بکشه....

سرم رو به طرفین تکون دادم تا از فکر های بی خودی بیرون بیام... رو به شهروز گفتم:

-هر چی که می دونی رو می خوام... هرچی حتی ساعت اب خوردن ارش رو هم میخوام می دونم که میدونی... پاتوق هاش یا هرچی دیگه که ازش می دونی... همه چی....

سری تکون داد...

از جام بلند شدم و گفتم:

-میگم ارشاویر باید باهات صحبت کنه..... من باید زود برم چایی نمی تونم بمونم.. اما میام امید وارم وقتی که اومدم همه چی تموم شده باشه...

سرش رو بازم تکون داد... به دوربین توی اتاق اشاره کردم تا در رو برام باز کنن....

از اتاق بیرون رفتم و رو به ارشاویر گفتم:

-سرهنگ بفرمایید....

سری تکون داد و وارد اتاق شد...

از ماشین راشا پیاده شدم... به سمت در ستاد رفتم... همین الان داشتم از لاله زار بر میگشتم... کلی باهش حرف زدم... تا بالاخره راضی شد... انقدر گفتم اینجا خوبه.. همه مهربونن... کلی دوست پیدا میکنی تا بالاخره راضی شد.. البته اسمش رو هم پرسیدم...

تا وارد اتاق شدم ارشا خودش رو داخل انداخت.. بدون در زد... یا حتی بودن اطلاع به منشی..

چشم غرنه ایی بهش رفتم.. اما اون بی توجه برگه هایی رو به دستم داد و گفت:

-بیا بهار... تمام اعترافات اون یارو... شهروز...

برگع ها رو از دستش گرفتم و نگاهی بهشون انداختم.. بعد سرم رو بلند کردم و گفتم:

-خب... بقیه اش؟! بقیشون چی!؟

با تعجب نگام کرد:

-بقیه!؟

با قیافه و حال زاری گفتم:

-ارشا تو رو خدا خنگ بازی در نیار... بابا خودت سرهنگی من که نباید بهت بگم شاید کسی چیزی حرفی

حدیثی چیزه شنیده باشه...

دستش رو به حالت تسلیم بالا آورد و گفت:

-باشه باشه بابا.. تسلیم شوخی کردم حالت عوض شه...

سه روی میشه که از اون روز گذشته... پشت میز تو اتاقم نشستیم... بچه ها یعنی باربد و صنم و ارشاورهم تو

اتاق ارشاور اند....

بهشون گفتم برن.. اما راضی نشدن و موندن.. اما من بهشون کاری ندادم... توقع داشتم خودم بتونم همشون ور

انجام بدم... اما نه.. نمی تونستم... کلافه تمام مدارک و پرونده ها رو از روی میز جمع کردم به سمت اتاق ارشاور

راه افتاد...

کلافه از احترامای مکرر که بهم میگذاشتن و من مجبور بودم ازاد بدم... انگشتم اشاره ام ور خم کردم و محکم

کوبیدم..

در رو بدون کسب اجازه باز کردم... هر سه تاشون روی مبل های راحتی نشسته بودن و حرف میزدن...

پوفی کردم.. همه برگه ها رو روی میز وسط ریختم و گفتم:

-اینطوری به هیجا نمی رسم... کمک می خوام...

هر سه با اشتیاق گوش دادن....

سخت بود برام گفتن اما باید می گفتم:

-می دونم هنوز دوساعتم نگذشته که از حرفم برگشتم اما خب... اینطوری بخوام تنها کارا رو انجام بدم تا 10 سال دیگه حتی به نوه های ارش هم نمی رسم... چه برسه به خودش...

صنم با صدایی گرفته در اثر گریه گفت:

-بهار جان.. خواهی... بگو چی کار باید انجام بدیم.. هر سه آماده ایم..

اون دوتا هم تایید کردن...

پرونده های دسته بندی شده رو نشونشون دادم و گفتم:

-اینارو زیر و ور می کنید... حتی از یه نقطه هم می تونیم مدرک واسه مجازات پیدا کنیم...

ارشاه به حرف اومد:

-خب تو چی کار می خواهی انجام بدی!؟

از جام بلند سدم... هم زمان گفتم:

-من میرم دنبال ارش....

صنم هین کشید... ارشاهو بارید هم زمان گفتن:

-چی؟! چی کار می کنی!؟

از قیافه اشون معلوم بود میخوان مخافت کنن... جلو رفتیم.. رو به روشون ایستادم و با صدایی بیش از حد جدی گفتم:

-النا ما تو ستاد هستییم.. من مافوق شما به حساب میام... کسی جرئت داره روی حرف من حرف بزنه تا تعلق و بعد از اون هم توبیخ و بازداشت....

هر دو بالاجبار فقط سر تکون دادن...

به سمت در اتاق رفتیم و همونطور که خارج می شدم گفتم:

-پاشین بریم خونه... یگه اینجا کارین داریم..

به سمت اتاق خودم رفتیم... کیفم رو برداشتم.. بیرون اومدم و رو به خسروی گفتم:

-تمام پرونده های مربوط به اون عملیات رو از بایگانی آوردی!؟

از جاش بلند شد و گفت:

-بله قربان همه چی رو اوردم..

خشک گفتم:

-مطمئن باشم..دیگه نیازی نیست برم بگردم!؟

با اطمینان گفت:

-بله قربان مطمئن باشید اما باری اینکه خیال شما راحت باشه دوباره می رم میگردم..

کمی مکث کرد و با کنجکاوی پرسید:

-تشریف می برین!؟

فقط سرم رو تکون دادم...همون لحظه بقیه هم اومدن و همراهم به سمت پارکینگ رفتیم...من با ارشا برگشتم و صنم با ماشین بارید و البته خودش

به سمت اتاقم رفتم...در کمد رو باز کردم...مانتوی ابی جین ماندم رو همراه با شلوار مشکی بیرون کشیدم و تنم کردم...

نمی دونم چرا..واقعا نمی دونم چرا..اما دستم رفت سمتی که خیلی وقت بود دورش رو خط کشید بودم یا شاید هم شده بود قسمت ممنوعه...اما اون چیز ممنوعه رو بیرون کشیدم...همشون رو داخل یه نایلون مشکی اما با طرح های زیبا...وسایل داخلش رو بیرون کشیدم..

این رمان درنگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

همون..همون چادر کلاه دار..همونی که واسه رفتن به ملاقات امیر و ارش خریدم وبعد از اون همیشه من رو با این چادر و پوشش همه جا می دیدن...

حتی تو مهمونی ها...با این تفاوت که اون طرح دار بود و این یکی ساده...

مغنه مخصوص و مشکی رنگش رو بیرون کشیدم و سرم کردم...سافش رو هم همینطور..دستکش چرمم رو هم با ژست خودم دستم کردم....

اینطوری راحت تر کارام رو می تونستم کارام رو انجام بدم..با این دسکش....در اخر چادر رو روی سرم انداختم و زیبیش رو بالا کشیدم..همون لحظه در اتاق زده شد و ارشا پشت سرش بارید و صنم وارد اتاق شدن...

باربد مات... ارشا معمولی تا حدی نگران... اما صنم... متعجب و ترسیده زیر لب وابته بهت زده زمزمه کرد:

-بهار... نه....

به حرفش پوزخند زد... صنم می دونست این چادر سر من بره... من عوض می شم..میشم سنگ..میشه یه مرد که حرف زور تو کتتش نمیره و حتی شده میمیره..

این مال این چادر نبود... این خصلت من بود که با این چادر نشون داده شده...

رو به صنم با خنده مسخره ایی گفتم:

-بعد از چند وقت سرش کردم صنم!؟ یادته!

خودم جواب خودم رو دادم:

-هه...سه سال...خیلییه نه؟

پوزخندی روی لبای بی روحم جا خوش کرد...بی توجه به اون سه تا به سمت گوشه اتاق رفتم و فرش رو بالا زدم...

چاقو ضامن دارم رو باز کردم...به وسیله اون کاشی رو در آوردم و کلت کوچیک و مخصوص خودم و اون دوران رو در آوردم...و البته اون یکی چاقو ضامن دارم..اون خیلی از این یکی تیز تر و برنده تره....

تو یکی از جیب های مخفی مانتون گذاشتمشون..

برگشتم سمت اون سه تا که خشک شده بودن گفتم:

-حالا کاری داشتین اومدین اینجا!؟

هیچ کدوم حرفیی نزدن...ارشا شروع کرد:

-خواستیم بیایم منصرفت کنیم...اما...

به ریخت و قیافه و لباس هام اشاره زد و ادامه داد:

-ایطوری که پیداست تصمیمت عوض نمیشه...

پوفی کرد...دستش رو تو موهای کشید و گفت:

-مراقب خودت باش و گوشیت رو در دسترس بزار...

نگام رو دور تا دور اتاق چرخوندم...روی ارشا نگاهش داشتم...سردیش رو حس میکردم..

وقتی نگام رو دید زیر لب غرید:

شونه بالا انداختم از بینشون رد شدم..چند دقیقه بعد تو ماشین نشسته بودم و داشتم به اولین مقصدم نزدیک میشدم...

دم غروب و الان بهترین زمان و وقت واسه امار گرفتنه..

بی حوصله از سکوت نفرت انگیز ماشین دستم رو جلو بردم و پخش رو روشن کردم...

بارکد از یاس:

بکوب پاهاتو محکم روی زمینو باز بکوب

اینجا تازه اول مسیرو روی پات بمون

انتهای این مبارزه برد با ماست بجنب

وقت نیست پاشو بگو من ادامه میدم

محکم روی زمین باز بکوب

اوله مسیره روی پات بمون

انتهای این مبارزه برد با ماست بجنب

وقت نیست پاشو بگو من ادامه میدم

وقتشه واسه ی فردا ماکت بچینم

میرم جلو جای اینکه ساکت بشینم

ادامه میدم تا وقتی حرف هست

آتشفشانو همیشه با برف بست

له شدم وقتی باید غنچه میدادم

توی اوج دردا اوج بیدادم

تا الانم به دردادم فرجه میدادم

ببین من یه پا برج میلادم



ادامه میدم مرزارو میشکنم

اینو میگم به اونا که حرفامو میشنون

یه عرق با دوام یه عشق ناتمام

بستگی داره به قیمتو به نرخ آدما

ماجرا اینه که اونی که نداره بایکوته ناکت اوته

مرگ و زندگیت پای خودت

وقتی که نداری ارزشی نداره کالبدت

تو بدون این روزا هر آدمی یه بارکده

من خوردم زمینو همه نظاره گر

نگاه شادشون به دردم اضافه کرد

همونا که داشتن توی عقده میمردن

اونا که سر سفره ی ما لقمه میخوردن

تا اینو فهمیدن ما زمین خوردیم

تماشا میکردنو تخمه میخوردن

منم جواب دادم با یه آه بلند

اونا نشستنو منم تو راه قلم هه هه

اونایی که منو به حال خودم رهام کردن تو دردام ناله کنم

فعلا مهم هدفه ولی

وقتش میرسه که زندگینامشونو پاره کنم

بکوب پاهاتو محکم روی زمینو باز بکوب

اینجا تازه اول مسیرو روی پات بمون

انتهای این مبارزه برد با ماست بجنب

وقت نیست پاشو بگو من ادامه میدم

محکم روی زمین باز بکوب

اوله مسیره روی پات بمون

انتهای این مبارزه برد با ماست بجنب

وقت نیست پاشو بگو من ادامه میدم

اونکه پای خونواده جنگید

خاطرات مثل کوله بار سنگین رو دوشمه

هنوزم عذابم میده ولی

به زندگی بازم جوابم اینه هی

زندگی چیکار کردی با من ت

و اینو بهم بگو تو نامردی یا من

اینم بدون این تویی که تهش باختی

من ادامه میدم هنوز منو نشناختی

هر کی ضربه زد من بخشیدم بی شک

هر چی زخمی تر وحشی تر میشم

اونا خواستن من برم بگردم د

یگه منی که برنده ی هر نبردم

منی که تو ظلمت صبر نکردم دیگه

واسه رسیدن شانس صبر نکردم

با صفر یه کاری کردم مطمئنم

خیلیا با صد تا صد نکرد

من ادامه میدم..

من ادامه می دم..

من ادامه می دم.....

اهنگ بارکد..از یاس

اره همینه..من ادامه میدم...هیچ کس هوز من رو نشناخته..من خودم رو تو اون 10 سال ثابت کردم و الانم دوباره ثابت می کنم...من بهار خانم.....

نشونتون می دم...

دنده رو عوض کردم و زیر لب زمزمه کردم:

-ارش منتظر باش..بهار 10 سال پیش باهمون نیرو و قدرت داره میاد...بهارخان...

صدای موتور ماشین لبخدی رو پشت حرفم رو لبهام نشوند...

سر خیابون اون کافه خونه پارک کردم و با قدم های محکم..نگاهی سرد و جدی به سمت اون کافه خونه رفتم..

شهر روز بهم گفته بود ممکنه از ارش اینجاها خبر بتونم بگیرم...اما خب..خودم می دونستم باید از کجا شروع کنم و تا کجا پیش برم و چی کار انجام بدم.

در رو با فشاری نسبتا کم باز کردم...هنوزم هم دکوری در همون حد نحس و نفرین شده بود...همون کافه ایی که اولین بار ارش در حال زر زر الکی و امیر رو در حال اقتدار دیدم...

به سمت پیشخون یا همون جایی که صاحب قهوه خونه میشینه سفارش ها و پول ها رو تحویل میگیره..هنوز هم اسی کله خر بود...

جلو رفتم و با صدایی جدی گفتم:

-توقع داشتم با داغون شدن اون تشکیلات این اشغالدونی هم درش تخته شه...

سرش رو از روی حساب کتاباش با ترس و تردید بلند کرد...البته با چشمایی که از تعجب سه تا شده بود...

با تته پته گفت:

-بهار...خان...بهار...خان...

مشتم رو روی پیشخون کاشتم و گفتم:

-یادت رفته از من من بدم میاد...

جلو رفتم با لحنی ترسناک تو صورت ترسیده اش گفتم:

-نکنه سرت به تنت زیادی کرده که داری رو عصاب من جفتک میپرونی!؟

مثل غرقى از جاش پرید و با چاپوسی گفت:

-ما غللت کنیم بهار خان...

بلند داد زد:

-پسر.. پسر... بیا راهنماییشون کن جای همیشگی...

بلند گفتم:

-زمانی که این نقطه ها جواب می داد گذشت.. الان دارم تهدید می کنم...

دوباره جلو رفتم و ترسناک گفتم:

-اگه می خوایی خود نفلت نفله نشی و این خراب شده سالم بمونه خبر می خوام.. باید کاری که میخوام رو انجام بدی....

ترسون گفتم:

-شما امر بفرمایید ما رو چشم می زاریم.....

دور و برم رو زیر چشمی پاییدم...

به اون سمت پیشخون رفتم و بعد از اون... اسی رو کنار زدم و به سمت دفتر مخفیش که افرادی محدود من جمله من و اون شاگردش یاسر خبر داشتیم...

وارد شدم و پشت میز خودش نشستم.. تو جمع این ل*ا*ش *ی ها... تواضع هیچ معنی نداره باید مغرور و سگ باشی تا مثل سگ ازت بترسن... این قانونه... هه

جلو اومد و روی یکی از صندلی ها نشست که فریاد زدم:

-من اجازه دادم تو بشینی!؟

به ثانیه نکشید از جاش پرید و سر به زیر او به روم ایستاد... شروع کردم به حرف زدن:

-ارش... یادته که... همون نفله که با برادر دوقولشون اینجا رو غرغ کرده بودن... بعدم زیر ابی رفت..

جواب داد:

اسی-بله یادمه...

-بازم زیر ابی رفته...دیگه خون جلو چشمام رو گرفته..خواستم خودم برم دنبالش اما وقتی یادم امد همچین سگای پاسبونی دور ورم میپلکن چرا به خودم زحمت بدم...

با ترس گفت:

-من باید چی کار کنم!؟

بلند شدم و دستام رو ستون بلندم خودم رو به جلو کشیدم و گفتم:

-پیداش کن....

اسی-اما...

بلند گفتم:

-دِ نشد..تو کار بهارخان اما اگر معنی نداره...ولی اگه میخوایی اما بیاری بگو همین الان سرت بزارم روی همین میز...یادته که...

با ترس سر تکون داد...خوب می دونستم یاد چه خاطره ایی افتاد...این مثل بقیه فکر می کرد خبری...با داداشش که یکی خر تر و احمق تر از این بود با من در اوفتادن...با هماهنگی ستاد..داداش رو بازداشت کردیم...یه سرش رو ساختن...برام..واقعییی حقیقی...سرش رو براش گذاشتم رو همین میز...فرداشم تو روزنامه زدن جسدی پیدا شده بدون سر...اینم کار بچه های ستاد بود...از اون موقع همه مثل سگ ازم می ترسیدن...البته از هرکس زهر چشم خودش رو گرفتم و همش هم به همین شکلا...تا حدودی...

رفتم جلو..با احن خشکی گفتم:

-فقط دو روز...فقط دو روز..وای به حال بعد از دو روز خبری بهم نرسه...روزگارت سیاه...افتاد...پشتم رو بهش کردم و که گفت:

-چطوری بهت خبر بدم!؟

بدون اینکه برگردم گفتم:

-خوم بهت خبر می دم...

لحظه اخر برگشتم و گفتم:

-اسی..فقط وای به حالت زیر ابی بری...روزگارت خودت و این اشغالدونی رو سیاه می کنم..افتاد..

با ترس سرش رو تکون داد...

وارد خود کافه شدم...به یاسر یه اشاره زدم...از کافه بیرون زدم...

سوار ماشین شدم و منتظر ایستادم تا بیدار..چند دقیقه بعد سوار شد و گفت:

-سلام بهار خان...

برگشت سمتش و گفتم:

-علیک..خودت می دونی چی کار کنی دیگه!؟

یاسر-اره می دونم..اما این دفعه بدون مزد کار نمی کنم.

ضرب گرفتم رو فرمون و گفتم:

-از این اشغال دونی نجاتت میدم..میفرستم مدرسه..هم خودت رو هم ابجین و ننه و بابات رو درمون می کنم...

با خوشحالی گفت:

-چطوری پیدات کنم!؟

-شب میزنم...

بی حرف یه فعلا گفت و از ماشین پیاده شد...گوشیم رو در اوردم و به ارشا زنگ زدم..سر سه سوت جواب داد:

-بله بهار!؟

بی مقدمه گفتم:

-تمام شماره های گوشی ثبت شده به اسم یاسر بابازاده رو برام در بیار..تا دوسه ساعت دیگه..اوکی!؟

ارشا-اوکی...

بی حرف دیگه قطع کردم...

از سومین پاتوق سابق ارش بیرون زدم..سوار ماشین شدم...گوشیم زنگ خورد..ارشا بود:

-چی شد ارشا!؟

ارشا-برات در اوردم...آخرین شماره اش که به ثبت رسوند رو برات اس می کنم...همین هم تمام تماس هاش انجام

میشه..

-مرسی..کاراتون به کجا رسید!؟

کلافه گفت:

-هر سه تامون مشغولیم اما فایده نداره..درسته مدرک پیدا میشه اما خیلی جزئی و بیفایده اس...ته تهش با اینا فقط یه حبس چند ساله بهش بخوری...

غریدم:

-امیر رو یادت رفته...

ارشا-نه یادم نرفته اما..

بین حرفش پریدم و گفتم:

-خیلی خب...خودم جورش میکنم..

ارشا-اوکی..خوبه..

با تردید گفتم:

-ارشه..اووووووووم...ممکنه شب دیر پیام..نگران نشو....

مکت کرد...طولانی و زیاد...در اخر گفت:

-مراقب خودت باش فقط..

سریع قطع کرد..از همین جمله انرژی زیاد پیدا کردم..

تا 3 و چهار نصب شب به همه جا سر زدم و با تهدید به همه سپردم..

به یاسر هم زنگ زدم و خواستم خبرای بقیه رو هم برام بیاره...اونم با کمال میل قبول کرد...انگار همون قول کافی بود تا احترامم صد برابر پیشش...

حدودا..نزدیکای 5 بود که رسیدم خونه..نمیخواستم بچه ها رو نگران کنم اما خب صنم از قدیم به این کارام عادت داشت و خدا کنه این عادت از سرش نیوفتاده باشه...فقط داشتم از گرسنگی میمیردم...نماز صبح و مغرب عشاء رو هم تو یکی از مسجد های همون نزدیکی خوندم...

کلید انداختم و اروم وارد خونه شدم...دلم نمیخواست کسی ره بیدار یا زابه راه کنم...

چراغ ها همه خاموش بود....اما کم کم خورشید داشت خودش رو نشون می داد...فکر کنم بهش می گن سپیده دم...

راهم رو به سمت اشپزخونه کچ کردم و در قابلمه رو باز کردم...ماکارونی...

احتمالا ارشا به صنم گفته دیر میام و صنم...

در یخچال رو باز کردم... ایول درست حدس زدم...

صنم مثل ان موقع ها.. ده سال پیش... توی اون ماموریت... که شبا دیر وقت میومدم خونه.. چه خودم تنها چه با امیر... برامون غذایی که اون روز درست کرده بود رو لای نون میپیچید و میداشت تو یخچال و الان هم همون کار رو کرده..

فکر نکنم کسی بتونه حس کنه... درک کنه... طعم بی نظیر ماکارونی هایی خوش طعم صنم رو لای نون... لذت بخش ترینه...

چادر و مغنه و همه چیز میزایی که اویزون خودم کرده بودم رو در واردم.. دکمه های جلوی مانتو رو هم باز کردم و روی مبل گذاشتم.. کنارش نشستیم و با اشتها شروع کردم به خوردن...

نور چراغ روشن اشپزخونه کمی از سالن رو تا حدی روشن میکرد و دیگه نیازی به لامپ ها دیگه نبود..

با اشتها به سراق لقمه بعدی رفتم که در اتاق ارشا باز شد و پشت سر اون هیکل مردونه اش تو چهار چوب و بعد از اون رو به روی من دقیقا داخل نور نمایان شد...

اما من بیخال همچنان داشتم لقمه هام رو با اشتها می خوردم...

خسته از خیره شدن و نشون ندادن عکس و العملی از طرف من کنارم جا گرفت و پوفی کرد...

کلافه گفت

- فکر نمی کردم راست گفته باشی و نیای...

فقط شونه بالا انداختم....

ارشا- اه... حالا موفق بودی از مغرب تا حالا...

بعد از کلی گفتم:

-سلام... صبح تو هم بخیر...

زیر لب بی توجه به کنایه ام جوابم رو داد... دوباره منتظر جواب من موند... انتهای نون رو تو دهنم گذاستم و با

لذت جویدم.. در همون حال گفتم:

- فقط و فقط به خاطر این ساندویچ ها مخصوص صنم برگشتم.. وگرنه می رفتم سراق کار بعدیم و تا ظهر این دور

و ورا پیدام نمیشد...

با تعجب نگام کرد.. گفتم:

-در مورد سوال دومت هم اره تا یه مقدار کار ها رو پیش بردم..اصلا تو واسه چی بیداری!؟

بعد از این حرف از جام بلند شدم و دکمه هام رو بستم...گفت:

-بیدار شدم نماز بخونم...

فقط سر تکون دادم...کمی خودم رو بو کردم دیدم نه خیلی بو گرفته مانتم...سریع به سمت اتاقم پریدم...اروم جوری که صنم بیدار نشه یه مانتم بیرون کشیدم و کیفم رو هم برداشتم...

کیف و مانتم رو روی مبل گذاشتم...به سمت سرویس رفتم...ابی به دست و صورت زدم وضو گرفتم و خارج شدم...

بی خیال نگاه سنگین و زل زده ی ارشا ویر مانتم رو تنم کردم...

وسایلم ور چپوندم تو کیفم...ساق و چادر و دستکشم رو دستم کردم..که گفت:

-دوباره میخوایی بری!؟

همزمان که از روی این کارت مارت های خودم رو جدا میکردم گفتم:

..اره باید برم..کار دارم..اما تا ظهر با کلی مدرک و نتیجه عالی بر می گردم..

چادرم رو روی سرم تنظیم کردم..کیفم رو برداشتم و روی شونه ام انداختم و رو به ارشا گفتم:

-خب..من دیگه برم...مراقب خودتون باش.

سر تکون داد و گفت:

-نمی گم مراقب خودت باش چون گوش نمی دی..این رو مطمئنم...حداقل سالم برگرد خونه...

لبخند کم جونی زدم و از خونه خارج شدم...روندم به سمت امارت...

امارت ما...من و امیر و صنم و یه زمانی ارش...خارج از شهر شیراز بود...حدودا نزدیک ها دشت ارژن....تو یه فرعی...

45 دقیقه تو جاده و راه بودم...به اون فرعی رسیدم..ساعت حدودا 7 صبح بود...

گوشیم رو بیرون کشیدم...خوبه...سپهبد الان باید بیدار باشه...شماره سپهبد رو گرفتم..بعد از چند ثانیه صداش تو گوشم پیچید:

س-بفرمایید؟

من-سپهبد!؟

خندید و گفت:

س- به بهار خانوم.. کله سحر... کله پاچه می خوایی زنگ زدی به منه پیر مرد...

لبخندی زدم و با ملایمت گفتم:

من- نفرماید قربان... شما هنوز اول چلچلیتونه...

دوباره خندید و گفت:

س- خیلی خوب... خیلی خوب دختر.. کارت رو بگو چند دقیقه دیگه جلسه دارم...

دستم روی روی فرمون فشار دادم و همونطور ک اطراف ور از نظر میگذروندم گفتم:

من- معذرت میخوام اگه بد موقع مزاحم شدم... میخواستم یه سر برم عمارت دشت ارژن... خواستم اجازه بگیرم.

سپهبد- اهان.. الان وصل می کنم منشی.. امار رو از اون بگیر... منم دیگه باید برم... خدانگه دار دخترم... کاری داشتی بازم زنگ بزنی..

با لحنی متشکر گفتم:

- ممنون سپهبد...

چند ثانیه بعد منشی تلفن رو جواب داد:

- سلام قربان..

جدی گفتم:

- سلام..

منشی- امرتون رو بفرمایید جناب سرگرد..

من- عمارت دشت ارژن هنوز زیر نظر ستاده!

منشی- چند لحظه صبر کنید.

چند دقیقه سکوت کرد... گفت:

- بله قربان.. هنوز زیر نظر ستاده... گروهی برای انجام عملیات در اون عمارت مستقر شده ان...

چشمام ور خمار کردم و گفتم:

- چند وقته!؟

منشی- به مدت 2 روزه که در عمارت مستقر شدن.. عملیات تا ماه دیگه ادامه داره...

دستم رو بردم سمت سویچ گفتم:

-خیلی خب... من یه سر باید برم عمارت...

منشی- بله قربان مشکلی نداره... فرمانده عملیات جناب سرهنگ امیدوار هستند.

ماشین رو روشن کردم.. گفتم:

من- ممنون.. خدانگه دار...

منشی- خدا نگه دار تون قربان..

گوشی رو پرت کردم روی داشبورد...

راه افتادم... یه ربع بعد جلو در عمارت روی ترمز زدم.. کیفم رو برداشتم.. عمراه باگوشیم... از ماشین پیاده شدم.. به سمت عمارت رفتم و زنگ ایفون رو به صدا در اوردم.. چند ثانیه بعد صدای مردی بلند شد:

-بفرمایید..

-چند لحظه تشریف بیارید دم در...

مرد- امرتون خانوم!؟

-گفتم که چند لحظه تشیف بیارین دم در...

صدای برخورد محکم گوشی ایفون با بدنه اش حتی ب بیرون هم سرایت کرد..

چند ثانیه بعد صدای قدم های شخصی رو تو باغ عمارت شنیدم.. اوف تا این برسه به در نیم ساعت طول میکشه و طول کشید...

چند دقیقه گذشت در عمارت باز شد و بدون تعارف وارد عمارت شدم... روبه پسری که در رو باز کرد و داشت با تعجب نگام میکرد گفتم:

-به سرهنگ امیدوار بگو باید باهاشون صحبت کنم..

بدون حرف فقط مثل منگ ها سرش رو تکون داد و گوشیش رو بیرون کشید... به کسی تماس گرفت و گفت به سرهنگ خبر بده بیاد بیرون کارش دارم...

اما من بی توجه به اون داشتم باغ رو بررسی میکردم... قدم قدم اروم اروم جلو می رفتم تا رسیدم وسط های باغ... در عمارت کاملا در دیدم بود...

دو قدم اروم دیگه جلو رفتم..بد بخت پسره پشت سرم هر دنبالم میومد...ولی خوب بلد بود وظیفه اش رو انجام بده..

در عمارت باز شد و سه تا پسر همراه هم از عمارت خارج شدن...چند ثانیه...فقط برای چند ثانیه خودم رو جای اون پسره که جلو راه می رفت و امیر و صنم و دوتا کناری که همراهش کمی عقب تر قدم برمیداشتن...چشمم رو با غم بستم به خودم توپیدم:

-بهار خودت رو جمع کن...الان وقتش نیست...

چشمم رو باز کردم و سعی کردم تمام سردی وجودم رو توی نگاهم بریزم...

کمی به قدم ها سرعت دادم..رو به روشن قرار گرفتم...جدی گفتم:

-سرهنگ امیدوار!؟

جدی تر از من گفت:

-بله!؟وشما من رو از کجا میشناسین!؟

احترام گذاشتم و پا کوبیدم...در همون حال گفتم:

-سرگرد اریامنش هستم..از ستاد..()

ازاد گفت..تا من ازاد ایستادم اون سه تای دیگه...یعنی اون دوتایی که پشت سرش بودن و اون یکی که در روز باز

کرد احترام گذاشت...یه ازاد گفتم و اونا هم صاف ایستادن...

از داخل کیفم مجوز و کارت رو بیرون آوردم...رو به امید وار گفتم:

-کارت...

کارت رو به سمتش گرفتم...کمی کارت رو بررسی کرد و گفت:

-درسته..امرتون...

مجوز رو هم بهش دادم و گفتم:

-مجوز مامور ویژه...سپهبد..ستاد اصلی...

مجوز رو هم گرفت و چک کرد و گفت:

-خیلی خب...امرتون که تا اینجا اومدین...

کارت و مجوز رو داخل کیفم گذاشتم و اطراف رو از نظر گزروندم..

-بهتر نیست داخل صحبت کنیم...

سرش رو تکون داد و عقب گرد کرد و به سمت عمارت قدم برداشت...اون سه تای دیگه منتظر ایستادن...محکم قدم جلو گذاشتم و پشت سر امبدوار وارد عمارت شدم اون سه تا هم پشت سر من....

بی شعور شعور نداره اول خانما...والا!

تا قدم اول رو داخل عمارت گذاشتم سر جا میخکوب شدم...

مبهوت زل زدم به اطراف...هیچ تغییری نکرده بود...همون..همون دکوراسیونی که آخرین بار با کمک امیر و صنم انتخاب کردیم...

با صدای پشت سرم به خودم اومد:

-جناب سرگرد مشکلی پیش اومد!؟

زیر لب یه نه اروم گفتم و پشت سرش که به اتاق کار رفت...وارد اتاق شدم...اونجا هم هنوز همونطور بود و هیچ تغییری نکرده بود.

روی مبل رسمی گوشه اتاق نشست و به من هم تعارف کرد بشینم...رو به روش قرار گرفتم و نشستم...اون سه تای دیگه هم رو به روم کنار امیدوار نشستن...

به حرف اومد:

-خب..جناب سرگرد اریامنش...امرتون رو بفرمایید...

وقتش بود ازش کمک بخوام...شروع کردم بع گفتن:

-حدودا 12 سال پیش برای یه عملیات به عنوان نفوذی وارد بزرگ ترین باند کشور شدم..این عملیات به مدت 10 سال طول کشید...خلاصه...این عمارت 10 سال دست من بوده...من الان..

بین حرفم پرید و گفت:

-میشه حرفتون رو کوتاه کنید...نکنه اومدین دنبال عمارتتون...

با این حرفش اون سه تای دیگه قهقهه اشون به هوا رفت که با احم به اون سه تا چشم غرنه رفتم که در جا خفه شدن و خودشون رو جمع و جور کردن..با حرص غریدم:

-جناب سرهنگ احترام خودتون رو حفظ کنید...

با پوز خند روش رو برگردوند سمت دیگه..محکم گفتم:

- نه خیر دنبال عمارت‌م نیومدم... با اینکه این حق رو دارم... وقتی شما که فرمانده این عملیات هستید خبرنگارین دقیقاً ریز همین مبلی که شما نشستید شنود کار گذاشته شده و پشت اون قاب... دوربین... من چی باید بگم..

جا خورد... با بهت و تعجب ایستاد و من رو نگاه کرد... اون سه تا رو نگم دیگه بهتره... از جام بلند شدم.

به سمت قاب پشت سرش رفتم... بایه نیشخند دوربین کوچیک رو از لای قالی قاب بیرون کشیدم و روی میز وسط گذاشتم... شنود زیر مبل رو بیرون کشیدم و اون روی میز گذاشتم..

هر 4 تا شنود مبهوت داشتن من و میز و شنود ها رو نگاه میکردن...

با همون نیشخند که الان شده بود پوزخند ادامه دادم:

- داشتم میگفتم.. تو اون ده سال من تمام مدرک ها رو داخل این عمارت مخفی کردم.. اونایی رو که نیاز داشتم رو همون موقع برداشتم.. اما هنوز یه مقدار شنود توی این عمارت فراموش شده که الان.. برای این ماموریت جدیدم بهشون نیاز داشتم..

نفس عمیقی کشیدم و بدون توجه به این چنتا اسگول گفتم:

- واما خواسته من از شما... فقط تا ظهر.. عمارت رو دست من بدین.. خالی از سکنه...

دیدم این همینطوری زل زده به من... اون سه تا هم که بدتر از اون.. با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

- جناب سرهنگ....

با صدام هر چهار تا شنود از جا پریدن... کلافه رو به امیدوار گفتم:

- جناب امیدوار.. متوجه من هستید!؟

دوباره برگشت به حالت جدی و خشن خودش و گفت:

- بله سرگرد متوجه هستم... اما فکر نمی کنید این یکم خودخواهی باشه و به عملیات ما صدمه بزنه...

احمق... پرووو... بی شعورررر.. فکر کرده خودم نمی فهمم... اه... حیف.. حیف که مافوقمی.. اما... منم مافوق اون هستم..

اخمام رو کشیدم تو هم و با سردی و جدیت خاص خودم گفتم:

- جناب سرهنگ... فراموش نکنید که من مافوق شما به حساب میاد...

پوزخندش عمیق تر شد و بد روی مخم داشت راه میرفت... من اخر می زنم و فک این رو میارم پایین حالا

بین... پرووووووو... احمق...

-اوه..عذر می خوام سرگرد...از روی سرگردیتون مافوق من حساب می شین...

روی سرگرد خیلی تاکید داشت...حالا نشونت می دم...جناب سرهنگ.....پسره احمق...

مجوزم رو دوباره از داخل کیفم بیرون اوردم و جلوش گرفتم و گفتم:

-مثل اینکه شما درست این مجوز رو مطالعه نکردی سرهنگ امیدوار....طبق این حکم و مجوز دستورات و خواسته های من برابر با سپهبد هست...و در ضمن..فکر کنم بدون این یه این معنیه که من مافوق شما حساب میشم..

اون سه تای دیگه که کلا خودشون رو تو مبل گم کرده بودن و از ترس رنگشون پریده بود...حقتونه...

برگه رو دوباره داخل کیفم گذاشتم و گفتم:

-ببنید سرهنگ اگه به خودخواهی باشه سر سه سوت راحت می تونم بدون توجه به شما این جا رو خالی کنم.....میبینید که...

به اون سه تا که ترسیده بودن و اشاره کردم...ادامه دادم:

-اما من برای شما و اینکه فرمانده این افراد و این عملیات ها هستید احترام قائل هستم و هرگز دلم نمیخواد نه برای شما و افرادتون نه برای عملیاتتون مشکلی پیش بیاد...همین..

فقط متعجب زل زده بود به من و اون سه تا...همون لحظه گوشیم زنگ خورد...

از جام بلند شدم و جواب دادم..سپهبد بود:

من-سلام قربان..خسته نباشید..

س-سلام دخترم...ممنون....چه خبر!؟

من-سلامتی قربان...

سپهبد-منظورم اینکه تونستی کارت رو پیش ببری!؟

عصبی تو گوشی غریدم:

من-اهان..خیر قربان..تا همین الان در گیر متقاعد کردن سرهنگ بودم..اما هنوز جواب نداده...

قهقهه سپهبد بلند شد...با خنده گفت:

-حالا کی هست این سرهنگی که تو رو انقدر عصبی کرده...

در عرض چند ثانیه حرص و عصبانیتم فرو کش کرد و اروم خندیدم...اخه لحنش به شدت شیرین و پدران و البته دلنشین بود...چیزی که خیلی وقته ازش محرومم...

سپهد-هی بهار..کجای!؟

به خودم اومدم و سریع گفتم:

-عذر می خوام قربان...سرهنگ امیدوار...

سپهد-چی!؟میلاد.....گوشی رو بزار رو ایفون تا حساب این سرتق رو برسم...

ممانعت کردم:

-نه قربان..نیازی نیست..خودم می تونم ایشون رو متقاعد....

پرید بین حرفم و محکم گفتم:

-سرگرد...گفتم تلفن رو بزار رو اسپیکر....

جوری گفتم که یعنی اگه به کلمه دیگه حرف بزنی بازداشتی..حقا که سپهده...به ناچار گفتم:

-بله قربان...

برگشتم روی مبل خودم نشستم و بی توجه به اون چهارتا بهت زده و تا حدی ترسیده گوشی رو گذاشتم رو اسپیکر و گفتم:

-قربان..صدا رو پخشه...

صداش تو اتاق پیچید:

-میلاد!؟

سرهنگ یا همون میلاد سریع گفتم:

-سلام قربان...وقتتون بخیر...

اما سپهد جدی گفتم:

-سلام..ببینم باید بنیامین و امیر علی و حسین هم تو اتاق باشن درسته!؟

یکی از اون یه با تته پته گفتم:

-بله قربان ما سه تا هم اونجاییم....

با گاز گرفتن لبم جلو خودم رو گرفتم.. معلومه بد بخت بد ترسیده... به جای اینجا گفت اونجا... سپهبد گفت:

- سرهنگ امیدوار... سرگرد امینی... سرگرد حسینی... سروان پورمند... هر چهار تایی شما.. تا عصر به جناب سرگرد اریامنش کمک ها لازم رو می کنید... متوجه شدید...

اون سه تا هم زمان گفتن:

-بله قربان...

اما میلاد اعتراض کنان گفت:

-قربان.. عملیات ما در مرحله حساسیه...

سپهبد تهدید کنون گفت:

-سرهنگ.. آگه از جریمه و بازداشت و توبیخ نمی ترسی... رو خواسته خود پا فشاری کن... تو اصلا متوجه هستی... داری چی کار میکنی... این ماموریتی که سرگرد اریامنش داخل هستن خیلی حیاتی تر و مهم تر از لجبازی شماست سرهنگ... در ضمن..

لحن صداش ملایم تر شد:

-تو نمی خواهی به زن رفیقت کمک کنی میلاد!؟

میلاد با بهت گفت:

-قربان...

سپهبد گفت:

-از خود بهار بپرس... خیلی خوب... هرکاری از تون میخواد انجام بدین... انقدرم این دختر من رو اذیت نکن... یا علی..

تماس رو قطع کرد... تماس قطع شد اما هنوز لبخند عمیق من روی لبام بود..

میلاد مبهوت سرش رو بلند کرد و گفت:

-تو با شهاب اریامنش چه نسبتی داری!؟

شونه ام رو بالا انداختم و گفتم:

-پسر عموم... و شوهرم...

از جام بلند شدم و رو به اون سه تا گفتم:

-خیلی خب...میشه لطف کنید خودتون رو معرفی کنید تا بریم سرکارامون تا الانم خیلی وقتم رو الکی تلف کردم...

جمله اخرم رو با حرص و طعنه رو به میلاد گفتم...

اون سه تا از جا پریدن...سه تا جوون..هم قد هم هیکل و کاملا ورزیده...اولیشون..چشم ابی..پوست سفید..ته ریش مشکی...مو هاش بور...باعث تعجبه اما جالبه...

دومیشون...چشم عسلی..پوست تا حدی سبزه...ریش کمی قهوه ایی هم رنگ موهای پلندش که به زیبایی رو پیشنیش افتاده بود..

و اما سومیشون..همون که در رو باز کرد...صورت کاملا سفید...نه ته ریش نه ریش..مو مشکی..ابرو پهن و مردونه..چشم سبز....

چشم ابی احترام گذاشت و گفت:

-سرگرد تمام بنیامین امینی هستم قربان...

ازاد دادم و دومیشون همون چشم عسلیه احترام گذاشت و گفت:

-سرگرد دوم امیر علی حسینی هستم قربان...

و اما اخرینشون...چشم سبزه:

-سروان تمام حسین پورمند هستم قربان...

به حسین هم ازاد دادم...

زل زدم به میلاد و بررسیش کردم...مو مشکی..بلند که بالا داده شده بود...ابرو کلفت و مردونه اما مرتب...بینی محکم و مردونه...و اما چشماش...قهوه ایی ساده بود..اما خاص..خاص بود واسه من چون چشمای شهاب هم واسم خاص بود...ناچور چشماش من رو یاد شهاب مینداخت..

اه..بهار خفه شو...بس کن دیگه...12 سال گذشته تو هنوز با دیدن چشمای هم رنگش قلبت میلرزه!؟بس کن..کافیه...

به سمت در اتاق رفتم و رو به هر سه تاشون گفتم:

-شما فقط لطف کنید همه رو از این عمارت خارج کنید...همین...ممنون...

به سمت طبقه دوم رفتم...اتاق سوم سمت چپ..بزرگ ترین اتاق...اتاق خواب خودم..

تقه ای زدم...جوابی نشنیدم...اروم در رو باز کردم...اتاق خالی از سکنه بود...و البته وسیله های هر شخصی...

هنوز هم اون تخت دونفره نقره ایی رنگ وسط اتاق بود. با اون میز آرایش مشکی... کمد های نقره ای مشکی... هنوز همشون اونجا بودن حتی اون قالی قلب شکل نقره ایی مشکی که به زور صنم اونجا پهنش کردم... هنوز همون جا بود... همه چی... دقیقا مثل قبل..

ناخود آگاه چشمم بسته شد... به یاد اوردم اولین باری که قدم تو این اتاق گذاشتم رو.. اون ورزی که دل شکسته بودم و تو فکر ترمیم قلبم و غرورم... اما...

اولین باری که صنم قدم تو این اتاق گذاشت.. هنوز با هام سر سنگین بود.. ولی کم کم شد خواهرم... شد همراه واقعی و همیشگیم...

و اما امیر از همون اول هم با هام صمیمی برخورد می کرد و واقعا حامی بود... واقعا یه برادر بود...

به یاد اوردم اون روزی که از محضر شخصی رو آوردن برای محرمیت من و امیر و امیر و صنم... به عنوان خواهر و برادر... محرم بودیم و حلال به هم اما یه بار هم چپ نگام نکرد... حتی یه بار پاش رو از گیلش دراز تر نکرد حتی به عنوان یه برادر...

نقش بست تو ذهنم خاطرات... نقش بست کلکل ها.. نقش بست جلسات جدی و مهمون... نقش بست چهره عصبانی و بدن لرزونی رو که به ارش سیلی میزد به خاطر بی حرمتیش به صنم و رفتار های زندهش... نقش بست خنده هامون.. نقش بست شوخی هامون...

نقش بستن یهو تمام خاطرات و قاطی پاتی توی مغزم باعث شد فشار زیادی بهم وارد شه و تیر بکشه:

-اخ.....

چشمم رو محکم بستم و روی زمین فرود اومدم..... هنوز هم رو زمین بود اما درد سرم کمتر شده بود که در اتاق باز شد و صدای قدم های محکمی و بعد از اون صدای میلاد:

-جناب سرگرد... حالتون خوبه..

تا صدایش رو شنید به زور خودم رو از روی زمین بلند کردم... سر جالم نشستم اما همچنان دستام روی سرم بود و چشمم بسته و سعی داشتم درد وحشتناک رو کنترل و اروم کنم...

از صدای زانوش فهمیدم که کنارم نشسته... صدایش رو کنار گوشم شنیدم:

-جناب سرگرد خوبین!؟

با درد زمزمه کردم:

-خودم سرهنگ.. خوبیم....

عزمم رو جزم کردم و درد رو تو خودم ریخت.. به صدم ثانی هم نکشید که چهره ام از هر نوع درد و نشونه اش عاری شد...

بدون توجه به میلاد که در فاصله نزدیک من نشسته بود از جام بلند شدم و به سمت کمد رفتم.. در همون حال گفتم:

- شما که هنوز داخل عمارت هستید...

بدون توجه به کنف شدنش از جاش بلند شد و گفت

- عمارت خالیه فقط ما چهار تا اونم به دستور سپهبد داخل عمارت موندیم... برای کمک به شما...

اما من بی توجه در حالی که گوش می دادم در کمد رو باز کردم و چوب بدنه رو کنار زدم و گفتم:

- نیازی نبود.. اما خوب وقتی اینجا هستید کمک کردن به من بهتر از بیکاری؟! نه سرهنگ!؟

اما اون با لحن کنجکاو و بی توجه به حرف من جلو اومد و گفت:

- دنبال چی میگردین تو این کمد!

در حالی که داشتم با چوب بدنه سر و کله می زدم گفتم:

- تو اون ده سال مدارک عالی و چشم گیری به دست اوردم که هر کدوم اگه یه ستاد می رسید در کسری از ثانیه از بین می رفت و اگه در دسترس قرار می گرفت دزدیده و از دست ما خارج می شد پس بهترین راه این بود که در گوشه گوشه این عمارت مخفی شون کردیم... و این کمد و وسایل این اتاق...

با پایان حرفم صدای ترقی خودم و دست از فشار و روز ورزه با بدنه برداشتم چون کاملاً باز شد و کنار رفت... با کنار رفتن بدنه به حالت کشویی داشت گاوصندوق الکترونیکی نمایان شد...

میلاد دقیقاً پشت سر من ایستاده بود و هیچ صدایی ازش در نمیومد.. بی وقفه گد رو وارد کردم و در رو باز کردم... تمام کاغذ های داخلش رو بیرون کشیدم و شروع کردم به چک کردن..

اولین پوشه رو باز کردم و کاغذ های داخلش رو بیرون ریخت.. اما از چیزی که می دیدم.. حاله دگرگون شد.. برام باور نکردنی بود... پوشه بعدی و بعدی همشون رو بیرون ریختم اما هیچی.. تمام کاغذ ها سفید... نه.. نه.. این امکان نداره...

دستم رو روی سرم گذاشتم و با بهت زمزمه کردم:

- این امکان نداره فقط ما سه نفر از این کمد خبر داشتیم... نه..

وای خدا...وای خدای من...من چرا ارش رو فراموش کردم..اونم تو چند سالی که اینجا بود واز بعضی جاها خبر داشت...

از حرص مشمت محکمم رو روی بدنه داخلی کمد خالی کدم که دوتا چوبی که روی هم دیگه قرار داشتن کاملا شکست..

همون لحظه صدای موبایلم بلند شد.....بی تعلل به سمت کیفم خیز برداشتم و بوبایلم رو از داخلش بیرون کشیدم...شمار ناشناس بود...ناشناس...اما...بی خیال...

-بله!؟

صدای کریحش تو گوشی پخش شد:

-به بهار بانو..عشق خودم...

از خشمم فقط لرزه افتاد به تنم....تا دهن باز کردم حرف بزنم گفتم:

-بی خیخی انقدر حرص نخورد...یه موجود مریض ارزشش انقدر حرص خوردن نداشت...فقط مرگش رو براش اسون تر کردم چون تو...

این دفعه با خشمم فریاد زدم:

-دهن کثیفت رو ببند خوک وحشی...

قهقه اش بالا رفت:

-خوک وحشی..اسم خوبی اما...بی خیال...یه کار دیگه داشتم...الان صد در صد باید تو عمارات باشی درسته!؟و شاید هم اتاق خودت رو تموم کرده باشی و وارد مکان ها دیگه شده باشی...اما یادت باشه که منم چند سالی تو اون عمارت بودم و جای خیلی چیزای رو داشتم و دارم...بهتره زیاد خودت رو خسته نکنی عشقم.... از خشمم نعره کشیدم تو گوشی:

-ببین ارش..به روح همون امیر قسم...زندت نمی زارم...زندت نمی زارم خوک وحشی...برو دنبال سوراخ موش که اگه دستم بهت برسه قبل تحویل دادنت به ستاد خودم کشتمت...خودم....یادت نرفته که من کی ام...بهارخان...هیچ کس نمی تونه به من ضربه بزنه...هیچ کس...برو دنبال یه قبرسونی که دست من به تو نرسه...اوکی!؟

صدای قهقه اش روی اعصابم خط خطی می کرد....با ته خنده ای گفت:

-پیر شدی بهار..به درد حتی قلدرم بلدرم نمی خورری....

بی تعلل گوشی رو به سمت دیوار نشونه گرفتم و با تمام نیرو پرتابش کردم...صدای شکستن موبایل من رو به یاد صدای شکستن گردن ارش می نداخت...زیر لب زمزمه کردم:

-نشونت می دم خوک وحشی...نشونت می دم من پیر شدم یا تو تاریخ ولگردی و غلط های اضافت تموم شده..نشونت می دم...

از بین لاشه های موبایل سیمم کارتم رو بیرون کشیدم..

به سمت کیفم که وسط اتاق روی زمین افتاده بود رفتم...دهنش رو باز کردم و شروع به جست و جو کردم...نچ..نداشتم...روبه میلاد که مات و مبهوت اون وسط ایستاده بود گفتم:

-چند لحظه موبایلت رو بهم قرض بدی!؟

با صدام به خودش اومد و نگاهش رو از موبایل که لاشه هاش گرفت و به من دوخت...دستم رو عصبی جلو صورتش تکون دادم و گفتم:

-داداش..جناب سرهنگ..می شنوی من چی می گم!؟

سرش رو تکون داد و از هیروت بیرون اومد...بی حرف دست داخل جیف شالوار جینش کرد و گوشیش رو بیرون کشید و کارتش رو بیرون آورد و به سمت من پرت کرد...رو هوا گرفتمش...

تو دلم غر زدم:

-بی ادب..بلند نیست با یه خانوم محترم چطوری برخورد کنه..

سیمم رو داخل دستگاہ جا دادم و بدون توجه ب چیزای دیگه دستگاہش فقط شماره ارشا رو گرفتم..بعد از چندتا بوق جواب داد:

-بله بهار!؟

-ارشا با صنم و باربد زود بایید عمارت دشت ارژن..

بدون مخالفت گفت:

-خیلی خب..حالا کجاست!؟

با گفتن:

-صنم ادرس رو داره..

تماس رو قطع کردم و گوشی ور گذاشتم رو عسلی کنار میز و برگشتم تا جاهای دیگ اتاق رو بگردم...

اما با باز شدن ناگهانی در اتاق و برخوردش با دیوار و یورش اون سه تا به داخل سرم جام خشکم زد و با تعجب زل زدم به اون سه تا... بنیامین زود تر از همه جلو اومد و گفت:

-چی شده!؟ کی مرده.. این صدا ها واسه چیه؟! چرا جیغ جیغ میکنید!؟

پوفی کردم و بدون توجه به اون سه تا به کارم ادامه دادم و اونا هم با تعجب نگاه میکردن...

با حرص از جام بلند شدم و حواس پرت گفتم:

-نچ.. اینجا هم خالی شده... خودم تیکه تیکت می کنم ارش.. خودم...

برگشتم تا از اتاق خارج شم که شیشتا چشم رو دیدم که از ترس گشاد شده ان....

پوفی کردم و گفتم:

-میخوام رد شم....

اون سه تا هم بدون حرف و البته با ترس خودشون رو کنار کشیدن...

به سمت اتاق ارش رفتم.. البته همون چند وقتی که اینجا بود.. بعد از اون دیگه اتاق باقی موند و ما هم کاریش نداشتیم....

با چندش در اتاق رو باز کردم.. همیشه از این اتاق متنفر بودم و هستم و خواهم بود..

حالا فاکتور از اینکه اینک اتاق ارش بود... اما به شدت از رنگش بدم میومد... و البته... بیشتر اتفاقا بد تو این اتاق افتاد...

رفتار بد ارش اول با صنم... بعد هم با من.. که من البته از پشش بر اومدم و به تو گوشی خابوندم تو گوشش اما صنم به احترام امیر هیچی نگفت و وقتی خیلی رفتاراش ادامه پیدا کرد اومد پیش من درد و دل کرد..

منم رفتم به امیر گفتم.. اون برادرش بود و بهترین رفتار رو می تونست باهاش داشته باشه..

بعد از اون ارش به امیر قول داد رفتارش رو با صنم بهتر کنه.. اما هیچی.. حالا صنم هیچی نمی گفتا اما من هواسم به همه چی بود... حالا بازم فاکتور از اینا... کلی ضرر به من زد..

من تا چند ماه اول به هیچ کس هیچی نگفتم.. البته به غیر از امیر که از همون اول عادت کردم باهاش درد و دل می کردم... به طوری که وقتی بعضی از کارا رو انجام می دادم صنم کلی ازم میترسید... خدا رو شکر ارش هم تا

موقعی که از ما... نه.. تا موقعی که ماموریت من تموم شد هیچی نفهمید دیگه الان رو والا خبر ندارم فهمیده یانه...

خلاصه... ارش کلی ظرر بهمون وارد کرد... خبر می برد... پول می گرفت و خبر های این عمارت رو می برد بیرون... دیگه خود امیر ازش شکار شد و از این عمارت بیرونش کرد... صنم بعد از کلی یه نفس راحت کشید...

اه اه اه... دکور اتاق قرمز نارنجیه... به حد مرگ از این اتاق و دکورش نفرت دارم.. به حد مرگ...

پوفف یکی الان من رو از دور ببینه فکر میکنه دیوونه شدم.. چند دقیقه ثابت ایستادم و زل زدم به این اتاق مسخره....

پوفی کردم و شروع کردم به گشتن اتاق... صد در صد اینجا نباید.. چیزی پیدا کنم..

هیچی... یعنیااا یه برگه هم نیست من دلم خوش باشه... هیچی... قشنگ جارو زده..

با حرص بلند گفتم:

-وقتی این عمارت دست ستاده چرا باید کسی واردش بشه... از بی عرضگی ماست دیگه... اه...

بنیامین-جناب سرگرد؟!!

برگشتم سمتش اون سه تا هم پشت سرش بودن... من موندم چرا میلاد نیومد حرف بزنه....

گفتم:

-بله!؟!

با تردید گفت:

-کمکی از ما بر نمیداد!؟!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-نمی دونم... من که گفتم بهتره شما هم برین... اما خب... حالا اینجا بین بهتر از بیکاری... 5 تا مغز بهتر از یکیه... اتاق ها رو لدفا بگردین...

اون چهارتا پشتشون رو به من کردن تا از اتاق خارج بشدن.. دوباره دست به کار شدم و شروع کردم به

گشتن... هنوز چند دقیقه نگذشته بود که حسین وارد شد و گفت:

-قربان گوشی داره زنگ میخوره..

گوشی میلاد رو از دستش گرفتم و تشکر کردم و جواب یاسر رو که داشت زنگ میزد و داد:

-بله!؟

ياسر-سلام بهار خان...

-سلام...چی شد..خبر داری!؟

صدای زنگ اس ام اس بلند شد:

-ياسر يع لحظه وايسا...

اس رو باز کردم...ارشا بود:

-ما پشت دريم...

به سمت بيرون قدم برداشتم...ايفون طبقه پايين بود...رو به ياسر گفتم:

-خيلي خب..بگو مي شنوم...

ياسر-خانوم..اسی که براتون پيدا کرده..ولی می خواد ازتون بابتش پول بگيره...

با حرص غوريدم:

-سگ خور..حالش رو مي گيرم..خب!؟

از کنار ميلاد رد شدم که ياسر گفت:

-احمد خفتم يه خبرايی داره...فقط...

ايفون رو زد و رو به ياسر گفتم:

-چی!؟

-يه سر برين عمارت...تو کافه ستاره بودم...ارش رو ديدم..خيلي اتفاقی..نمی تونستم بهتون تماس بگيرم...اما

شنيدم داشت می گفت نتونسته اصلا وارد اتاق امير خان بشه..اتاق عمارت...فکر می کنم همچين جيزی

گفت....البته تا من رو ديد..در رفت..تابلو بازی در نياوردم اما خب...لابد...

به سمت در خروجی رفتم و در همون حال خوشحال رو به ياسر گفتم:

-مهم نيست پسر...دمت گردم پسر..عالی بود..مرسی...

-فقط بهار خان...قولتون...

بين حرفش پریدم و جدی گفتم:

-مگه شک داری به حرف من...تاحالا شده قول و حرف بهار خان دوتا بشه!؟

سریع گفت:

-نه خانوم..یه لحظه حواسم نبود شما یید..شرمنده...

-دیگه تکرار نشه..

یاسر-چشم خانوم...

-دیگه!؟

-هیچی خانوم..فقط امروز یه سر حتما کافه ستاره برین...فکرکنم خبر های اونجا دست اول تر باشه..تا خبر های

بقیه..امروز چایی خونه اسی منتظر باشیم!؟

-باشه..چایی خونه اسی هم میام...

صنم در رو واسه ارشا باز کرد و ارشا با ماشین وارد شد...هر سه از به سمت در که من کنارش ایستاده بودم حرکت

کردن...

یاسر تو گوشم گفت:

یاسر-کار دیگه ی با من ندارین!؟

-نه...مرسی...جبران می کنم حتما...

یاسر-لطف میکنید خانوم...خدانگه دار.

-فعلا..

گوشی ور قطع کردم رو به اون سه تا چوب خشک گفتم:

-سلام عرض شد دوستان...

هر سه تاشون بی حال سر تکون دادن...با لبخند گفتم:

-اولا که جواب سلام واجبیه..دوما...من 3 روزه نخوابیدم شما سه تا بیحالین...

صنم با خشم غرید:

-منم دیشب تا صبح نخوابیدم از نگرانی تو...حالا چته سنگول میزنی!؟

با خنده گفتم:

-بفرمایی ابجی ما رو باش..ناراحت ما خوشالیم..در ضمن شیطون تو که صبح تو خواب ناز بودی!؟

پشت چشماش رو نازک کرد و گفت:

-خب خواستم نگرانت نکنم و گرنه خودم رو زدم به خوب..

خندیدم و پشتم رو بهشون کردم و گفتم:

-باشه..تو که راست میگی...بیاین داخل دیگه..چرا وایسادی جلو در خونه خودتون...مال ستاده..بفرمایید..

خلم...تعجب نداره که..وقتی خوشحالم خل میشم و سنگول میزنم...خلم..اقا حرفیه..

با لبخند وارد عمارت شدم..بدون توجه به بقیه به سمت پله ها رفتمو خودم رو به اتاق امیر رسوندم..

دستم رو روی دستگیره گذاشتم و فشار دادم..چی باز نمیشه!؟ چرا!؟ چرا باز نمیشه!؟

به سمت اتاق ارش دویدم و کیفم رو اوردم..

کنار در اتق امیر نشستم...کیفم رو خالی کردم روی زمین..یه دور داخل رو گشتم تا چیزی از قلم نیوفتاده باشه..

وقتی از خالی بودنش مطمئن شدم وسایل اضافی رو داخل پرت کردم...فندک..سویچ ماشین..کلیدها خونه خودمون..خونه بابا اینا..خونه امیر و صنم..کارت هام...مدارکم...کاتر...پووووففف..چقدر چیز میز من دارم...قرص هام..و در اخر..شاه کلیدها و کلیدهای عمارت...

اینه..

زیپ کیفم رو بستم و گوشه ایی پرتش کردم...گوشی رو کنارم گذاشتم و شروع کردم به چک کردن کلیدها روی در...

نبود...نبود...نبود...نبود..وآخرین کلید عمارت رو امتحان کردم..خدا یا مخلصتم همین باشه.دمت گرم..با صلوات داخل فرستادمش.....نبود...

ایول خدا دمت گرم...شاه کلیدها رو امتحان کردم..نشد هیچ کدوم...از همون بالا داد زدم:

-ص_____ن_____م!؟

اونم از پایین داد زد:

-بله ابجی!؟

دوباره داد زدم:

-بیا بالا کارت دارم..

چند ثانی بعد همشون مثل لشکر اومدن بالا...7 نفر ادم تو سالن بالا ایستاده بودن..با تعجب داشتم نگاهشون می کردم...شونه بالا انداختم و رو به صنم که ریز ریز داشت میخندید گفتم:

-در اتاق امیر رو باز کن...

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

سرش رو تکون داد و با همون خنده ریز ریز جلو اومد...صنم از من و هر کس دیگه ایی تو باز کردن در حرفه ایی تره...یعنی یه بلایی سر در میاره که هیچ کس نمی فهمه...

کلی زور زد یاد من و امیرم بده اما خب..یاد گرفیتم اما بازم صنم یه چیز دیگه بود...مثل اینکه اون چند وقتی که تو اون خونه خرابه زندگی میکردی با یه دختر دزد آشنا میشه اونم ایم کارا رو یادش میده..هیچ کس نمی تونه باور کنه یان دختر چقدر زرنگه..یه جوری جیب بری می کنه که حتی طرف حسشم نمی کنه...محشره...

حالا این ریز ریز خندیدن صنم خانوم..این نشونه ی اینکه پایین داشتن غیبت می کردن...وقتی با من حرف میزنه و میخنده یعنی چی!!؟ اهان یعنی اینکه داشتن غیبت من رو می کردن..روبه جمع گفتم:

-حالا چی داشتین پشت سرم می گفتین!؟

صدای خنده های صنم بلند تر شد اونا هم یعنی..میلااد . بنیامین و امیر علی و حسین با اخم نگاه کردن...البته صنم به روی مبارکم نیواردا! چون پشتش بهشون بود و نمی دید...

با لبخند گفتم:

-اعتراف کنید!؟

صنم همونطوری که درگیر بود گفت:

-هیچی بابا...بنیامین به ارشا گفت چطوری با تو زندگی میکنه!؟ خیلی بد اخلاقی...ادم جرئت نمیکنه نگات کنه...اووووووم...یه چیز دیگه هم گفت..اومممممم جی بود!؟ اهان...گفت داد زدنتم مثل مردا میمونه...ادم تنش میلرزه...اهان گفت وقتی هم لحن سرد میشه تن و بدن ادم تا چند ساعت میره رو ویبره...بقیهشون هم تائید کردن...

چهره ام رو متفکر نشون دادم و گفتم:

-صنم پایین بودی چی خوردی!؟

با تعجب نگام کرد و گفت:

-نه چطورا؟

شونه بالا اندخاتم و گفتم:

-اخه خییلی زود پسر خاله شدی..گفتم شاید چایی خوردی...

با طعنه ادامه دادم:

-بنیامین...

چشمام رو هم لوچ کردم...صنمم انگاربه این خل بازی های من عادت داشت شونه بالا انداخت و گفت:

-خودشون گفتن اینطوری راحت ترن..اووووم..تازه یه چیر دیگه هم گفتن...اینکه حتی جرئت نکردن اسمت رو

بپرسن و بهت بگن باهاشون راحت باشی....

یه کم فشار به در وارد کرد و در با تقی باز شد...

با لبخند از جاش بلند شد و با پیروزی به در اتاق نگاه کرد...تشکر کردم ازش و وارد اتاق شدم...

این اتاق فقط و فقط یاد آورد خاطره های خوبه...خوب..خنده..شادی...قهقهه...کل کل..شوخی...

صنمم پشت سرم وارد اتاق شد...

با بهت گفتم:

-امیر مگه وسایلیش رو از این عمارت نبردا؟

با بغض گفت:

-نه..یادت نیست وقتی ما عمارت رو خالی کردیم...امیر شیراز نبود..وقتی هم برگشت رفت وسایل خرید...

اتاقش مثل همیشه به هم ریخته و شلخته بود...یه بابلو بزرگ دقیقا رو به روی در نصب کرده بود که روش با خط

جالی نوشته بود:

-با لبخند به اتاق من وارد بشین...

صدای هق هق صنم تو اغوش باربد خفه شد اما زمزمه ها و اه هاش میومد که می گفت:

-داداشی کجایی تا بازم باهات کل کل کنم...داداشی...دلم برات تنگ شده...داداش جونم...کجای امیرم...

اشک تو چشمام جمع شد...با بغض صدایی لرزونی گفتم:

-صنم کافیه...ما واسه یه چیز دیگه اینجاییم..

به باربد اشاره کردم صنم رو از اتاق ببره بیرون و اونم سریع از اتاق خارجش کرد...اون چهارتا هم جلو در ایستاده بودن و داشتن با ناراحتی نگامون میکردن...

نفس عمیقی کشیدم و با خودم گفتم:

-حس میکنم..من حتی روح و انرژی امیر رو تو این اتاق حس می کنم...داداشی...

در یه تصمیم انی به سمت همون تابلو رفتم...از دیوار برش داشتم..پشتش رو نگاه کردم..کارتون پشتش رو در واردم...و یه پاکت از بین کارتون افتاد...سریع پاکت رو باز کرد...درسته خوشه...با لخنه زمزمه کردم:

-مرسی داداشی...

تابلو رو دوباره سر جاش گذاشتم..رو به ارشا گرفتمش و گفتم:

-ببین اصلح؟!درسته!؟

پاکت رو از دستم گرفت و شروع کرد به بررسی کردن..میلاد رو صدا کردن و با هم یه چیزی رو چک کردن..منم در این بین جاهای دیگه رو گشتم تا شاید بازم باشه...هر جا می رفتم بغضم سنگین تر می شد..هر جا نگام می چرخید بغضم عمیق تر می شد..هر جا دستم بخورد می کرد نگام پر اب تر می شد..هر چی بیشتر بو می کشیدم نفسم گرم تر میشد از عطر وجود داشتم...

با صدایی خوشحال ارشا و میلاد دست از گشتن برداشتم:

میلاد-واو..این عالیه...با این مدرک حتی اعدام نمیشه..زجر کش میشه...

ارشا رو به من گفت:

-بهار این عالیه..یعنی بیشتر و بهتر از این هیچی نمی تونیم پیدا کنیم..هیچی...

دستم رو از زیر تخت بیرون کشیدم و شروع کردم به گشتن ریز لب با خودم گفتم:

-وایی امیر..خدا بیامرزدت ولی چقدر بهت گفتم یکم مرتب تر باش...داداشم آخه پسرم انقدر بی نظم..اه..از

دست تو..اون دنیا هم فکر کنم حوریه های رو کلافه کنی اخرم با تیپا پرت کنن تو جهنمی دوزخی جایی..

خودم لبم رو گاز گرفتم و جواب خودم رو دادم:

-خفه شو بهار..خدانکنه امیر بره جهنم...داداشی غلط کردم ببخشید..

با صدایی قهقهه و خنده چند نفر سرم و بلند کردم دیدم هر 7 تاشون تو اتاق رو به روی من ایستادن و دارن از خنده ریسه می رن....حتی صنم با اینکه چشمش هنوز اشکی بود اما داشت می خندید..خودمم از شر و ورایی که گفتم خنده ام گرفت...

با لبخند از جام بلند شدم رو به ارشا و باربد و صنم گفتم:

-خب.. اینطور که پیداس کار شما تمومه..میمونه پیداکردن امارش و به سویه حساب کوچولو که اونم تا فردا انجام میشه..خودم انجامش میدم...

لبخندی از روی خباثت و البته رضایت زدم..رو به اون سه تا گفتم:

-خیلی خب شما دیگه برین خونه...

رو به ارشا گفتم:

-تو زحمت بکش مدارک رو تحویل بده...

قبل از اینکه ارشایر از خونه خارج بشه رو بهش گفتم:

-ارشایر...

برگشت سمت و گفت:

-بله؟!

رفتم جلوش ایستادم و گفتم:

-چیزه..میدونی عصبانی شدم گوشیم رو خیلی با ملایمت کوبوندم به دیوار..نمی دونم چرا شکست..میشه گوشیت رو قرض بدی...تا الان گوشی سرهنگ امیدوار دستم بود...

خنده ایی کرد و با تاسف سری تکون داد..گوشیش رو از جیبش در آورد...سیمش رو خارج کرد و داد دستم و گفت:

-فدای سرت..خواستی این رو هم بشکون..جیب من و تو نداره که..

با پرویی گفتم:

-خو فکر کردی واسه چی دارم از تو گوشی میگیرم...

خندیدم و تشکر کردم..ارشایریم از عمارت خارج شد...گوشی میلاد رو پس دادم و گفتم:

-ممنون جناب امیدوار..

خواهش می کنمیی گفت و از کنارم گذشت..

در اتاق امیر رو دوباره فقل کردم...رفتم پایین رو به میلاد گفتم:

-عملات شما که تموم شد به من یه تماس بگیرید تا پیام اتاقا رو خالی کنم...

سرش رو تکون داد..احترام نظامی گذاشتم و گفتم:

-قربان ممنون از کمکی کردین...

ازاد داد..رو به بنیامین گفتم:

-انقدرا هم بد اخلاق نیستم..انشالله به زمان بهتری هم دیگه رو ملاقات کنیم...

سرش رو پایین انداخت و با مظلومیت گفت:

-عذر میخوام...

لبخند زدم و گفتم:

-نه حق داشتین.

خلاصه بعد از کمی تعارف تیکه پاره کردن از عمارت بیرون زدم..

صنم-خب؟چی شد!؟

با نفرت گفتم:

-زود تر از اونچه که فکر می کردم کارا داره درست میشه..

ارشا-کی می خوایی شروع کنی!؟

خمیازه ایی کشیدم و گفتم:

-حالا امروز رو کمی بخوابم..به امید خدا...شب...

باربد-نقشه ایی داری!؟

از جام بلند شدم و گفتم:

-اره..یه نقشه حسابی...

ادامه دادم:

-برین استراحت کنید...امشب خیلی خسته کننده و سخت خواهد بود...

لبخندی زدم و به سمت اتاقم رفتم..چادر و مانتو و همه چی از تنم در اوردم...فقط تاپی که همیشه زیر مانتو می

پوشم..خودم رو روی تخت اندختم و بی هوش شدم..

-بهار..بهار خانم...

سریع سرم رو برگردونم سمت صدا..

-ابجی بهار نمیای!؟

با بغض از جام بلند شدم...رفتم جلو..دو تاشون کنار هم ایستاده بودن دقیقا رو به روی من.....

با بغض گفتم:

-داداشی...شهاب...

هر دو هم زمان گفتن:

شهاب-جونم بهارم

امیر-جونم ابجی...

با لبخند گفتم:

-دلم واسه هر دو تاتون تنگ شده بود...

امیر با خنده گفت:

-منم دلم برات شده بود اندازه چرک زیر ناخون مورچه...

با خنده اما بغض گفتم:

-ما بیشتر..

شهاب با لخد مهر بونش گفت:

-برو..با توکل به خدا...شب برو..من و امیر هم پشتتیم...

امیر حرفش رو تایید کرد و گفت:

-اره.بهار...ما پشتتیم..برو حفش رو بزار کف دستش و انتقام ما رو بگیر...

بین حرفش پریدم گفتم:

-جانون خوبه!؟راحتین!؟

هر دو سرشون رو تکون دادن...شهاب جلو او آمد...محکم خودم رو پرت کردم تو او غشش...هنوز هم گرم بود..هنوز هم مامن امنی بود...من رو از خودش جدا کرد...تسبیح تربتی رو که خیلی وقت بود گم که نه ناپدید شده بود رو نشونم داد و گفت:

-این همراهت باشه..یعنی ما همراهتیم..و خدا....

گردنم انداخت و پیشونیم رو بوسید..

من رو هل داد به سمت امیر...محکم خودم رو بین بازو های داداشم فشار دادم..هنوز هم استوار..هنوز هم پناه...پشت...

رو به امیر گفتم:

-داداشی هنوزم حامیم هستی!؟

خندید و گفت:

-ما چی کاره اییم خدا حامیته..اما هنوز هم درد و دلای رو گوش میکنم..هر وقت خسته بودی..بیا پیش خودم..مثل قدیم سر حالت میارم ابجی خانم..

من رو از اغوشش جدا کرد و گفت:

-برو دیگه..وقتشه...منتظرم انتقامم گرفته بشه..برو ابجی...

با بغض روی هر دو تاشون چشم چشم کردم تا دیگه از دیدم خارج شدن...

به سختی چشمم رو باز کردم..

مثل چت از جام بلند شدم..هنوز هم گرما و وجود روحشون رو داخل اتاق حس میکردم..دستم رو بردم سمت گردنم..

وقتی از وجود تسبیح مطمئن شدم تبسمی کردم و گفتم:

-مرسی شهاب..مرسی امیر...مرسی از دلگرمیتون..

رو به ارشا گفتم:

-گرفتی چی شد!؟

سرش رو تکون داد..رو باربد پرسیدم:

-متوجه شدی!؟

رو به صنم گفتم:

-تو چی؟! آماده ای؟! می تونی از پشش بر بیای!؟

با اطمینان سرس رو تکون داد..

زیر لب صلواتی فرستادم و بلند رو به بچه ها گفتم:

-خیلی خب..به امید خدا...شروع می کنیم...

هر سه سر تکون دادن..به سمت اتاقاشون رفتن تا آماده شن..

برنامه ریختیم...تا یک ساعت دیگه می خواستیم وارد عمل شیم..دقیقا ساعت 8 شب..به امید خدا و یاری امام

رضا...

-صنم همه چی آماده اس...

صنم-اره..

-ارشا تو موقعیتی!؟

ارشا-یس...

-به امید خدا..با یاری حق..با شمارش من شروع می کنیم...3...2...1...

صنم-60 ثانیه تا ورودی...

-اوکی..

ارشا-عالیه..

شروع کردم به دویدن..خیز برداشتم از دیوار خودم رو کشیدم بالا و بعد از اون خودم رو پرت کردم پایین...دویدم

پشت درختی..موقعیت رو چک کردم..صدای صنم تو گوشم گفت:

-40 ثانیه..

وقتی از نبود سگ و شخصی مطمئن شدم دویدم به سمت درخت بعدی و بعدی..بعد از اون دقیقا هم زمان با ارشا

رسیدم به در ورودی رو به صنم تو گوش می گفتم:

-پشت در ورودی هستیم..باز کن..

چند ثانیه سکوت کرد... گفت:

-آماده اس... سالن 40 ثانیه..

به ارشا اشاره کردم... قدم برداشتم اول وارد شم که دستاش دستام ور اسیر کرد و کنارم هم قدم شد...

لبخندی ناخودآگاه و جمع ناشدنی روی لبم نخش بست... این یعنی دلگرمی حظورش... یعنی گرما و انرژی....

در عرض 20 ثانیه خودمون رو به سالن طبقه دوم رسوندیم... رو به صنم گفتم:

-کجاست!؟

تا حرفم تموم شد... صدای اژیری تو خونه بلند شد از اون ور صدای صنم بلند شد:

-وای بهار.. بهار... یه سیستم دیگه داشت.. ظد هک... هک شدم... وایی بهار.. فرار کرد... داره میره سمت طبقه بالا...

رو به ارشا گفتم:

-باید از هم جدا شیم..

به سمت اخر سالن اشاهر کردم و گفتم:

-تو از سالن انتهایی برو... من از این طرف می رم.. چیزی دیدم خبرم کن..

سرش رور تکون داد و گفت:

-تو هم همین طور اتفاقی افتاد تنهایی وارد عمل نشو... خبر کن...

جوابش رو ندادم.. چون عمل نمی کردم... شاید بهشون خبر می دادم.. اما عمل نمی کردم... ارش رو ببینم زنده اش

نمی زارم... به خدا قسم..

تو خونه ارشیم... یا مخفیگاهش... صنم بیرون تو ماشین من مشغول هک سیستم ها داخل بود... که با این مشکل

برخورد کرد....

ارشاه به سمت راه پله انتهایی دوید منم از طرف راه پله جلویی دویدم... به سمت بالا...

بازم من و ارشا هم زمان رسیدیم به سالن اما هیچ خبری از ارش نبود... داخل اون سالن دوتا در بود... یکیش رو

ارشاه رفت اون یکی رو من... در رو باز کردم... راه پله بود...

صدای قدم و دویدنش رو شنیدم... وقت رو تلف نکردم و با چپش دویدم از روی پله ها و نرده ها دنبالش رفتم...

دنبالش میرفتم اونم وقتی متوجه شد من دنبالشم سرعتش رو بیشتر کرد و از روی نرده ها میپردی پایین...

زود تر از من خودش رو از در انتهای راه پله ها بیرون پرت کرد و منم با عجله و سرعت کمی بعد دنبالش به سمت اون درد جهیدم...

در کما نا باوریم اتفاقی تا حدی بزرگ خالی... فقط یه میر و چیز میز کفش ریخته بود...

دستم رو به سمت تسبیح بردم و صلوات فرستادم.. قدم جلو گذاشتم و با خود زمزمه کردم:

-همراهم باشین.. اخر شه.. تموم...

به سمت ارش رنگ پریده و ترسیده قدم برداشتم..

با خنده گفتم:

-گیر افتادی ارش.. راه فراری نداری...

برگشتم سمتم... ترس رو تو نگاهش خوندم.. رنگش پریده بود...

دستش رو از روی دستیگره در فقل شده برداشت و همچنان در حالی ترسیده اما با گستاخی گفت:

-فکر کردی برای چی من تو رو بدون سلاح تا اینجا کشوندم....

پوز خند زدم و گفتم:

-پس این ترس نگاهت و رنگ پریدت چیه.. ارش خان (پر تمسخر) از ترس و هراس ما رو اینجا کشوندی....

به در فقل بوده اشاره کردم..

قدم اول رو جلو گذاشتم.. با ترس کلتش رو بیرون کشیدم... گرفت طرفم و با صدایی لرزون گفت:

-بهار یه قدم دیگه بیایی میزنم...

یه قدم عقب رفتم و با لبخند گفتم:

-ترست... و این حرکات و هول عجولانه ات برای چی!؟

خندیدم و ادامه دادم:

-اووووووه... حواسم نبود.. تو هنوز یاد نگرفتی چطوری باید بجنگی... ابلّحه....

برگشتم پشت سرم رو نمایشی نگاه کردم و گفتم:

-اوهه.. پس اون محافظات کجان!؟

در یه حرکت خیلی خیلی یهوویی یه چرخ زدم... پام رو محکم از ساق پرتاب کردم سمت دستش.. از برخورد دستش با پام همراه شد با شل شدنش و افتدن کلت از دستش...

پوز خندی صدا دار زدم... کلت رو با پا به سمت دیگه ایی پرتاب کردم...

قدم جلو گذاشتم و با لبخند گفتم:

-دیگه بی دفاعی ارش... هیچی.. حتی عرضه نداری از خودت دفاع کنی.. اونم در مقابل کی؟! (با انگشت شصت به خودم اشاره کردم) من امنی که الان بد به خونت تشنه ام! امنی که دارم لحظه شماره می کنم مثل امیر استخوانات رو خورد کنم... یادته؟! چه بلایی سر امیر آوردی!؟

غرضی کردم و به سمتش خیز برداشتم... البته اونم بی دفاع نمود و جوابم رو می داد... سه تا میزدم و یکی میخوردم...

ژیژژ... ژییژژژژ...

برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم تا منشئا صدا رو پیدا کنم اما این فقط شد حواس پرتی و موقعیت برای ارش.. دستش رو پشت گردنم قرار داد و محکم پرتم کرد به سمت میز کنار دیوار داخل اتاقی که فکر کنم زیر زمین باشه....

نیروش زیاد بود... حواس منم که پرت بود... با شتاب پرتاب شدم... یه قدی که یه ان حس کردم کاملاً سمت چپم که با میز برخورد کرده بی حس شده...

تا به خودم پیام و از جام بلند شم اون به من رسیدم و دوباره مثل گریه پشت گردنم رو گرفت و محکم سرم رو کوبوند به زمین...

درد داشت.. اونم زیاد.. خیلی زیاد اما من بهار بودم...

در عین درد زیادم.. پوزخند زدم و گفتم:

-ارش خیلی احمقی... خیلی....

دستم رو از پشت سر انداختم بین موهای محکم سرش رو به عقب کشیدم.. با دستم دیگه ام دستاش رو از روی گردنم برداشتم و پرتش کردم سمت دیگه... وقت رو تلف نکردم و به سمت خیر برداشتم:

-گریه جون.. برو با هم سن خودت بازی کن...

موهایش رو گرفتم و محکم سرش رو کوبیدم به دیوار...

شمردم و گفتم:

-یک...به خاطر سیلی هایی که به صنم زدی...

کوبیدم:

-دو.....کتک هایی که امیر و صنم خوردن ازت...

بازم با قدرت بیشتر کوبیدم:

-سه...رفتار وقیح گذشته ات و ضرر هایی که بهمون وارد کردی...

با حرص کوبیدم:

-چهار.....مرگ برادرم....کشتن حامیمم...کشتن همدمم...

چشماش کم کم خمار شد..اما من غریدم:

-پنج.....خاکی رو تن برادرم ریخته شد...که تو مقصرش بودی!

فریاد زدم:

-شش.....ارزو به دل موندن...برادرم...

نعره کشیدم:

-هفت..ناکام موندنش....

بی حال شده بود...من اروم..اروم اروم...اروووووم ارووووم بودم..

همون لحظه در زیر زمین با شتاب باز شد و ارشا و باربد با هول وارد شدن..ارشا از همون جا داد زد:

-بهار کافی...

قبل از فریاد ارشا خودم رهانش کرده بودم..از جام بلند شدم...لگد محکمی به پاش زدم..روش خم شدم و گفتم:

-کاش فقط..فقط یه بدی در حقت کرده بود...نمک به حررووم....تنها ارزوم زجر کش شدنیه ارش...و از فردا بهش

می رسم...

به سختی پشتم رو بهش کردم و رو به باربد گفتم:

-از جلو چشمام دورش کنی تا همین جا کار قاضی رو راحت نکردم....

باربدم که انگار واقعا از اینکه این کار و انجام میدم ترسیده بود سریع با سرباز های همراهش ارش رو قول و

زنجیر کردن و بردن...

چیزی روی پوست صورت‌م رو قلقلک دادم... با حرص دست کشیدم.. خیس بود...

دستم رو پایین اوردم... خونی شده بود...

با حرص اب دهنم رو تف کردم بیرون.. اونم خونی بود.. کمی مشت خورده بودم دیگه... طبیعی بود..

اروم اروم به سمت در حرکت کردم.. ارشا هم کنارم...

ناخود آگاه گفتم:

- الان اروومم.. اروم. حس می‌کنم امیر داره بهم لبخند میزنه..

دستم رو گرفتم به تسبیح روی گردنم... نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- دیگه همه چی تموم شد... فردا صبح اول وقت میریم دادگاه مرکزی.. درخواست فوری می‌دیم... هر چه زود تر این سگ باید کشته بشه...

برگشتم سمتش.. زل زدم بهش و گفتم:

- بی‌کاری ارشا!؟

شونه بالا انداخت و گفت:

-اره... نصب شبی چی کار باید داشته باشم..

خندیدم و گفتم:

-میشه من رو تا جایی برسونی!؟

به ماشینش اشاره کرد و پیش قدم شد...

با لبخند از جام بلند شدم... از اروم یه چیزی اون ور تر بودم... آرامش بی‌حد و اندازه ایی داشتم.. بعد از تقریباً یه هفته برگشتم سر خاک امیر...

اروم بودم.. خودم رو خالی کرده بودم..

این آرامش برام خیلی غریب بود..... بعد از ده سال... بعد از کلی وقت که سنگ بودم... بعد از کلی وقت.. راحت خیمه زدم رو سنگش و زجه زدم..

صورت‌م رو باک کردم و رو به ارشا که داشت واس‌ آرام فاتحه می‌خوند گفتم:

-یه جای دیگه هم میبریم.

-امروز... اوووم نه... امشب که ما شدیم شوووفر شما... بفرمایید باننو...

از جام بلند شدم... با غیض به قبر خالی که تا چند وقت دیگه پر می شد نگاهی انداختم و بلند گفتم:

-صاحب نفرین شده ات به زودی میاد پیشت....

تسبیح تربت رو از گردنم در آوردم و روی قبر گذاشتم... زمزمه کردم:

-شهاب... تلسم شکسته شد... بعد از...

نگاهی به تاریخ فوت کردم و گفتم:

-بعد از دقیقا 12 سال و 2 ماه و 25 روز برگشتم... موفق برگشتم... سر بلند... اما دیگه هیچ انگیزه ایی

ندارم... هیچی... شهاب... 12 سال پیش با گریه از اینجا رفتم و گفتم آخرین باره که دارم گریه می کنم... برمیگردم با

گریه اما سر بلند اما پیروز... اما... بی امید... بدون انگیزه... برگشتم... شهاب... برگشتم... دقیقا با همون حرفایی که

گفتم... بی انگیزه... بدون امید... شهاب... به چه امیدی دیگه بگذرونم...

ب*و*س*ه ایی رو قبر زدم و گفتم:

-این تسبیح همیشه یه معجزه بوده... خواهد بود... پیشت باشه تا معجزه بعدی...

از جام بلند شدم و گفتم:

-من تو ماشین منتظرم...

سرش رو تکون داد... نیاز داشت... باید تنها می بود با رفیق قدیمیش...

سوار ماشین شدم... در رو با فشار بستم... از صدای کمی بالا پریدم... اما خب... شاید لازم بوده... سرم رو به پشتی

صندلی تکیه دادم... به فکر نیاز داشتم اما الان نه... نه! فردا... بعد از دادگاه ارش...

دنبال قاضی دویدم و گفتم:

-اقای قاضی... چرا؟! با توجه به مدارک چرا از تصمیمتون برگشتین؟! اون لایق بدترین مرگ هاس!!!

در اتاقش رو باز کرد و به داخل راهنماییم کرد... کلافه روی مبل نشستم و بی تاب گفتم:

-جناب... همیشه جواب من رو بدین!؟

با آرامش رو به روم نشست و گفت:

((خواستم حکم بدم...اونم به همون چیزی که میخواستی..بدترین نوع مرگ ها..اما...نمی دونم از کجا..همه ثابت موندن..همه...صدایی دخترک جوانی رو شنیدم که با گریه گفت:

-نه..خواهش می کنم..نذارین برادرم هم اون درد وحشتناک رو بچشه...نه..خواهش میکنم..

راستش رو بخوایی دختر جان...ترسیدم..ترسیدم از آه اون دخترک....ترسیدم..واسه همین به حرفش گوش دادم...))

سرم رو تکون دادم...گفت:

-خبر داری از اون دخترک!؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-بله..ارام ایزدی...خواهر ارش ایزدی تبهکار...و شهید امیر ایزدی....پدر و مادر پلیس...فاکتور از اینا...ارام به دست خلافاکار ها مورد تجاوز قرار گرفت...به بدترین نحو ممکن کشته شد...ارام نخواست قولش به همونن شکل کشته بشه..

از جام بلند شدم و گفتم:

-بخاطر بی ادبی هام و جیغ جیغ هام تو دادگاه عذر میخوام جناب...

خواهش می کنمی...و بعد از اون به سلامتی گفت و به من رو به سمت بیرون هدایت کرد...

یاسر با خنده نگاهی به باغ بزرگ لاله زار انداخت و گفت:

-مرسی بهار خان...مامانم..ابجیم..تاحالا انقدر خوشحال ندیده بودمشون...

لبخندی زدم و گفتم:

-یاسر جان...مرد کوچک...فراموش کن بهار خان رو..اون خیلی وقته رفته..من بهارم..هر چی به غیر از بهار خان و خانم اریامنش صدام کن..باشه عزیزم!؟

خندید و گفت:

-چشم بهار....خانم...

با اخم در کافه رو باز کردم.. خشم عصبانیت از سر رو روم میبارید... محکم کوبیدمش به هم...

اسی سرش رو با خشم بلند کرد وقتی من رو با این قیافه دید خشم جاش رو به ترس داد...

از جاش پرید و به سمتم قدم برداشت... جلو اومد و گفت:

-سلام بهار خان... قدم رنجه فرمودین.. فرماید..

به سمت یکی از میزها اشاره کرد...

اما بی توجه جلو رفتم و یغه اش رو تو مچتم گرفتم و از بین دندانم غریدم:

-اسی.. بهت گفته بودم... زیر ابی رفتی.. سرت رفته زیر اب...

دستش بی حال دو طرف افتاد و گفت:

-خانم... من چی کارک کردم... نا فرمانی ازم سر زده خانم....

پرتش کردم عقب و اب خشم گفتم:

-بهت اختار دادم اسی... من فرصت دوباهر به کسی نمیدم...

بی سیمم رو از زیر چادر در آوردم و تو گفتم:

-بیاید جمع کنید!

از تو بیسیم صدا بیرون زد:

-بله سرگرد...

پوزخندی به چهره ترسیده اسی زدم...

کجا دارم میرم... به کجا رسیدم... از کجا اومدم... خدا... همیشه جواب من رو بدی!؟

خدا خسته ام... خیلی... دارم بعد از چقدر به خودم فکر می کنم.. دارم فکر می کنم.. چیزی به غیر از نقشه و

انتقام و ستیز و بحس و جدل... چیزی فراتر... والبته درونی تر...

بی طافت فریاد زدم.. از ته ته وجودم:

-خدا.. هدف من چیه!؟ هدف تو چیه از افریدن من!؟ انتقام بگیرم!؟ ستیز کنم!؟ بجنگم!؟ با ناحق!؟ لایقم!؟! مرسی که

لایقم دونستی اما خودم چی!؟

-خدا...خودم چی؟!خودم؟!خودم.....خدا...منم نیاز دارم؟!خدا..نیاز دارم به آرامش..نیاز دارم به کسی که تو قرآن خودت گفته باعث کماله.....خدا.....من 30 سالمه!کی مادر شمم؟!کی حس مادر بودن رو درک کنم؟!یعنی لایقش نیستم..خدا...عشق دادی تو وجودم...جواب این قلبم رو تو می خوایی بدی...بیا بده...بیا جوابش رو بده...بیا..خدا بیا..خسته ام از پس صبر کردم...سکوت کردم...خدا!!!!!!...داغونم.....خدا!!!!!!.....

دوباره اوج گرفت:

-خدا..کی حرف زدم..کی نا شکری کردم..کی؟!بگو؟!کی؟!خسته شدم خدا.....هیچ وقت ناشکری نکردم..هر کاری خواستم بکنم اومدم از خودت پرسیدم تا راه کج نرم....استخاره های یا عالی بود و خوب...حتی وسط هم نمیومد تردید داشته باشم....خدا...ناشکری نکردم...چون ایمانم بهت قوی بودو و هست..اما خدا..به خدایی خودت..به تکی و تنهایی خودت.....خسته ام...به مولا خسته ام...

اروم تر ادامه دادم:

-خدا..دیگه هدفی ندارم...هیچی...هیچی..خدا...چرا نمی کشیم و راحت نمی کنی؟!خدا...خسته ام از این زمین..خسته...بی اندازه خسته...اخ...

قلبم..تیر کشید...دردی زیاد...

-بهار..بهار خانم..نمی خوابی بیدار شی خانم خانما!...نگران کردی همه رو...خانمی...

هوشیار بودم..اما مثل همیشه دلم نمیخواست چشمم رو باز کنم...اما...باز شد...

بعد از عادت کردن چشمم به نور اتاق اروم باز نگاهش داشتم و رو ارشا گفتم:

-تو اینجا چی کار می کنی؟!هنوز تو ویلایم!؟

با لبخند گفت:

-اره..هنوز تو ویلایی...هیچی..کلی گشتم و پرس و جو کردم تا فهمیدم خانم بنده اینجا یه ویلا واسه موافق

تنهاییش داره...گفتم پیام یه سر بزnm و برم..

پوزخندی از لفظ خانومم روی لبام نقش بست...گفتم:

-کی رسیدی!؟

-وقتی پخش زمین بودی پیدات کردم...

از جام بلند شدم و روی تخت نشستم..در همون حال گفتم:

-اهان

نشستم و ضربه ایی ارروم به قبر زدم...زیر لب شروع کردم به خوند حمد و سوره...واسه...ارش...

بعد از پایان فاتحه زمزمه کردم:

-در حدی نیستم ببخشم..چون به من بدی نکردی..البته که بزرگ ترین بدی ها رو در حق خانواده و عزیز های خودت کردی..اما...خب...از اعماق وجود از خدا و بقیه می خوام ببخشت..تو با مرگت تاوان خطاهات و پس داد...ارش...

-فکر می کردم از ارش بدت میادا!

سرم رو بلند کردم و به ارشا که بالا سرم ایستاده بود نگاه کردم...از جام بلند شدم...ظرف حلوا رو که درست کرده بودم رو از بین دستاش بیرون کشیدم...شونه بالا انداختم و شروع کردم به پخش کردن حلوا ها برای فاتحه واسه ارش پخش کنم....

بی حوصلگی طاقتم رو تموم کرده دیگه...خسته شدم...تنهام..ارش که مثل همیشه صبح میره اخر شب میاد...صنم با اینکه بالا سرمه اما همش با باربد داره عشق و حال میکنه..
تنها تر از قبل شدم..نبود شرکتم شده قوز و بالا قوز...

اما ارشا..مهربون تر شده...برخورداش بهتر شده اما...نمی دونم..دلنشینه مهربونی از عشقت ببینی اما هرگز دلنشین نیست قلبش مال تو نباشه..اصلا دلنشین نیست..اصلا...

نمی دونم چرا ارشا دیگه بحث ازدواج صوری رو پیش نمیکشه...چرا...سرتیپ که برکنار شد...چرا ما هنوز با هم زندگی می کنیم..چرا!؟

قلبم جواب داد:

-بهار..اون عشقته...باید خوشحال باشی داری باهاش زیر یه سقف زندگی می کنی..

مغزم جواب داد:

-اره بهار عاشق ارشاویره اما ارشاویر چی؟! اون خاطره رو دوست داره..درسته بهار خوشحال از این زندگی اجباری اما ارشا ویر چی؟!در حالی که بهارم اصلا از این وضع راضی نیست..البته ارشاویر هم اصلا خوشحال نیست که از عشقش دوره!؟

قلبم-اما گاهی ادم باید خودش رو گول بزنه...گاهی باید خودخواه باشه...گاهی باید از واقعیت فرار کرد...
خودم جواب دادم:

-من بلد نیستم خودم رو گول زنم...نمی تونم خودخواه باشم وقتی عشقم غمگینه..نمی تونم از واقعیت فرار کنم..من خیلی وقته با واقعیت با ترسام رو به رو می شم...
قلبم با اشک گفت:

-پس خودت چی؟!احساسات؟!قلبیت؟!رویاها که تو خوابات با ارشاویر بافتی؟!اینا چی؟!
غریبم:

-فراموش کردی من چند سالمه؟!سی و خورده ای سال...ازم گذشته دیگه به خودم...احساساتم...قلبم و رویاهای پوچ و دخترونه ام اهمیت بدم...گذشته...
مغرم تایید کرد و قلبم ناله کرد:
-نه بهار...

-بهار خانم..خانم خونه نمیایی پیشواز!؟

از جام بلند شدم..از اتاق خارج شدم و به پیشوار ارشا رفتم..این شده جزئی از عادت های این چند وقته ام...پیشوار رفتن...خسته نباشید گفتن و گرفتن کیف و کتش...
جلو قرار گرفتم و با لبخندی خسته یی گفتم:

-سلام..خسته نباشی...

خندید و کیفش رو دستم داد و گفت:

-سلام بانو...شما هم از بیکاری خسته نباشی...

شونه بالا انداختم و گفتم:

-واقعا خسته ام از بیکاری...بی خیال لباس عوض کن بیا شام..

بشقاب رو جلوش گذاشتم و گفتم:

-بفرمایید غذای مورد علاقت...

لبخند زد و تشکر کرد... تو این چند وقت متوجه علایقش شدم.. شیرینه... یادم باشه حتما به خاطره بگم چیزایی که دوست داره رو...

سکوت کردم و شروع کردم به خوردن... یهو از شا گفتم:

-راستی بهار!؟

نظرم بهش جلب شد:

-بله!؟

-گفتی خسته شدی از بیکاری... میخوایی بری دوباره سر کار!؟ یه شرکت پیدا میکنیم. البته با سابق کار تو احتمالا خیلی ها خواهانتن....

سرم رو تکیون دادم و همون طور قاشقم رو پر می کردم گفتم:

-اره.. اتفاقا کلی درخواست هم داشتم... ایمیل کردن...

خندید و گفت:

-اوهه این که عالیه... چرا قبول نمیکنی...

لیوان رو به دهانم نزدیک کردم و گفتم:

-خواستم کمی استراحت کنم اما مثل اینکه من اهل این حرفا نیستم.. فردا جواب می دم.....

خندید و گفت:

-بابا بهار تو خیلی باحالی حتی تحمل استراحت رو هم نداری...

شونه بالا انداختم و به ادامه غدام رسیدم...

یهو هم زمان هم گوشی من هم ارشا الارماش به صدا در اومد...

سپهبد... سریع جواب دادم:

-سلام قربان...

با همون لحن پدرا نه و مهربون اما نگران و مضطرب گفتم:

-سلام دخترم... خوبی؟! ارشایر چطوره..

-ممنون قربان هر دو خوبم...قربان عذر می خوام درست حس میک م نگران هستیدا؟

سپهبد-اره کمی نگرانم...اما چیز انچنان مهمی نیست.....ببین بهار جان...یکی از خلافکارا...همراه با زن و بچه محکوم شد...زن و بچش تو عملیات از بین رفتن البته انچنان بیگناه هم نبودن اما این تبهکار کینه ما رو بع دل گرفته...در به در دنبال منه و داره از زیر دستام شروع میکنه...خواستم بگم هم خودت هم ارشایر حواستون رو کاملا جمع کنید...

نگران گفتم:

-اما قربان چه عملیاتی بوده که شما هم شرکت داشتین!؟

سپهبد-من فرماندهی عملیات رو به دست داشتم...مهم و محرمانه...

خندیدم و گفتم:

-قربان الان غیر مستقیم دارید می گید به تو مربوط نیست فضولی نکن؟؟

خندیدو گفتم:

-آ...باریک الله دختر باهوش...افرین دقیقا منظورم همین بود...

یهو با جدیت سپهبدیش ادامه داد:

-خلاصه سرگرد...مراقب باش..اگه اتفاقی سر تو و سرهنگ که هر دو جزء بهترینام هستیدا بیاد من خودم خفت

میکنم...متوجه ایی سرگرد...

تک خنده ایی زدم و گفتم:

-بله قربان...حتما...

سپهبد-خیلی خب من کار دارم...بازم تاکید می کنم مراقب خودتون باش...

-چشم قربان موفق باشید...

سپهبد-شب خوش..

-شب بخیر...

تلفن رو قطع کردم..هم زمان ارشا هم تماس رو قطع کرد...

دوباره شروع کردم به خوردن اما یهو هم زمان با هم گفتیم:

من-سپهبد بود...

ارشاء-از طرف سپهبد بود...

تا تعجب به هم نگاه کردیم...

یهو ارشاء گفت:

-خود سپهبد بهت زنگ زدا؟

فقط سر تکون دادم.....

گفت:

-چی به تو گفت!؟

منم پرسیدم:

-چی به تو گفت!؟

سر تق گفت:

-تو اول بگو....

ابرو بالا انداختم و گفتم:

-نچ..بگو....

ارشاء-بگو دیگه...

-نمیگم تا تو نگی...

الکی داشتیم تقس بازی واسه هم در می آوردیم...یهو با خودم فکر کردم..من 30 و خورده سالمه...قیافه ام به یه زن 40 ساله می خوره...ارشاء هم 40 سالشه...بعد مثل بچه ها دوساله داریم بحث میکنیم...

پوفی کردم و گفتم:

-گفت مراقب خودمون باشیم...

همه گفت و گوم رو با سپهبد برای شرح دادم...اهانی گفت و دوباره به غذا خوردنش ادامه داد...

بی هوا گفتم:

-سرتیپ برکنار شده...معلوم شد اون درخواست ازدواج صوری از روی اذار رسوندن به من بوده و زیاد از من خوشش نمیومد و بی دلیل...پس...چرا...

تردید داشتم..مغزم عشقم رو قبول داشت اما واقعیت رو میخواست اما قلبم تیر میکشید:

-چرا..ما...هنوز...به..هم...محرمیم!؟

سرم رو پایین انداختم...صدای بهت زده اش رو شنیدم:

-خسته شدی از این زندگی؟! از زندگی کردن با من!؟

همین جمله بهت زده اش کافی بود تا مثل آتش فشانی فوران کنم...با خشم گفتم:

-مشکل اینجاست..دقیقا همینجا..من این زندگی رو میخوام..من مثل بقیه دختر ها ارزوهای دارم...مثل مادر شدن...اما...اما...این زندگی...این خونه...

نسیم شد طوفان فریادم و اروم گفتم:

-مال من نیست...

از جام بلند شدم به سمت اتاقم دویدم...دیگه خسته شدم...از این مستقل بودن.....خسته شدم از این عاقل بودن..خسته شدم از پس گوش دادم به حرف مغزم...خسته شدم اما نمی تونم هم پشش بزنم..نمیتونم...

ارشا پشت سرم دوید...در رو بستم روی تخت نشستم..اما پشت سرم ارشا در رو باز کرد و رو به روم ایستاد...

تو نگاهش چیزی موج می زد که درکش نمی کردم...منگ بودم و هیچی نفهمیدم...تو صورتم فریاد زد:

-چرا؟! چرا نمی خواهی این زندگی مال تو باشه؟! چرا نمیخواهی به این تنهایی پایان بدی؟! چرا نمیخواهی خوشبختی رو به دو تامون هدیه بدیم؟! چرا بهار؟! چرا!؟

بلند تر از خودش از قعر وجودم فریاد زد:

-جون...این زندگی من نیست..این زندگی..این خونه مال کسی که تو قلب تو وجود داره..مال خاطره اس نه من...

بسته شد..دهنش واقعا بسته شد...تکیه اش رو از در برداشت و به سالن رفت...

بغضم دوباره تو وجودم ریشه دوونده بود و با تمام سعی تلاش دلم می خواست بشکنمش..اما فکر کنم اون ده سال این بغض لعنتی رو هم به سنگ تبدیل کرده که نمی شکنه....

دلم میخواست به یکی تکیه کنم...به مرد واقعی کسی عاشقشم تکیه گاهم باشه اما با این رفتن...با این سکوت زد تو دهن تمام رویاهام..تمام احساس و علاقه ام...که چی!؟ که اره تو راست میگی...من..خاطره رو دوست دارم...

چند دقیقه بعد از اروم شدن نصبیم از اتاق خارج شدم به نیت تمیز کردن اشپزخونه..یه راس بی توجه به ارشاویر به سمت اشپزخونه رفتم و شروع کردم به جمع و جور کردن وسایل ها...

نمیدونم چرا..اما خاطره ایی وحشتناک تو یرم نقش بست والبتنه صدایی دردناک...

((یادت که نرفته من بهار خان ام...))

کریه خندید و گفت:

-نه...همین بهار خان من رو جذب کرده..بشمر...

-یک

-دو

-سه

-چهار))

همون جا روی زمین نشستم و سرم رو محکم بین دستام فشار دادم...دلم نمیخواست...نمی خواسم به یاد بیارم درد رو...چون حتی وقتی هم جلو چشمم نقش می بست درد تک تک شلاق هایی که خوردم رو...سوزششون رو دوباره از سر میگیرن...

با تمسخر گفتم:

-هه...شوهر..خیلی مسخره بود ارشا..خیلی...

دستم رو به صورت تهدید جلو بردم و گفتم:

-نه من زن تو ام نه تو شوهرمن..تمام این معامله ها صوری بود و اون مردک احمق برنامه زیرپوش کرده بود...در اولین فرصت بعد از آماده کردن خانواده هامون ما از هم طلاق میگیرم...دیگه ازاد میشیم...تو به خاطرت میرسی و من به عشق و حال و ازادی خودم....

شترق...حتی سنگین تر از ضربه های کریم...سنگین تر و درد اورتر اما نه واسه گونه ام....واسه قلبم که نشونه گرفته شده...با بی رحمی....

سیلی ای که زد تازه من رو به خودم آورد...من داشتم چی کار میکردم..

یه اهی غلط کشیدم... از اعماق وجود پر دردم... از اشپزخونه بیرون زدم... شال و شنلم رو از روی چوب لباسی برداشتم... برای جلو گیری از شروع چنگی دوباره لازم بود... برای اروم گرفتن مغز بیتاب و متورم لازم بود... برای ساکت شدن و منضم تپیدن قلب احمقم لازم بود... لازم...

در خونه رو باز کردم... صدای ارومش رو شنیدم:

-کسی رو دوست داری که داری میچنگی برای فرار از این زندگی؟! -

نمیدونم چرا؟! نمی دونم.. واقعا نمی دونم... اما برای اولین بار بعد از چند وقت حرف قلبم رو گوش دادم و با بی حالی گفتم:

-اره... یکی رو دوست دارم... اونم تویی... من تو رو دوست دارم و تو کس دیگه رو.. من یاد گرفتم بچنگم در برار ناحق اما تو.. اما این چنگ... تو حفته با عشقت باشی... دارم میچنگم برای فرار از این زندگی تا تو به زندگیت برسی...

در رو با شتاب بستم...

از خونه بیرون زدم به قصد خونه صنم اما با یادآوری ساعت و صنم که خسته از دانشگاه و بعد از اون احتمالا کمی ول کردی با باربد برگشته راهم رو به سمت پارکینگ عوض کردم.. بیچاره گ*ن*ا*ه* داره این موقع شب با این قیافه برم سراقش...

دزدگیر رو زدم و سوار شدم... پوفی کردم و سرم رو روی فرمون کوبیدم.. سرم رو بلند کردم و به حرص کوبیدم به پشتی صندلی...

خیلی خیلی سریع... نمی دونم طناب بود... کمر بند بود نمی دونم چی از پشت دور گردنم حلقه شد و هی فشار می داد... تقلا میکردم که خودم رو از دست اون فرد پشت سری نجات بدم اما اون انگار مصر بود حتما من ور الان خفه کنه.. با ناخون های تازه بلند شده ام خنج می زدم روی دستاش و صورتش بلکه ازاد شم اما محکم فشار میداد و حتی صداش هم در نمیومد..

ناخوداگاه با خودم و خدای خودم گفتم:

-خدا یعنی میشه چشمام بسته شه و دیگه باز نشه!؟ -

و داشت میشد.. دیگه واقعا چشمام داشت بسته می شد که در لحظه اخر دیدم ارشا از اتافک اسانسور بیرون اومد... لبخندی رو لبم نقش بست و با خودم گفتم:

-خدافظ ارشا داری از دستم خلاص میشی... مراقب خودت باش.. همین

نفس نفس های عمیقم باعث میشد زیر فشار سلط سلط ابی که پشت سر هم روی سرم ریخته میشد نفس کم نیارم..

بالاخره خسته شدن...یعنی نه...فروزان فرد دستور داد کافی..جلو اومدو محکم پنچولش رو بین موهام کشید و سر خم شده به سمت جلو ام رو به سمت عقب خم کرد....به خاطر نفس های پی در پی ام حتی درد وحشت ناک سرم رو هم متوجه نشدم...

موهام رو درناک کشیدو سرم رو مقابل صورت خودش قرار داد...

فروزان فر-نمیخواهی حرف بزنی نه؟!چی بهت میرسه از این سکوت...جز درد و رنج...هان!؟

پوز خندی تمسخر امیزی رو لبام نقش بست...اتیش گرفت..اما خودش رو کنترل کرد...خو نمیخواست خسته بشه دیگه...حق داشت..احمق...زیر لب با آرامش گفتم:

-به کاهدون زدی...از من هیچی بهت نمرسه که بتونی استفاده کنی...

از حرص سرم رو رها کرد و مشت محکمی تو شکمم زد...

با حرص غورید:

-نشونت میدم...

از اتاق خارج شد...

سه روزه الان اینجام...اون شب بعد ازاینکه ارشا رو دیدم بی هوش شدم...وقتی به هوش اومدم خودم رو روی صندلی بدشکل محکم بسته دیدم به قدری محکم که حتی به زور نفس میکشم..و تو یه انباری..شاید هم یه خونه مخروبه...فقط من...که روی این صندلی بسته شده بودم و به تخت ک در انتهای اتاق سمت چپم قرار داشت...

سرم رو پایین انداختم...همون لحظه در اتاقی که توش بودم تاز شد...

به خودم زحمت بلند کردن سرم رو ندادم...تا حدی هم جوش رو نداشتم...از صدا ها فهمیدم چند یکیش رو دارن میکشن...داخل...بعد از اون صدایی زیبا که با تهدید حرف می زد گوشم ور نوازش کرد:

-لعنتی...ولم کن...اووووم...

صدای فحش ها و بد و بیراه ها و تقلای ارشا... به ثانیه هم نرسید از جا پریدم اما سعی کردم خودم و کنترل کنم... که سرم رو بلند نکنم... هم از اینکه قیافه ام رو ببینم می ترسیدم هم اینکه اینا فکری پیش خودشون بکنن... هم بعد از اون اعتراف دلم نمیخواست نگاه تمسخر آمیزش رو ببینم..

هم دلم نمیخواست بفهمن ارشایر پلیسه... اگه عکس العمل نشون بدم شاید از ارشایر برای حرف کشیدن از من استفاده کن... که واقعا تحمل این یکی رو ندارم...

با چشمای بسته.. سر فرو افتاده و موهام ک خیس دورم رو گرفته التماس خدا رو کردم که بلایی سر ارشایر نیارن...

از سمت راستم صدایی پرتکرانش رو روی زمین شنیدم و بعد از اون خروج اون چنتا ادم از اتاق...

اما... صدای قدمی که جلو میومد باعث شد چشمام رو باز کنم و از گوشه چشم ببینم که فروزان فرد داره به من نزدیک میشه....

رو به روم قرار گرفت و گفت:

- حالا چی؟! هنوزم به کاهدون زدم...

همراه با قدم های فروزان نگاهم به سمت ارشا که دست و پا بسته گوشه اتاق افتاده بود و با گرانی من ور نگاه می کرد رفت...

فروزان یقه ارشا رو گرفت و بلندش کرد... دو سیلی محکم به دو طرف صورت ارشا دز که بیشتر از اینکه ارشا رو اذیت کنه قدم روی قلب مچاله شده ام گذاشت....

با اینکه ارشا خم به ابرو نیاور اما گونه های من متور شد و انیشت گرفت از اون سیلی...

سعی کردم خشک و جدس و البته سرد نگاه کنم.. دلم نمیخواست آسیب ببینم.. نه اصلا... هم زمان با سیلی دوم پوزخندی پرصدا زدم که فروزان و البته ارشا نظرشون به من جلب شد.. سعی کردم نگاهم رو از هجوم به سمت ارشا منع کنم و به سختی با تمسخر به فروزان فرد زل زدم...

فروزان با حرص به سمتم اومد و گفت:

- این اقا پلیسه از همه چی خبر داره نه!؟

خندیدم... از حرفش بلند و طولانی خندیدم که از حرص غورید:

- چه مرگنه...

با خنده گفتم:

-بابا تو یکی که دیگه خیلی احمقی...پلیس کجا..اخه به این بچه سوسول میاد پلیس باشه...این جوجه نفوذی وارد ستاد شد که خیلی زودم از روی بیعرضگی دستگیرش کردیم...برای زنده موندن از ترس به ما کمک کرد...در همین حد..حالا اگه اطلاعات ارش به دردت میخوره رو میتونه بده..هااا...

دوباره خندیدم و سرم رو به طرفین تکون دادم و گفتم:

-خیلی احمقی...خیلی

از حرص جلو اومد و چند تا ظربه پشت سر هم با مشت به شکمم کوبید...هم درد زیادی داشت هم اینکه مایع بد طعمی که خون بود به سمت دهنم هجوم آورد اما لجوجانه سعی در پس زنش داشتم..حداقل جلوی این احمق نمیخواستم ضعف نشون بدم..

از حرصش که ظربه های بی جواب مونده به سمت ارشا رفت..یه لگد هم تو پهلو ی اون کوبید و از اتاق بیرون رفت...صدای چرخش کلید نشون از رفتنش رو می داد...

منتظر بودم در رو کامل ببنده تا دهنم رو از خون های بد طعم خالی کنم...علاقه ایی هم به قورت دادن و خوردنشون نداشتم...

صدای عق و سرفه هام با صدای ارشا قاطی شد:

-بهار خوبی؟! بهار...

نفس عمیقی کشیدم که ضعف شدیدی رو حس کردم...تو این سه روز فقط یه کیک نوبه و البته گندیده به زور به خوردم داده بودن...دوباره صدای ارشا ور شنیدم:

-بهار این حرفا چی بود!؟

با صدای ضعیف و گرفته ایی گفتم:

-مجبور...شدم...اگه نه...تو... فقط کتک هاشون رو میخوردی...

اروم سرم رو بلند کردم و زل زدم تو چشمای نگرانش...وقتی نگاهش به قیافه و ظاهرم افتاد چشمش کشاد و شد و زیر لب با ناباوری گفت:

-بهار..چه بلایی سرت آوردن...چرا!؟

قیافه ام رو خودمم نمیتونستم تحمل کنم چه برسه به ارشا...به خاطر کشیدن متعدد موهام از سرم خون روی صورتم ریخند بود..گونه هام احتمالا قرمز شاید هم کبود شده...خیلی درد میکرد اخه...و اینکه دور دهن و لبم هم باید خونی میبود..خون هایی که بالا آوردم...

خنده ای کردم و گفتم:

- حرف میخواد ازم بکشه..برخلاف گفته سپهبد اون دنبال یه سری اطلاعات...-

با خشم غرید:

-د...یو...ث احمق...بین چه بلایی سر صورتش آورده...اصلا مگه تو از چیزی خبر داری و اطلاعاتی داری که اینجایی و این بلاها داره سرت میاد!؟

سرم رو تکون دادم و تیکه تیکه گفتم:

-اره..خیلی..چند وقت پیش داخل یه سری از پرونده های سپهبد فضولی کردم...مثل اینکه دوربین اونجا رو هک کردن و متوجه این موضوع شدن..البته با مطالعه اون سه صفحه که از شانس قشنگ من اطلاعات اصلی و مهم بوده اونام گفتن خوبه این زنه و عرضه مقاومت نداره..همین رو گیر میاریم و اطلاعات رو به دست میاریم...بعدم میکشیمش...احمق ها..نمی دونن با کی طرفن....

سرش رو تکون داد و گفت:

-حالا واسه چی اون حرفا رو بهش زدی!؟

نگام رو به سمت چپ انداختم..می خواستم اعتراف کنم...دوست نداشتم شکست رو برای بار چندم تو نگاهم ببینه...سعی کردم بی خیال شونه بالا بندازم..در همون حال که نگاه رو روی تخت سمت چپم میگردوندم گفتم:

-خب..نمیخواستم بدونم برام مهمی...و اینکه پلیسی...اینطوری حداقل به تو اسیبی نمرسه..

اخماش رو کشید تو هم و گفت:

-چی داری می گی بهار..من مردم...من تحملم از تو خیلی بیشتره...

بی حواس گفتم:

-اره تحمل بیشتر..درسته ناله نمیکنی...از درد فریاد نمی زنی..اما هر درد رو که بخوان به تو تحمیل کنن روح من رو میسوزه...حتی از بلاهایی که اینا میخوان سرم بیارن..خیلی بیشتر...

غیر مستقیم داشتم میگفتم دوست دارم..نمیخواد درد کشیدن رو ببینم...سرم رو به سمتش برگردوندم...نگام رو دوختم بهش..متعجب بهم زل زد..با بهت تیکه تیکه گفت:

-بهار...تو..من رو...دوست...من..تو رو...دوست.....

یهو حرفش رو قطع کرد و گفت:

-اینطوری نابود میشی...

نداشتم ادامه بده بین حرفش پریدم و اروم گفتم:

-طور دیگه هم باشه نابود میشم...دیگه خسته ام از زندگی ارشا..خسته...تو بمون و زندگی کن..شاید جای من شاید هم.....حداقل تو به عشقت میرسی..خوش به حال خاطره...

سریع گفت:

-نه بهار...نه من خاطره رو دوست دارم نه اون..فقط سعی داشتیم تو رو آزار بدیم...

لبخندی زد که از دردش صورتش جمع شد اما بی توجه گفتم:

-خوبه..برو به خاطره تبریک بگو..موفق شد...تبریک...

کلافه گفت:

-بهار....من..دوست

بین حرفش پریدم و با حال زاری گفتم:

-نه..نگو..ارشاویر..خواهش می کنم نگو....نمیخوام...حسرت که زیاد دارم..حداقل نزار با حسرت اینکه حس نکردم این علاقه رو بمیر...نگو....

ارشا گفت:

- بهار...حرف بزن...بزار حداقل سرگرم من شن تا بچه ها برسند...من طعمه بودم...تا به تو برسند و بتونیم پیدات کنیم...

با حرص غریبم و گفتم:

-همیشه از این روش کار متنفرم بودم...طعمه شدن..ابلهانه اس...خیلی زیاد...

با حال زار گفت:

-بهار..چرا انقدر ناامیدی و ناامیدانه حرف میزنی؟! بس کن....همه نگرانتن..حتی عمو وحید...

نفسم رو پرت کردم بیرون و گفتم:

-خسته شدم ارشا..خسته..میفهمی...دیگه نمیخوام..خدایا...بفرستم جهنم ولی دیگه نمیخوام زندگی کنم..نمیخوام...

ارشا-بهار...ذره ایی اعتراف و وجود من برات ارزشی نداره...من بودن تو...رو...

به زور گفتم:

-نگو..خواهش می کنم..نگو خواهش می کنم...هوایی نکن و بعد بی هوا بزارم..

ارشا-بهار این هوایی کردن نیست..این امید به زندگی..به امید به عشقی که...

-ارشا..تو رو به جون ارام و ارتام....تو رو به روح شهاب و امیر...تو رو به علی...هیچی نگو..نه این حرفا رو به من...نه حرفی به فروزان فر...

ارشا-قسم الکی نده.. همه اینا برام عزیزن اما نه..تو مهم تری...من..دو...

بلند گفتم:

-مرگ من....

ناباور نگام کردم و اسمم رو صدا زد....اروم تر گفتم:

-اگه به ادعا و گفته خودت برات...ارزش دارم..بس حرف نزن...داغون تر از اینی که هستم نکنم..خواهش میکنم...

همون لحظه کلید تو در چرخید با هول رو به ارشا گفتم:

-هیچی نگو..هر حرفی که زد خودم جوابش رو میدم..تو هیچی نگو و بیشتر خودت ور به گیچی بزن..نزار حس کنه برات مهمم...

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

در اتاق باز شد...باز که نه...کوبیده شد به دیوار...زیر لب از حرص وحشی گفتم...فروزان وارد شد..

حس فوق خوبی داشتم...یه چیزی بالا تر و بهتر از خوب...خیلی بهتر..ارشاویر..دوستم داشت..با خاطره هیچ رابطه ایی نداشته و فقط برای من اون کارا رو می کرد..حس خوبی بود..خیلی خوب...

خیلی معرکه و شیرین اما با مشتتی که فروزان به شکمم بعد از اون به صورتم کوبید تمام اون حسهای خوب دود شد رفت هوا...

فروزان ضربه های پشت سر هم و دردناک میزد و من زل زده بودم به ارشا که هر لحظه داشت قرمز تر میشد...

درد داشت...شکمم...صورتم..درد داشت..مخصوصا اینکه جدیدا زیر دلم درد های زیادی داشت و این نا هم بدترش میکرد...موجی از درد رو زیر دلم احساس میکردم..

صورتم جمع شد اما ناله نکردم..از درد داشتم چون می دادم اما به خاطر ارشا هم که شده ناله نکردم..نمی خواستم اسیب ببینه...نمیمیخوام با شنیدم ناله ام از کوره در بره و اسیب ببینه..نمیخوام..

نه..ارشا نه..خودم اینجام...نمیزارم اتفاقی برای همه زندگیم بیوفته...

فروزان از من دست کشید و به سمت ارشا رفت.. لگد اول روبه شکمش بعدی ها رو به هر جایی که دم دستش

میرسید...

با ضعف گفتم:

-احمق جان... فقط داری انرژی الکی حدر میدی...هیچی حداقل از اون به تو نمی ماسه...

نعرههایی کشید و چرخید و مشتش رو به سمت چپ صورتم نشوند...از پرتاب و نیروی زیاد مشت سرم به سمت لبه صندلی پرت شد و دقیقا شقیقه ام پاره شد و خون فوران کرد...اما بازم از دردش ناله نکردم..پلکام رو از درد محکم روی هم فشار دادم...

فروزان فرد دوبارو از اتاق بیرون رفت و در رو فقل کرد...ارشا خودش رو روی زمین کشید و به سمت من اومد..جلوی پام قرار گرفت و سرش روی زانوم گذاشت...رد اشکی رو روی گونه اش احساس کردم...چشماش رو باز کرد...چشمای زیبا و رنگ شبش و شیشه ایش اشک الود شده بود..

ناباور گفتم:

-ارشا...ارشاویر...سرهنگ ارشاویر شفيعی...اشک..

ناخور آگاه تو چشمام اشک حلقه زد...اولین قطره اشک من چکید روی گونه های ارشا..

با درد گفتم:

-درد آورده ارشا...این زخمی که تو داری به قلبم میزنی درد آورد تر از این پارگی شقیقه امه..خیلی بیشتر...اذیتم نکن انقدر...خواهش می کنم...حتی درد آورد تر از اون سیلی که از بابا..باربد و خودت خوردمه...اذیتم نکن..خواهش می کنم...

سرش رو روی زانو گذاشت و گفت:

-به روم بیار بهار...به روم بیار تمام اون بدی ها رو..به روم بیار تمام اون خوبی ها و صبرت و تا شاید کمی عذاب وجدانم کم شه..به روم بیار تهمت ها...سیلی های و اسیب هایی که بهت رسوندم تا شاید کمی دلم اروم بگیره...شاید...

چشمام رو روی هم گذاشتم تا نبینم نگاه شرمنده و پشیمونش رو ...دلم میشکست...بدم میشکست..از این پشیمونی..مرد من همیشه باید تو اوج باشه...

ناخورد آگاه گفتم:

-ارشا همیشه باید تو اوج باشه..نه اینطوری...نه شرمنده..نه پشیمون...

دهن باز کرد حرفی بزنه که در اتاق با ضرب باز شد و فروزان با پوزخند وارد شد...

-اوه اوه اوه..ببخشید وسط عشق و حال عاشقانتون مزاحم شدم...

خنده در کسری از ثانیه جاش رو به نیشخند زشت و بد ترکیبی داد:

-بهار تو درست میگی...دارم تقلای الکی می کنم...نه خودت حرف میزنی نه میزاری این اق پسر حرف بزنه...اون

ببخشید جناب سرهنگ ارشاور شفیعی حرفی بزنه...

به سمت ارشاور رفت و با لحن وحشتناکی گفت:

-حالا معلوم میشه این ارشا خان با غیرت چی کار می تونه بکنه...

داد زد:

-هی بیاید تو...

چهار نفر هم زمان وارد اتاق شدن..دونفرشون من رو از روی صندلی باز کردن به سمت فروزان یعنی جلو پاهاش

پرت کردن..دو نفر دیگه ارشا رو هم محکم با زنجیر بستن به میله ایی که اونجا بود...

برگشتم سمت ارشا که در حال تقلا بود اما چشمش به من بود لب زدم:

- هیچ وقت بدکاره نبودم..هیچ وقت...

فروزان بازوم هام رو گرفت و رو به پشت بلندم کردم..به طوری که از پشت کامل تو بغلش بودم..به سمت تخت

قدم برداشت..تازه دوزاریم افتاد منظورش از غیرت و این کارا چی بود...

شروع کردم به تقلا کردن...هر کاری و تلاشی که از دستم بر میومد انجا میدادم..ارشاهم اونجا وقتی به نیت این

پی برد شروع کرد به تقلا کردن و بد و بیراه گفتن به فروزان فر...کلافه از تقلا های من دستم رو ازاد کردن و کمرم

رو محکم و گرفت و فشار داد...درد داشت...خیلی زیاد...انگار داشتم با قمه کمر رو از وسط نصب میکردن...

از دست ازادم استفاده کردم و با ارنجم ظربه محکمی یه شکمش زدم...نعره ایی از درد کشید و پرتم کرد روی

زمین...شروع کرد به مشت و لگد زدن...

این مشت و گلد های رو به جون می خریدم اما پام به اون تخت نرسه..نمیخوام..نمیخوام..من ده سال تلاش

کردم..من ده سال تو اوج بودم که هیچ وقت پام به چنین مگان هایی با نشه اما..الان..نه...

کمی بعد دست از مشت و لگد زدن برداشت و ایدفعه با موهام بلندم کرد...دستاش رو دور گردنم حلقه کرد و به

سمت تخت هلم داد...با ضرب پرتم کرد روی تخت...

ارشاه فقط فحش می داد و داد و فریاد راه انداخته بود...

بی توجه به اشکام زیر تن و بدن غول مانند فروزان تقلا میکردم...موهام رو به دستاش گرفت و لگد محکمی زیر دلم زد که دیگه واقعا نتونستم تحمل کنم و جیغ بلدی کشیدم...اشکام تند و تند پشت سر هم میومد...با هم کورس گذاشته بودن و سعی در سبقت گرفتن از همدیگه رو داشتن...

مثل وحشی ها به تن و بدن و لباس هام چنگ میزد و موهام رو میکشید...بلند ناله کردم:

_____د.....

صدام تو گلو خفه شد...چندشم شد...تقلا هام زیر اون غول بیابونی فایده ایی نداشت و فقط انرژی هدر دادن بود..اما نه...ناله کنان با خودم و خدای خودم گفتم:

-خدایا فقط بکشم...فقط..

ناخود آگاه تمام امام ها و رو قسم می دادم که راحتم کنن...دیگه واقعا تحمل این یکی رو ندارم..چند سال تهمتت ور تمل کردم اما خودش رو نه..دیگه نه...خواهش می کنم...تحملش رو ندارم...

بالاخره بعد از چند دقیقه راه دهنم باز شد...دست از سر صورتم برداشتم و افتاد به جون پایین گردنم...

دستم رو روی سینه اش قرار دادم وبا ته مونده نیرو و انرژی که داشتم فشار دادم تا از من دور بشه و تن و بدنم رو بیشتر از این نجس نکنه...

نمی دونم چقدر تقلا کردم اون سگ صفت تا کجا پیشرفت اما...

تمام بدنم تیر کشید...تیر و دردی وحشتناک که از سرم شروع شد و تو تمام بدنم پخش شد...جیغی از سر درد و رنج کشیدم که حتی حس کردم دیوار ها هم لرزید...اما فروزان همچنان به کار های خودش ادامه داد...بدنم خشک شد...در کسری از ثانیه بدنم خشک شد و سرم تیر کشید...دستم که روی سینه های فروزان بود شروع کرد به لرزیدن..تمام تن و بدنم خشک و سخت و سنگ شده بود...خودم سردی رو روی سطح بدنم حس می کردم...
نمیدونم چرا..نمی دونم از کجا ناخود آگاه زیر لب شروع کردم به گفتن:

-اشهد ان لا اله الا الله

گردن خشک شده ام رو چرخوندم سمت ارشا...که مات من شده...زل زده بود به صورتم..دیگه تقلا نمیکرد و فحش نمی داد...ناباور زل زده بود به من...خشک زل زدم به صورت بهت زده اش...

-اشهد ان محمدا رسول الله

با بهت و صدای ضعیفی که بد تو گوش من بلند بود گفت:

-بهار..نه..دووم بیار..الان تموم میشه...دووم بیار...نه...

اما من ادامه دادم:

-اشهد ان عليا ولي الله....

ارشا-بهار...نه..تو رو خدا..تو رو روح شهاب..تو رو روح امير..بهار...

با پايان اشهدينم لب زدم:

-ارشا دوست دارم.....

تاريكي مطلق...تموم شد..خدایا تموم شد...

ارشاویر

از ته دل فریاد زدم:

- بهار...نه..تو رو خدا..تو رو روح شهاب..تو رو روح امير..بهار.....

اما اون اروم لب زد:

-ارشا دوست دارم...

گردنش ول شد و سرش محکم به تخت پرتاب شد...چشمش باز بود و زل زده بود به من....سردِ سرد...نه اشک
ازش میریخت نه حرکت میکرد...اشکاش روی گونه اش خشک شده بود...پلک نمیزد...

همون لحظه بود که یهو فروزان از روی بهار بلند شد...نفهمیدم چی شد اما با ترس..سریع لباساش رو تنش کرد و
از اتاق بیرون زد...حواس پرت و بدون توجه به من..

نمی دونستم که اتفاقی افتاد..انگار نمی فهمیدم و فقط بهار رو می دیدم..

کسی تو مغزم فریادی زد وادارم کرد از جام بلند شم...از جام بلند شدم و محکم عضلاتم رو به زنجیر دور بازو هام
فشار دادم و صلواتی فرستادم و بلند گفتم:

-یا علی.....

در کمال ناباوری زنجیر پاره شد...بلند گفتم:

-نوکرتم امیر المومنین...

به سمت تختی که بهارم بی جون روش افتاده بود دویدم..نبضش رو گرفتم...ضعیف میزد..تن و بدنش رو به سردی
میرفت...درست حدس زده بودم..سکته...مغزی...

برای اولین باز تو تمام زندگیم ارزو کردم کاش دکتر نبود و تو خیال خامی باقی میموندم که فقط از ترس غش کرده....

روی دستم بلندش کردم و ملافه ایی که کنارش افتاده بود رو روی انداختم..عقب گرد کردم تا از اتاق لعنتی خارج بشم که در با ضرب و لگد باز شد...

بارید با اسلحه و بعد از اون رضا خودشون رو داخل انداختن...

بارید با دیدن من با ترس جلو اومد و زل زد به جسم قوی در عین حال ظریفی که روی دستام بود..با ترس و لرز زمزمه کرد:

-چه بلایی سرش اومده ارشا!؟

بی توجه به بارید به سمت در دویدم..رشته ام مغر و عصاب نبود اما می دونستم باید زود تر به بیمارستان برسونمش و زود تر بهش رسیدگی بشه...

دویدم به سمت بیرون..رضا و بارید هم دنبالم دویدن و بارید با فریاد گفت:

-چه بلایی سرخواهرم اومده!؟

با بهت..اروم..ناباور زمزمه کردم..که شک داشتم شنیده یا نه:

-سکته مغزی....

سرعتم رو بیشتر کردم...وزن بهار مثل پرکاهی بود برام..دیگه صدای دویدنی پشت سرم نمیشنیدم..از اون خونه بیرون زدم...اطراف پر از مامور بود...داشتن افرادی که دستگیر کرده بودن رو به ون ها سوار می کردن...سپهبد با دیدن من به سمت و دوید و گفت:

-ارشا چی شده!؟ سالمی!؟

اما من بی توجه اطراف رو زیر و رو میکردم تا امبولانس ور پیدا کنم اما نبود که نبود...فریاد زدم:

-پس این امبولانس کجاست!؟ داره از دست میره...

جمله اخر رو با لرزش گفتم..همون لحظه سربازی دوید جلو و رو به سپهبد احترام گذاشت و گفت:

-قربان امبولانس بیرون..آماده اس..

حرفش تموم نشده بود که به سمتی که ارشاه زده بود دویدم...وقتی امبولانس رو دیدم انگار بهم دنیا رو داده باشن..

-خدا یا...شکرت...نوکر تم..

دکتر-جناب سرهنگ سکتہ مغزی کردن...هرچه سریع تر باید عمل شن...همکارا دارن کارا رو انجام میدن...بهتره شما هم به خودتون مسلط باشین و تسلط ما رو بهم نزنید...

عصبی یغه دکتره رو گرفتم و غریدم:

-بلایی سر اون دختر که رو اون تخت تو اون اتاق خوابیده بیاد..این بیمارستان رو روی سر تو و اون همکاریات خراب میکنم...روشنه!؟

روشنه رو با فریاد گفتم که فقط با ترس سرش رو تکون داد...رهاش کردم...سریع دمش رو روی کولش گذاشت و رفت....

کلافه قدم میزدم...عصی مشتت تو دوبار کوبیدم..بغض بدی تو گلوم گیر کرده بود...
داشتم داغون می شدم..

دستی روی شونه ام قرار گرفت...سپهید بود...پشت سرش هم باربد با چشمایی قرمز و رضا غمگین...

نمی دونم چرا...نمی دونم...اما یهو تو اغوش سپهید فرو رفتم...اجازه دادم ناله هام بیروم باید و بغض مردونه ام بشکه...با بغض و حق هق گفتم:

-اونی که روی اون تخت داره جون میده..همون..همون دختر قویه که از درد حتی خم به ابرو نمیآورد...از درد ناله هم نمیکرد...الان..الان رو اون تخته...زیر تیغ...سکتہ مغزی...تو سن 30 سالگی...سپهید...بهارم...عمرم داره از دست میره.....

اروم به پشتم ضربه میزد...صلواتی فرستاد و گفت:

-به امید خدا هنوزم مثل قبل قوی و محکمه...به این زودیا! این دختری که من دیدم کمر خم نمیکنه...

بعد از کمی حرف و نصیحت عذرخواهی کرد و من و باربد و رضا رو تنها گذاشت...باربد سرش رو به دیوار تکیه داد و ناله کرد:

-یعنی بر میگردد؟! یعنی بازم می تونم اون نگاه سردش رو ببینم؟! بهم چشم غرنه بره که انقدر صنم رو اذیت نکن...

از عجز و ناله های باربد که رضا سعی در خاموش کردنش داشت دوباره حق هقم اوج گرفت و اشکام پشت سر هم بیرون میرخت...دیگه غرور مهم نبود..دیگه هیچی مهم نبود..دیگه برام مهم نبود که من سرهنگ شفیععی ام..مهم نبود اگه یکی از افرادم ببینه دیگه روم حساب نیمی کنه...الان فقط اون مهم بود...فقط اون دختری که الان روی اون تخت داشت با مرگ دست و پنجه نرم میکرد واسم مهم بود..فقط همون....

چند ساعت واسم هزاران سال گذشت...داشتم پشت در جون می دادم...باربد و رضا هم کم از من نداشتن...باربد که فقط اشک میریخت و هق هقش داغ دلم رو تازه میکرد رضا هم با حال داغون سعی داشت مادوتا رو اروم کنه که اخرش خودش هم دووم نیاورد و با هق هق به سمت حیاط دوید...

چطور یه دختر تونسته اشک سه تا مرد رو که تو غرور و مردونگی زبون زد بودن رو به اشک واداره..چطور؟!

با مشورت رضا به هیچ کس خبر ندادیم..هم برای آرام اون بار شیشه اش خطر ناک بود هم واسه قلب مامان سوگند..اگه هم با مامان نسرین حرف میزدیم احتمالاً آرام هم خبردا می شد...بس ساکت موندن این موضوع تا نتیجه اصلی بهترین نتیجه بود...

هیچ کس..هیچ کس نمیتونه درک کنه چه حال داشتم تا بالاخره در اون اتاق لعنتی باز شد و دکتر با اون لباس مخصوص از اون اتاق کذایی بیرون اومد..من و باربد مثل وحشی ها به سمتش دویدیم که از ترس چند قدم به عقب رفت...خودش بدون اینکه سوالی پرسیم گفت:

-خدا رو شکر...بدن و البته مغز قوی داشتن...عمل سختی و البته اتفاقی که براشون افتاده بود سخت تر..چند دقیقه هم زیر عمل رفتن اما نمی دونم چی شد یهو ضربان به حالت طبیعی برگشت..خدا رو شکر..خیلی کمک کرد...

با عجله راهش رو سد کردم و گفتم:

-وضعیتش چطوره؟!

لبندی زد و گفت:

-نیم ساعت دیگه بیا اتاقم صحبت کنیم...

یه ربع بعد در اتاق باز شد و بهار رو روی تختی آوردن...دویدم و کنار قرار گرفتم..دست رو روی صورت مهتابیش که قسمتیش باند پیچی شده بود کشیدم..

بالاخره با هر جون کندی بود نیم ساعت گذشت و من پشت در اتاق دکتر بهار بودم...

تقه ای زدم و بدون وقفه در رو باز کردم...

با عجله فقط گفتم:

-میشه سریع تر از وضعیت بهار بگید!

خندید و گفت:

-چقدر هولی تو پسر..بشین تا برات بگم...

-خودم دکتر... لدفا رک و بدون حاشیه حرفتون رو بزنین..

یهو جدی شد و گفت:

-خب.. پس من رک و راست حرفم رو می زنم.. ببینید جناب شفیع.. بیمار شما وضیت مناسبی نداشتن وقتی آوردینشون... خون زیادی رو به وسیله زخم روی شقیقه از دست داده بودن و همچنین کم خونی شدیدشون... این مسئله رو وخیم تر کرده بود.. ما هم زمان دوتا عمل روی ایشان انجام دادیم... رک و پوست کنده می گم بهتون... هیچکدوم از ما دکتر ها توقع نداشتیم دختری این قدر مقاومت داشته باشه و بتونه دووم بیاره.. اما خیلی سرسختانه زندگی رو چسبیده بودن و به مشت تو دهن از راعئل زدن... خلاصه تبریک میگم بهتون... انشاالله تا 2 نهایتا 5 ساعت دیگه به هوش خواهند اومد..

نمیدونم چرا.. نمی دونم از کجا... لبخندی روی لبم نشست و نفسم رو با آرامش بیرون فرستادم و بلند گفتم:

-خدا یا شکر ت...

یهو گفتم:

-عوارض.. ممکنه به عوارضی داشته باشه!؟

دکتر -جناب شفیع خودتون دکتربین بهتر می دونین که نتیجه سکنه چیه!

فقط سر تکون دادم.. ادامه داد:

-بستگی به حال ایشان داره.. اگه به این دختر باشه که من میگم اصلا این سکنه براش فرقی با یه شوک عصبی ساده نداره...

از جاش بلند شد و کنارم نشست... دستش رو روی شونه ام گذاشت و فشار داد و گفت:

-خارج از شوخی... ایشان صدمه زیادی دیدن... سکنه مغزی برای سن ایشان خیلی زود بوده... فاکتور از این حرفا... چهرشون... چین و چروک ها... نخواستم چشم ناپاکی کنه اما خب متوجه شدم موهاش خیلی زیاد سفید شده... رگ های قلبش... از روی عکس ها و مایعنه های قبل از عمل متوجه شدم که سه تا از رگ های اصلی قلبش بسته شده.. ادرنالین خونش به شدت بالا میره.. و برای پایین اومدنش فشار خون و قند بالا میره و پایین نیامد.. در نتیجه قند خون شدید و فشار بالا... تمام اینا رو ای دختر تحمل کرده... بکم بهش برس... و اما نتیجه عمل و سکنه مغزی رو خودت بهتر می دونی... فقط باید امیدوار بشی که مقاومتش ور از دست نداده باشه... فقط همین...

خدای من... فشار خون.. قند خون.. رگ قلب... اینا خیلی زیاده... برای دختری به سن بهار.. خیلی زیاده.. مگه چند سالشه... فقط 34 سال... همین اما... اما برای تجربه های نه... اون سختی کشیده اس.. فولاد اب دیده اس... ماشین رو پارک کردم و به سمت قسمت بازرسی مردونه قدم برداشتم.. وقتی اون حرفا رو از دکتر شنیدم از بیمارستان بیرون زدم و خودم رو رسوندم به شاهچراغ...
قدم تو حیاط گذاشتم.. مثل همیشه در عین خلوطی به شلوغی و البته آرامش چشم گیری داشت...

با آرامش قوی که به قلبم سرازیر شده بود از حرم بیرون زدم و خودم رو به ماشین رسوندم و با بالاترین سرعت ممکن راندم به سمت بیمارستان..

نذرم رو ادا کردم.. واسه خوب شدن بهار.. واسه تبدیل شدن به همون بهار قبلی... همون بهار...

بیش خودم و برادر امام رضا قول دادم... قول دادم که دیگه احساساتم رو تو خودم نریزم.. جلو رشد ریشه عشقم رو نگیرم.. بعد از 13 سال... می خوام اجازه جوونه زدن رو بهش بدم.. بعد از 13 سال می خوام به بهارم ابراز کنم علاقه ام رو...

البته که همون شب که بحثمون شد و بهار بیرون زد تصمیم به این کار داشتم و وقتی از اسانسور پیاده شدم و اون صحنه رو دیدم و بعد از اون بیهوشی همه چی به هم ریخت...

وقتی هم به عنوان طعمه وارد شدم خود بهار اجازه این کار رو امروز بهم نداد.. اما اگه بازم اجازه نده خودم پیش قدم میشم.. خودم...

از ماشین پیاده شدم و با لبخند قدم تو بیمارستانی که چند ساعت پیش اشفته ازش خارج شدم گذاشتم... ایندفعه با ورود قبلیم فرق داهر... دفع قبل با شویش و نگرانی وارد شدم اما این دفعه با شوق ابراز علاقه اومدم.. با شوق دیدن بهارم.. تنها عشق زندگیم..

با ورودم به قسمت بخش.. متوجه همههمه شدم... اول از همه بارید و رضا جلو اومد و بعد از ابراز نگرانی از غیبت ناگهانیم بهم خبر دادن که به خانواده ها خبر دادن که چه بلایی سر بهار اومده و البته که حالش الان رو به نرمالی میره... دیگه حالیم شد اون همههمه رو خانواده های ما داخل اون بیمارستان سوت و کور به وجد آورده بودن....

هر کسی گوشه ای بی تابی و نگرانی خودش ور به نحوه و حالتی نشون می داد... از آرام که ناراحت و اشک ریزان سعی در اروم کردن سوگند جون و مامان نسرين داشت که هر دو به اندازه طوفانی ناروم بودن...

طرف دیگه.. پدر من رو به عمو وحید کلافه زمزمه هایی می کرد و عمو وحید هم جوابش رو با قدم زدن های سریع و دست کشیدن بین موهای جوگندمشون می دادن...

چیزی که غافل توجه بود وجود خاله و شوهر خاله ام یا همون عمو و زنعموی بهار... اون دونفرم در حالی که خودشون بی اندازه بی تاب بودن تلاش برای اروم نگه داشتن جو به وجود اومده داشتن...

همه نگران اون دختر قوی تو اتاق بودن حتی پدری که نزدیک به سه سال از تک دخترش دست کشیده... اما بازم پدر بود... مرد بود... عاشق دخترش بود و این رو می شد از تک تک حرکات عصبیو البته کلافهشون حس کرد...

بعد از سلام و احوال پرسی و گفت و گو سریع با لبخندب که هنوز سعی در حفظ کردنش داشتم به سمت اتاق بهار قدم برداشتم....

دویدم دنبال دکتر و گفتم:

-من می تونم داخل اتاق باشم..

از روی اجبار به ناچار سرش رو تکون داد و گفت:

-خیلی خب.. اما فعالیت خاصی نداشته باشین لدفا... و البته تاکید می کنم صدای اضافه...

سرم رو تکون دادم و به همراهشون وارد اتاق بهار که الان به هوش اومده بود شدم..

بقیه رو به زور فرستادم خونه... با تعجب فراوان عمو وحید بیشتر از همه اصرار داشتیه خانم با مامان سوگند یا مامان نس رین اینجا بمونه... اما خب.. جلوشون ایستادم و خودم گفتم میمونم.. اینطوری بهتر بود....

بهار به هوش اومده بود و چون از یه عمل تغریبا سخت سر بلند بیرون اومده بود دکتر ها جمع شدن تا وضع جسمی بهار ور چک کنن...

دکتر جلو رفت و رو به بهار گفت:

-دختر جان.. دخترم... صدای من رو میشنوی؟؟!

بهار فقط سرش رو تکون داد... این عالی.. عالی... با لبخندی خوشحال نظاره گرد بودم که با جواب های بعدیش لبخندم به خنده های ریز ریز و زیر زیرکی تبدیل شد...

بهار

فقط به جوابش سرم رو تکون دادم... گفت:

کلافه شدم.. با صدای ضعیفی که شباهتی به صدای قوی و محکم قبل خودم رو نداشت گفتم:

-بله.. بهار اریا منش.. سبی و خورده ساله از شیراز... یه برادر دارم... به نام باربد... این اقا(به ارشا که ریز ریز و زیر زیرکی می خندید و شونه هاش به لرزه افتاده بود اشار کردم) ارشاویر شفیع شوهرمه... تموم شد با بازم بگم... اهان... چشمام به خوبی رنگ ها رو میبینه.. کسی هم دوتا یا سه تا شاید هم نسیبه نمیبینم... کافیه دکتر!؟

دکتری که رو به روم ایستاده بود مات و مبهوت اما پرستار ها... و دکتر های همراهش ریز ریز داشتن میخندیدن... البته ارشاویر هم همراهیشون میکرد...

خود دکتره هم در اخر خندش گرفت و گفت:

-نه دختر جوان.. کافی نبود.. به مورد رو فراموش کردی..

کنار رفت و دکتر جواب جلو اومد و گفت:

-خب... سلام بهار اریامنش سی و خورده ساله از شیراز... دستات رو می تونی تکون بدی!؟

سرم رو تکون دادم... تمام نیرو و انرژی رو جمع کردم تا دستام رو بلند کنم... اما فقط کمی تونستم دست راستم رو تکون بدم و باز و بسته اش کنم...

دکتر کنار دستم لبخندی زد و گفت:

-خب این عالی بهار اریامنش سی و خورده ساله...

به سمت پایین تخت رفت و گفت:

-حالا نوبت پاهاته.. بهار...

قبل از اینکه ادامه حرفش رو بزنه کلافه پوفی کردم که خودش ساکت شد و البته خنده ایی کرد...

با خنده گفت:

-پاهات رو امتحان کن خانم اریامنش...

سرم رو تکون دادم و اندفعه سعی کردم پاهام رو تکون بدم با تمام انرژی... اما...

با شوک نگاهی به دکتر بالا سرم ایستاده بود انداختم و گفتم:

-چرا! چرا!؟

انگار می خواستم با این چرا چراهی خبری نشون بدم می تونم... مکثی کردم و گفتم:

تمام سعی خودم رو کردم...به قدری نیرو گذاشتم که کل بدنم به لرزه افتاد.....

که در آخر دکتر گفت:

-خیلی خوب..خیلی خوب بهار خانم..اروم باش...چیزه طبیعیه...اروم باش..به یه روش دیگه امتحان می کنیم...

چکش کوچیک و پزشکی دست گرفت و ضربه ارومی به زانو وارد کرد..اما...

یا بهت و ناباوری گفتم:

-حس نمی کنم..هیچی حس نمی کنم..

سرش رو تکون داد و اون یکی پاهام رو امتحان کرد...بازم همون نتیجه...دکتر ها حرفایی بین هم رد و بدل

کردن...

بی حس زل زدم به سقف سفید و بیروح اتاق...

با صدای قدم هایی نگام به سمت چپم کشیده شد...ارشاور..مات و مبهوت قدم پیش گذاشت...

بهت زده زمزمه کرد:

-بهار...

بی توجه با صدایی گرفته گفتم:

-چه بلایی سرم اومده ارشا؟! چره بلای؟! ارک و پوست کنده و کاملا حقیقت ور بهم بگو...خواهش میکنم ارشا...

سرش رو پایین انداخت و با صدایی گرفته گفت:

-سخت برام اونطوری که تو میخواستی برات بگم..اما...خب...سکتع مغزی کردی...وقتی بی هوش شدی بچه ها

رسیدن و نجات دادن...سریع رسوندمت بیمارستان...عمل شدی...خب..یکی از عوارض سکتع اس...فلج

کامل...یا..نصب بدن..تو واقعا شانس آوردی بهار...شانس که نه..دکتر بعد از عملت...به من گفت واقعا مقاومت بدنت

بالاست...بالا که نه..عالیه..فوقالعاده اس..تو می تونی دستت رو تکون بدی...چیزی که واسه خیلی ها واقعا

غیرممکنه...غیرممکن...برای خیلی ها که سکتع کردن غیر ممکنه...این یعنی تو واقعا مشکل جدی برات پیش

نیومده...با کمی ورزش و تمرین حالت بهتر میشه...من این رو مطمئنم...

چشمام رو روی هم گذاشتم و با بی رحمی تمام برداشتم رو از چشمای غمگینیش ناراحتی حال خودم ندونستم و

این برداشت رو کردم که احتمالا فروزان فرار کرده...

-نه.. حال الان فعلا مهم نیست.. بعد از اینکه بیهوش شدم.. چه...

برام سخت بود بگم.. سخت بود.. امیدوارانه به ارشا نگاه کردم که خودش متوجه منظورم بشه که خدا رو شکر شد و لبخندی خسته زد و گفت:

-نترس اتفاقی نیوفتاد!...

این خوب بود... خوب که نه.. عالی بود.. من از خدا خواستم بلایی به اون شکل سرم نیاد و خدا به بهترین شکل جوابم رو داد.. شاید هم به بدترین شکل.. اما بهتر از اون بلایی بود که قرار بود فروزان به سرم بیار...

سپهبد از اون اخماس سپهبدیش بهم کرد و با تشر گفت:

-مگه نگفتم سر بلایی باید خودم خفت می کنم!؟

لبخندی زدم بهش و سعی کردم با پتوی زخیم که از پرستار خواسته بودم پاهاس دراز شده ام رو جلو بزرگ تر یا نه جلو سه تا مرد رو به روم بپوشونم...

معذب بودم با اون پاهای دزار شده و بی حال که به طرفین باز شده بود در مقابل اون سه مرد... یعنی رضا و سپهبد و ارشا...

بیشتر از همه جلو سپهبد... انگار متوجه معذب بودنم شد چون لحنش رو از شوخی به جدی و البته پدران و شیرین تغییر داد و گفت:

-دختر عزیزم.. چیز بدی نیست که داری اینطوری خودت رو معذب میکنی!

مثل خودش اروم.. دلم نمیخواست کس دیگه ایی بشنوه..... گفتم:

-شرمنده ام به خدا سپهبد که جلو تون تو همیچین وضعیتی.....

با ناتوانی که واقعا از خودم بعید می دونستم گفتم:

-واقعا شرمنده ام... دست خودم نیست...

مهربون تر گفت:

-عزیزم انقدر خودت رو اذیت نکن....

ازم دور شد و بلند گفت:

-خیلی خب... نیت به عیادت از بهار بود که به جا آورده شد... بهتره دیگه من برم..

هول گفتم:

-شرمنده سپهبد زحمت کشیدین..

لبخندی پدراانه زد....

-نه دخترم وظیفه ام بود...

بعد از خداحافظی از باربد به سمت در رفت و ارشا برای بدرقه همراهش بع بیرون اتاق رفت...

باربد اومد کنار نشست... با افسوس سرم رو پایین انداختم.. هیچ وقت دلم نمیخواست من ور تو همچین وضعیتی.. در کمال ناتوانی ببینن...

با حس کردن گرمای دست باربد روی دستایی که پتو زخیم ور توی مشتش می فشرد نگاهم به سمت شلیک شد...

لبخندی زد و گفت:

-بهار.. خواهری انقدر خودت رو اذیت نکن...

فقط محکم چشمام رو روی هم فشار دادم.. انگار متوجه شد از این بحث راضی نیستم چون فشار دستش رو بیشتر کرد و با لحن ناشناخته در حالی اشنا و قدیمی واسه من گفت:

-اون روزی که ازمایش امیر رو دیدی من اومدم خونتون... که اون حالت رو دیدم.. برام عجیب نبود.. دقیقا همونطوری کهو اسه اون پای شکسته من تو ده سالگی بی تایی کردی با قدرت و فشار بیشتر واسه امیر بی تایی کرد.. این بهم نشون داد که جای من پر شده تو قلبت امم نگاهت هنوز هم خواهان من بود.. این ور درک می کردم... اون روز رفتم چون حالت اونقدر بد بود که موقعیتش ور نداشتی گوش کنی... گذشتت تا دوباره روزی که خبر اتیش سوزی شرکت ور بهت دادن و بعد از اون تماس ارش من دوباره رسیدم خونتون... می خواستم حرف بزئم باهات.. میخواستم بدون دلیل نگاه های دلگیرت که توی اون مهمونی به سمتم شلیک کردی چی بود... هنوزم چیزیه قلبم فریاد میزد بهار صادق.. بعد از اون سفر شمال... رفتم سراق سرتیپ اما اون ناامیدم کرد و گفت تو به خواست خودت به اون ماموریت رفتی اونا هیچ چیز ور قبول نمیکردن... از بین حرفای رضا فهمیدم که توی اون ده سال ازت کم و پیش خبر داشته... واسه همین بعد از سرتیپ سراق رضا رفتم... درسته از دلیل بخورد های ما خبر نداشت اما متوجهشون که شده بود... گفت زیاده روی کردیم.. خواست از خودت بخوام برام حرف بزنی و منم تصمیم گرفتم پیام باهات حرف بزئم... دقیقا هر زمانی واسه اسن خواسته پیش قدم می شدم اتفاقی اون ور متوقف می کرد تا آخرین بار ارش.. اون همه چی رو برام روشن کرد.. اون عذاب وجدان رو به جونم وارد کرد...

نفس عمیق کشید... با یی تابی چند بار سرش رو به طرفین تکون دادو در آخر روی دستم گذاست و با حال زاری در حالی که حرکت لباش رو وری پوشت دستم حس می کردم گفت:

-به ولای علی..به روح شهاب که برادری بهتر از اون تاحلا تو تمام عمرم نداشتم از شرمندگی داشم جون می دادم...به قدری از دست خودم حرصی شده بودم که دلم می خواست همونجا کلت رو دز بیارم و خودم و ارشا و اون پسره احمق ارش و نفله کنم...شرمندگی..حس..حس...بی اعتمادی به همه کسم..به خواهر یکی یدونه ام...حس..حس اینکه واهس چندین بار خنجر برداشتم و کشیدم به قلب مهریون خواهر عزیزم...باعث این شده که از اعماق وجود دعا کنم کاش من جای امیر جلو هجوم ضربه های و در آخر تیر ارش میبودم..

حال من اون لحظه که این حرفا وری میزد دیدنی بود...کلافه..نفس نفس های عمیق مانع از خروج اصوات اعتراض امیز به حرفای باربد بود..باربد باید حرف میزد تاخ و دوش و خالی کنه..داداشم بود و میشناختمش...اما اونم می دونست همیشه از لحن شرمنده طرف مقابلم نفرت دارم..این وری می دوست..خوب می دونستی هیچ وقت نباید از من عذرخواهی کنه..این وری می دوسن که از ن حس و از این حرف به حذر مرگ نفرت دارم..اما انگار تلنبار شده بودن وری قلبش این حرف و اگه نمیزد میترکید..

سرش رو از روی دستم بلن کرد و زل زد تو چشمام و گفت:

-می دونم بهار..می دونم خواهری می دونم..می دوم که به قدر مرگ از این حرفا بدت میاد...می دونم دوست نداری شرمندگی وری تو نگاه کسی ببینی و اینم ته ته خوبی و مهریونی اون قلب پاکت رو نشون می دم اما... دستم وری بین دوتا دستش گرفت و برد زیر چونه اش..بو سه از روی دستم کاشت و چشماش رو بست..بعد از چند ثانیه باز کرد..برقی که وری میدیدم وری دلم نمیخواست درک کنم..نمیخواست...

-بهار..شرمنده ام..حق داری نبخشیم..حق داری من بی شعور نفهم رو نبخشی که حتی در حدس چندتا عکس و حرف و زرای مفت یه ادم مریض احمق...بهت تهمت زددم...

کلافه با دستم سعی کردم سر باربد رو بلند کنم...با اون یکی دستم موهای کار شقیقه اش وری ناز کردم و گفتم:

-همین ککه الان داداشم کنارمه برای هر چیزی با ارزش تره...

دهن باز کرد که حرفی بزنه شاکی دستم رو از زیر چونه اش کشیدم که سرش با ظرب افتاد روی تخت...بی توجه به حالتش با حالت تهدید گفتم:

-باربد یه بار دیگ این حرفا رو..این حس نگاهت رو بکشی وسط...تو وجودت حس کنم با همون کلت میام میکشمت...

همون لحظه ارشا با تقه ایی به در وارد شد و متوجه حرفم شد..با خنده شونه باربد رو گرفت و رو به من گفت:

-انقدر این برادر خانم عزیز ما رو تهدید نکن...

پشت چشمم روناخوداگاه نازک کردم و نگام رو از هر دوتاشون گرفتم که باعث خنده و البته لبخند کوچیک من شد...

تفه ایی به در اتاق خورد... کتاب رو روی پاهای بی حس و دراز شده ام گذاشتم و گفتم:

-بفرمایید...

در با ضرب باز شد و به دیوار برخورد کرد... ارشا با چهره ایی خشمگین همراه با کاغذی مچاله شده در دستاش وارد اتاق شد... در رو با ضرب پشت سرش بست...

پتو رو روی پاهام مرتب کردم.. حداقل دیگه جلو ارشا معذب نبود.. چون اون بعضی از کارها.. که نه.. بیشتر کارهام و انجام میداد... معذب بودن بعد از این چیز واقعا مسخره اس... البته به نظر خودم... اما خب...

خونسرد عینکم رو از روی چشمام برداشتم و روی کتاب گذاشتم و گفتم:

-ارشا.. این چه رفتاری؟! در خونه خودته فقط داری به خودت ضرر می زنی...

با خشم غرید و کاغذ رو توی صورتم پرت کرد و گفت:

-بهتره این رو بخونی.. بعد سود و ضرر من رو حساب کنی....

کاغذ رو از توی پاکت بیرون کشیدم... اووووم... دادگاه خانواده... خب... نیازی به خوندن نداره.. می دونم چیه!

بی خیال کاغذ رو دوباره تو پاکت گذاشتم و گفتم:

-خب که چی؟! این بزرگ ترین ارزوی تو... چرا انقدر عصبانی هستی!؟

نا اورم دور خودش چرخید و گفت:

-عصبانی... تو الان داری از من میپری چرا عصبی ام؟! این درخواست از طرف تو و وکیل جدیدته....

عصبی گفتم:

-انقدر هوار هوار نکن ارشا.. این خواسته خودت هم بوده.. من این درخواست رو دادم تا کارت اسون تر بشه... چند

روز دیگه هم میریم دادگاه و کارهای لازمه رو انجام میدیم... باشه!؟

کاغذ رو بین دستاش پاره کرد و گفت:

-نه.. من این کار رو نمی کنم.. تو اون روز... قبل از این اتفاقا اعتراف کردی... اعتراف کردی که من رو دوست

داری... چرا داری این کار رو می کنی؟! چرا داری با خودت لج میکنی بهار!؟

سعی کردم خونسر دیم رو حفظ کنم:

-من با خودم لج نمی کنم...من دارم تو رو به خواستت می رسونم....

فریادش شیشه ها رو لرزوند:

-نه..این خواسته من نیست..اگه خواسته من بود...زود تر از اینا از این خونه بیرون می کردم..اگه این نامه و اون درخواست تو خسته من بود اون روز...قبل اون اتفاق مسخره تلاش برای اعتراف نداشتم...

بی توجه به قسمت دوم حرفش گفتم:

-خب نیازی به بیرون کردن نیست...خودم دارم این کار رو انجام میدم..

محکم دستش رو بین موهایش کشید و البته کمی کشید و با اشفتگی گفت:

-چرا نمی فهمی بهار..من این رو نمی خوام...اصلا تو چرا خودت رو جدی هب وان راه به قسمت دوم حرفم توجه نمی کنی؟!

فقط تونستم در مقابل پوزخند بزنم....

جلو اومدم...کنار تخت زانو زد...فقط باری چند ثانیه زل زدم تو چشمات...از حس چشمات معلوم بود قرار دوباره اون حرفا رو بشنوم...

-بهار..برای بار هزارم...تو این چند وقت...بهار..به خدا دوست دارم..می پرستم...انقدر نه خودت رو نه من رو اذیت نکن...

منم مثل همیشه با تفاوت اینکه دیگه عصبی نشدم شونه بالا انداختم و گفتم:

-دیگه برام مهم نیست..

والبته با بیرحمی..خوب می دونستم داهر چه بلایی سر احساسش میاوردم...اما..

از جاش بلند شد در حالی که از خشم میلرزید..نامه دادگاه رو پاره کرد و گفت:

-پس باید این ارزو رو به گور ببری که به این اسونی ها اجازه بدم از این خونه پات رو بیرون بزاری...بهار...

از اتاق زد بیرون..

داره از ارم دیده..داره اذیتم میکنه...داره شکنجه ام میکنه...من دیگه نمیخوام..نمیخوام تو این خونه..با ارشا زیر
یه سقف باشم..

کاشکی هیچ وقت اعتراف نمی کرد...هیچوقت...اره..من..بهاری که تا دیروز پر پر می زدم واسه یه نگاه مهربون ارشا الان دارم ارزون می کنم کاش هیچ..وقت..هیچ وقت اعتراف نمی کرد...هیچ وقت...من این رو نمیخوام...

نمیخوام ارشا با من بمونه..من این رو نمی خوام...نمیخوام...

بعد از مرخصیم از بیمارستان اینکه کاملا متوجه شدم وضعیت پام چطوره از وکیلیم که یکی از کاراموز های رضا بود خواستم بره دادگاه و درخواست طلاق بده.....

با بهت تو چشمام نگاهی ناداخت و گفت:

-بهار...داری چی کار می کنی!؟

خشک زل زدم تو چشماش و گفتم:

-ممنون زحمت کشیدی این چند وقته تر و خشکم کردی اما دیگه نیازی ندارم...

دستام رو بالا اوردم و تکون دادم:

-دستام نیروی کافی ور اره واسه انجام کارهای شخصیم..دیگه نیازی ندارم...

به سمت در خروجی رفتم که جلو صندلی رو گرفت و گفت:

-حالا کجا داری میری با این حالت..فکر می کنی تنهایی می تونی از پس خودت بر بیای..با این پا!؟

از این چند کلمه اخر متنفر بودم..با این پا!؟نه!

-نه..اما با کمک راننده ام خیلی راحت این مشکل حل خواهد شد..اقای شفیع..

متوجه طعنه ام که تو صدا کردن اسمش بود شد..اخماش رو بیشتر کشید تو هم...اما...

دیگه کافی بود..دیگه کافی بود..باید تمومش می کردم..چه به خواست ارشا چه به اجبار..باید تمومش میکردم....

حس کردم صدای قلبش رو که شکست..صدای غرورش...اما...لازم بود...

دوبار صندلیم ور به حرکت در اوردم...تو دلم ناله کردم:

-به خدا...ارشا..برای خودمم اسون نیست..به خدا نیست اما...باید این اتفاق بیوفته نباید تو فدای من

بشی..نمیخوام...تو...حی...حیفی....

با کمکم راننده روی صندلی عقب جا گرفتم... خانم سپاسی که راننده ام بود... و کیلم برام پیداش کرده بود و قابل اعتماد... پشت فرمون سمندی که تازه نیاز(وکیل جدیدش) بارم خریده نشست و به سمت مسیری که من خواستم حرکت کرد....

دیروز با یکی از شرکت ها که برام میل فریستاده بودن صحبت کردم.. وقتی متوجه شدن منم می خوام بدونم هنوز هم من رو میخوان.. با شوقی غیر قابل وصف گفتن فردا حتما پیام واسه قرار داد...

-خب.. خانم اریامنش.. شرکت ما واقعا از همکار با شما خوشحاله... خیلی زیاد خانم...

لبخندی زدم و گفتم:

-ممنون جناب مهندس...

-از فردا ما می تونین کارتون رو شروع کنین...

-متشکر جناب مهندس... خدانگه دار..

از دفتر بیرون زدم... در حالی که صندلی رو به سمت اسانسور هدایت می کردم به سپاسی زنگ زدم و گفتم جلو اسانسور منتظرم باشه...

در خونه روباز کردم... وارد خونه شدم...

بی حس صندلی رو به سمت سالن هدایت کردم که با دیدن ارشا که روی مبل نشسته کلافه پوفی کردم...

با دیدن من با لبخند از جا بلند شد.. اما من بی توجه به سمت اتاقم رفتم و پشت سرم در رو قفل کردم...

بعد از تعویض سختی به اسم لباس از اتاق بیرون زدم..

با کمی فاصله نصبی رو به روی ارشا صندلی رو متوقف کردم و با طلب کاری نگاهش کردم...

با لحن جدی گفتم:

-تو دقیقا چرا الان خونه ایی؟!

شونه بالا انداخت و بی خیال گفت:

-خب معلومه....

بین حرف پریدم و گفتم:

-اگه می خوایی بگی می خوام از تو مراقبت کنم..چه یم دونم میخوام پیش تو باشم...ارشاویر بهتر تمومش کنی..من این رو نمیخوام..جدی تر ادامه دادم:

-اگه قرار من زن این خونه باشم تو هم مردی کن و برو سر کار..برو و مثل همیشه شب بیا...بالاخره زندگی کردن با زن معلول خرج داره..باید بتونی خرجش رو در بیاری...

با خشم غریب:

-تمومش کن بهار...

اما من گفتم:

-نه ارشاویر...تازه شروع شده...خودت خواسی پس باید تحمل کنی...

خوبه...اشپزی حداقل برام سخت نیست...صندلیم بلنده...و البته اضافه کنم که کمی هم کابینت های ما کوتاه..که این واقعا برای حال من خوبه...البته عالیه...

سه ماه از اون اتفاقات میگذره...دیگه همه عادت کردیم...من به این چرخ و پاهای ناتوانم...ارشاویر به لجبازی های من و البته بی نیازیم به کمک هاش..بعد از اون روز دیگه مثل همیشه میره سرکار...یعنی میره بیمارستان و مطب...جدیدا متوجه این موضوع شدم..

با هاش خشک رفتار می کنم تا زده شه اما اون مهربونی و ملایمت جوابم ورمیده..این واقعا شرمنده ام می کنه...اما چیزی که باعث تعجبم اون وقتی انقدر تلاش برای نگه داشتن من داره چرا ارومم نمی کنه؟!بیخیال...

روزا میره سر کار..صنم رو مجبور میکنه کم تر با برید باشه و بیشتر وقتش ور با من بگذرونه..خودش رفته یه جایگزین بدتر گذاشته واسه خودش..والا...

اما خب کم کم عادت کردم به این وضع..به بودن صنم...به بودن بارید..به مهربونی ها بی دریغ ارشا...و به نامهربونیو خشکی خودم...

بارید بعد از اون اتفاقات بارید با مامان صحبت کرد واسه ازدواج با صنم..البته ابراز احساساتشون رو نگم بهتره.....صنم با گل بارید رو میزد که تو هرچی تونستی به من گفتی توقع عشق و علاقه هم داری...خلاصه بارید تونست صنم رو تسلیم کنه اونم بعد از مدتی به صنم ابراز علاقه کرد...وایی..وقتی بابا متوجه این موضوع شد...دقیقا شده بود مثل شورش چنگ جهانی دوم....داغون بودا...بالاخره مامان تونست راضیش کنه....والبته با پا در میونی سپهید کمی اروم گرفت..اما همچنان موضع خودش رو حفظ کرده...اما..خب...صنم و بارید هم به هم محرم شدن....

غذا ها رو گذاشتم رو گاز که صدای ایفون بلند شد.....از همونجا داد زد:

-صنم جان...میشه در رو بزنی؟!!

اونم مثل من داد زد:

-الان ابجی..

چند ثانیه گذشت....بلند گفتم:

-صنم کی بود؟!!

حرفم هنوز تموم نشده بود که صدای جیغش بالا رفت...بار ترس و یلچرم رو به حرکت در اوردم و خودم رو به سالن
رسوندم...

-صنم...صنم چی شد؟!!

نشسته بود زیر ایفون و گریه می کردو البته هر از گاهی هم جی میکشید...با ترس گفتم:

-صنم سخته ام دادی..چی شده؟!!

با حق هق گفتم:

-بهار...بهار...بهار...بهار باربد...

جلو رفتم و دستای لرزونم رو به سمتش بردم و سعی کردم دستش رو بگیرم....

من-باربد چی؟!؟!باربد چی صنم؟!!

همون لحظه در خونه به صدا در اومد...صندلیم رو به عقب هل داد عقب و دوید و در خونه رو باز کرد...منم پشت

سرش رفتم ببینم چی شده و کیه؟!!

-وای خاک برسم..

این جمله رو من با دیدن باربد گفتم....باربد خونی و مالی با صورتی کبود و خونی پشت در ایستاده بود...رو به صنم
گفتم:

-صنم...صنم کمکش کن بیاد داخل..داره از هوش میره...بدو..

با گریه فقط سر تکون داد و رفت بازوی باربد رو گرفت..واینستادم ورفتم داخل و گوشی خونه رو برداشتم و

شماره ارشا رو گرفتم...صنم کمک کرد باربد روی کاناپه دراز بکشه...ارشاویر جواب داد:

-بله بهار جان؟!!

بی توجه به قولی که به خودم دادم باهاش سرد باشم با خواهش گفتم:

من-ارشا ارشا کجایی!!؟

نگران پرسید:

ارشا-چی شده بهار!!؟

-کجایی!!؟

ارشا-فروشگاهم...نزدیک خونه...چی شده بهار جون به لبم کردی...

اومدم دهن باز کنم که صنم جیغ زد...رو بهش گفتم:

-چته صنم!!؟

دیگه گریه نمی کرد...زنگ صورتش سفید شده بود با تته پته گفت:

-بهار...بازوووشششش.....ب...ه...ا...ز...ز...ز...ز...ز...و...

-اه...

صندلیم رو تکون دادم و روبه ارشایر گفتم:

-ارشایر...باربد اومد خونه...صورتش خونی و کبوده...و...

-هین...

از دیدن زخم نسبتا عمیقی که روی بازوی باربد بود هینی بلندی گفتم که ارشا گفت:

-چی شد بهار...

من-ارشا...ارشا...چاقو خورده...خون داره ازش میره..خیلی زیاد هم هست...رنگ به صورت نداره...چی کار کنم!!؟

-خیلی خوب..خیلی خوب بهار اروم باش...با پنبه و اب خون ها رو پاک کن و زخم و تمیز کن تا من بیام..الان

خودم رو می رسونم...

تند گفتم:

-باشه باشه..فقط زود باش...زود باش ارشا داداشم...

تلفن رو قطع کردم..اومدم به صنم بگم پاشه بره جعبه کمک های اولیه رو بیاره تا زخم هاش رو تمیز کنیم که

دیدم با گریه دست باربد رو گرفته بود و اروم داشت باهاش حرف می زد...والبته باربد هم اروم جوابش رو می داد...

لبخندی به عشقشون زدم... خودم دست به کار شدم.. با سختی و مشقت زیاد جعبه کمک ها رو از تو حموم اوردم و با اب رفتم بالا سر بارید...

زیاد با اینطور چیزا سر و کله زدم اون ده سال.. اما خب... خیلی گذشته و من دیگه اون بهار قوی قبل نیستم.. من.. بیخیال...

صنم رو کنار زدم و شروع کردم به تمیز کردن زخماش... زخم بازوش همچنان داشت خون می داد و قطع هم نمی شد...

انقدر فشار دادم و انقدر اه و اوخ و ناله هاش رو شنیدم که بالاخره خونش قطع شد.. البته بگم که صنم رفت چندبار اب رو عوض کرد... تازه کلی هم فحش داد که چرا داری درد براش ایجاد میکنی... فکر میکنه واسه خودم اسون بود...

بالاخره یکم اوخ و اخ و ناله های بارید کم تر شد.. همون لحظه ارشا کلید انداخت وارد خونه شد.. رو به من گفت:
-بهار صنم رو اروم کن... حالا ببینم چی کار کرده این خانم ما...

لبخند زدم از تعریف غیر مستقیمش... هر چقدرم سرد باشم.. بازم.. قلبم دارم و این ابراز علاقه های یهویییش شیرینه برام... با کلی زور و ضرب صنم رو فرستادم اتاق و به زور مجبورش کردم کمی استراحت کنه و خودمم رفتم کمک ارشاویر...

-مرسی بهار خیلی کمک کردی...

لبخندی زدم همونطوری که کمی اب به بارید نیمه بیهوش می دادم گفتم:

-نه بابا... تو زحمت کشیدی.. داداشمه.. یه داداش که دیگه بیشتر ندارم... وظیفه ام بود...

از بارید دور شدم و مقداری خودم رو به این نزدیک کردم.. لیوان رو روی این گذاشتم و گفتم:

-بارید داداش حالت خوبه!!؟؟

کمی سر حال تر شده بود... هوشیاری نصفی داشت... فقط سرش رو تگون داد...

به سمت اشپزخونه رفتم تا ادامه کارام رو انجام بدم... اینا هم که ناهار می خواستن... غدام فکر کنم آماده باشه...

نیم ساعت بعد صدای خنده اروم صنم و بارید تا توی اشپزخونه هم اومد و لبخندی ارومی رو روی لب های خشکم نشوند...

بیرون رفتم و رو به صنم که جفت بارید نشسته بود گفتم:

-خوبی صنم؟! امی خوی اب قند برات بیارم!؟!

خندید و سرش ر وری اون یکی بازو باربد گذاشت و گفت:

-نه بابا بهار...هیچی نیست یکم فقط ترسیدم..

باربد هم زیر لب قریون صدقه صنم می رفت...زیر لب رو به باربد گفتم:

-خاک تو سر زن ذلیلت...

صنم به شوخی سمتم براق شد و گفت:

-ااا..از الان خواهر شووور بازی....

باربد بعد از کمی خندیدن گفت:

-اوه راستی بهار....

-جانم داداشی!؟

باربد-اون سالی که مامان سخته کرد..من فکر کنم تو بیمارستان و البته تو اتاق مامان صنم رو دیدم..درسته!؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-اره..درسته..من صنم رو فرستاده بودم..

((تو بدترین موقعیت بودم....خیلی بد...وقتی بد تر شد که خبر سخته قلبی مامان هم به گوشم رسید..دیگه واقعا داشتم کم میاوردم که یهو...))

خندیدم و با لبخندی که یاد اور تلاش های امیر بود ادامه دادم:

((نمی دونم اون پسره دیوونه..امیر از کجا تونست اون وسایل رو گیر بیاره...لنز هوشمند...وگوشی...))

برای من عالی بود..اما خودم..خودم میومد دستگیر میشدم..پس مجبوری صنم رو فرستادم...))

صنم سرش رو تکون داد شروع کرد به گفتن:

((اره...بهار واقعا تو بد موقعیتی بود و همش زیر سر اون ارش بی چشم...))

-بین حرفش پریدم و گفتم:

-اا...صنم...پشت سر مرده حرف نزن....

-خیلی خب بابا..

((اره...موقیتی بدی بود...واقعا بد...خبر سخته سوگند جون رو که شنید...برای اولین بار تو اون چندسال حس کردم بغض گلوش رو گرفت...این خیلی ازارم می داد...تا وقتی که امیر اون چیزا رو آورد...یه گوشی و لنز هوشمند..

یه روز که واقعا سر بهار شلوغ بود...امیر روش کار با اون وسایل رو یادم داد...قرار شد من به صورت پرستار وارد بیمارستان و اتاق سوگند جون بشم...امیرم بهار رو بیاره...))
از اینجا من ادامه دادم:

((انقدر عصابم خورد بود که...فقط منتظر بودم یکی بگه بالا چشمتم ابرو..روزگارش رو سیاه می کردم...خلاصه متوجه شدم امیر و صنم یه کارایی دارن میکنن...

از حوصلشون رو نداشتم واقعا...خلاصه تا ظهر سرم به کار خودم گرم بود که امیر سر و کله اش پیدا شد..خلاصه هر چی بهش اخم کردم تو پیدم..نفهمید...همش پیش خودم می گفتم اینا نمی فهمن من چه حسی دارم...خلاصه به زور بردم تو یکی از اتاقا...))

صنم همونطوری که میوه میخورد و دهن باربد هم میداشت ادامه داد:

((با کلی ترس و لرزش خودم رو رسوندم به اتاق سوگند جون..خلاصه..اول که وارد اتاق شدم فکرکردن من واقعا پرستارم...جلو رفتم و اروم رو بهش گفتم:
-خانم..خانم...من از طرف بهار اومدم....

حالا بماند چقدر تو راه بهار بد و بیراه بار من و امیر کرد...

سوگند جونم که انگار فکر چنین چیزی رو نمی کرد..اما نمی دونم چرا..نمی دونم از کجا...همون دقیقه اول حرفم رو باور کرد...منم گوشی رو گذاشتم تو گوشش...

با لبخندی واقعا مادرانه زد و شروع کرد به صحبت کردن با بهار...زل زده بود چشمام و انگار واقعا بهار رو میدید...))

تک خندی از به یاد آوردی هیجان اون روز روی لبم نخش بست...گفتم:

((وقتی متوجه شدم امیر و صد البته صنم..به خاطر من چنین ریسکی کردن هر دو تاشون رو تهدید کردم..البته همونطوری که صنمم گفت کلی فحش و بد و بیراه بارشون کردم..

تا صنم وارد اتاق مامان شد..انگار خود صنمم حالم رو درک کرده بود..زل زده بود به مامان..من که بعد از چند سال دوری موقعیت پیدا کرده بودم..تا صنم گوشی ور به مامان داد گفتم:

مامانم از اون ور با بهت گفت:

-بهارم تویی؟!

خلاصه چند دقیقه کاملاً زل زده بودیم به هم و با هم حرف میزدیم که یهو...))

صنم یه لیوان آب سر کشید...ادامه داد:

((وای خدا...چشمتون روز بد نبیته...نچ نچ نچ...))

یهو در اتاق با ضرب باز شد...وایی خدا..واقعا یادم نمیاد از ترس چی کار کردم...فقط یادمه گوشه گوشه رو از سوگند جون گرفتم و با لب ازش عذر خواستم.....

برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم..باربد بود..از صداها و قربون صدقه های بهار می شنیدم چقدر ذوق کرده من بدبخت اونجا داشتم سگته می کردم...خانم داشت ذوق می کرد...

خلاصه با کلی زور و بدبختی از دست باربد جیم زدم و بدون عوض کردن لباسام خودم رو به ماشین رسوندم و الفرار...))

خندیدم و به سمت اشپزخونه رفتم...برنجم رو توی دیس کشیدم که صدای اهنگ موبایلم بلند شد...بلند داد زدم:

-صنم گوشیم رو جواب بده لدفا..

اونم داد زد:

-باشه..

خب...اینم از بار دوم که امروز به صنم گفتم چیزی رو جواب بده...خدا به خیر کنه این یکی رو حتما خبر مرگ من رو می خوان بهش بدن...خخخ...والله!!!

بهار خانوم خل شدی رفتیا!!!...

خندیدم و دیس برنج رو دست گرفتم...به سمت میز ناهار خوری داخل سالن رفتم...بین راه صدای نخراشیده و تا حدی آشنا به گوشم رسید:

-بهار خان..دستور انجام شد...باربد تا چند دقیقه دیگه اش و لاش خدمتونه...)

همه چی زود اتفاق افتاد..نفهمیدم کی بهت زده نگام رو روی صورت های متعجب ارشا و باربد چرخوندم..نفهمیدم کی بود که صنم هر چی از دهنش در اومد و بهم گفت...نفهمیدم کی دست صنم روی گونه من فرود اومد و نفهمیدم کی بود که دیس بزرگ افتاد کف سالن.....

یه بار دیگه دقیق تر بگم چی شد که بهار همراه با دونه های برنجی که کف سالن داغون شدن داغون شد..

وارد سالن شدم.. به سمت میز ناهار خوری رفتم که اون صدای نکره تو گوشم بخش شد....

بهت زده همه رو از نظر گزروندم.... صنم جلو اومد و با با گریه در حالی که از عصبانیت سرخ شده بود و میلرزید گفت:

-خیلی پستی بهار... باربد برادرته. چطور تونستی پست فطرت!?!.....

بین حرف پریدم و گفتم:

-صنم... صب...

سیلیش روی گونه ام فرود اومد... هم زمان دیس برنج از دستم ول شد روی زمین... صورتم برای اولین بار در برابر سیلی شخصی به سمت چپ مایل شد....

چشمام زوم کرده بود روی دونه ها برنج.... تصویری از تمام سیلی هایی که تو عمرم خوده بودم جلو شچمم اومد.... 1سارا مربی کاراته ام... 2اوخم... 3کریم... 4بابا... 5باربد... 6ارشا... ولی چرا هیچ کدوم به قدری که سیلی صنم درد گرفت درد نداشت....

بین تصویر هایی که به یاد میاوردم صدای فریاد باربد و ارشا رو شنیدم:

باربد-خفه شو صنم...

و فریاد ترسان ارشا:

-یا ابولفضل.....

ارشایر

اون مرتیکه چی داشت می گفت... حتی مهلت فکر کردن هم پیدا نکردم.... صنم به سمت بهار یورش برد و هر چی از دهنش در اومد بهش گفت... در اخر بهار از خودش دفاع کرد که جوابش سیلی صنم بود.... صحنه دردناکی بود.. برای اولین بار دیدم صورت بهار در مقابل سیلی کم آورد....

چشماش روی برنج ها کف سالن خشک شد... همچنان صنم داشت چیز میز بار بهار می کرد... باربد زود تر به خودش اومد و فریاد زد:

-خفه شو صنم...

از صحنه ایی که مقابلم می دیدم فریاد زدم:

بهار صورتش سمت چپ مائل شده بود...همین طوری پشت سر هم چیزی زمزمه می کرد و پشت سرم هم هین می گفت..ترسناک و دردناک....بود دیدن اون صحنه...

صنم دیگه ساکت شده بود و با ترس زل زده بود به بهاری که پشت سرهم هین هین می کرد و اسم و شماره هایی رو زمزمه می کرد...

بدون توجه به باربد که مبهوت به بهار و صنم بهت زده به سمت بهار رفتم..به سمت کسی که همه زندگیمه و بدون اون می توئم نفسم بکش...تازه فهمیدم چقدر پاکه...الان می دونستم چقدر دوسم داره که چند وقته باری آزادی و رهایی من داهر زندگی رو به کام خودش و من تلخ میکنه...

تشنج کرد و از ویلچر پایین پرت شد.....باربد با دیدن این صحنه به سمت صنم که هنوز خشکش زده بود رفت و دستش رو بالای سر صنم گرفت تا روی گونه هاش فرود بیاد....فریاد زدم:

-باربد الان وقتش نیست.....بهار مهمه تره...بیا کمک...

حیف حیفی رو به صنم گفت و به کمک من اومد....فریاد زدم سر صنم و اسم چنتا وسیله رو گفتم تا بره برام بیاره.. اونم بدون فوت وقت رفت تا وسایل رو بیاره..

با کمک باربد سعی داشتیم لرزش ها و چرخش عصبی سرش رو به سمت چپ مهار کنیم...عصبی فریاد زدم:

-ن...نه..دیگه بسشده...دیگه...نه....بجمب صنم..

زل زدم به بهاری که الان اروم و ساکت و سامت روی تخت افتاده بود....اروم و با آرامش..دیگه خبر از تشنج و اون تیک عصبی نبود...

الان بیشتر از 17 ساعت که زیادی اروم و ساکته..

-چرا به هوش نمیاد!؟!!

پوزخند زدم به صدای نگران صنم....

بی حرف پشتم رو بهش کردم و بیرون زدم از اتاقی که زخم مثل یه گوشت افتاده روی تخت...صنم پشت سرم دوید و گفت:

-ارشا...تقصیر من نبود...از اون حرفا عصبی شده بودم..

برگشتم سمتش...از ترس یه قدم عقب پریدم...غریدم:

- لامصب..چطور تونستی!؟! گیرم که اون حرفای چرت درست بود تو باید اینطوری میکردی!؟! امگه تو احمق خبر نداشتی که سخته مغزی کرده....خبر نداشتی که قلبش ضعیفه عصابش ضعیف تر و با یه تلنگر کوچیک تشنج میکنه...

هیچ حرف دیگه تو مغزم نیومد وگرنه واقعا دریغ نمیکردم.....فقط سرم رو با تاسف تکون دادم و روی اولین میل نشستم...باربد هم سرش رو بین دستاش گرفته بود و هیچ حرف و حرکتی نداشت...

صنم با گریه خودش رو انداخت تو بغل باربد...با چشم ابرو به باربد فهموندم که دیگه بسته و نمی خواد بیشتر از این تنبیه بشه..خودش به اندازه کافی ترسیده بود....

چند دقیقه گذشت...صنم کمی اروم شده بود و فقط فین فین میکرد و زیر لب از باربد معذرت خواهی میکرد...

-ارشا...هق هق...ارشاویر کجایی؟! من میترسم....

هر سه با تعجب و بهت به هم نگاه کردیم...

این چنین جبغ و هق هق گریه ها واقعا از بهار بعید بود..حتی صنم هم از تعجب دیگه نه گریه می کرد نه هق هق فقط زل زده بود به در اتاق...

هر سه هم زمان به خودمون اومدیم و به طرف در اتاق هجوم بردیم....

روی تخت نشسته بود....تکیه داد بود که تاچ تخت....پاهاش دراز بود..البته که نمی تونست پاهاش رو تکون بده...با دستای لرزونی صورتش رو پوشونده بود و هق هق گریه می کرد...از شدت گریه شونه هاش میلرزید...

باربد و صنم با ترس و تعجب زل زده بودن که بهاری که مثل همیشه نبود...اصلا شاید بهار نبود...زود تر از اون دوتا به خودم اومدم و روی تخت نشستم....دستای لرزون بهار رو از جلو چشماش برداشتم و تو دستام گرفتم...فشار دادم....

برای اولین بار تو تمام این 10. 12 سال که چشمای بهار رو انقدر اروم و مظلوم می دیدم...لباش رو غنچه کرده بود...وقتی مردمک چشماش رو من افتاد و روی من ثابت موند بودن فوت وقت خودش رو پرت کرد تو بغلم....سرش رو روی سینه ام گذاشت و با هق هق گفت:

-ارشا کجا بودی!؟! ترسیدم...ترسیدم که نیستی....دیگه نرو من می ترسم....

متعجب و با چشمای گرد شده زل زدم به بهاری که واقعا هیچ شباهتی به بهار خودم نداشت...اما این بهارم دوست داشتنی بود....خواستنی بود...ابراز احساسات حلقه کردم و به خودم فشارش دادم و همون طوری که روی موهاش رو میوسیدم گفتم:

-ببخشید بهار....معذرت می خوام دیگه تنها نمی ذارم تو گریه نکن...باشه خانمی...

سرس رو از روی سینه ام بلند کرد و با اون نگاه با اون نگاه مظلومش که مملوه از اشک بود نگاه کرد و با لبای غنچه شده گفت:

-ارشا...ارشا هیچ وقت دیگه نمی تونم راه برم!؟!؟!!

خندیدم و محکم فشارش دادم و گفتم:

-نه خانم لوس خوشکل... کی گفته تو دیگه خوب نمیشی؟!...یکم دیگه تمرین کنی خوب خوب میشی خانم خوشکل....

همون لحظه صنم بایه قرص و یه لیوان اب وارد اتاق شد...خیلی اروم قرص و لیوان و اب رو از صنم گرفت و خورد و دوباره خودش رو تو بغلم پرت کرد...سرس ور روی سینه ام گذاشت..ناخود آگاه موهاش رو نوازش کردم..نمی دونم چقدر گذشت که مبهوت چهره مظلومش تو خواب بودم که نفس های عمیقش من روبه خودم آورد...اروم روی تخت گذاشتم و پتو رو روش کشیدم..

بدون سر و صدا از اتاق بیرون اومدم و در رو بستم...کنار باربد نشستم و پوفی کردم...

صنم-ارشاویر چرا اینطوری شده!?!?!

پنچول تو موهام کشیدم:

-شوک عصبی...فکر کنم خاطراتی رو که ازارش می داده رو فراموش کرده..احتمالا مرگ امیر رو هم فراموش شده...خیلی چیزای دیگه...نمی دونم...اولین بار نیست...اولین بارش نیست اینطوری میشه اما این دفعه فرق داره....

صنم بلند زد زیر گریه و گفت:

-همش تقصیر منه...منه بی فکر احمق..خاک تو سرم...ببین چه بلایی سر خواهرم.....تنها کسم اوردم...وایی خدا....

باربد سعی کرد اورمش کنه...رو به من گفت:

-حالا خوابیدا!?!!

فقط یه سر تکون دادن اکتفا کردم...

نگام رو چرخوندم تا روی میز ناهار خوردی ثابت موند...بمیرم براش...میز ناهار رو واسه ما آماده کرده بود...اونم با این وضعش...

ناخود آگاه گفتم:

- شرمنده ام.. واقعا تو روش شرمنده ام..... شرمنده ام... کاشکی هیچ وقت خوب نشه.... خدا کنه هیچ وقت به یاد نیاره کخ چه بدی هایی در حقش کردم... حتی از وقتی فهمیدیم بی گ*ن*ا*ه باز بهش بی توجهیم... بیین.....

به میز آماده غذاکه تقریبا یه روزه آماده دست نخورده باقی مونده اشاهر کردم و ادامه دادم:

- با اون وضع پاهاش بازم برامون غذا آماده کرد... میز رو چید بدون اینکه شکایتی بکنه... بدون هیچی... حتی گله....

از جام بلند شدم و با حال خراب خودم رو به اتاق رسوندم... روی تخت نشستم و زل زدم به چهره غرق در خوابش... مظلوم.. اروم... حاضرم قسم بخورم اولین باره که تو تموم عمرم می دیدم انقدر اروم و راحت خوابیده.. انقدر مظلوم....

با بالا پایین شدن تخت نگام رو از بهار گرفتم... بارید کنارم نشستته بود... غمگین و محزون زل زده بود به بهار کوچولو.. کوچولو!؟ اره انقدر ناز و معصوم شده انگار نوزاد تازه متولد شده.....

- ارشا... به اندازه کل دنیا و همه چی شرمنده ام تو روش... به خدا خدا شاهده حتی یه بارم تمام اون بد رفتاری ها و سیلی ها و حرفایی که بار خودش و امیر و صنم کردم رو به روم نیاور... حتی یه بار هم نگاهش گله نداشت... دلخور بود اما فراموش کرده بود... نمی دونم شاید هم اصلا فراموش نکرده بود اما به روم نمیآورد... خیلی در برابر ما خانمی کرد... خیلی...

نگاش رو از بهار گرفت زل زد به من... مصمم و پر تحکم گفت:

- همه چی رو عوض می کنم.. میرم با بابا حرف می زنم... قانعش می کنم... همه چی مثل قبل باید بشه... باید... ارشا... کمکم می کنی؟؟؟

لبخندی زدم به روش:

- البته.. چرا که نه!!

از جام بلند شدم... همراه با بارید از اتاق بیرون زدم... بلند گفتم:

- تو این خونه باید خیلی چیزا تغییر کنه... خیلی چیزا... کمک می خوام کی پایه اس؟؟؟

هر دو با لبخند به استقبال خواسته ام اومدن و شروع کردیم به تغییر دکوراسیون..

نیاز بود به این تغییرات.. وقتی بهار عوض شده باید استفاده کنم از حلاوت گواراش.. باید...

در عرض یک ساعت.. لباس های بهار رو به بزرگ ترین اتاق یعنی اتاق خودم منتقل کردیم... بارید و صنم یه دست به دکوراسیون خونه کشیدن...

صنم خودش رو روی مبل پرت کرد و با خنده گفت:

-عالیی شدد... جای امیر خالی اگه الان کلی غر زده بود..

لبخند غمگینش به یاد هممون آورد که دیگه اون امیر خون گرم و مهربون همراهمون نخواهد بود...

بهار-ارشا..ارشا میشه یه لحظه بیای!؟

هر سه از جا پریدیم...نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-الان میام خانم خوشکل...الان...

به سمت صندلیش که هنوز کنار میز ناهار خوری بود رفتم و به سمت اتاق حرکتش دادم...

در اتاق رو باز کردم و صندل رو داخل بردم...صندلی رو کنار تخت گذاشتم و پشت گردن و زیر زانوش رو گرفتم و

روی صندلی نشوندمش...در کمال تعجبم با لبخند اجازه داد کارم رو انجام بدم..حالا اگه قبلا بود..کلی چشم و

غرنه و داد و فریاد راه مینداخت...

اجازه دادم اول اون از اتاق خارج بشه...

بارب گفت:

-ساعت خواب بهار خانوم..مهمون دعوت می کنی خودت میگیری می خوابی؟؟؟

بهار خمیازه ایی کشید و گفت:

-شرمنده داداش خان...خوابم میومد...حالا صنم...امیر کجاست؟؟؟

صنم با ترس و هول نگاهی به من انداخت..هل کرده بود و نمی دونست چی باید جواب بهار رو بده...منم هول کرده

بودم..سریع گفتم:

-عزیزم چند ماهی رفته سفر...

سرش رو تکون داد و به سمت سرویس رفت..

هر سه همزمان نفسامون رو عمیق بیرون فرستادیم...صنم زیر لب گفت:

-به خیر گذشت...

رو به بارب گفتم:

-بارب برو یه سر خونتون...بابات آماده کن..یهو بهار زنگ میزنه...نمی خوام برخورد بدی باهاش بشه...باشه

داداش...

سرش رو تکون داد و به صنم بره آماده شه با هم برن...

بهار وقتی بارید رو آماده رفتن دید با شکایت گفت:

-اا..داداش کجا...

بارید سر بهار رو تو اغوشش گرفت و گفت:

-عزیزم..میام باز..مامان زنگ زده گفت برم پیش بابا کارم داره...

سرش رو بیرون آورد و با لبای غنچه گفت:

-باشه داداش اما با مامان بابا هم بگو فردا همه دعوتین خونه ما..باشه؟؟!

برگشت سمت من و گفت:

-ارشا اجازه هست؟؟؟!

خندیدم و گفتم:

-هر تور خودت سلاح می دونی..شو ما خانوم خونه ایی....فقط خسته نمی شی؟؟!

خندیدو و گفت:

-نه بابا..خستگی کجا بود...پس....فردا یادتون نرده با مامان و بابا بیاید.....

بارید فقط شونه هاش ور بالا انداخت..

بعد از خداحافظی بارید صنم یه جوری پیچوند و رفت بالا...

گوشی رو روی گوشم گذاشتم گذاشتم..

-چی شد بارید!؟!

بارید-سلام ارشا..خوبی..ممنون..منم خوبم..مامان و بابا و صنم...

اگه به این باشه همینجوری میخواد تختته گار بره:

-اه خفه شو دیگه....بنال بینم چی شده...نگرانم!

خندید و با سر خوشی گفت:

-توقع داری بابا دختر دوستم چی کارکنه....معلومه هنوز جمله اول از دهنم بیرون نیومده با کلی ناز و ادا گفت

چون همین یه دختر رو دارم و الانم معلوم شده سرگرده.....می بخشمش...

چشمام رو بستم از ته دل گفتم:

-وایی خدایا هزار مرتبه شکر...مرسی..

اونم خندید و گفت:

-اره واقعا ممنون خدام...

لحنش عوض شد و با شکاکی گفت:

-میگم تو چرا یواش حرف می نزی؟!؟! کجایی این صدایی اب چیه؟!؟! تو دریایی!؟

دستموم رو جلو دهنم به حالت قیف در اوردم مثل اینکه می خوام صدام بیشتر بره اروم گفتم:

-هیچی بابا تو دشوویی ام...برای اولین بار تو عمرمه از ترس زخم اوادم تو دشوویی دار مبا تلفن حرف میزنم....

چند ثانیه سکوت حکم فرما بود...فقط صدایی ابی که شر شر داشت می رفت سکوت اونجا رو میشکست....

من-باربد...مردی اگه خدا بخواد از دستش راحت شدم...

همین حرفم از دهنم بیرون اومد به گوش باربد رسید ترکید...منفجر شد...صدایی قهقهه و خنده اش به خدا بلند بود

که هر ان ترسیدم بیورن بره...سریع جلو گوشی رو گرفتم...

باربد با صدایی که هنوزم اثرات خنده توش بود گفت:

-وایی..خدا..ارشا...واقعا تو کمیابی...خدا!..فکر کن الان به زیر دستات خبر بدم بگم سرهنگ شفییعی از زنش می

ترسه..وایی خدا تو الان واقعا می ترسی بهار یاد تو و بگه گوشی رو بده من ببینم کیه؟!؟!

خندیدم و گفتم:

-برو گمشو دی و ت..حالا وایسا..تو هم زن میگیر...چند وقت دیگه عروسی؟!؟!!

باربد-وایی خدا از دهنش بشنوه ولی این ور بهت بکم من اون موقع سلام ملام جواب نمی دم بخوایی تلافی کنیا....

-برو بمیر....

بین خنده و قهقهه هاش گفت:

-اوکی..بای...

گوشی رو قطع کرد...

با لبخندی عمیق گوشی رو از گوشم دور کردم و دست و صورتم رو شستم و با لبخندی عمیق تر از سرویس بیرون

زدم...

با لبخند زل زدم بهش که سعی داشت دیس برنج رو وسط میز بزاره.. جلو رفتم و دیس و رازش گرفتم... خودم اون جایی که مد نظر بود گذاشتم و گفتم:

-د ا خه خوشکل خانوم.. چرا روی این میز می چینی؟!؟!؟ خو خانومی تو میز اشپز خونه بزار... اصلا بزار ببینم(با لحن مشکوک و تهدید آمیزی ادامه دادم)مگه قرار نبود شما بزاری من بیان بچینم میز رو؟!؟!؟هان؟!؟!؟

با چشمایی ستاره بارون و ناز خندید و گفت:

-نه کی همچین قراری گذاشتیم؟!؟!؟

قهقه زدم به حرفش... سر شار از مظلومیت و پاکی بود این حرف.. چیز خاصی نبود اما پاکی و مظلومیت رو بهم القا میکرد....

خم شدم روش و از روی ویلچرش بلندش کردم و روی صندلی میز گذاشتمش... خودمم کنار نشستم و دستش و محکم فشار دادم و گفتم:

-خو چه اشکالی داره؟!؟همین الان قرار می داریم...

لبخندی ارامبخش به چهره زیباش زدم و ادامه دادم:

-خواهش می کنم میز نچین بزار خودم بیام...لدفا دیگه تو سالن هم نچین همون اشپز خونه بهتر و صمیمی تره...نه؟!؟!؟

خندیدم..محو خنده اش شدم.. تمام دندون های سفید و صدفیش رو به رخم کشیدم...واقعا باورم نمیشه..این همون بهار باشه...همون بهاری که تو روز شاید به روز یه بار لبخند سرد و خشکش رو ببینی که بهد از مرگ امیر همون هم دیگه دیده نمی شد...اما الان از ظهر تا حالا که به هوش اومده تمام وقت داره با اون لبای غچنه شده اش میخنده...این واقعا بی نظیر و زیباست...

با عشق زل زدم به بهاری که از خوشحالی حتی نمی تونست حرف بزنه...شر شر داره اشک میریزه...وقتی عمو وحید بغلش کرد و پیشونیس رو بوسید...واقعا...زیبا بود...خیلی..حس کردم خوشحالی بهار رو...شادی و عشقش رو به پدرش...الحق که دخترا همشون بابایی ان...

از موقعی بابا اینا اومدن نه عمو وحید گذاشتن بهار از کنارش جم بخوره نه مامان سوگند و صنم...

-خانم دکتر واقعا امکان داره؟!؟

دکتر -اقای دکتر..البته که امکان داره..من تا حالا چندبار این کار رو امتحان کردم...

-ممنون میشم پس اگه اجازه بدین منم داخل اتاق باشم..

شونه بالا انداخت و وارد اتاقش شد منم پشت سرش وارد شدم...کنار صندلی مخصوص مطب نشسته بود رو صندلی خودش و گیج اطراف رو نگاه میکرد...تا دید من وارد اتاق شدم با لبخندی زیبا به سمتم اومد:

-ارشا..واسه چی من رو آوردی اینجا!؟

جلوی پاش نشستم و با لبخند گفتم:

-عزیزم...خانم دکتر یه راه حل برای مشکل فراموشیت دارن....

خوشحال لبخدی زد گفت:

-خب باید چی کار کنم!؟

صندلیش رو به سمت تخت حرکت دادم و کمکش کردم روی تخت دراز بکشه...

دکتر رفت کنارش روی صندلی خودش نشست و کمی با بهار صحبت کرد:

-بهار جان..عزیزم...هر چیزی که میتونه ارومته کنه رو با خودت زمزمه کن و یا توی دستت بگیر..

چشماش رو باز کرد و روبه من لبخند زد...نمی دونم چرا ناخودآگاه قدم جلو گذاشتم و دستش رو بین دستام گرفتم و فشار دادم..با لبخند چشماش رو بست و منتظر آماده صحبت های دکتر شد...

دکتر جدی گفت:

-هر چی دوست داری بگو بهار...هر چی که تو دلت مونده و وادارت کرده چنین کاری رو انجام بدی...بگو.

خانم دکتر یه روانشناس کار کشته ان...مخصوصا تو علم هیپنوتیزم...به تمام همکارام این مشکل رو گفتم البته نگفتم زن خودمه ها..به کسی چه ربطی داره...والا..خلاصه این دکتر هم که متوجه این حادثه و این برخورد عجیب بهار شد با من تماس گرفت و راه حلی ارائه داد که همون هیپنوتیزم بود...ادعا می کرد که ناخود آگاه بهار این فراموشی رو به مغزش تحمیل کرده...بهار روی تخت خوابید بعد از اینکه دستم رو گرفت و دکتر کمی حرف زد چشماش رو بست و شروع کرد به جواب دادن به دکتر:

-خیلی حرف دارم...خیلی..از کجا شروع کنم!؟

دکتر-هر جا که دوست داری ما اینجاایم که به حرفای تو گوش بدیم بهار...

بهار- دلم میخواد از اون روز شروع کنم...اون روزی که حس کردم وسیله بودم..حس کردم...حس کردم یه وسیله ام برای...

((دو ماه گذشت...فردا صیغمون باطل میشد...از ارشاویر شنیدم که مزده دستیگر شده...پس کارشون با من تموم شد...اما من...یه حسایی نسبت بهش داشتم..چیزی که هیچ وقت تجربه نکردم...شاید شیرین...شاید زیبا...عاشق شدم..عاشق ارشاویر...ارشاویر شفيعی اما اون...

فرداش...شب قبل خبر داد بود واسه تقدیر بریم ستاد...صبح 8 راه افتادیم...

بدترین کاری رو که میتونن با احساسات یه دختر انجام بدن رو باهام انجام داد...دردناک بود..خیلی زیاد..در کمال بی رحمی..لوحی رو به دستم داد و خیلی خشک و جدی گفت:

-خانم اوخم خوشحال شدم از همکاری باشما...تمام این کارها و رفتارهای اخیر واسه جلب نظر شما و طبیعی بودن عملیاتمون بود...

دردناک بود...خیلی زیاد...اون حتی اسم واقعی من رو نمی دونست...بد خوردم کرد...بد...شکستم..برای چندمین بار..اهل التماس کردن نبودم..اهل گدایی محبت نبودم...و این هم نگاه بهم فهموند..این اون ارشاویری که من رو عاشق کرد نبود...نبود...

فکر کنم کارای اون روزم خیلی غیر عادی بود..خیلی زیاد...بی حد و اندازه...اما فقط سرم رو انداختم پایین..حتی کمر و شونه هام رو هم خم نکردم..

رفتم سمت رضا و گفتم:

-کی می تونم از اسم خودم استفاده کنم...

ارشاویر هووز پشت سرم ایستاده بود و با تعجب نگاه میکرد...غم انگیز بود..خیلی زیاد...رضا هم در کمال ادب و احترام گفت:

-خانم اریامنش...انشالله از امروز...دیگه هیچ خطری نداره...

سرم رو تکون داد...برگشتم سمت ارشاویر...مات و مبهوت ایستاده بود و زل زده بود به ما دوتا و داشت با تعجب نگاهمون میکرد...

برگشتم سمتش...نگاهی نافذ و عمیق بهش انداختم..دلی نداشتم که بشکنه اما خرد شده بود...خورد...حس کردم غروری برام نمونده تا...

در یه تصمیم انی رو به رضا گفتم:

-می خوام سرهنگ رو ببینم...

یادم نمیاد... واقعا یادم نمیاد چه حرفایی بینمون رد و بدل شد اما یادمه می خواستم واسه ترمیم غرورم خودم رو بکشم بالا... من می تونستم.. حداقل به خودم ایمان داشتم.. زیاد...

من می تونستم با موفقیت تو این ماموریت غرورم رو بالا بکشم.. من بهارم...

یه هفته... یه هفته... فقط یه هفته کنار خانواده ام موندم بدون اینکه بهشون چیزی بگم زدم بیرون... سرهنگ همون اول بهم ین هشدار ور داد که نمی تونم تمام طول عملیات با خانواده ام در ارتباط باشم... من با نفهمی تمام قبول کردم و قول دادم.. این باعث شد تمام اون ده سال رو طرف خانواده ام نرم... تمام اون ده سال..

واقعا احساس شکست میکردم.. تو اون یه هفته حتی یه بارم لبخند نزدم... مامان و بابا و باربد فکر کردن از غم از دست دادنه شهابه و کاری به کارم نداشتن اما هیچ کس درد من رو نمی فهمید.. هیچ کس...

دوماه تمام... دو ماه تمام با بهترین استاد ها... هر کسی که فکر کنی هر کسی... تمرین کردم... بهترین مبارز شدم در عرض دوماه... دوماه... یه نفری از پس همه بر میومدم.. هر کسی که فکر کنی... ستاد یه عمارت بهم داد... باید میرفتم دنبال نیرو و کمک... از طرف ستاد امیر و صنم بهم معرفی شدن...

کارم رو شروع کردم.. از خورده کاری شروع کردم.. تو تمام مهمونی ها بودم... شرکت داشتم.. همه از همون اول ازم مثل سگ میترسیدن...

هر کس می گفت بالا چشمت ابرو تحویل پلیس میدادمش و فرداش تو روزنامه خبر مرگ و پیدا شدن جسد اون فرد رو می نوشتن.. همه دنبال بودن... همه... طرفدار زیاد پیدا کردم.. همونی که واسه پیشبرد هدفم لازم بود... خیلی زود به دست اوردم....

خیلی زود خودم رو بالا کشیدم.. خیلی زود... انقدر خودم رو کشیدم بالا که مرحله اخر بودم.. گروهشون شاخه شاخه بود... از یه نفر بعد اون یه نفر می شد دونفر و همین طور ادامه میدادن....

رسیدم به نفر دوم.. یعنی تا حدی معاونی که خواهانم بود... معاون ریس اصلی... خواهانم بود.. تو یکی از مهمونی ها دیدتم... از همون روز جذبم شد و.....

دلیم نمیخواه به یاد بیارم... یه روز دزدیم... بردم دبی... از خواست.. ازم خواست به خواست خودم باهاش باشم... به خواست خودم... اما من.. سر پیچی کردم... اون... اون...

شش ماه تمام... شش ماه تمام تو عمارتش و دبی موندگار شدم... شبها... شبها مثل یه برده شکنجه میشدم برای شنیدن دستوراتش و صیغه.. روزها بهترین معاون و مشاور بودم و خیلی راحت میتونستم مدارکم رو به دست بیارم.. خیلی راحت... بهم زیاد اعتماد داشت.. نمی دونم چرا...

می دونستم... صنم و امیر هرگز ازم دست نمیکشش و نکشیدن... تمام اون شش ماه دنبالم بودن... تمام اون شش ماه.. ماه دوم متوجه ایمن موضوع شدم و شروع کردم به جمع کردن اطلاعات و با کلی دردسر به دست امیر و صنم میرسوندم... شکنجه هایی که شبا باید تحمل میکردم خیلی ضعیفم میکرد.. از طرفی زخمان درمان نمیشد و عفونت میکرد.. این کارم رو سخت تر می کرد..

بعد از اون شش ماه وقتی کریم رو تحویل پلیس دادیم... فردا تو روزنامه خبر پیدا کردن جسدش که به بدترین نحو کشته شده به دسته همه رسید و ریس اصلی طرفم کشیده شد...

وقتی از دبی برگشتم دو هفته تو بیمارستان بستری بودم.. به گفته دکتر حتی عفونت تو خون و زگ ها بدنم نفوذ کرده بود.. اما خیلی زود سرپا شدم.. اما...

خورد شدم... داغون بودم... خیلی زیاد.. برای ترمیم زخم هام این کار رو کردم... اما بد تر شد... داغون تر شدم.. و بد تر از اون وقتی بود که با تمام عشق و علاقه به سمت خانواده ام کشیده شدم اما اون.. من رو بد کاره نامیدن و از خودشون روندنم.. وقتی هم ارشاویر ازم خواستگاری کرد اونم به خواست سرتیپ پدرم ما رو کشید تو اتاق و رو به ارشاویر گفت:

-اون بد کاره اس.. معلوم نیست ده سال تمام چه غلطهایی که نکرده چطوری می تونی تحمل کنی..

درد داشت واسم.. واسه منی که... منی که جونم رو واسه بابام میدادم.. اما حرفی نزدم ب خاطر حرمت ها... بابا اسطوره زندگیم بودو هست و خواهد بود.. حتی اگه تو کل دنیا هم این جمله رو فریاد می زد فقط دلم ور میشکوند... همین... همین...

از شب عروسی هم دلم می خواد بگم.. منی که همیشه از بچگی رویام بود با شوهر مورد علاقه ام.. تو لباس سفید و پرنسس... دکلنه و دامن بلند و دنباله دار.. پفی... دست تو دست هم حرکت کنیم... با عشق و علاقه بهم لبخند بزنیم... اون روز.. حتی صنم و امیرم بهم لبخند نمی زدن چه برسه به ارشاویر... هیچ کدوم از ارزو هام برآورده نشد.. هرگز راضی نشدم... راضی نشدم لباس عروسی بخیریم... به جاش یه روز تنهایی رفتم و خودم نویی چادر که ازش منتفر بودم رو به رنگ سفید طرح دار خریدم.. به عنوان لباس عروسی.. نمی دونم... شاید با خودم لج کردم.. اما...

ارایشگاهم نرفتم... فقط خودم تو اتاقم کمی صورتم رو مرتب کردم اون مبه خاطر فامیل و ابروی بابا... همین....

برادرم.. پدرم... و عشقم.. ارشاه... همشون باهام بد کردن... دلم رو شکوندن... خیلی اما نمی دونم من از چی ام... نمی دونم... اما هرگز.. هرگز... هرگز... هرگز جاشون توی قلبم گرفته نشد... هرگز... پدرم هنوز هم پدرمه و اسطوره زندگیم... برادرم تمام ندگیمه و عشقم.. هنوز که هنوزه... نفسمه... زندگیمه و جونم به جونش وصله..))

نه...نه..خدا من چی کار کردم..من از روی خشم و نفرتم این کار رو با بهار کردم اما هیچ وقت تا به امروز متوجه نشدم چه ضربه جبران نشدنی بهش وارد کردم...

اون برای ترمیم زخمهای اون کارهای رو کرد اما اون..داغون تر شد و شکست...

رو به دکتر گفتم:

-می تو نم بهاش صحبت کنم..

لبخندی زد و گفت:

-ولی در کمال صداقت..تمام حرفات رو باور و قبول میکنه..والبته جوابت رو هم میده...

رو به بهار گفتم:

-بهار..من واقعا متاسم..من کور شده بودم..مرگ شهاب...پسر خاله ایی که از برادرم که بهم نزدیک تر بود برام گرون بود...مغز غمگینم وادارم به این کار میکردم..حتی لحظه ایی هم فکر نمیکردم ممکنه تو عاشق من شده باشی و چه ضربه ایی بخوری..بهار..من بعد از اینکه تو رفتی..بعد از اون ده سال..مثل چی..مثل چی پشیمون شدم اما وقتی...وقتی ارش اومد و اون فیلم ها..عکس ها...و صدا ها رو به ما داد...من داغون شد..فکر کردم...فکر کردم...مغزم هنگ کرده بود و هرچی رو پردازش میکرد سریعاً قبول و بازبیش میکردم..من.....فکر کردم..فکر کردم تو از اول میخواستی..از اولنمی دونم..اما به فکر انتقام بودم..هم مرگ شهاب و هم حرفایی که ازت شنیده بودم...

بهار در خواب.....جوابم رو داد:

-میدونم...اما من هیچ وقت شکایت نکردم...زندگی من..زندگی من بهم یاد داده حسرت بخورم...شکست بخورم...بی محبتی ببینم و همیشه..هیچ وقت دم نزنم..هیچ وقت..تا بمیرم..همین...

باهول جوابش رو دادم:

-نه...بهار من متاسفم...من پشیمونم از این کارم..من واقعا پشیمونم..اگه باهام بمونی...اگه بشیی بهار قبل...قول میدم دیگه نذارم هیچ وقت حسرت بکشی..هیچ وقت...نمیزارم بهار..من هنوزم که هنوزه عاشقتم..بعد از ده سال..هنوز دوست دارم و دوست دارم خانم خونه ام باشی...

نمی دونم یهو چی شد...نمی دونم...بهار یهو کمر رو صاف کرد و سر جاش نشست..دکتر با تعجب به عقب پرید...بهار چشماش رو باز کرد...با اخم بهم چشم غرنه رفت و دستش رو به صندلش گرفت و به سختی روش نشست...

روی تخت نشستم و به سختی نشستم و دست انداختم و صندلیم رو جلو کشیدم..به زور روش نشستم..

دکتر با ترس جلو اومد و گفت:

-بهار جان عزیزم..بهار عزیزم تو الان خوابی..لذا کار خاصی انجام نده ممکنه خطر داشته باشه..

لبخند زدم و گفتم:

-ممنونم دکتر...من کاملا بیدارم..بین درمان و حرفای که میزدیدم بیدار شدم..اما ادامه دادم...

لبخندی زد و گفت:

-خوشحالم...یه ان ترسیدم..

لبخندی زدم و تشکر کردم...

در خونه باز کرد و صندلی رو به سمت سالن هدایت کرد...

برگشتم سمتش...رو بهش با جدیت گفتم:

-فردا میریم واسه طلاق توافقی...

با ناباوری نگاهم کرد و گفت:

-بهار...

دستم رو جلو بردم و گفتم:

-بهت گفته زندگی من با حسرت..زندگیت رو برای بهتر شدن زندگی من به هم نزن...

خشم جاش رو به ترحم داد:

-این زندگی منه..خودم می تونم انتخاب کنم..بهار چرا دوباره داری تلاش می کنی که بهترین انتخاب رو داشته

باشی..اما یه ابرم شده از روی احساس تصمیم بگیرو به قلب منم توجه کن...خواهش می کنم...من دوست...

بین حرفش با خشم فریاد زدم:

-ارشا بس کن..من نمیخوام..من نمیتونم..تو داری به من ترحم میکنی..چرا قبل از این اتفاقا...چرا وقتی که امیر مرد..چرا وقتی ارش اعتراف کرد...چرا حتی وقتی سپهبد زنگ زد تو حرفی نزدی؟!هان؟!دقیقا از وقتی که به این صندلی گرفتار شدم مهربون شدی!؟

بلند تر فریاد کشیدم:

-عاشق شدی!؟

با قیافه زاری جلو اومد و گفت:

-بهار..چی کار کنم!؟چی کار کنم باور کنی!؟چی کار کنم باورم کنی!؟خودم رو عشقم!؟چی کار کنم!؟

با خشم غریدم:

-منم همین حرفا رو زدم..اما به پاکیم...اما به عشقم..به علاقه ام..یادته..13 سال پیش...همین روز...جلوم وایسادی و گفתי خانم اوخم ممنونم از همکاریتون..با یه لوح تقدیر مسخره...با چشمام تمام اون حرفا رو زدم... صندلیم رو چرخوندم به یمت اتاقم و پشتم ور بهشون کردم و گفتم:

-من الان دیگه عقده ایی شدم..کمبود پیدا کردم...طرفم نیا ارشاور...نیا...که فقط ضربه میخوری...نیا...

ارشا-چرا بهار..چرا پسم می زنی!؟

با خشم غریدم:

-من پست نمیزنم...من فقط خسته ام...خسته...

جلو اومد...روبه رو نشست..سرش رو گذاشت روی زانو هام و گفت:

-بهار..بهم اعتماد کن...خواهش می کنم...فقط یه بار برای بار اخر بهم اعتماد کن...این فرصت اخر رو به هر دوی ما بده...

سرم رو پایین انداختم و با خستگی گفتم:

-ارشا..من خسته ام...داغونم..نمی تونم دیگه تحمل کن...نمی تونم..اصلا تو می تونی تحمل کنی!؟

سرمن رو بلند کردم و زل زدم تو چشماش و گفتم:

-می تونی تحمل کنی!؟این وضعیت من...من فلجم...سردم...گاهی خیلی بدون ظرافت می شم..هیچ احساس دخترونه دیگه ایی تو وجودم نیست...هیچی...

لبخندی روی لبش نشست..دستم رو توی دستش گرفت و گفت:

-نه..من با هیچ کدوم از اینا مشکلی ندارم...هیچ کدوم..تو خوب میشی...خوب خوب...سرد نیستی...اصلا...کلی احساسات دخترونه دارس..کلی...اما درون خودت میکشیش...من اونا رو زنده نگه می دارم و زنده می کنم..

سرش رو جلو آورد و دستش رو لای موهام کشید و گفت:

-من هنوز که هنوزه عاشقتم..با کمک هم پاهاتم خوب میشه....سردیت رو از بین میبرم...احساسات دخترونه ات رو زنده می کنم بهار..قول می دم...

ناخود آگاه لبخندی وری لبم نشست..اما مهارش کردم و گفتم:

-فقط تا وقتی که دکتر امید به خوب شدنم داشته باشه..فقط تا اون روز این زندگی ادامه خواهد داشت...فقط تا اون روز..

با جلو اومدنش و بسته شدن راه دهنم حرفم نمونده...

ارشا از کنار میله ها خندون بالا پایین پرید و گفت:

-افرین بهار...این عالیه..این معرکه اس..عالیه...یه قدم دیگه تمومه...

یه قدم دیگه با پاهای لرزونم برداشتم که ارشا از خوشحالی فریاد زد:

-تموم..اووووف..افرین بهار..

جلو اومد و کمک کرد روی صندلیم بشینم...لبخندی ناخودآگاه از همراهِش روی لبم نخش بست..دستم رو روی لبش گذاشت و گفت:

-ممنونم بهار..ممنون...

ب**و**س**ه ایی روی دستم نشوند...

فردای اون روز که من دوباهر به یاد اوردم همه چی رو...رفتیم دکتر...دکت گفت امید هست اما تلاش لازمه...

با ارشا شروع کردیم..هم زندگی واقعیمون رو هم...هم...هم...تلاش واسه خوب شدن پاهای من..که کم کم هم تلاش ها و انرژی های زیادی که ارشا صرف می کرد نتیجه بخش بود و جوابمون ور به خوبی داد....

-نمی خوام ارشا..نمیخوام بس کن..نیخوام...

جلو اومد و دستش رو روی دستم که دوی میله های واکر بود گذاشت و گفت:

-آخه چرا بهار...هنوز به من اعتماد نداری!؟

کناررفتم و روی مبل نشستم...سرم رو بین دستام گرفتم و گفتم:

-نه..بهت اعتماد دارم..به خودت به عشقت..به همه اما...

کنارم نشست و سرم رو تو اغوش کشیدم و گفتم:

-اما چی همه زندگیم!؟چی!؟چرا!؟چرا داری از ارزو هات دست میکشی!؟

-چون نمی خوام با ویلچر...یا واکر پیام تو مجلس عروسیم..نمیخوام...اصلا بعد از سه سال مردم چی میگن!؟

کلافه از ممانعت های من چمگی تو موهاش کشیدم و به ناچار گفتم:

-خیلی خیی...دختر لجباز...میریم لباس میخریم..فردا میریم خرید..بد از اون..اتلیه..نمیخوام امروز هیچی روی دل خودم و خانم خونه ام بمونه...

به ناچار سرم رو تکون دادم و به زور خنده ام رو کنترل کردم..وقتی خنده جمع شده و البته ضایع رو دیدم با اخم ساختگی جلو اومدم و گفتم:

-حالا دیگه من رو سر کار میزاری خانم خوشکل!؟

خنده نازی کردم..بیشتر جنبه دلبری داشت تا خنده...جلو اومدم و روی دیستاش بلندم کرد و.....

خودم رو پرت کردم روی صندلی و با ناله گفتم:

-ارشا...جون مادر بی خیال..خسته شدم..کل وجودم رفته رو ویبره...

با خنده جلو اومدم و دستم رو گرفت و مجبورم کرد بلند شم و کنارش قدم بزنم در همین حال گفتم:

-وای بهار...تو دیگه بیخیال..چرا انقدر تنبل شدی!؟قبلا اینطوری نبودى....

قدم قدم اون همراه شده بود به قدم قدم های لرزون و نا مطمئن من....لبام رو غنچه کردم و با لوسی تمام که همش تقصیر همین ارشاویر ورپرید اس گفتم:

-نوموخام....

مثل اینکه از این لحن مسخره ام دلش ضعف رفت چون...محکم بغلم کرد و فشارم داد و زیر لب قربون صدقه ام میرفت...

وقتی من رو از خودش جدا کرد با خنده گفتم:

-ببین چقدر لوسم کردی ارشا!

سرخوش خندید و گفت:

-چوری لوست کردم که فقط خودم بتونم تحملت کنم..

خسته سرم رو گذاشتم روی شونه هاش و با لبخند گفتم:

-حالا که به اندازه ایی لوسم کردی که خودمم نمی تونم خودم رو تحمل کنم...و این...

لپم رو کشیدم و با خنده گفتم:

-بی خیال بهار..انقدر سخت نگیر...بیا به ادامه تمرین برسیم...

با حال زاری گفتم:

-واییی..ارشا من بحث شروع می کنم تو بیخیال شی...دوباره ادامه میدی!؟

خندید و وزن من رو انداخت روی خودش و گفت:

-یکم دیگه تمرین...بعدش بریم فیلم ببینیم..باشه!؟

با خنده سرم رو تکون داد و هماهیش کردم...گفتم:

-اما این واقعا پیشرفت عالیه نه ارشا!؟

با لبخند جوابم رو داد:

-در مورد چی!؟

به پام اشار کردم و گفتم:

-در مورد پاهام..خیلی وقت نیست...همش 3ماه دارم تلاش می کنم و اگه کمک تو نبود..صد در صد هیچ وقت نمی

تونستم...الان فقط لرزش دارم...و این فوقالعاده عالیه...

دستش رو دور کتفم حلقه کرد و گفت:

-این عالیه و تمامش نتیجه تلاش های خودته عزیزم..

بعد از نیم ساعت قدم زدن و راه رفتن بالاخره بیخال شد و گفت:

-خب..فکر کنم کافیه باشه..بریم فیلم ببینیم!؟

نفسم رو با حرص بیرون پرت کردم و گفتم:

-من که یه ساعت دارم میگم کافیه...واکر رو بیار..

از حرص خوردنم خندید و گفت:

-باشه عزیزم...

سرش رو جلو آورد و اروم گفت:

-حرص نخور که میخورم...

که البته با جیغ من ساکت شد...نتونست ادامه حرفاش رو بزنه...

وایساده بود و دست به سینه زل زده بود به منی که تکیه زده بودم به میز...گفتم:

-همسر عزیزم من...میشه لطف کنی واکر رو بیاری...خسته ام عزیز دل...

شونه بالا انداخت و دستش رو پشت کمر گذاشت و به سمت در هدایتیم کرد و گفت:

-دیگه نیازی به واکر نداری خانم سختگوش من....تموم شد...دیگه محتاج واکر و ویلچر و اون چیزای نفرین شده نداری...

دلم غنچ رفت از اینکه دیگه نیازی به اون وسایل ندارم...لبخندی زدم و همراهیش کردم...به سمت در اتاق و بعد از اون سالن...

روی مبل نشستیم..ارشا به سمت میز تلویزیون رفت و در همون حال گفت:

-خب..چی بزارم!؟

بی هوا گفتم:

-گرگ و میش...

با خنده گفت:

-بابا داغون کردی این پنچ تا سی دی رو بهار..

شونه بالا انداختم و ب لبای غنچه شده گفتم:

-خو دوس دارم...

سرش رو تکون داد و گذاشت....دی وی اول رو گذاشت و بعد از تایید کردن قسمت اول کنارم نشست..البته قبل از اینکه کلی چیز میز و خوراکی گذاشت جلومون...

ظرف پفک رو گذاشتم رو پاهاش.... سرم رو روی شونه اش گذاشتم و همراه با دیدن فیلم پفک میخوردم و با نفس ها اروم و مهربون ارشا جون دوباره میگرفتم....

خیلی وقت از اون زمانا میگذره... سخت گذشت... اما گاهی شیرین.. گاهی غمگین.. و گاهی زیادی زیبا و خوب بود... اما الان هم چی عالییه.. دارم آرامش رو تجربه می کنم.. به این باور رسیدم که تمام اون اتفاقا حکمت خدا بود... خواست خدا بوده و امتحان خدا.. باید صبر کرد...

اون شوک عصبی هدیه خدا... بود... باعث شده من کمی به خودم پیام.. هم من هم ارشا... اون به خود جرئت اعتراف کردن رو داد.. اما من به خاطر وضعیتم هم راضی نبودم کمکم کنه هم دلم نمیخواست کسی بهم ترحم کنه... غافل از اینکه این ترحم نیست.. عشقه...

بعد از اون وقتی همه چی یادم اومد سعی کردم رفتارم بهتر باشه.. اونم دریغ نکرد.. تمام این چند وقت به غیر از وقت هایی که بد روی نروش راه میرفم اخم و عصبانیت ازش نمیدیدم...

خیلی کمکم کرد.. دیگه سر کار نرفتم.. نیاز داشتم با خودم کنار پیام... درست من قبل از ایام اتفاقا تصمیم گرفتم کنار بکشم... اما وقتی رفتار.. احساسات و اعترافای ارشا و البته گفتن اینکه خاطره هیچ کاره اس کمی ارومم کرد و باعث شد دیگه سعی کنم بهاش کنار پیام...

حالا من دارم حرف مفت میزنم!... از خدام بود... خخخخخ

اولاش یکم ناز کردم... اما کم کم واقعا... به این نتیجه رسیدم با این محبت ها محتاجم کرد... محتاج خودش و وجودش...

ارشا- داری به چی فکر میکنی خانم خوشکل من!؟

به شوخی گفتم:

- دارم به این فکر میکنم که چطوری یه آقای خوشکل و خوشتیپ من رو وابسته و عاشق خودش کرد...

اخم بامزه ای کرد و گفت:

- به به.. چشمم روشن... این کیه!؟ این یارو!

پشت چشمم ور نازک کردم و با ناز گفتم:

- ایشش دلتم بخواد اقامون رو....

دستش رو روی شونه هام گذاشت و هولم داد به سمت اغوشش... مثل همیشه شیرینه.. اونم دورانم واسم شیرین بود اما..

پرید بین فکر کردنم و گفت:

-الان داری به چی فکر می کنی خانمم!؟

خندیدم و گفتم:

-دارم فکر می کنم که چقدر خوشبختم...بچه هم بهمون اضافه بشه عالیه تره...نه!؟

دستش رو گذاشت روی شکمم و با خنده و عشق گفت:

-این کوچولو بعد از تو...مهم ترین موجود زندگیم و تو....

-من چی!؟

ب*و*س*ه ایی روی شکمم زد و با عشق گفت:

-تمام زندگیم...تو نباشی...نبودی این کوچولو هم نبود....

با ولم پایینی زمزمه کردم:

-ارشا!؟

حزن صدام رو درک کرد...چون با لبخندی مهربون گفت:

-جانم خانمم..چی ناراحتت کرده!؟

دستم رو روی شکمم حرکت دادم و گفتم:

-بچمون....من سنم خیلی بالا.....

نذاشت ادامه بدم..سرش رو بین موهام کشید و گفت:

-عزیزم..مهم دله..مهم ایمانه...مهم رزشی که واسه بچمون قائل خواهیم بود...سن مهم نیس...تو انقدر خوبی و

مهربون که هیچ وقت بچمون متوجه این اختلاف سنی نمیشه..عزیز دلم...

حرفش اب روی اتیش بود و لبخند رو به لبام هدیه کرد...

خندیدم و دوباره سرم رو گذاشتم روی شونه اش....همون لحظه بود که ادوارد تو فیلم گفت:

-پس شیر عاشق بره شد...

بلا-چه بره احمقی.....

ادوار با اون لبخند های کجش ادامه داد:

-چه شیر مرریضی!؟

-چرا حس می کنم شیر ما دونفر نبودیم بهار؟! -

خندیدم و گفتم:

-چون نبودیم... نه من شیر بودم نه تو... اما مشکلاتم مثل شیر اطرافم رو گرفته بود... فقط من که نه.. اطراف هر دو تامون رو... سختی هایی که کشیده بودم.. سختی هایی که تو کشیده بودی.. همه و همه.. من رو تبدیل به یه شیر فانی و بی پایه و اساس تبدیل کرده بود... اما.. با وجود خیلی اتفاقا... همه اش حل شد....

دستم رو گرفت... فشار داد... سرم رو روی سینه اش گذاشت... در همون حال گفتم:

-من رفتم تا تاوان پس بدم.. تاوان شکستنم رو... بلایی که سرم اومد... همه و همه باعث شد خیلی زیادی عاقلانه فکر کنم... من بعد از اون ماموریت موفق بودم اما... خودم چی؟! نه! موفق نبودم.. من باعث پیروزی شدم اما... رفتم تاوان شکستنم رو خودم پس بدم و این قانون طبیعت رو به هم بزنم اما نتونستم و بدتر داغون شدم... اما تو... عشقت که تو قلبم بود.. همه و همه بهم کمک کرد.. ممنون ارشا... ممنون...

دستش رو لای موهام کشید و گفت:

-تو هم زندگی من رو نجات داد... من... با اینکه بهترین دوستم شهاب.. خیلی موقید و با خدا بود.. اما... من... سابقه ام خراب بود و نیازی تو خودم به ایمان و توبه نمیدیدم.. تا وقتی که 12 سال پیش تو رو دیدم.. درسته خشم و نفرتم جلو چشمم رو گرفته بود اما کور نشده بودم.. عشقت رو دیدم... ایمانت رو دیدم.. خدات رو هم تو وجودت دیدم.. این من رو به فکر وا داشت... تو با من دم از محرم و نامحرمیت می زدی... جلو رضا سر به زیر و با حجب و حبا... تو مهمونیا.. با اون تیپ ویژه ات.. همه چیت من رو مهبوت خودش میکرد... عالی بود... وقتی رفتی.. دیگه نبود... به فکر افتادم.. که... برم تحقیق کنم.. در مورد دینم... همه چی... از اون روز به بعد تمام وقتم رو با تحقیق کردنم میگذروندم تا یه تصمیم درست بگیرم و گرفتیم... تو زندگی رو نجات داد.. آگه وجود تو نبود... من هنوز هم تو گمراهی بود...

به شوخی ادامه داد:

-همون انگل اجتماع سابق...

خندیدم و پلکام رو اروم روی هم گذاشتم... روی مبل دراز کشیدم و سرم رو روی پاهاش گذاشتم... موهام رو نوازش کنون گفتم:

-بهار خیلی دوست دارم... خیلی زیاد....

من-من بیشتر از خیلی دوست دارم... ار....

البته جلو حرف زخم رو گرفت...و تو خلسه شیرین و زیبایی رفتی....

پایان.....

1395/06/25

09:21:52 صبح....پایان ابتدایی

1395/07/02

09:04:52 صبح....پایان نهایی.....

سپاس

گذارم از دوستانی که همراهیم کردن..یه مورد..بین رمان یه ضیغه گفته شده بود..بعد از پایان کار دوستان تحقیق کردن که این صیغه اصلا وجود نداره..اما یه خاطر مشکلاتی که داشتیم نتونستم اونجا ها رو درست کنم...به بزرگی خودتون ببخشیدش...سپاس..

www.romanbaz.ir